دیوان قصاید و غزلیات

شیخ فرید الدّین ابوحامد محمّد عطّار نیشابوری

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

مهرماه ۱۳۸۷

غزلیات

چون نیست هیچ مردي در عشق یار ما را
ز زلفت زنده مي‌دارد صبا انفاس عیسي را
اي به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا
گفتم اندر محنت و خواري مرا
سوختي جانم چه مي‌سازي مرا
گر سیر نشد تو را دل از ما
بار دگر شور آورید این پیر درد آشام را
چون شدستي ز من جدا صنما
در دلم افتاد آتش ساقیا
در دلم بنشسته‌اي بیرون میا
اي عجب دردي است دل را بس عجب
روز و شب چون غافلي از روز و شب
برقع از ماه برانداز امشب
چه شاهدي است که با ماست در میان امشب
سحرگاهي شدم سوي خرابات
تا درین زندان فاني زندگاني باشدت
زهي ماه در مهر سرو بلندت
دم مزن گر همدمي مي‌بایدت
بعدجوي از نفس سگ گر قرب جان مي‌بایدت
اي شکر خوشه‌چین گفتارت
تا به عمدا ز رخ نقاب انداخت
عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
آه‌هاي آتشینم پرده‌هاي شب بسوخت
دولت عاشقان هواي تو است
دلبرم در حسن طاق افتاده است
آن نه روي است ماه دو هفته است

تا کي از صومعه خمار کجاست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست

اینت گم گشته دهاني که توراست

چون مرا مجروح کردي گر کني مرهم رواست

عاشقي و بي نوايي کار ماست

این چه سوداست کز تو در سر ماست

راه عشق او که اکسیر بلاست

طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست

تا آفتاب روي تو مشکین نقاب بست

تو را در ره خراباتي خراب است

چون به اصل اصل در پیوسته بي‌تو جان توست

عزیزا هر دو عالم سایه‌ي توست

عقل مست لعل جان افزاي توست

قبله‌ي ذرات عالم روي توست

آنکه چندین نقش ازو برخاسته است

بیا که قبله‌ي ما گوشه‌ي خرابات است

نداي غیب به جان تو مي‌رسد پیوست

لعل گلرنگت شکربار آمدست

چون کنم معشوق عیار آمدست

تا که عشق تو حاصل افتادست

این گره کز تو بر دل افتادست

مرا در عشق او کاري فتادست

ندانم تا چه کارم اوفتادست

مفشان سر زلف خویش سرمست

عزم آن دارم که امشب نیم مست

دلي کز عشق جانان دردمند است

پي آن گير كاين ره پيش بردست

زان پيش كه بودها نبودست

ره عشاق راهي بي‌كنار است

آتش عشق تو در جان خوشتر است

لعلت از شهد و شكر نيكوتر است

آن دهان نيست كه تنگ شكر است

عشق را گوهر ز كاني ديگر است

ذره‌اي اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است

مركب لنگ است و راه دور است

اگر تو عاشقي معشوق دور است

چه رخساره كه از بدر منير است

هر كه را ذره‌اي ازين سوز است

روي تو شمع آفتاب بس است

شمع رويت ختم زيبايي بس است

وشاقي اعجمي با دشنه در دست

نيم شبي سيم برم نيم مست

دوش ناگه آمد و در جان نشست

در سرم از عشقت اين سودا خوش است

چشم خوشش مست نيست ليک چو مستان خوش است

حسن تو رونق جهان بشكست

در دلم تا برق عشق او بجست

سر عشقت مشكلي بس مشكل است

ره ميخانه و مسجد كدام است

تا در تو خيال خاص و عام است

غم بسي دارم چه جاي صد غم است

درج لعلت دلگشاي مردم است

خاصيت عشقت كه برون از دو جهان است

هر شور وشري كه در جهان است

تا چشم برندوزي از هرچه در جهان است

عشق تو قلاوز جهان است

تا عشق تودر ميان جان است

جهاني جان چو پروانه از آن است

همه عالم خروش و جوش از آن است

رهي كان ره نهان اندر نهان است

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است

كم شدن در كم شدن دين من است

عشق تو ز اختيار بيرون است

عشق جمال جانان درياي آتشين است

شير در كار عشق مسكين است

بت ترساي من مست شبانه است

هر كه درين ديرخانه مرد يگانه است

اي به وصفت گمشده هرجان كه هست

خراباتي است پر رندان سرمست

شادي به روزگار شناسندگان مست

بي تو از صد شاديم يک غم به است

نور ايمان از بياض روي اوست

شمع رويت را دلم پروانه‌اي است

گر جمله تويي همه جهان چيست

اي دلشده دلرباي من كيست

در عشق قرار بي‌قراري است

طريق عشق جانا بي بلا نيست

سخن عشق جز اشارت نيست

عشق را اندر دو عالم هيچ پذرفتار نيست

هر كه درين درد گرفتار نيست

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست

از تو کارم همچو زر بایست نیست

اي دل ز جان در آي که جانان پدید نیست

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست

دل خون شد از توام خبر نیست

در ره عشاق نام و ننگ نیست

طمع وصل تو مجالم نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست

سرو چون قد خرامان تو نیست

هر دلي کز عشق تو آگاه نیست

کیست که از عشق تو پردهي او پاره نیست

در ده خبر است این که ز مه ده خبري نیست

عشق جز بخشش خدايي نیست

آیینهي تو سیاه رويي است

زهي زیبا جمالي این چه روي است

هر دیده که بر تو یک نظر داشت

تاب روي تو آفتاب نداشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت

در عشق تو عقل سرنگون گشت

اي دلم مست چشمهي نوشت

تا دل من راه جانان بازیافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت

تا دل ز کمال تو نشان یافت

دل کمال از لعل میگون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت

خاک کویت هر دو عالم در نیافت

بس که دل تشنه سوخت وز لبت آبي نیافت

هر دل که ز عشق بي نشان رفت

دوش جان دزديده از دل راه جانان برگرفت

آتش سوداي تو عالم جان در گرفت

گر نبودي در جهان امکان گفت

اي زلف تو دام و دانه خالت

اي آفتاب طفلي در سايهي جمالت

اي بي نشان محض نشان از که جويمت

اي چو چشم سوزن عيسي دهانت

اي مشک خطا خط سياهت

اي آفتاب سرکش يک ذره خاک پايت

اي پرتو وجودت در عقل بي نهايت

رطل گران ده صبوح زانکه رسيده است صبح

صبح دم زد ساقيا هين الصبوح

کشتي عمر ما کنار افتاد

عکس روي تو بر نگين افتاد

گر هندوي زلفت ز درازي به ره افتاد

چون نظر بر روي جانان اوفتاد

چون لعل توام هزار جان داد

شرح لب لعلت به زبان مي‌نتوان داد

پير ما بار دگر روي به خمار نهاد

عشق تو پرده، صد هزار نهاد

هرچه دارم در ميان خواهم نهاد

دلم قوت کار مي‌برنتابد

دلم در عشق تو جان برنتابد

دل ز هواي تو يک زمان نشکيبد

هر آن دردي که دلدارم فرستد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد

نه به کویم گذرت مي‌افتد

در زیر بار عشقت هر توسني چه سنجد

مرا با عشق تو جان درنگنجد

حدیث عشق در دفتر نگنجد

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد

جانا شعاع رویت در جسم و جان نگنجد

اسرار تو در زبان نمي‌گنجد

تا زلف تو همچو مار مي‌پیچد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد

بودي که ز خود نبود گردد

گر نکوییت بیشتر گردد

دلي کز عشق او دیوانه گردد

اگر دردت دواي جان نگردد

قد تو به آزادي بر سرو چمن خندد

عاشق تو جان مختصر که پسندد

خطش مشک از زنخدان مي برآرد

خطي کان سرو بالا مي‌درآرد

صبح بر شب شتاب مي‌آرد

دل درد تو یادگار دارد

سر زلف تو بوي گلزار دارد

فرو رفتم به دریایي که نه پاي و نه سر دارد

هر که بر روي او نظر دارد

لب تو مردمي دیده دارد

بر در حق هر که کار و بار ندارد

زین درد کسي خبر ندارد

دلي کز عشق جانان جان ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد

آتش عشق آب کارم برد

عشق تو به سینه تاختن برد

نام وصلش به زبان نتوان برد

درد من از عشق تو درمان نبرد

هرچه نشان کني تويي، راه نشان نمي‌برد

دم عيسي است که با باد سحر مي‌گذرد

از کمان ابروش چون تير مژگان بگذرد

هر دل که وصال تو طلب کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد

بس نظر تيز که تقدير کرد

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد

عشق تو مست جاودانم کرد

دست با تو در کمر خواهيم کرد

پشت بر روي جهان خواهيم کرد

ترسا بچه‌اي ناگه قصد دل و جانم کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد

هر که را عشق تو سرگردان کرد

عزم خرابات بي‌قنا نتوان کرد

روي در زير زلف پنهان کرد

بي لعل لبت وصف شکر مي‌نتوان کرد

چون باد صبا سوي چمن تاختن آورد

خطت خورشيد را در دامن آورد

زين دم عيسي که هر ساعت سحر مي‌آورد

چو طوطي خط او پر بر آورد

لوح چو سيمت خطي چو قير بر آورد

چو جان و دل ز مي عشق دوش جوش بر آورد
دل دست به كافري بر آورد
خطي سبز از زنخدان مي بر آورد
زندهي عشق تو آب زندگاني كي خورد
درد من هيچ دوا نپذيرد
چون زلف بيقرارش بر رخ قرار گيرد
چو به خنده لب گشايي دو جهان شكر بگيرد
چون پرده ز روي ماه برگيرد
چو قفل لعل بر درج گهر زد
دست در دامن جان خواهم زد
عشق آمد و آتشي به دل در زد
دل به سوداي تو جان در بازد
ترسا بچهي مستم گر پرده براندازد
گر از گره زلفت جانم كمري سازد
گر آه كنم زبان بسوزد
مرا سوداي تو جان مي بسوزد
اگر ز پيش جمالت نقاب برخيزد
گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خيزد
هر روز غم عشقت بر ما حشر انگيزد
دل براي تو ز جان برخيزد
اگر ز زلف توام حلقهاي به گوش رسد
بوي زلف يار آمد يارم اينک ميرسد
هم بلاي تو به جان بي قراران ميرسد
جان در مقام عشق به جانان نميرسد
در صفت عشق تو شرح و بيان نميرسد
از سر زلف دلكشت بوي به ما نميرسد
مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد

ذوق وصلت به هیچ جان نرسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد

اي به خود زنده مرده باید شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد

قصه‌ي عشق تو چون بسیار شد

یک شرر از عین عشق دوش پدیدار شد

در راه تو هر که راهبر شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد

برقع از خورشید رویش دور شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد

چون عشق تو داعي عدم شد

گر در صف دین داران دین دار نخواهم شد

هر که در بادیه‌ي عشق تو سرگردان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بي‌نشان شد

جهان از باد نوروزي جوان شد

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد

تا نور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد

تا دل لایعقلم دیوانه شد

کسي کز حقیقت خبردار باشد

چه دانستم که این دریاي بي پایان چنین باشد

حدیث فقر را محرم نباشد

عشقت ایمان و جان به ما بخشد

هر زمانم عشق ماهي در کشاکش مي‌کشد

هر زمان عشق تو در کارم کشد

قوت بار عشق تو مرکب جان نمي‌کشد

نور روي تو را نظر نکشد

نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد

در قعر جان مستم دردي پدید آمد

در عشق به سر نخواهم آمد

کارم از عشق تو به جان آمد

ره عشاق بي ما و من آمد

لعل تو به جان فزايي آمد

دي پیر من از کوي خرابات برآمد

نقد قدم از مخزن اسرار برآمد، چون گنج عیان شد

عشق تو ز سقسین و ز بلغار برآمد

سرمست به بوستان برآمد

چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد

نگارم دوش شوریده درآمد

مستغرقي که از خود هرگز به سر نیامد

دلا دیدي که جانانم نیامد

عاشقان زنده‌دل به نام تو اند

آنها که در هواي تو جان‌ها بداده‌اند

آنها که پاي در ره تقوي نهاده‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند

ز لعلت زکاتي شکر مي‌ستانند

نه قدر وصال تو هر مختصري داند

دلي کز عشق تو جان برفشاند

روي تو کافتاب را ماند

عقل در عشق تو سرگردان بماند

دلم بي عشق تو یک دم نماند

گرد ره تو کعبه و خمار نماند

آن را که غمت به خویش خواند

چون تتق از روي آن شمع جهان برداشتند

چون سیمبران روي به گلزار نهادند

عاشقاني کز نسیم دوست جان مي‌پرورند

از مي عشق نیستي هر که خروش مي‌زند

چون لبش درج گهر باز کند

هر که درین دایره دوران کند

آفتاب رخ آشکاره کند

هر زماني زلف را بندي کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات مي‌کند

هر که عزم عشق رویش مي‌کند

عشق توام داغ چنان مي‌کند

زلف شبرنگش شبیخون مي‌کند

گر فلک دیده بر آن چهره‌ي زیبا فکند

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند

دل نظر بر روي آن شمع جهان مي‌افکند

سر مستي ما مردم هشیار ندانند

عاشقان چون به هوش باز آیند

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند

آنها که در حقیقت اسرار مي‌روند

دل ز جان برگیر تا راهت دهند

قومي که در فنا به دل یکدگر زیند

هر که سرگردان این سودا بود

شبي کز زلف تو عالم چو شب بود

آن را که ز وصل او خبر بود

عشق بي درد ناتمام بود

آنچه نقد سینه‌ي مردان بود

عشق را پیر و جوان یکسان بود
آنرا که ز وصل او نشان بود
هر که را با لب تو پیمان بود
هر که را اندیشه‌ي درمان بود
زلف تو که فتنه‌ي جهان بود
هر که را ذره‌اي وجود بود
هر که را در عشق تو کاري بود
مرد یک موي تو فلک نبود
چو در غم تو جز جان چیزي دگرم نبود
کسي کو خویش بیند بنده نبود
با لب لعلت سخن در جان رود
دل به امید وصل تو باد به دست مي‌رود
تا سر زلف تو درهم مي‌رود
چه سازي سراي و چه گویي سرود
گر نسیم یوسفم پیدا شود
هر گدایي مرد سلطان کي شود
چون تو جانان مني جان بي تو خرم کي شود
هر که صید چون تو دلداري شود
یک حاجتم ز وصل میسر نمي‌شود
اي کوي توام مقصد و اي روي تو مقصود
هرچه در هر دو جهان جانان نمود
رهبان دیر را سبب عاشقي چه بود
گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد
برق عشق از آتش و از خون جهد
زلف را چون به قصد تاب دهد
یک شکر زان لب به صد جان مي‌دهد
هر که را ذوق دین پدید آید

یا دست به زیر سنگم آید

عشق تو به جان دریغم آید

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید

هر که را دانه‌ي نار تو به دندان آید

یک ذره نور رویت گر ز آسمان برآید

چو از جیبش مه تابان برآید

چو نقاب برگشائي مه آن جهان برآید

گر نه از خاک درت باد صبا مي‌آید

دلبرم رخ گشاده مي‌آید

صبح از پرده به در مي‌آید

آن ماه براي کس نمي‌آید

آن روي به جز قمر که آراید

تشنه را از سراب چگشاید

دو جهان بي‌توام نمي‌باید

گر رخ او ذره‌اي جمال نماید

رخت را ماه نایب مي‌نماید

نه یار هرکسي را رخسار مي‌نماید

سر زلف تو پر خون مي‌نماید

رخ ز زیر نقاب بنماید

کسي کو هرچه دید از چشم جان دید

قطره گم گردان چو دریا شد پدید

برکناري شو ز هر نقشي که آن آید پدید

تا که گشت این خیال‌خانه پدید

واقعه‌ي عشق را نیست نشاني پدید

تا خطت آمد به شبرنگي پدید

در ره عشق تو پایان کس ندید

هنگام صبوح آمد اي هم نفسان خیزید

دل چه خواهي كرد چون دلبر رسيد

درد كو تا دردوار خواهم رسيد

عقل را در رهت قدم برسيد

دوش آمد و ز مسجدم اندر كران كشيد

دلم دردي كه دارد با كه گويد

الا اي زاهدان دين دلي بيدار بنماييد

قدم درنه اگر مردي درين كار

ميي درده كه در ده نيست هشيار

اگر خورشيد خواهي سايه بگذار

از پس پرده‌ي دل دوش بديدم رخ يار

درآمد دوش تركم مست و هشيار

بردار صراحيي ز خمار

اي عشق تو كيمياي اسرار

در عشق تو گم شدم به يكبار

اشک ريز آمدم چو ابر بهار

عشق آبم برد گو آبم ببر

اي در درون جانم و جان از تو بي خبر

اي تو را با هر دلي كاري دگر

پير ما مي‌رفت هنگام سحر

آتش عشق تو دلم، كرد كباب اي پسر

نيست مرا به هيچ رو، بي تو قرار اي پسر

جان به لب آوردم اي جان درنگر

گر ز سر عشق او داري خبر

باد شمال مي‌وزد، طره‌ي ياسمن نگر

ساقيا گه جام ده گه جام خور

چو پيشه‌ي تو شيوه و ناز است چه تدبير

گرفتم عشق روي تو ز سر باز

عشق تو مرا ستد ز من باز

اي دل ز دلبران جهانت گزیده باز

هر که زو داد یک نشاني باز

هر که سر رشتهي تو یابد باز

اي روي تو شمع پردهي راز

اي شیوهي تو کرشمه و ناز

ذرهاي دوستي آن دمساز

جان ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز

عمر رفت و تو مني داري هنوز

چند جویي در جهان یاري ز کس

آفتاب عاشقان روي تو بس

در عشق روي او ز حدوث و قدم مپرس

دوش آمد و گفت از آن ما باش

اي دل اگر عاشقي در پي دلدار باش

غیرت آمد بر دلم زد دور باش

گر مرد رهي ز رهروان باش

در عشق تو من توام تو من باش

منم اندر قلندري شده فاش

دستم نرسد به زلف چون شستش

بیچاره دلم که نرگس مستش

اگر دلم ببرد یار دلبري رسدش

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش

عشق آن باشد که غایت نبودش

عاشقي نه دل نه دین مي‌بایدش

چون دربسته است درج ناپدیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش

اي پیر مناجاتي رختت به قلندر کش

درکش سر زلف دلستانش

هر مرد که نیست امتحانش

اي ز عشقت اين دل ديوانه خوش

مي‌شد سر زلف در زمين كش

آخر اي صوفي مرقع پوش

ترسا بچه‌ي شكر لبم دوش

مست شدم تا به خرابات دوش

دلي كامد ز عشق دوست در جوش

اي دل ز جفاي يار منديش

دلا در سر عشق از سر مينديش

هر كه هست اندر پي بهبود خويش

اي از همه بيش و از همه پيش

هر روز كه جلوه مي‌كند رويش

ز دست رفت مرا بي تو روزگار دريغ

اي لب تو نگين خاتم عشق

خاصگان محرم سلطان عشق

هر كه دايم نيست ناپرواي عشق

عقل كجا پي برد شيوه‌ي سوداي عشق

اي عشق تو با وجود هم تنگ

اي عقل گرفته از رخت فال

صورت نبندد اي صنم، بي زلف تو آرام دل

زهي در كوي عشقت مسكن دل

اي زلف تو شبي خوش وانگه به روز حاصل

عشق جاني داد و بستد والسلام

صبح رخ از پرده نمود اي غلام

گشت جهان همچو نگار اي غلام

خورد بر شب صبحدم شام اي غلام

صبح بر افراخت علم اي غلام

صبح برانداخت نقاب اي غلام

عاشق لعل شکربار توام

شیفته‌ي حلقه‌ي گوش توام

خط مکش در وفا کزآن توام

فتنه‌ي زلف دلرباي توام

در خطت تا دل به جان در بسته‌ام

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام

از مي عشق تو مست افتاده‌ام

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام

بي دل و بي قراري مانده‌ام

بیشتر عمر چنان بوده‌ام

روي تو در حسن چنان دیده‌ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام

اي برده به آب‌روي آبم

نه از وصل تو نشان مي‌یابم

از عشق تو من به دیر بنشستم

تو بلندي عظیم و من پستم

درآمد دوش ترک نیم مستم

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌اي مي ده به دستم

دي در صف اوباش زماني بنشستم

مرا قلاش مي‌خوانند، هستم

از مي عشق تو چنان مستم

عزم عشق دلستاني داشتم

دوش چشم خود ز خون دریاي گوهر یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم

دوش درون صومعه، دیر مغانه یافتم

دوش دل را در بلايي يافتم

یک غمت را هزار جان گفتم

دریاب که رخت برنهادم

بر درد تو دل از آن نهادم

اي عشق تو پيشواي دردم

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم

تا روي تو قبلهي نظر کردم

هر شبي عشقت جگر مي‌سوزدم

گم شدم در خود نمي‌دانم کجا پيدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم

اي عشق بي نشان ز تو من بي نشان شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم

تا جمال تو بديدم مست و مدهوش آمدم

دوش از وثاق دلبري سرمست بيرون آمدم

رفتم به زير پرده و بيرون نيامدم

تو مي‌داني که در کار تو چون مضطر فرو ماندم

تا بر رخ تو نظر فکندم

تا عشق تو را به جان ربودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم

سواد خط تو چون نافع نظر ديدم

عشق بالاي کفر و دين ديدم

دريغا کانچه جستم آن نديدم

تا چشم باز کردم نور رخ تو ديدم

آن در که بسته بايد تا چند باز دارم

من با تو هزار کار دارم

ازین کاري که من دارم نه جان دارم نه تن دارم

تا عشق تو در میان جان دارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار مي‌دارم

جانا مرا چه سوزي چون بال و پر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم

سر مويي سر عالم ندارم

بي تو زماني سر زمانه ندارم

چه سازم که سوي تو راهي ندارم

اگر عشقت به جاي جان ندارم

تا نرگست به دشنه چون شمع کشت زارم

نظري به کار من کن که ز دست رفت کارم

اگر برشمارم غم بيشمارم

بي تو نيست آرامم کز جهان تو را دارم

پشتا پشت است با تو کارم

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌اي دارم

ترسا بچه‌اي کشيد در کارم

ترک قلندر من دوش درآمد از درم

گنج دزديده ز جايي پي برم

خبرت هست که خون شد جگرم

گر بوي يک شکن ز سر زلف دلبرم

گر از ميان آتش دل دم برآورم

تير عشقت بر دل و جان مي‌خورم

روزي که عتاب يار درگيرم

زير بار ستمت مي‌ميرم

کار چو از دست من برفت چه سازم

با اين دل بي خبر چه سازم

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
بي لبت از آب حيوان مي‌بسم
هرگاه که مست آن لقا باشم
دامن دل از تو در خون مي‌کشم
دل و جانم ببرد جان و دلم
اي عشق تو قبله‌ي قبولم
کجايي ساقيا مي ده مدامم
خويش را چند ز انديشه به سر گردانم
اي جان و جهان رويت پيدا نکني دانم
هرگز دل پر خون را خرم نکني دانم
درد دل را دوا نمي‌دانم
من پاي همي ز سر نمي‌دانم
بجز غم خوردن عشقت غمي ديگر نمي‌دانم
کجا بودم کجا رفتم کجاام من نمي‌دانم
زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
من اين دانم که مويي مي ندانم
چو خود را پاک دامن مي ندانم
از عشق در اندرون جانم
چون نام تو بر زبان برانم
گر در سر عشق رفت جانم
از در جان درآي تا جانم
ز تو گر يک نظر آيد به جانم
ازين دريا که غرق اوست جانم
درين نشيمن خاکي بدين صفت که منم
دست مي ندهد که بي تو دم زنم
چون ندارم سر يک موي خبر زانچه منم
زهره ندارم که سلامت کنم

دل ز عشقت بي خبر شد چون كنم
قصه‌ي عشق تو از بر چون كنم
دل ندارم، صبر بي دل چون كنم
رفت وجودم به عدم چون كنم
دل ز دستم رفت و جان هم، بي دل و جان چون كنم
آه گر من زعشق آه كنم
بي رخت در جهان نظر چكنم
چاره نيست از توام چه چاره كنم
هر زمان بي خود هوايي مي‌كنم
اين دل پر درد را چندان كه درمان مي‌كنم
محلم نيست كه خورشيد جمالت بينم
چشم از پي آن دارم تا روي تو مي‌بينم
دردا كه ز يک همدم آثار نمي‌بينم
به دريايي در اوفتادم كه پايانش نمي‌بينم
در درد عشق يک دل بيدار مي نبينم
اي برده به زلف كفر و دينم
در ره او بي سر و پا مي‌روم
هر شبي وقت سحر در كوي جانان مي‌روم
ما هرچه آن ماست ز ره بر گرفته‌ايم
ما به عهد حسن تو ترک دل و جان گفته‌ايم
باده ناخورده مست آمده‌ايم
ما مي از كاس سعادت خورده‌ايم
دست در عشقت ز جان افشانده‌ايم
ما ز عشقت آتشين دل مانده‌ايم
در چه طلسم است كه ما مانده‌ايم
ما رند و مقامر و مباحي‌ايم
ما درد فروش هر خراباتيم

گرچه در عشق تو جان درباختیم

هرچه همه عمر همي ساختیم

بس که جان در خاک این در سوختیم

تا به دام عشق او آویختیم

تا به عشق تو قدم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشه‌ي خمار گرفتیم

هر آن نقشي که بر صحرا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم

تا دردي درد او چشیدیم

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم

چه مقصود ار چه بسیاري دویدیم

دردا که درین بادیه بسیار دویدیم

تا ما سر ننگ و نام داریم

ما ننگ وجود روزگاریم

ما مرد کلیسیا و زناریم

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم

ما در غمت به شادي جان باز ننگریم

من نمیرم زانکه بي جان مي‌زیم

اي صدف لعل تو حقه‌ي در یتیم

بر هرچه که دل نهاده باشیم

بیا تا رند هر جایي بباشیم

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم

اکنون که نشانه‌ي ملامیم

بیار آن جام مي تا جان فشانیم

ما گبر قدیم نامسلمانیم

گاه لاف از آشنايي مي‌زنيم

وقت آن آمد كه ما آن ماه را مهمان كنيم

ما ره ز قبله سوي خرابات مي‌كنيم

ما چو بي‌ماييم از ما ايمنيم

گر مردي خويشتن ببينيم

اي جان ز جهان كجات جويم

نشستي در دل من چونت جويم

در عشق همي بلا همي جويم

چون قصه‌ي زلف تو دراز است چگويم

چون نيايد سر عشقت در بيان

اي روي تو شمع بت‌پرستان

اي گرفته حسن تو هر دو جهان

اي نهان از ديده و در دل عيان

قصد كرد از سركشي يارم به جان

اي روي تو شمع تاج داران

اي جگرگوشه‌ي جگرخواران

اي به روي تو عالمي نگران

اي روي تو شمع پاكبازان

اي ياد تو كار كاردانان

نيست آسان عشق جانان باختن

نيست ره عشق را برگ و نوا ساختن

كافري است از عشق دل برداشتن

بندگي چيست به فرمان رفتن

عاشقي چيست ترک جان گفتن

كفر است ز بي نشان نشان دادن

با تو سري در ميان خواهد بدن

دل ز عشق تو خون توان كردن

عشق را بي‌خويشتن بايد شدن

عشق چيست از خويش بيرون آمدن

كاري است قوي ز خود بريدن

آتشي در جمله‌ي آفاق زن

خال مشكين بر آفتاب مزن

گر سر اين كار داري كار كن

گر مرد نام و ننگي از كوي ما گذر كن

خيز و از مي آتشي در ما فكن

اي پسر اين رخ به آفتاب درافكن

چو دريا شور در جانم ميفكن

زلف به انگشت پريشان مكن

بيم است كه صد آه برآرم ز جگر من

باز آمده‌اي از آن جهانم من

ترسا بچه‌اي ناگه چون ديد عيان من

لعل تو داغي نهاد بر دل بريان من

در رهت حيران شدم اي جان من

عشق تو در جان من اي جان من

چند باشم در انتظار تو من

در دل دارم جهاني بي‌تو من

گر با تو بگويم غم افزون شده‌ي من

اي دل و جان زندگاني من

ميل دركش روي آن دلبر ببين

بار ديگر روي زيبايي ببين

اي روي تو آفتاب كونين

هر كه جان درباخت بر ديدار او

اي چو گويي گشته در ميدان او

اي صبا گر بگذري بر زلف مشك افشان او

اي صبا برگرد امشب گرد سر تاپاي او

اي سراسيمه مه از رخسار تو

ماييم دل بريده ز پيوند و ناز تو

تا دل ز دست بيفتاد از تو

اي مرا زندگي جان از تو

هر زمان شوري دگر دارم ز تو

اي خرد را زندگي جان ز تو

مي‌روم بر خاک دل پر خون ز تو

برخاست شوري در جهان از زلف شورانگيز تو

اي جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو

اي دل و جان کاملان، گم شده در کمال تو

اي غذاي جان مستم نام تو

اي جگر گوشه‌ي جانم غم تو

اي غنچه غلام خنده‌ي تو

آنچه با من مي‌کند سوداي تو

اي دلم مستغرق سوداي تو

اي دل مبتلاي من شيفته‌ي هواي تو

چون نيست کسي مرا به جاي تو

اي سيه گر سپيد کاري تو

گر چنين سنگدل بماني تو

دلا چون کس نخواهد ماند دايم هم نماني تو

اي جهاني پشت گرم از روي تو

اي خم چرخ از خم ابروي تو

اي دو عالم پرتوي از روي تو

اي دو عالم يک فروغ از روي تو

جانا بسوخت جان من از آرزوي تو

ذره‌اي ناديده گنج روي تو

اي مرقع پوش در خمار شو

اي دل به ميان جان فرو شو

در كنج اعتكاف دلي بردبار كو

دوش درآمد ز درم صبحگاه

شب را ز تيغ صبحدم خون است عمدا ريخته

صد قلزم سيماب بين بر طارم زر ريخته

اي آتش سوداي تو دود از جهان انگيخته

اي چشم بد را برقعي بر روي ماه آويخته

اي لبت حقه‌ي گهر بسته

اي ذره‌اي از نور تو بر عرش اعظم تافته

اي روي همچو ماهت يک پرده بر گرفته

اي دل اندر عشق، دل در يار ده

ساقيا گر پخته‌اي مي خام ده

سر پا برهنگانيم اندر جهان فتاده

دوش آمد زلف تاب داده

جانا منم ز مستي سر در جهان نهاده

اي اشتياق رويت از چشم خواب برده

ترسا بچه‌اي ديدم زنار كمر كرده

اي يک كرشمه‌ي تو صد خون حلال كرده

اي ز سوداي تو دل شيدا شده

اي هر دهان ز ياد لبت پر عسل شده

اي درس عشقت هر شبم تا روز تكرار آمده

اي ز صفات لبت عقل به جان آمده

اي ز شراب غفلت مست و خراب مانده

در راه تو مردانند از خويش نهان مانده

اي جهاني خلق حيران مانده

اي پاي دل ز عشق تو در گل بمانده

منم از عشق سرگردان بمانده

اي زلف تو دام ماه افكنده

اي روي تو زهر سو رويي دگر نموده

اي جان ما شرابي از جام تو كشيده

اي گرد قمر خطي كشيده

چون كشته شدم هزار باره

جهان جمله تويي تو در جهان نه

اي شكر با لب تو شيرين نه

اي راه تو بحر بي كرانه

من كيم اندر جهان سرگشته‌اي

دوش وقت صبح چون دل داده‌اي

ماه را در مشک پنهان كرده‌اي

مورچه‌ي قيرفام بر قمر آورده‌اي

اي كه ز سوداي عشق بي سر و پا مانده‌اي

بوي زلفت در جهان افكنده‌اي

بحري است عشق و عقل ازو بركناره‌اي

گر كسي يابد درين كو خانه‌اي

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌اي

آن را كه نيست در دل ازين سر سكينه‌اي

اي صد هزار عاشقت از فرق تا به پاي

اي از شكنج زلفت هرجا كه انقلابي

درآمد از در دل چون خرابي

گر تو نسيمي ز زلف يار نيابي

از من بي خبر چه مي‌طلبي

جانا دلم ببردي و جانم بسوختي

عشق را گر سري پديدستي

اگر از نسيم زلفت اثري به جان فرستي

جانا دلم ببردي در قعر جان نشستي

اي همه راحت روان، سرو روان كيستي

اي آفتاب از ورق رويت آيتي

گر مرد راه عشقي ره پيش بر به مردي

درج ياقوت درفشان كردي

تا تو ز هستي خود زير و زبر نگردي

خطي از غاليه بر غاليه‌دان آوردي

با خط سرسبز بيرون آمدي

اي لبت ختم كرده دلبندي

اي كه با عاشقان نه پيوندي

گر مرد اين حديثي زنار كفر بندي

اي كاش درد عشقت درمان‌پذير بودي

گر يار چنين سركش و عيار نبودي

گر از همه عاشقان وفا ديدي

اي آنكه هيچ جايي آرام جان نديدي

الصلا اي دل اگر در عشق او اقرار داري

جانا دهني چو پسته داري

هم تن مويم از آن ميان كه نداري

تورا گر نيست با من هيچ كاري

تو را تا سر بود برجا كجا داري كله داري

پروانه شبي ز بي قراري

اي بوس تو اصل هر شماري

درآمد دوش دلدارم به ياري

ترسا بچه‌اي شنگي زين نادره دلداري

دوش سرمست به وقت سحري

گاهيم به لطف مي نوازي

چه عجب كسي تو جانا كه ندانمت چه چيزي

گر مرد این حدیثي زین باده مست باشي
تا تو خود را خوارتر از جملهي عالم نباشي
هر دمم مست به بازار کشي
چون خط شبرنگ بر گلگون کشي
هر دمم در امتحان چندي کشي
گرد مه خط معنبر مي کشي
در ده مي عشق یک دم اي ساقي
جانا ز فراق تو این محنت جان تا کي
گر یک شکر از لعلت در کار کني حالي
ماییم ز عالم معالي
دي ز دیر آمد برون سنگین دلي
دست نميدهد مرا بي تو نفس زدن دمي
گر من اندر عشق مرد کارمي
اي جان جان جانم تو جان جان جاني
هزاران جان سزد در هر زماني
زلف را تاب داد چنداني
اي در میان جانم وز جان من نهاني
اي روي تو فتنهي جهاني
اي هرشکني از سر زلف تو جهاني
اي یک کرشمه تو غارتگر جهاني
اي حسن تو آب زندگاني
دردي است درین دلم نهاني
ترسا بچهي لولي همچون بت روحاني
اي ساقي از آن قدح که داني
به هر کویي مرا تا کي دواني
خاک کوي توام تو ميداني
کجایي اي دل و جانم مگر که در دل و جاني

ز سگان کویت اي جان که دهد مرا نشاني

اي هجر تو وصل جاوداني

بس نادره جهاني اي جان و زندگاني

چاره‌ي کار من آن زمان که تواني

ترسا بچه‌اي به دلستاني

گفتم بخرم غمت به جاني

اي گشته نهان از همه از بس که عياني

خال مشکين بر گلستان مي زني

هر زمان لاف وفايي مي زني

خواجه تا چند حساب زر و دينار کني

گر نقاب از جمال باز کني

اي دل اندر عشق غوغا چون کني

گه به دندان در عدن شکني

هر نفسي شور عشق در دو جهان افکني

هر شبم سرمست در کوي افکني

در همه شهر خبر شد که تو معشوق مني

به سر زلف دلرباي مني

نگر تا اي دل بيچاره چوني

تا در سر زلف تاب بيني

به واديي که درو گوي راه سر بيني

هر روز ز دلتنگي جايي دگرم بيني

چون لبت به پسته اندر صفت گهر نبيني

هرچه هست اوست و هرچه اوست توي

اي لب گلگونت جام خسروي

گر تو خلوتخانه‌ي توحيد را محرم شوي

سرمست درآمد از سر کوي

نگاري مست لايعقل چو ماهي

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جاني دهي

آفتاب رويت اي سرو سهي

زلف تيره بر رخ روشن نهي

گه به كرشمه دلم ز بر بربايي

اي راه تو را دراز نايي

منم و گوشه‌اي و سودايي

ز عشقت سوختم اي جان كجايي

از غمت روز و شب به تنهايي

دوش از سر بيهوشي و ز غايت خودرايي

سر برهنه كرده‌ام به سودايي

ترسا بچه‌اي ديشب در غايت ترسايي

دلا در راه حق گير آشنايي

ترسا بچه‌ايم افكند از زهد به ترسايي

رخ تو چگونه ببينم كه تو در نظر نيايي

چون روي بود بدان نكويي

اي آفتاب رويت از غايت نكويي

چون نیست هیچ مردي در عشق یار ما را
سجاده زاهدان را درد و قمار ما را

چون نیست هیچ مردي در عشق یار ما را
آن نیست جاي رندان با آن چکار ما را

جایي که جان مردان باشد چو گوي گردان
مي زاهدان ره را درد و خمار ما را

گر ساقیان معني با زاهدان نشینند
شادیش مصلحان را غم یادگار ما را

درمانش مخلصان را دردش شکستگان را
کز هرچه بود در ما برداشت یار ما را

اي مدعي کجایي تا ملک ما ببیني
کاي خسته چون بیابي اندوه زار ما را

آمد خطاب ذوقي از هاتف حقیقت
زیرا که او تمام است انده گسار ما را

عطار اندرین ره اندوهگین فروشد

ز زلفت زنده مي‌دارد صبا انفاس عیسي را
ز رویت مي‌کند روشن خیالت چشم موسي را

ز زلفت زنده مي‌دارد صبا انفاس عیسي را
به بلبل مي‌برد از گل صبا صد گونه بشري را

سحرگه عزم بستان کن صبوحي در گلستان کن
براي گلبن وصلش رها کن من و سلوي را

کسي با شوق روحاني نخواهد ذوق جسماني
بسوزي خرقه‌ي دعوي بیابي نور معني را

گر از پرده برون آیي و ما را روي بنمایي
چو دل‌ها در شکن دارد چه محتاج است دعوي را

دل از ما مي‌کند دعوي سر زلفت به صد معني
اگر در باده اندازد رخت عکس تجلي را

به یک دم زهد سي ساله به یک دم باده بفروشم
نماید زینت و رونق نگارستان ماني را

نگاریني که من دارم اگر برقع براندازد
نبیني جز به میخانه ازین پس اهل تقوي را

دلارامي که من دانم گر از پرده برون آید
اگر در روضه بنمایي به ما نور تجلي را

شود در گلخن دوزخ طلب کاري چو عطارت

اي به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا
من کیم کز چون تویي بویي رسد جان مرا

اي به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا
چون تو پیدا کرده‌اي این راز پنهان مرا

جان و دل پر درد دارم هم تو در من مي‌نگر
نیست جز روي تو درمان چشم گریان مرا

ز آرزوي روي تو در خون گرفتم روي از آنک
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا

گرچه از سرپاي کردم چون قلم در راه عشق
تا ابد ره درکشد وادي هجران مرا

گر امید وصل تو در پي نباشد رهبرم
دردم از حد شد چه مي‌سازي تو درمان مرا

چون تو مي‌داني که درمان من سرگشته چیست

جان عطار از پریشاني است همچون زلف تو جمع کن بر روي خود جان پریشان مرا

گفتم اندر محنت و خواري مرا
گفتم اندر محنت و خواري مرا چون ببيني نيز نگذاري مرا
بعد از آن معلوم من شد کان حديث دست ندهد جز به دشواري مرا
از مي عشقت چنان مستم که نيست تا قيامت روي هشياري مرا
گر به غارت مي‌بري دل باک‌نيست دل تو را باد و جگرخواري مرا
از تو نتوانم که فرياد آورم زآنکه در فرياد مي‌ناري مرا
گر بنالم زير بار عشق تو بار بفزايي به سر باري مرا
گر زمن بيزار گردد هرچه هست نيست از تو روي بيزاري مرا
از من بيچاره بيزاري مکن چون همي بيني بدين زاري مرا
گفته بودي کاخرت ياري دهم چون بمردم کي دهي ياري مرا
پرده بردار و دل من شاد کن در غم خود تا به کي داري مرا
چبود از بهر سگان کوي خويش خاک کوي خويش انگاري مرا
مدتي خون خوردم و راهم نبود نيست استعداد بيزاري مرا
ني غلط گفتم که دل خاکي شدي گر نبودي از تو دلداري مرا
مانع خود هم منم در راه خويش تا کي از عطار و عطاري مرا

سوختي جانم چه مي‌سازي مرا
سوختي جانم چه مي‌سازي مرا بر سر افتادم چه مي‌تازي مرا
در رهت افتاده‌ام بر بوي آنک بوک بر گيري و بنوازي مرا
ليک مي‌ترسم که هرگز تا ابد بر نخيزم گر بيندازي مرا
بنده‌ي بيچاره گر مي‌بايدت آمدم تا چاره‌اي سازي مرا
چون شدم پروانه‌ي شمع رخت همچو شمعي چند بگدازي مرا
گرچه با جان نيست بازي درپذير همچو پروانه به جانبازي مرا
تو تمامي من نمي‌خواهم وجود وين نمي‌بايد به انبازي مرا
سر چو شمعم بازبر يکبارگي تا کي از ننگ سرافرازي مرا

دوش وصلت نیم شب در خواب خوش
کرد هم خلوت به دمسازي مرا
تا که بر هم زد وصالت غمزه‌اي
کرد صبح آغاز غمازي مرا
چو ز تو آواز مي‌ندهد فريد
تا دهي قرب هم آوازي مرا

گر سير نشد تو را دل از ما
گر سير نشد تو را دل از ما
يک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسر همي گرد
مانندهي مرغ بسمل از ما
تر مي‌گردان به خون ديده
هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهاري مي‌گري زار
تا خاک ز خون کني گل از ما
آخر به چه ميل همچو خامان
که گاه بگيردت دل از ما
يا در غم ما تمام پيوند
يا رشته‌ي عشق بگسل از ما
مگريز ز ما اگرچه نامد
جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجي گشاده گردد
صد گنج طلسم مشکل از ما
عطار در اين مقام چون است
ديوانه‌ي عشق و عاقل از ما

بار دگر شور آوريد اين پير درد آشام را
بار دگر شور آوريد اين پير درد آشام را
صد جام برهم نوش کرد از خون دل پر جام ما
چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمار شد
در کفر خود دين دار شد بيزار شد ز اسلام ما
پس گفت تا کي زين هوس ماييم و درد يک نفس
دايم يکي گوييم وبس تا شد دو عالم رام ما
بس کم زني استاد شد بي خانه و بنياد شد
از نام و ننگ آزاد شد نيک است اين بدنام را
پس شد چون مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست هفت اندام ما
دل گشت چون دلداده‌اي جان شد ز کار افتاده‌اي
تا ريخت پر هر باده‌اي از جام دل در جام ما
جان را چون آن مي نوش شد از بي‌خودي بيهوش شد
عقل از جهان خاموش شد و از دل برفت آرام ما
عطار در دير مغان خون مي‌کشيد اندر نهان
فرياد برخاست از جهان کاي رند درد آشام ما

چون شدستي ز من جدا صنما
چون شدستي ز من جدا صنما
ملتقي لم ترکت في ندما

حق میان من و تو آگاه است
هو یکفي من الذي ظلما
ور به دست تو آمده است اجلم
قد رضیت بما جري قلما
گشت فاني ز خویش چون عطار
گفت غیر از وجود حق عدما

در دلم افتاد آتش ساقیا
در دلم افتاد آتش ساقیا
ساقیا آخر کجائي هین بیا
هین بیا کز آرزوي روي تو
بر سر آتش بماندم ساقیا
بر گیاه نفس بند آب حیات
چند دارم نفس را همچون گیا
چون سگ نفسم نمکساري بیافت
پاک شد تا همچو جان شد پر ضیا
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت
ذره‌اي نه روي ماند و نه ریا
نفس ما هم رنگ جان شد گوییا
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا
زان بمیرانند ما را تا کنند
خاک ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست مي در جام ریز
مي مي‌جان جام جام‌اولیا
آسیا پر خون بران از خون چشم
چند گردي گرد خون چون آسیا
خویشتن ایثار کن عطار وار
چند گوئي لا علي و لا لیا

در دلم بنشسته‌اي بیرون میا
در دلم بنشسته‌اي بیرون میا
ني برون آي از دلم در خون میا
چون ز دل بیرون نمي‌آیي دمي
هر زمان در دیده دیگرگون میا
چون کست یک ذره هرگز پي نبرد
تو به یک یک ذره بوقلمون میا
غصه‌اي باشد که چون تو گوهري
آید از دریا برون بیرون میا
سرنگون غواص خود پیش آیدت
تو ز فقر بحر در هامون میا
گر پدید آیي دو عالم گم شود
بیش از این اي لولو مکنون میا
ني برون آي و دو عالم محو کن
گو برون از تو کسي اکنون، میا
چون تو پیدا مي‌شوي گم مي‌شوم
لطف کن وز وسع من افزون میا
چون به یک مویت ندارم دست رس
دست بر نه برتر از گردون میا
چون ز هشیاري به جان آمد دلم
بي‌شرابي پیش این مجنون میا

بدره‌ي موزون شعرت اي فريد
بسته‌ي اين بدره‌ي موزون ميا

اي عجب دردي است دل را بس عجب
اي عجب دردي است دل را بس عجب
مانده در انديشه‌ي آن روز و شب
اوفتاده در رهي بي پاي و سر
همچو مرغي نيم بسمل زين سبب
چند باشم آخر اندر راه عشق
در ميان خاک و خون در تاب و تب
پرده برگيرند از پيشان کار
هر که دارند از نسيم او نسب
اي دل شوريده عهدي کرده‌اي
تازه گردان چند داري در تعب
برگشادي بر دلم اسرار عشق
گر نبودي در ميان ترک ادب
پر سخن دارم دلي ليکن چه سود
چون زبانم کارگر ني اي عجب
آشکارايي و پنهاني نگر
دوست با ما، ما فتاده در طلب
زين عجب تر کار نبود در جهان
بر لب دريا بمانده خشک لب
اينت کاري مشکل و راهي دراز
اينت رنجي سخت و دردي بوالعجب
دايم اي عطار با اندوه ساز
تا ز حضرت امرت آيد کالطرب

روز و شب چون غافلي از روز و شب
روز و شب چون غافلي از روز و شب
کي کني از سر روز و شب طرب
روي او چون پرتو افکند اينت روز
زلف او چون سايه انداخت اينت شب
گه کند اين پرتو آن سايه نهان
گه کند اين سايه آن پرتو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست
صد هزار اثبات در محو اي عجب
چون تو در اثبات اول مانده‌اي
مانده‌اي از ننگ خود سردرکنب
تا نميري و نگردي زنده باز
صد هزاران بار هستي بي ادب
هر که او جايي فرود آمد همي
هست او را مرددون‌همت لقب
چون ز پرده اوفتادي مي‌شتاب
تا ابد هرگز مزن دم بي‌طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس
تشنه‌تر باشد وليکن بي سبب
نه سبب نه علتش باشد پديد
نه بود از خود نه از غيرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش
خود همه اوست اينت کاري بوالعجب

گر تو را باید که این سر پي بري
خویش را از سلب او سازي سلب

بر کنار گنج ماندي خاک بیز
در میان بحر ماندي خشک لب

چون رطب آمد غرض از استخوان
استخوان تا چند خائي بي رطب

هین شراب صرف درکش مردوار
پس دو عالم پر کن از شور و شعب

مست جاویدان شو و فاني بباش
تا شوي جاوید آزاد از تعب

چون تو آزاد آیي از ننگ وجود
راستت آن وقت گیرد حکم چپ

از دم آن کس که این مي نوش کرد
دوزخ سوزنده را بگرفت تب

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقي عرب

برقع از ماه برانداز امشب
برقع از ماه برانداز امشب
ابرش حسن برون تاز امشب

دیده بر راه نهادم همه روز
تا درآیي تو به اعزاز امشب

من و تو هر دو تمامیم بهم
هیچکس را مده آواز امشب

کارم انجام نگیرد که چو دوش
سرکشي مي‌کني آغاز امشب

گرچه کار تو همه پرده‌دري است
پرده زین کار مکن باز امشب

تو چو شمعي و جهان از تو چو روز
من چو پروانه‌ي جانباز امشب

همچو پروانه به پاي افتادم
سر ازین بیش میفراز امشب

عمر من بیش شبي نیست چو شمع
عمر شد، چند کني ناز امشب

بوده‌ام بي تو به‌صد سوز امروز
چکني کشتن من ساز امشب

مرغ دل در قفس سینه ز شوق
مي‌کند قصد به پرواز امشب

دانه از مرغ دلم باز مگیر
که شد از بانگ تو دمساز امشب

دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ بر شیشه میانداز امشب

چه شاهدي است که با ماست در میان امشب
چه شاهدي است که با ماست در میان امشب
که روشن است ز رویش همه جهان امشب

نه شمع راست شعاعي، نه ماه را تابي
نه زهره راست فروغي در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتي همي تابد
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب

بسي سعادت از این شب پدید خواهد شد
که هست مشتري و زهره را قران امشب

شبي خوش است و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمت است ملاقات دوستان امشب

دمي خوش است مکن صبح دم دمي مردي
که همدم است مرا یار مهربان امشب

میان ما و تو امشب کسي نمي گنجد
که خلوتي است مرا با تو در نهان امشب

بساز مطرب از آن پرده‌هاي شور انگیز
نواي تهنیت بزم عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطار است
ترانه‌ي خوش شیرین مطربان امشب

سحرگاهي شدم سوي خرابات
سحرگاهي شدم سوي خرابات
که رندان را کنم دعوت به طامات

عصا اندر کف و سجاده بر دوش
که هستم زاهدي صاحب کرامات

خراباتي مرا گفتا که اي شیخ
بگو تا خود چه کار است از مهمات

بدو گفتم که کارم توبه‌ي توست
اگر توبه کني یابي مراعات

مرا گفتا برو اي زاهد خشک
که تر گردي ز دردي خرابات

اگر یک قطره دردي بر تو ریزم
ز مسجد بازماني وز مناجات

برو مفروش زهد و خودنمائي
که نه زهدت خرند اینجا نه طامات

کسي را اوفتد بر روي، این رنگ
که در کعبه کند بت را مراعات

بگفت این و یکي دردي به من داد
خرف شد عقلم و رست از خرافات

چو من فاني شدم از جان کهنه
مرا افتاد با جانان ملاقات

چو از فرعون هستي باز رستم
چو موسي مي‌شدم هر دم به میقات

چو خود را یافتم بالاي کونین
چو دیدم خویشتن را آن مقامات

برآمد آفتابي از وجودم
درون من برون شد از سماوات

بدو گفتم که اي داننده‌ي راز
بگو تا کي رسم در قرب آن ذات

مرا گفتا که اي مغرور غافل
رسد هرگز کسي هیهات هیهات

بسي بازي ببیني از پس و پیش
ولي آخر فروماني به شهمات

همه ذرات عالم مست عشقند
فرومانده میان نفي و اثبات

در آن موضع که تابد نور خورشید
نه موجود و نه معدوم است ذرات

چه مي‌گویي تو اي عطار آخر
که داند این رموز و این اشارات

تا درین زندان فاني زندگاني باشدت
تا درین زندان فاني زندگاني باشدت
کنج عزلت گیر تا گنج معاني باشدت
این جهان را ترک کن تا چون گذشتي زین جهان
این جهانت گر نباشد آن جهاني باشدت
کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن
تا به کام خویش فردا کامراني باشدت
روزکي چندي چو مردان صبر کن در رنج و غم
تا که بعداز رنج گنج شایگاني باشدت
روي خود را زعفراني کن به بیداري شب
تا به روز حشر روي ارغواني باشدت
گر به ترک عالم فاني بگویي مردوار
عالم باقي و ذوق جاوداني باشدت
صبحدم درهاي دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
عرضه کن گر آن زمان راز نهاني باشدت
تا کي از بي حاصلي اي پیرمرد بچه طبع
در هواي نفس مستي و گراني باشدت
از تن تو کي شود این نفس سگ سیرت برون
تا به صورت خانه‌ي تن استخواني باشدت
گر تواني کشت این سگ را به شمشیر ادب
زان پس ار تو دولتي جویي نشاني باشدت
گر بمیري در میان زندگي عطاروار
چون درآید مرگ عین زندگاني باشدت

زهي ماه در مهر سرو بلندت
زهي ماه در مهر سرو بلندت
شکر در گدازش ز تشویر قندت
جهان فتنه بگرفت و پر مشک شد هم
چو بگذشت بادي به مشکین کمندت
سر زلف پر بند تو تا بدیدم
به یک دم شدم عاشق بند بندت
گزند تو را قدر و قیمت که داند
بیا تا به جانم رساني گزندت
برآر از سر کبر گردي ز عالم
که گوگرد سرخ است گرد سمندت
به چه آلتي عشق روي تو بازم
چو جان مست توست و خرد مستمندت
چنان ماه رویي که آئینه‌ي تو
به رخ با قمر در غلط او فکندت
چو وجه سپندي ندارم چه سازم
جگر به که سوزم به جاي سپندت
مزن بانگ بر من که این است جرمم
که خورشید خواندم به بانگ بلندت
غلط گفتم این زانکه خورشید دایم
رخي همچو زر، مي‌رود مستمندت
چه سازم که عطار اگر جان به زاري
بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

دم مزن گر همدمي مي‌بايدت
خسته شو گر مرهمي مي‌بايدت

دم مزن گر همدمي مي‌بايدت
محو شو گر محرمي مي‌بايدت

تا در اثباتي تو بس نامحرمي
گر چو دريا همدمي مي‌بايدت

همچو غواصان دم اندر سينه كش
پيشواي هر غمي مي‌بايدت

از عبادت غم كشي و صد شفيع
هر عبادت را نمي مي‌بايدت

اشک لايق‌تر شفيع تو از آنک
عالمي در عالمي مي‌بايدت

تنگدل ماندي، كه دل يک قطره خونست
صبر صد عالم همي مي‌بايدت

تا كه اين يک قطره صد دريا شود
در حضور او دمي مي‌بايدت

هر دو عالم گر نباشد گو مباش
تا قيامت ماتمي مي‌بايدت

در غم هر دم كه نبود در حضور
عهد خود مستحكمي مي‌بايدت

در حضورش عهد كردي اي فريد

بعدجوي از نفس سگ گر قرب جان مي‌بايدت
ترک كن اين چاه و زندان گر جهان مي‌بايدت

بعدجوي از نفس سگ گر قرب جان مي‌بايدت
ورنه در گلخن نشين گر استخوان مي‌بايدت

باز عرشي گر سر جبريل داري پر برآر
گر به بالا پر و بال مرغ جان مي‌بايدت

نفس را چون جعفر طيار بركن بال و پر
بر جهان جسم دايم سر گران مي‌بايدت

در جهان قدس اگر داري سبک روحي طمع
مي ندارد سود با تو پس زيان مي‌بايدت

عمر در سود و زيان بردي به آخر بي خبر
از زمين بگسل اگر بر آسمان مي‌بايدت

چند گردي در زمين بي پا و سر چون آسمان
دين به سرباري دنيا رايگان مي‌بايدت

روز و شب مشغول كار و بار دنيا مانده‌اي
گنگ شو از ما سوي الله گر زبان مي‌بايدت

هرچه گوئي چون ترازو زين زبان گر يک جو است
از خري جو مي مكش گر كهكشان مي‌بايدت

جو كشي و نيم جو همچون ترازوي دو سر
زحمت جبريل رفته از ميان مي‌بايدت

اي عجب نمرود نفس و وانگهي همچون خليل
بر سر آتش به خلوت همچنان مي‌بايدت

در هوا استاده و از منجنيق انداخته
پس چو ابراهيم آتش گلستان مي‌بايدت

چون تو از آذر مزاجي دوستي با زر چرا
پس چو عيس بر فلک دامن كشان مي‌بايدت

اي خر مرده سگ نفست به گلخن در كشيد
امن تو از چيست چون خط امان مي‌بايدت

در جهان خوفناک ايمن نشيني اي فريد

اي شكر خوشه‌چين گفتارت

اي شكر خوشه‌چين گفتارت سرو آزاد كرد رفتارت
بس كه طوطي جان بزد پر و بال ز اشتياق لب شكر بارت
خار در پاي گل شكست هزار ز آرزوي رخ چو گلنارت
هر شبي با هزار ديده سپهر مانده در انتظار ديدارت
لعل از جان بشسته دست به خون شده مبهوت جزع خون‌خوارت
نرگس تر كه ساقي چمن است حلقه در گوش چشم مكارت
هركه را از هزار گونه جفا دل ببردي به‌جان گرفتارت
بحر از آن جوش مي‌زند لب خشك كه بديدست در شهوارت
آسمان مي‌كند زمين بوست زانكه سرگشته گشت در كارت
گشت دندان عاشقان همه كند زانكه بس تيز گشت بازارت
بر دل و جان من جهان مفروش كه به جان و دلم خريدارت
بر بناگوش توست حلقه‌ي زلف حلقه در گوش كرده عطارت

تا به عمدا ز رخ نقاب انداخت

تا به عمدا ز رخ نقاب انداخت خاك در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شير پنجه گشاد آهوان را به مشك ناب انداخت
تير چشمش كه عالمي خون داشت اشتري را به يك كباب انداخت
لب شيرينش چون تبسم كرد شور در لل خوشاب انداخت
تاب در زلف داد و هر مويش در دلم صد هزار تاب انداخت
خيمه‌ي عنبرينت اي مهوش در همه حلقها طناب انداخت
شوق روي چو آفتاب تو بود كاسمان را در انقلاب انداخت
شكري از لبت به سركه رسيد سركه را باز در شراب انداخت
عرقي كرد عارض چو گلت نظرم بر گل و گلاب انداخت
روي ناشسته خوشتري بنشين كاتشي روي تو در آب انداخت
از لب تو فريد آبي خواست در دلش آتش عذاب انداخت

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
عشقش آتش بود کردم مجمرش از دل چو عود
آتش سوزنده بر هم عود و هم مجمر بسوخت
زآتش رویش چو یک اخگر به صحرا اوفتاد
هر دو عالم همچو خاشاکي از آن اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
پیش دستي کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستري
کاتش غیرت درآمد خشک و تر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش به باد
برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
گفتم اکنون ذره‌اي دیگر بمانم گفت باش
ذره‌ي دیگر چه باشد ذره‌اي دیگر بسوخت
چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و ممن و کافر بسوخت

آه‌هاي آتشینم پرده‌هاي شب بسوخت
آه‌هاي آتشینم پرده‌هاي شب بسوخت
بر دل آمد وز تف دل هم زبان هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهي برآوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و بر فلک کوکب بسوخت
جان پر خونم که مشتي خاک دامن گیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پرده‌ي پندار کان چون سد اسکندر قوي است
آه خون آلود من هر شب به یک یارب بسوخت
روز دیگر پرده‌ي دیگر برون آمد ز غیب
پرده‌ي دیگر به یارب‌هاي دیگرشب بسوخت
هر که او خام است گو در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوي خام شد هر کو درین مذهب بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

دولت عاشقان هواي تو است
دولت عاشقان هواي تو است
راحت طالبان بلاي تو است
کیمیاي سعادت دو جهان
گرد خاک در سراي تو است
ناف آهو شود دهان کسي
که درو وصف کبریاي تو است
سرمه‌ي دیده‌ها بود خاکي
که گذرگاه آشناي تو است
ملک عالم به هیچ نشمارد
آنکه در کوي تو گداي تو است
به سحر ناز عاشقان با تو
از سر لطف دلگشاي تو است

آنچه از ملک جاودان بیش است
عاشقان را در سراي تو است
آنچه از سیرت ملوک به است
خاک کوي فلک‌نماي تو است
از بلا هر کسي گریزان است
این رهي طالب بلاي تو است
گر رضاي تو در بلاي من است
جان من بسته‌ي رضاي تو است
من ندانم ثناي تو به سزا
وصف تو لایق ثناي تو است
این تکاپوي و گفت و گوي فرید
همه در جستن عطاي تو است

دلبرم در حسن طاق افتاده است
دلبرم در حسن طاق افتاده است
قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسي ز انتظار
کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسد یک شب خیال وصل او
برق در زیرش براق افتاده است
لیک اندر تیه هجرش گرد من
سد اسکندر یتاق افتاده است
کي فتد در دوزخ این آتش کزو
در خراسان و عراق افتاده است
بر هم افتاده چو زلفش هر نفس
کشته تو در فراق افتاده است
مي‌ندانم تا به عمدا مي‌کشد
یا چنین خود اتفاق افتاده است
تا که روي همچو ماهش دیده‌ام
ماه بختم در محاق افتاده است
ابروي او جز کمان چرخ نیست
زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترک سیمینم میان
پس چرا زرین نطاق افتاده است
این همه باریک بیني فرید
از میان آن وشاق افتاده است

آن نه روي است ماه دو هفته است
آن نه روي است ماه دو هفته است
وان نه قد است سرو برفته است
پیش ماه دو هفته‌ي رخ تو
ماه و خورشید طفل یک هفته است
ذره‌اي عشق آفتاب رخش
همه دلها به جان پذیرفته است
نرگس اوست اي عجب بیمار
دل عشاق درد بگرفته است
هر کجا صف کشیده مژه او
فتنه بیدار و عافیت خفته است
از دهانش که هست معدومي
نیست عالم تهي پر آشفته است

به دهانش خوش آمد است محال
هر که حرفي از آن دهان گفته است

در دهانش که هست سي و دو در
در پس یک عقیق ناسفته است

مي‌نبيني دهانش اگر بيني
کاشکار است آنکه بنهفته است

تا درافشان شد از دهانش فرید
بر سر طاق عالمش جفته است

تا کي از صومعه خمار کجاست

تا کي از صومعه خمار کجاست
خرقه بفکندم زنار کجاست

سیرم از زرق فروشي و نفاق
عاشقي محرم اسرار کجاست

چون من از باده‌ي غفلت مستم
آن بت دلبر هشیار کجاست

همه کس طالب یارند ولیک
مفلسي مست پدیدار کجاست

همه در کار شدیم از پي خویش
کاملي در خور این کار کجاست

گرچه مردم همه در خواب خوشند
زیرکي پر دل بیدار کجاست

روز روشن همگان در خوابند
شبروي عاشق عیار کجاست

گر گ پیرند همه پرده‌دران
یوسفي بر سر بازار کجاست

همه در جام بماندیم مدام
اثر گرد ره یار کجاست

گشت عطار در این واقعه گم
اندرین واقعه عطار کجاست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست
ناله از طاق آسمان برخاست

صبح چون دردمید از پس کوه
آتشي از همه جهان برخاست

عنبر شب چو سوخت زآتش صبح
بوي عنبر ز گلستان برخاست

سپر آفتاب تیغ کشید
قلم عافیت ز جان برخاست

ساقي از در درآمد و بنشست
صد قیامت به یک زمان برخاست

کس چه داند که چون شراب بخورد
شور چون از شکرستان برخاست

زآرزوي سماع و شاهد و مي
از همه عاشقان فغان برخاست

باده ناخورده مست شد عطار
سوي مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست
دوش کان شمع نیکوان برخاست
ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت
جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابي که خواجه‌تاش مه است
به غلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروي لبش
شور از جان خسروان برخاست
روي بگشاد تا ز هر مویم
صد نگهبان و دیده‌بان برخاست
یارب از تاب زلف هندوي او
چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف مي‌افشاند
آه از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشي در زد
دود از مغز جادوان برخاست
فتنه‌اي کان نشسته بود تمام
باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد
گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل به من ده که گر به حق گویي
در غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده
بگریخت از من و دوان برخاست
آتش روي او بدید و بسوخت
به تجلي چو آن شبان برخاست
او چو سلطان به زیر پرده نشست
دل تنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش یک مژه زد
همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان کرد شرح کز چه صفت
دل عطار ناتوان برخاست

اینت گم گشته دهاني که توراست
اینت گم گشته دهاني که توراست
وینت نابوده میاني که توراست
از دو چشم تو جهان پرشور است
اینت شوریده جهاني که توراست
جادوان را به سخن خشک کني
خه زهي چرب‌زباني که توراست
آخر این ناز تو هم در گذرد
چند مانده است زماني که توراست
گفتي از من شکري باید خواست
اینت آشفته دهاني که توراست
چون بهاي شکرت صد جان است
چه کنم نیمه‌ي جاني که توراست
مده اي ماه کسي را شکري
که شکر هست زباني که توراست
خط معزولي حسن تو دمید
سست ازآن گشت عناني که توراست

قیر شد گرد رخت غالیه گون
خطت از غالیه داني که توراست
چون خط او بدمد اي عطار
کم شود آه و فغاني که توراست

چون مرا مجروح کردي گر کني مرهم رواست
چون مرا مجروح کردي گر کني مرهم رواست
چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست
من کیم یک شبنم از دریاي بي‌پایان تو
گر رسد بویي از آن دریا به یک شبنم رواست
گر رساني ذره‌اي شادي به جانم بي جگر
هم روا باشد چو بر دل بي تو چندین غم رواست
چون نیایي در میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌اي بر در زن و گر در نیایي هم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست
چون در اصل کار عالم هیچکس آن برنتافت
آنچنان دم کي توان گفتن که در عالم رواست
در صفت رو تا بدان دم بوک یکدم پي بري
کان دمي پاک است و پاک از صورت آدم رواست
گر سر مویي جنب را تر نشد نامحرم است
ظن مبر کاینجا سر یک موي نامحرم رواست
موي چون در مي‌نگنجد کرده‌اي سررشته گم
گر تو گویي سوزني با عیسي مریم رواست
اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیماني نشست
گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
فقر دارد اصل محکم هرچه دیگر هیچ نیست
گر قدم در فقر چون مردان کني محکم رواست
بیش از زنبیل‌بافي سلیمان نیست ملک
هر که این زنبیل بفروشد به چیزي کم رواست
مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

عاشقي و بي نوایي کار ماست
عاشقي و بي نوایي کار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود عشقت میان جان ما
جان ما در پیش ما ایثار ماست
جان مازان است جان کو جان جان است
جان ما بي فخر عشقش عار ماست
عشق او آسان همي پنداشتم
سد ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد ز دست ما کنون
هرچه درد و دردي است آن کار ماست
بوده عمري در میان اهل دین
وین زمان تسبیح ما زنار ماست
چون به مسجد یک زمان حاضر نه‌ایم
نیست این مسجد که این خمار ماست

کیست چون عطار در خمار عشق
کین زمان در درد دردي خوار ماست

این چه سوداست کز تو در سر ماست
این چه سوداست کز تو در سر ماست
وین چه غوغاست کز تو در بر ماست
از تو در ما فتاده شور و شري
این همه شور و شر نه در خور ماست
تا تو کردي به سوي ما نظري
ملک هر دو جهان مسخر ماست
پاکباز آمدیم از دو جهان
کاتشت در میان جوهر ماست
آتشي کز تو در نهاد دل است
تا ابد رهنماي و رهبر ماست
دیده‌اي کو که روي تو بیند
دیده تیره است و یار در بر ماست
ما درین ره حجاب خویشتنیم
ورنه روي تو در برابر ماست
تا که عطار عاشق غم توست
دل اصحاب ذوق غمخور ماست

راه عشق او که اکسیر بلاست
راه عشق او که اکسیر بلاست
محو در محو و فنا اندر فناست
فاني مطلق شود از خویشتن
هر دلي که کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهي فنا شو کز فنا
کمترین چیزي که مي‌زاید بقاست
گم شود در نقطه‌ي فاي فنا
هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
در چنین دریا که عالم ذره‌اي است
ذره‌اي هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیري قطره‌اي
زیر او پوشیده صد دریا بلاست
برنیاري جان و ایمان گم کني
گر درین دریا بري یک ذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز
کین نه کار ما و نه کار شماست
گر گدایي را رسد بویي ازین
تا ابد بر هرچه باشد پادشاست
از خودي خود قدم برگیر زود
تا ز پیشان بانگت آید کان ماست
دم نیارد زد ازین سیر شگرف
هر که را یک‌دم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکي بسیار هست
آن نمي‌خواهند درویشي جداست
آنچه من گفتم زبور پارسي است
فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار
تا بداني تو که این معني کجاست

در دل عشاق از تعظیم او
کبریایي خالي از کبر و ریاست
محو کن عطار را زین جایگاه
کین نه کسب اوست بل عین عطاست

طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
زانچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست
راه ده ما را اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یا عبادي آمده در شان ماست
نیستم اینجا مقیم اي دوستان بر رهگذر
یک دو روزه روح غیبي آمده مهمان ماست
عزم ره داریم نتوان پیش ازین کردن درنگ
زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
یا غیاث المستغیث یا اله العالمین
جملهي شب تا سحر بر درگهش افغان ماست
آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد در میان گر جان ماست
گر شما را طاعت است و زهد و تقوي و ورع
باک نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
تحفهي جنت که از بهر شما آراستند
با غم هجران او دوزخ سرابستان ماست
غم مخور عطار چندین از براي جسم خود
زانکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

تا آفتاب روي تو مشکین نقاب بست
تا آفتاب روي تو مشکین نقاب بست
جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر
خورشید را ز پردهي مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید
پس تیغ تیز در تتق مشک ناب بست
گر چهرهي تو در نگشادي فتوح را
مي‌خواست طرهي تو ره فتح باب بست
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسي
روي تو کرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست روي تو که سر آفتاب داشت
تا هست آب خضر که دل در سراب بست
یک شعله آتش از رخ تو بر جهان فتاد
سیلاب عشق در دل مشتي خراب بست
بس در شگفت آمده‌ام تا مرا به حکم
چشمت چگونه جست به یک غمزه خواب بست
در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو
از قفل لعل چو در در خوشاب بست
جادو شنیده‌ام که ببندد به حکم آب
وان بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد
بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمهي جمال تو از پیش برفگند
از زلف عنبرین تو بر وي طناب بست

جاني كه گشت خيمه‌نشين جمال تو
يكبارگي در هوس جاه و آب بست
مسكين فريد كز همه عالم دلي كه داشت
بگسست پاک و در تو به صد اضطراب بست

تو را در ره خراباتي خراب است
تو را در ره خراباتي خراب است
گر آنجا خانه‌اي گيري صواب است
بگير آن خانه تا ظاهر ببيني
كه خلق عالم و عالم سراب است
در آن خانه تو را يكسان نمايد
جهاني گر پر آتش گر پر آب است
خراباتي است بيرون از دو عالم
دو عالم در بر آن همچو خواب است
ببين كز بوي درد آن خرابات
فلک را روز و شب چندين شتاب است
به آساني نيابي سر اين كار
كه كاري سخن و سري تنک ياب است
به عقل اين راه مسپر كاندرين راه
جهاني عقل چون خر در خلاب است
مثال تو درين كنج خرابات
مثال سايه‌اي در آفتاب است
چگونه شرح آن گويم كه جانم
ز عشق اين سخن مست و خراب است
اگر پرسي ز سر اين سالي
چه گويم من كه خاموشي جواب است
براي جست و جوي اين حقيقت
هزاران حلق در دام طناب است
ز درد اين سخن پيران ره را
محاسن‌ها به خون دل خضاب است
جوانمردان دين را زين مصيبت
جگرها تشنه و دلها كباب است
ز شرح اين سخن وز خجلت خويش
دل عطار در صد اضطراب است

چون به اصل اصل در پيوسته بي‌تو جان توست
چون به اصل اصل در پيوسته بي‌تو جان توست
پس تويي بي‌تو كه از تو آن تويي پنهان توست
اين تويي جزوي به نفس و آن تويي كلي به دل
ليک تو نه اين نه آني بلكه هر دو آن توست
تو درين و تو در آن تو كي رسي هرگز به تو
زانكه اصل تو برون از نفس توست و جان توست
بود تو اينجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
بود و نابودت چه خواهي كرد چون نقصان توست
چون ز نابود و ز بود خويش بگذشتي تمام
مي‌ندانم تا به جز تو كيست كو سلطان توست
هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذره است
ذره را منگر چو خورشيد است كو پيشان توست
تو مبين و تو مدان، گر ديد و دانش بايدت
كانچه تو بيني و تو داني همه زندان توست

بي سر و پا گر برون آيي ازين ميدان چو گو
تا ابد گر هست گويي در خم چوگان توست

عين عينت چون به غيب الغيب در پوشيده‌اند
پس يقين مي‌دان كه عينت غيب جاويدان توست

صدر غيب‌الغيب را سلطان جاويدان تويي
جز تو گر چيزي است در هر دو جهان دوران توست

هم ز جسم و جان تو خاست اين جهان و آن جهان
هم بهشت و دوزخ از كفر تو و ايمان توست

هم خداوندت سرشت و هم ملايک سجده كرد
پس تويي معشوق خاص و چرخ سرگردان توست

اي عجب تو كور خويش و ذره ذره در دو كون
با هزاران ديده دايم تا ابد حيران توست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
كاسمان نيلگون فيروزه‌اي از كان توست

عزيزا هر دو عالم سايه‌ي توست
عزيزا هر دو عالم سايه‌ي توست

تويي از روي ذات آئينه‌ي شاه
بهشت و دوزخ از پيرايه‌ي توست

كه داند تا تو اندر پرده‌ي غيب
شه از روي صفاتي آيه‌ي توست

تو طفلي وانكه در گهواره‌ي تو
چه چيزي و چه اصلي مايه‌ي توست

اگر بالغ شوي ظاهر ببيني
تو را كج مي‌كند هم دايه‌ي توست

تو اندر پرده‌ي غيبي و آن چيز
كه صد عالم فزون‌تر پايه‌ي توست

برآي از پرده و بيع و شرا كن
كه مي‌بيني تو آن خود سايه‌ي توست

تو از عطار بشنو كانچه اصل است
كه هر دو كون يک سرمايه‌ي توست

برون ني از تو و همسايه‌ي توست

عقل مست لعل جان افزاي توست
عقل مست لعل جان افزاي توست

نيكويي را در همه روي زمين
دل غلام نرگس رعناي توست

چون كسي را نيست حسن روي تو
گر قبايي هست بر بالاي توست

نور ذره ذره بخش هر دو كون
سير مهر و مه به حسن راي توست

در جهان هرجا كه هست آرايشي
آفتاب طلعت زيباي توست

تا رخت شد ملک‌بخش هر دو كون
پرتو از روي جهان‌آراي توست

خون اگر در آهوي چين مشک شد
مالک الملک جهان مولاي توست

گرچه آب خضر جام جم بشد
هم ز چين زلف عنبرساي توست

تشنه‌ي جام جهان افزاي توست

خلق عالم در رهت سر باختند
ور کسي را هست سر همپاي توست
آسمان سر بر زمين هر جاي تو
در طواف عشق يک يک جاي توست
آفتاب بي سر و بن ذره‌وار
اين چنين سرگشته در سوداي توست
اين جهان و آن جهان و هرچه هست
شبنمي لب تشنه از درياي توست
چون به جز تو در دو عالم نيست کس
در دو عالم کيست کوهمتاي توست
هر که را هر ذره‌اي چشمي شود
هم گر انصاف است نابيناي توست
گر فريد امروز چون شوريده‌اي است
عاقل خلق است چون شيداي توست

قبله‌ي ذرات عالم روي توست
قبله‌ي ذرات عالم روي توست
کعبه‌ي اولاد آدم کوي توست
ميل خلق هر دو عالم تا ابد
گر شناسند و اگر ني سوي توست
چون به جز تو دوست نتوان داشتن
دوستي ديگران بر بوي توست
هر پريشاني که در هر دو جهان
هست و خواهد بود از يک موي توست
هر کجا در هر دو عالم فتنه‌اي است
ترکتاز طره‌ي هندوي توست
پهلوانان درت بس بي‌دلند
دل ندارد هر که در پهلوي توست
نيست پنهان آنکه از من دل ربود
هست همچون آفتاب آن روي توست
عقل چون طفل ره عشق تو بود
شيرخوار از لعل پر للي توست
تيرباراني که چشمت مي‌کند
بر دلم پيوسته از ابروي توست
گفتم ابرويت اگر طاقم فکند
اين گناه نرگس جادوي توست
گفتم اي عاقل برو چون تير راست
کين کمان هرگز نه بر بازوي توست
اين همه عطار دور از روي تو
درد از آن دارد که بي داروي توست

آنکه چندين نقش ازو برخاسته است
آنکه چندين نقش ازو برخاسته است
يارب او در پرده چون آراسته است
چون ز پرده دم به دم مي تافته است
هر دو عالم دم به دم مي‌کاسته است
چون شود يک ره ز پرده آشکار
تو يقين دان کان قيامت خاسته است
محو گردد در قيامت زان جمال
هر که نقشي در جهان پيراسته است

ذره‌اي معشوق كي آيد پديد
چون دو عالم پر زر و پر خواسته است
در قيامت سوي خود كس ننگرد
چون جمال آن چنان آراسته است
ذره‌اي گشت است ظاهر زان جمال
شور از هر دو جهان برخاسته است
اي فريد اينجا چه خواهي كار و بار
راه تو ناداني و ناخواسته است

بيا كه قبله‌ي ما گوشه‌ي خرابات است
بيا كه قبله‌ي ما گوشه‌ي خرابات است
بيار باده كه عاشق نه مرد طامات است
پياله‌اي‌دو به من ده كه صبح پرده دريد
پياده‌اي‌دو فرو كن كه وقت شهمات است
در آن مقام كه دلهاي عاشقان خون شد
چه جاي دردفروشان دير آفات است
كسي كه ديرنشين مغانست پيوسته
چه مرد دين و چه شايسته‌ي عبادات است
مگو ز خرقه و تسبيح ازانكه اين دل مست
ميان ببسته به زنار در مناجات است
ز كفر و دين و ز نيک و بد و ز علم و عمل
برون گذر كه برون زين بسي مقامات است
اگر دمي به مقامات عاشقي برسي
شود يقينت كه جز عاشقي خرافات است
چه داند آنكه نداند كه چيست لذت عشق
از آنكه لذت عاشق وراي لذات است
مقام عاشق و معشوق از دو كون برون است
كه حلقه‌ي در معشوق ما سماوات است
بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهي
كه زادراه فنا دردي خرابات است
به كوي نفي فرو شو چنان كه برنايي
كه گرد دايره‌ي نفي عين اثبات است
نگه مكن به دو عالم از آنكه در ره دوست
هر آنچه هست به جز دوست عزي و لات است
مخند از پي مستي كه بر زمين افتد
كه آن سجود وي از جمله‌ي مناجات است
اگرچه پاک‌بري مات هر گدايي شو
كه شاه نطع يقين آن بود كه شهمات است
بباز هر دو جهان و ممان كه سود كني
از آنكه در ره ناماندنت مباهات است
ز هر دو كون فنا شود درين ره اي عطار
كه باقي ره عشاق فاني ذات است

نداي غيب به جان تو مي‌رسد پيوست
نداي غيب به جان تو مي‌رسد پيوست
كه پاي در نه و كوتاه كن ز دنيي دست
هزار باديه در پيش بيش داري تو
تو اين چنين ز شراب غرور ماندي مست
جهان پلي است بدان سوي جه كه هر ساعت
پديد آيد ازين پل هزار جاي شكست

به پل برون نشود با چنین پلي کارت
برو بجه ز چنین پل که نیست جاي نشست

چو سیل پلشکن از کوه سر فرود آرد
بیوفتد پل و در زیر پل بماني پست

تو غافلي و به هفتاد پشت شد چو کمان
تو خوش بخفتهاي و تیر عمر رفت از شست

اگر تو زار بگریي به صد هزاران چشم
ز کار بیهدهي خویش جاي آنت هست

فرشتهاي تو و دیوي سرشته در تو به هم
گهي فرشته طلب، گه بمانده دیو پرست

هزار بار به نامرده طوطي جانت
چگونه زین قفس آهنین تواند جست

تو گرچه زندهاي امروز لیک در گوري
چون تن به گور فرو رفت جان ز گور برست

چون جان بمرد ازین زندگاني ناخوش
ز خود برید و میان خوشي به حق پیوست

میان جشن بقا کرد نوش نوشش باد
ز دست ساقي جان ساغر شراب الست

دل آن دل است که چون از نهاد خویش گسست
ز کبریاي حق اندیشه ميکند پیوست

به حکم بند قباي فلک ز هم بگشاد
دلي که از کمر معرفت میان در بست

به زیر خاک بسي خواب داري اي عطار
مخسب خیز چو عمر آمدت به نیمهي شصت

لعل گلرنگت شکربار آمدست

لعل گلرنگت شکربار آمدست
قسم من زان گل همه خار آمدست

گو لبت بر من جهان بفروش ازانک
صد جهان جانش خریدار آمدست

پاره دل زانم که در دل دوختن
نرگس تو پارهيي کار آمدست

دل نميبینم مگر چون هر دلي
در خم زلفت گرفتار آمدست

پستهي شورت نمک دارد بسي
زین سبب گویي جگر خوار آمدست

ني خطا گفتم ز شیریني که هست
پستهي شورت شکربار آمدست

چشمهي نور است روي او ولیک
آن دو لب یک دانه نار آمدست

زان شکر لب شور در عالم فتاد
کان شکر لب تلخ گفتار آمدست

چشمه نوشش که چشم سوز نیست
درج لعل در شهوار آمدست

عاشقا روي چو ماه او نگر
کافتابش عاشق زار آمدست

دست بر سر پیش رویش آفتاب
پاي کوبان ذره کردار آمدست

بر همه عالم ستم کردست او
با چنان رویي به بازار آمدست

آري آري روشن است این همچو روز
کان سیه گر چون ستمکار آمدست

خون جان ماست آن خون ني شفق
گر سوي مغرب پديدار آمدست
آنچه در صد سال قسم خلق نيست
بي رخ او قسم عطار آمدست

چون كنم معشوق عيار آمدست
چون كنم معشوق عيار آمدست
دشنه در كف سوي بازار آمدست
دشنه‌ي او تشنه‌ي خون دل است
لاجرم خونريز و خونخوار آمدست
همچنان كان پسته مي‌ريزد شكر
همچنان آن دشنه خونبار آمدست
هست ترک و من به جان هندوي او
لاجرم با تيغ در كار آمدست
صبحدم هر روز با كرباس و تيغ
پيش تيغ او به زنهار آمدست
آينه بر روي خود مي‌داشتست
تا به خود بر عاشق زار آمدست
از وصال او كسي كي برخورد
كو به عشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغ است و هر كسي
اندرين دعوي پديدار آمدست
ليک چون تو بنگري در راه عشق
قسم هر كس محض پندار آمدست
عاشق او و عشق او معشوقه اوست
كيستي تو چون همه يار آمدست
جز فنائي نيست چون مي‌بنگرم
آنچه از وي قسم عطار آمدست

تا كه عشق تو حاصل افتادست
تا كه عشق تو حاصل افتادست
كار ما سخت مشكل افتادست
آب از ديده‌ها از آن باريم
كاتش عشق در دل افتادست
در ازل پيش از آفرينش جسم
جان به عشق تو مايل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رويت
پاي دل نيز در گل افتادست
سالكان يقين روي تو را
بارگاه تو منزل افتادست
من رسيدم به وصل بي وصفت
عقل را راي باطل افتادست
كس نگويد كه اين چرا وز چيست
زانكه اين سر مشكل افتادست
فتنه عطار در جهان افكند
چاه، ماروت بابل افتادست
دل عطار بر دلت مثلي
مرغكي نيم بسمل افتادست

این گره کز تو بر دل افتادست
کي گشاید که مشکل افتادست

این گره کز تو بر دل افتادست
صد گره نیز حاصل افتادست

ناگشاده هنوز یک گرهم
سیصد و شصت منزل افتادست

چون نهد گام آنکه هر روزیش
ینزل‌الله مقابل افتادست

چون رود راه آنکه هر میلش
عرش را رخت در گل افتادست

چونکه از خوف این چنین شب و روز
ور زنم زهر قاتل افتادست

من که باشم که دم زنم آنجا
هر که زین قصه غافل افتادست

هست دیوانه‌اي علي الاطلاق
نقد در جان و در دل افتادست

عقل چبود که صد جهان آتش
زان بدین سیر مایل افتادست

فلک آبستن است این سر را
مي‌رود گرچه حامل افتادست

همچو آبستنان نقط بر روي
بیشتر خلق غافل افتادست

نیست آگاه کسي ازین سر ازانک
آن کسي کو به ساحل افتادست

قعر دریا چگونه داند باز
گوهري سخت قابل افتادست

گر رجوعي کند سوي قعرش
در مضیق مشاغل افتادست

ور کند حبس ساحلش محبوس
هر که را این مسایل افتادست

هست در معرض بسي گرداب
ترک جان گفته کامل افتادست

خاک آنم که او درین دریا
قطره‌اي خرد مدخل افتادست

هر که صد بحر یافت بس تنها
نفس تاریک حایل افتادست

جان عطار را درین دریا

مرا در عشق او کاري فتادست
که هر مویي به تیماري فتادست

مرا در عشق او کاري فتادست
چگونه مشکلم کاري فتادست

اگر گویم که مي‌داند که در عشق
چنین در عشق بسیاري فتادست

مرا گوید اگر داني وگرنه
نصیب جان غمخواري فتادست

اگر گویم همه غمها به یک بار
همه غمها تو را آري فتادست

مرا گوید مرا زین هیچ غم نیست
که الحق تیز بازاري فتادست

چو خونم مي‌بریزي زود بشتاب

مرا چون خون بریزي زود بفروش
که بس نیکم خریداري فتادست
مرا جانا ز عشقت بود صد بار
به سرباري کنون باري فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل
به دام چون تو دلداري فتادست
از آن دل دست باید شست دایم
که در دست چو تو یاري فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطار
که هر دم در رهش خاري فتادست

ندانم تا چه کارم اوفتادست
ندانم تا چه کارم اوفتادست
که جاني بي قرارم اوفتادست
چنان کاري که آن کس را نیفتاد
به یک ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد
همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاري مي‌نبینم
خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقه‌هاي زلف معشوق
شماري بي‌شمارم اوفتادست
مگر در عشق او نادیده رویش
دلي پر انتظارم اوفتادست
شبي بوي مي او ناشنوده
نصیب از وي خمارم اوفتادست
هزاران شب چو شمعي غرقه در اشک
سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز بس تنها و بي کس
مصیبت‌هاي زارم اوفتادست
اگر تر دامن افتادم عجب نیست
که چشمي اشکبارم اوفتادست
کجا مردي است در عالم که او را
نظر بر کار و بارم اوفتادست
نیفتاد آنچه از عطار افتاد
که تا او هست کارم اوفتادست

مفشان سر زلف خویش سرمست
مفشان سر زلف خویش سرمست
دستي بر نه که رفتم از دست
دریاب مرا که طاقتم نیست
انصاف بده که جاي آن هست
تا نرگس مست تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست
اي ساقي ماه‌روي برخیز
کان آتش تیز توبه بنشست
در ده مي کهنه اي مسلمان
کین کافر کهنه توبه بشکست
در بتکده رفت و دست بگشاد
زنار چهار گوشه بربست

دردي بستد بخورد و بفتاد
وز ننگ وجود خويشتن رست
عطار درو نظاره مي‌كرد
تا زين قفس فنا برون جست

عزم آن دارم كه امشب نيم مست
عزم آن دارم كه امشب نيم مست
پاي كوبان كوزه‌ي دردي به دست
سر به بازار قلندر در نهم
پس به يک ساعت ببازم هرچه هست
تا كي از تزوير باشم خودنماي
تا كي از پندار باشم خودپرست
پرده‌ي پندار مي‌بايد دريد
توبه‌ي زهاد مي‌بايد شكست
وقت آن آمد كه دستي بر زنم
چند خواهم بودن آخر پاي‌بست
ساقيا در ده شرابي دلگشاي
هين كه دل برخاست غم در سر نشست
تو بگردان دور تا ما مردوار
دور گردون زير پاي آريم پست
مشتري را خرقه از سر بركشيم
زهره را تا حشر گردانيم مست
پس چو عطار از جهت بيرون شويم
بي جهت در رقص آييم از الست

دلي كز عشق جانان دردمند است
دلي كز عشق جانان دردمند است
همو داند كه قدر عشق چند است
دلا گر عاشقي از عشق بگذر
كه تا مشغول عشقي عشق بند است
وگر در عشق از عشقت خبر نيست
تو را اين عشق عشقي سودمند است
هر آن مستي كه بشناسد سر از پاي
ازو دعوي مستي ناپسند است
ز شاخ عشق برخوردار گردي
اگر عشق از بن و بيخت بكند است
سرافرازي مجوي و پست شو پست
كه تاج پاكبازان تخته بند است
چو تو در غايت پستي فتادي
ز پستي در گذر كارت بلند است
بخند اي زاهد خشک ارنه اي سنگ
چه وقت گريه و چه جاي پند است
نگارا روز روز ماست امروز
كه در كف باده و در كام قند است
مي و معشوق و وصل جاودان هست
كنون تدبير ما لختي سپند است
يقين مي‌دان كه اينجا مذهب عشق
وراي مذهب هفتاد و اند است
خرابي ديده‌اي در هيچ گلخن
كه خود را از خرابات اوفگند است

مرا نزدیک او بر خاک بنشان
که میل من به مشتي مستمند است
مرا با عاشقان مست بنشان
چه جاي زاهدان پر گزند است
بیا گو یک نفس در حلقهي ما
کسي کز عشق در حلقش کمند است
حریفي نیست اي عطار امروز
وگر هست از وجود خود نژند است

پي آن گیر کاین ره پیش بردست
پي آن گیر کاین ره پیش بردست
که راه عشق پي بردن نه خردست
عدو جان خویش و خصم تن گشت
در اول گام هرک این ره سپردست
کسي داند فراز و شیب این راه
که سرگرداني این راه بردست
گهي از چشم خود خون مي‌فشاندست
گهي از روي خود خون مي‌ستردست
گرش هر روز صد جان مي‌رسیدست
صد و یک جان به جانان مي‌سپردست
دلش را صد حیات زنده بودست
اگر آن نفس یک ساعت بمردست
ز سنداني که بر سر مي‌زنندش
قدم در عشق محکم‌تر فشردست
کسي چون ذره گردد این هوا را
که دم اندر هواي خود شمردست
بسا آتش که چون اینجا رسیدست
شدست آبي و همچون یخ فسردست
بسا دریا کش پاکیزه گوهر
که اینجا قطره‌اي آبش ببردست
مشو پیش صف اي نه مرد و نه زن
که خفتان تو اطلس نیست بردست
مده خود را ز پري این تهي باد
که در جام تو نه صاف و نه دردست
درین وادي دل وحشي عطار
ز حیرت جلف‌تر زان مرد کردست

زان پیش که بودها نبودست
زان پیش که بودها نبودست
بود تو ز ما جدا نبودست
چون بود تو بود بود ما بود
کي بود که بود ما نبودست
گر بود تو بود بود ما ني
موقوف تو بد چرا نبودست
ما بر در تو چو خاک بودیم
نه آب و نه گل هوا نبودست
در صدر محبتت نشاندیم
زان پیش که حرف لا نبودست
دریاي تو جوش سر برآورد
پر شد همه جا و جا نبودست

عطار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به دوا نبودست

ره عشاق راهي بي‌كنار است
ره عشاق راهي بي‌كنار است
ازین ره دور اگر جانت به کار است
وگر سيري ز جان در باز جان را
که یک جان را عوض آنجا هزار است
تو هر وقتي كه جاني برفشاني
هزاران جان نو بر تو نثار است
وگر در یک قدم صد جان دهندت
نثارش کن که جان‌ها بي‌شمار است
چه خواهي كرد خود را نيمجاني
چو دایم زندگي تو بیاراست
كسي كز جان بود زنده درين راه
ز جرم خود همیشه شرمسار است
درآمد دوش در دل عشق جانان
خطابم کرد کامشب روز بار است
كنون بي‌خود بيا تا بار يابي
که شاخ وصل بي باران به بار است
چو شد فاني دلت در راه معشوق
قرار عشق جانان بي‌قرار است
تو را اول قدم در وادي عشق
به زارش کشتن است آنگاه دار است
وزان پس سوختن تا هم بويني
که نور عاشقان در مغز نار است
چو خاكستر شوي و ذره گردي
به رقص آيي که خورشید آشکار است
تو را از كشتن و وز سوختن هم
چه غم چون آفتابت غمگسار است
كسي سازد رسن از نور خورشيد
که اندر هستي خود ذره‌وار است
كسي كو در وجود خويش ماندست
مده پندش که بندش استوار است
درين مجلس كسي بايد كه چون شمع
بریده سر نهاده بر کنار است
شبانروزي درين انديشه عطار
چو گل پر خون و چون نرگس نزار است

آتش عشق تو در جان خوشتر است
آتش عشق تو در جان خوشتر است
جان ز عشقت آتش‌افشان خوشتر است
هر كه خورد از جام عشقت قطره‌اي
تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پيدا آمدي پنهان شدم
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است
درد عشق تو كه جان مي‌سوزدم
گر همه زهر است از جان خوشتر است
درد بر من ريز و درمانم مكن
زانکه درد تو ز درمان خوشتر است

مي‌نسازي تا نمي‌سوزي مرا
سوختن در عشق تو زان خوشتر است
چون وصالت هيچكس را روي نيست
روي در ديوار هجران خوشتر است
خشک سال وصل تو بينم مدام
لاجرم در ديده طوفان خوشتر است
همچو شمعي در فراقت هر شبي
تا سحر عطار گريان خوشتر است

لعلت از شهد و شكر نيكوتر است
لعلت از شهد و شكر نيكوتر است
رويت از شمس و قمر نيكوتر است
خادم زلف تو عنبر لايق است
هندوي رويت بصر نيكوتر است
حلقه‌هاي زلف سرگردانت را
سر ز پا و پا ز سر نيكوتر است
از مفرح‌ها دل بيمار را
از لب تو گلشكر نيكوتر است
بوسه‌اي را مي‌دهم جاني به تو
كار با تو سر به سر نيكوتر است
رسته‌ي دندانت در بازار حسن
استخواني از گهر نيكوتر است
هيچ بازاري چنان رسته نديد
زانكه هريک زان دگر نيكوتر است
عارضت كازرده گردد از نظر
هر زماني در نظر نيكوتر است
چون كسي را بر ميانت دست نيست
دست با تو در كمر نيكوتر است
چون لب لعلت نمک دارد بسي
گر خورم چيزي جگر نيكوتر است
كار رويم تا به تو رو كرده‌ام
دور از رويت ز زر نيكوتر است
گر دل عطار شد زير و زبر
دل ز تو زير و زبر نيكوتر است

آن دهان نيست كه تنگ شكر است
آن دهان نيست كه تنگ شكر است
وان ميان نيست كه مويي دگر است
زان تنم شد چو ميانت باريک
كز دهان تو دلم تنگ‌تر است
به دهان و به ميانت ماند
چشم سوزن كه به دو رشته در است
هر كه مويي ز ميان و ز دهانت
خبري باز دهد بي‌خبر است
از ميان تو سخن چون مويي است
وز دهان تو سخن چون شكر است
نه كمر را ز ميانت وطني است
نه سخن را ز دهانت گذر است
ميم ديدي كه به جاي دهن است
موي ديدي كه ميان كمر است

چه میان چون الفي معدوم است
چه دهان چون صدفي پر گوهر است
چون میان تو سخن گفت فرید
چون دهان تو از آن نامور است

عشق را گوهر ز کاني دیگر است
عشق را گوهر ز کاني دیگر است
مرغ عشق از آشیاني دیگر است
هرکه با جان عشق بازد این خطاست
عشق بازیدن ز جاني دیگر است
عاشقي بس خوش جهاني است اي پسر
وان جهان را آسماني دیگر است
کي کند عاشق نگاهي در جهان
زانکه عاشق را جهاني دیگر است
در نیابد کس زبان عاشقان
زانکه عاشق را زباني دیگر است
کس نداند مرد عاشق را ولیک
هر گروهي را گماني دیگر است
نیست عاشق را به یک موضع قرار
هر زماني در مکاني دیگر است
ني خطا گفتم برون است از مکان
لامکان او را نشاني دیگر است
گرچه عاشق خود در اینجا در میان است
جاي دیگر در میاني دیگر است
جوهر عطار در سوداي عشق
گویي از بحري و کاني دیگر است

ذره‌اي اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
ذره‌اي اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
هر که گوید نیست داني کیست آن کس کافر است
کافري شادي است و آن شادي نه از اندوه تو
ني که کار او ز اندوه و ز شادي برتر است
آن کزو غافل بود دیوانه‌اي نامحرم است
وانکه زو فهمي کند دیوانه‌اي صورتگر است
کس سر مویي ندارد از مسما آگهي
اسم مي‌گویند و چندان کاسم گویي دیگر است
هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو
کي بود مفهوم تو او کو از آن عالي‌تر است
اي عجب بحري است پنهان لیک چندان آشکار
کز نم او ذره ذره تا ابد موج‌آور است
صورتي کان در درون آینه از عکس توست
در درون آینه هر جا که گویي مضمر است
گر تو آن صورت در آئینه ببیني عمرها
زو نیابي ذره‌اي کان در محلي انور است
اي عجب با جمله‌ي آهن به هم آن صورت است
گرچه بیرون است ازآن آهن بدان آهن در است
صورتي چون هست با چیزي و بي چیزي به هم
در صفت رهبر چنین گر جان پاکت رهبر است
ور مثالي دیگرت باید به حکم او نگر
صورتش خاک است و برتر سنگ و برتر زان زر است

تا که در دریاي دل عطار کلي غرق شد
گوییا تیغ زبانش ابر باران گوهر است

مرکب لنگ است و راه دور است
مرکب لنگ است و راه دور است
دل را چکنم که ناصبور است
این راه پریدنم خیال است
وین شیوه گرفتنم غرور است
صد قرن چو باد اگر بپویم
هم باد بود که یار دور است
با این همه گر دمي برآرم
بي او همه فسق یا فجور است
داني تو که سر کافري چیست
آن دم که همي نه در حضور است
بي او نفسي مزن که ناگاه
تیغت زند او که بس غیور است
بگذر ز رجا و خوف کین‌جا
چه جاي خیال نار و نور است
جایي است که صد جهان اگر نیست
ور هست نه ماتم و نه سور است
مردي که بدین صفت رسیده است
دایم هم ازین صفت نفور است
همچون دریا بود که پیوست
لب خشک بماند از قصور است
این حرف ز بي نهایتي رفت
چون زین بگذشت زرق و زور است
یک ذره‌گي فرید اینجا
بالاي هزار خلد و حور است

اگر تو عاشقي معشوق دور است
اگر تو عاشقي معشوق دور است
وگر تو زاهدي مطلوب حور است
ره عاشق خراب اندر خراب است
ره زاهد غرور اندر غرور است
دل زاهد همیشه در خیال است
دل عاشق همیشه در حضور است
نصیب زاهدان اظهار راه است
نصیب عاشقان دایم حضور است
جهاني کان جهان عاشقان است
جهاني ماوراي نار و نور است
درون عاشقان صحراي عشق است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق
به گرد تخت دایم جشن و سور است
همه دلها چو گلهاي شکفته است
همه جان‌ها چو صف‌هاي طیور است
سراینده همه مرغان به صد لحن
که در هر لحن صد سور و سرور است
ازان کم مي‌رسد هرجان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است

طریق تو اگر این جشن خواهي ز جشن عقل و جان و دل عبور است
اگر آنجا رسي بيني وگرنه دلت دايم ازين پاسخ نفور است
خردمندا مکن عطار را عيب اگر زين شوق جانش ناصبور است

چه رخساره که از بدر منير است
چه رخساره که از بدر منير است لبش شکر فروش جوي شير است
سر هر موي زلفش از درازي جهان سرنگون را دستگير است
قمر ماند از خط او پاي در قير که در گرد خطش هم جوي قير است
خطا گفتم مگر مشک ختاست او که در پيرامن بدر منير است
خط نو خيزش از سبزي جوان است که کمتر خط پيشش عقل پير است
نيايد در ضمير کس که آن خط چگونه نوبهاري در ضمير است
جهان جان سزاي وصل او هست که او در جنب وصل او حقير است
کجا زو بر تواند خورد عاشق کزو ناز است و از عاشق نفير است
مرا از جان گريز است ار بگويم که يک ساعت از آن دلبر گزير است
مکن اي عشق شمع خوبان ناز چندين که شمع حسن خوبان زود مير است
فريد يک دلت را يک شکر ده که در صاحب نصابي او حقير است

هر که را ذره‌اي ازين سوز است
هر که را ذره‌اي ازين سوز است دي و فرداش نقد امروز است
هست مرد حقيقت ابن‌الوقت لاجرم بر دو کون پيروز است
چون همه چيز نيست جز يک چيز پس بسي سال و ماه يک روز است
صد هزاران هزار قرن گذشت ليک در اصل جمله يک سوز است
چون پي يار شد چنان سوزي شب و روزش چو عيد و نوروز است
ذره‌اي سوز اصل مي‌بينم که همه کون را جگر دوز است
نيست آن سوز از کسي ديگر بل همان سوز آتش‌افروز است
سوز معشوق در پس پرده عاشقان را دليل‌آموز است
هرکه او شاه‌باز اين سر نيست زين طريقت جهنده چون يوز است

تو اگر مردي اين سخن پي بر
که فريد آنچه گفت مرموز است

روي تو شمع آفتاب بس است
روي تو شمع آفتاب بس است
موي تو عطر مشک ناب بس است
چند پيکار آفتاب کشم
قبلهي رويت آفتاب بس است
روي چون روز در نقاب مپوش
زلف شبرنگ تو نقاب بس است
به خطا گر کشيدمت سر زلف
چين ابروي تو جواب بس است
گر همه عمر اين خطا کردم
در همه عمرم اين صواب بس است
تاب در زلف دلستان چه دهي
دل من بي تو جاي تاب بس است
چه قرارم بري که خواب از من
برد آن چشم نيم خواب بس است
چه زني در من آتشي که مرا
در گذشته ز فرق آب بس است
گر ز ماهي طلب کني سي روز
از توام سي در خوشاب بس است
تا ابد بيهشان روي تو را
عرق روي تو گلاب بس است
مجلس انس تشنگان تو را
لب ميگون تو شراب بس است
رگ و پي در تنم در آن مجلس
همچو زير و بم رباب بس است
گر نمکدان تو شکر ريز است
دل پر شور من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد
کنج عشق تو را خراب بس است

شمع رويت ختم زيبايي بس است
شمع رويت ختم زيبايي بس است
عالمي پروانه سودايي بس است
چشم بر روي تو دارم از جهان
گر سوي من چشم بگشايي بس است
گرچه رويت کس سر مويي نديد
گر سر موييم بنمايي بس است
من نميدارم ز تو درمان طمع
درد بر دردم گر افزايي بس است
تا قيامت ذرهاي اندوه تو
مونس جانم به تنهايي بس است
گر توانايي ندارم در رهت
زاد راهم ناتوانايي بس است
گر ز عشقت عافيت ميپرسدم
عافيت چکنم که رسوايي بس است
دوش عشقش تاختن آورد و گفت
از توام اي رند هرجايي بس است

در قلندر چند قرائي كني
نقد جان در باز قرائي بس است
هست زنار نفاقت چار كرد
گر مسلماني ز ترسايي بس است
ختم كن اسرار گفتن اي فريد
چون بسي گفتي ز گويايي بس است

وشاقي اعجمي با دشنه در دست
وشاقي اعجمي با دشنه در دست
به خون آلوده دست و زلف چون شست
كمر بسته كله كژ برنهاده
گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
درآمد در ميان خرقه‌پوشان
به كس در ننگرست از پاي ننشست
بزد يک دشته بر دل پير ما را
دلش بگشاد و زناريش بربست
چو كرد اين كار ناپيدا شد از چشم
چون آتش پاره‌اي آن پير در جست
درآشاميد درياهاي اسرار
ز جام نيستي در صورت هست
خودي او به كلي زو فرو ريخت
ز ننگ خويشتن بيني برون رست
جهان گم بد درو اما هنوز او
بدان مطلوب خود عور و تهي دست
چو مرغ همتش زان دانه بد دور
قفس از بس كه پر زد خرد بشكست
ببريد و نشان و نام از او رفت
ندانم تا كجا شد در كه پيوست
ازين دريا كه كس با سر نيامد
اگر خونين شود جان جاي آن هست
دلي پر خون درين هيبت بماندست
فلک پشتي دو تا در سوک بنشست
دريغا جان پر اسرار عطار
كه شد در پاي اين سرگشتگي پست

نيم شبي سيم برم نيم مست
نيم شبي سيم برم نيم مست
نعره‌زنان آمد و در در نشست
هوش بشد از دل من كو رسيد
جوش بخاست از جگرم كو نشست
جام مي آورد مرا پيش و گفت
نوش كن اين جام و مشو هيچ مست
چون دل من بوي مي عشق يافت
عقل زبون گشت و خرد زير دست
نعره برآورد و به ميخانه شد
خرقه به خم در زد و زنار بست
كم زن و اوباش شد و مهره دزد
ره زن اصحاب شد و مي‌پرست
نيک و بد خلق به يكسو نهاد
نيست شد و هست شد و نيست هست

چون خودي خويش به كلي بسوخت
از خودي خويش به كلي برست
در بر عطار بلندي نديد
خاک شد و در بر او گشت پست

دوش ناگه آمد و در جان نشست
دوش ناگه آمد و در جان نشست
خانه ويران كرد و در پيشان نشست
عالمي بر منظر معمور بود
او چرا در خانهي ويران نشست
گنج در جاي خراب اوليتر است
گنج بود او در خرابي زان نشست
هيچ يوسف ديدهاي كز تخت و تاج
چون دلش بگرفت در زندان نشست
گرچه پيدا برد دل از دست من
آمد و بر جان من پنهان نشست
چون مرا تنها بديد آن ماه روي
گفت تنها بيش ازين نتوان نشست
جان بده وانگه نشست ما طلب
كه توان با جان بر جانان نشست
از سر جان چون تو برخيزي تمام
من كنم آن ساعتت در جان نشست
چون ز جانان اين سخن بشنيد جان
خويش را درباخت و سرگردان نشست
خويشتن را خويشتن آن وقت ديد
كو چو گويي در خم چوگان نشست
دايما در نيستي سرگشته بود
زان چنين عطار زان حيران نشست

در سرم از عشقت اين سودا خوش است
در سرم از عشقت اين سودا خوش است
در دلم از شوقت اين غوغا خوش است
من درون پرده جان ميپرورم
گر برون جان مي كند اعدا خوش است
چون جمالت برنتابد هيچ چشم
جملهي آفاق نابينا خوش است
همچو چرخ از شوق تو در هر دو كون
هر كه در خون مينگردد ناخوش است
بندگي را پيش يک بند قبات
صد كمر بر بسته بر جوزا خوش است
جان فشان از خندهي جانپرورت
زاهد خلوت نشين رسوا خوش است
گر زبانم گنگ شد در وصف تو
اشک خون آلود من گويا خوش است
چون تو خونين ميكني دل در برم
گرچه دل ميسوزدم اما خوش است
اين جهان فاني است گر آن هم بود
تو بسي، مه اين مه آن يكتا خوش است
گر نباشد هر دو عالم گو مباش
تو تمامي با توام تنها خوش است

ماه‌رویا سیرم اینجا از وجود
بي وجودم گر بري آنجا خوش است

پرده از رخ برفکن تا گم شوم
کان تماشا بي وجود ما خوش است

الحق آنجا کفتاب روي توست
صد هزاران بي سر و بي پا خوش است

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد
واله‌ي آن طلعت زیبا خوش است

پرتو خورشید چون صحرا شود
ذره‌ي سرگشته ناپروا خوش است

چون تو پیدا آمدي چون آفتاب
گر شدم چون سایه ناپیدا خوش است

از درون چاه جسمم دل گرفت
قصد صحرا مي‌کنم صحرا خوش است

دي اگر چون قطره‌اي بودم ضعیف
این زمان دریا شدم دریا خوش است

واي عجب تا غرق این دریا شدم
بانگ مي‌دارم که استسقا خوش است

غرق دریا تشنه مي‌میرم مدام
این چه سودایي است این سودا خوش است

ز اشتیاقت روز و شب عطار را
دیده پر خون و دلي شیدا خوش است

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است
خوشي چشمش از آنست کین همه دستان خوش است

نرگس دستان گرش دست دل از حیله برد
هرچه کند چشم او ور ببرد جان خوش است

زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است

خنده‌ي شیرین او گریه‌ي من تلخ کرد
گریه‌ي خونین من زان لب خندان خوش است

پسته‌ي شیرین او شور دل عاشقانش
شور دل عاشقانش زین شکرستان خوش است

چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوش است

عقل لبش را مرید از بن دندان شده است
نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوش است

سبزه‌ي خطش دمید بر لب آب حیات
با خط سرسبز او چشمه‌ي حیوان خوش است

بحر صفت شد به نطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خوش است

حسن تو رونق جهان بشکست

حسن تو رونق جهان بشکست
عشق روي تو پشت جان بشکست

هر سپاهي که عقل مي‌آراست
غمزه‌ي تو به یک زمان بشکست

ناوک‌انداز آسمان چو بدید
طاق ابروي تو کمان بشکست

عکس ماهت به آفتاب رسید
منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن بازمانده دهان
داني از چیست زان دهان بشکست
همچو شمعي شکر چرا بگداخت
که دلش زان شکرستان بشکست
حیلهي جادوان بابل را
آن دو جادوي دلستان بشکست
چون به وصلت توان رسید که هجر
دل عطار ناتوان بشکست

در دلم تا برق عشق او بجست
در دلم تا برق عشق او بجست
رونق بازار زهد من شکست
چون مرا ميديد دل برخاسته
دل ز من بربود و درجانم نشست
خنجر خونریز او خونم بریخت
ناوک سر تیز او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم
تاختن آورد همچون شیر مست
بانگ بر من زد که اي ناحق شناس
دل به ما ده چند باشي بتپرست
گر سر هستي ما داري تمام
در ره ما نیست گردان هرچه هست
هر که او در هستي ما نیست شد
دایم از ننگ وجود خویش رست
ميِنداني کز چه ماندي در حجاب
پردهي هستي تو ره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت
ميطپید از شوق چون ماهي بشست
بر امید این گهر در بحر عشق
غرقه شد وان گوهرش نامد به دست
آخر این نومیدي اي عطار چیست
تو نه اي مردانه همتاي تو هست

سر عشقت مشکلي بس مشکل است
سر عشقت مشکلي بس مشکل است
حیرت جان است و سوداي دل است
عقل تا بوي مي عشق تو یافت
دایما دیوانهاي لایعقل است
بر امید روي تو در کوي تو
پاي عاشق تا به زانو در گل است
منزل اندر هر دو عالم کي کند
هر که را در کوي عشقت منزل است
هست عاشق لیک هم بر خویشتن
هر که از عشق تو یک دم غافل است
گفتهاي حاصل چه داري از غمم
مي به نتوان گفت آنچم حاصل است
تا دلم در دام عشقت اوفتاد
در میان خون چو مرغي بسمل است

معطلي مطلق تويي در ملک عشق
هر دو عالم دست‌هاي سايل است
تا گشادي بر دل عطار دست
بر دل عطار بندي مشکل است

ره میخانه و مسجد کدام است

ره میخانه و مسجد کدام است
که هر دو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رند است
نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهي است
بجوئید اي عزیزان کین کدام است
به میخانه امامي مست خفته است
نمي‌دانم که آن بت را چه نام است
مرا کعبه خرابات است امروز
حریفم قاضي و ساقي امام است
برو عطار کو خود مي‌شناسد
که سرور کیست سرگردان کدام است

تا در تو خیال خاص و عام است

تا در تو خیال خاص و عام است
از عشق نفس زدن حرام است
تا هیچ و همه یکي نگردد
دعوي یگانگیت عام است
تا پاک نگردي از وجودت
هر پختگیي که هست خام است
چون اصل همه به قطع هیچ است
این از همه، هیچ ناتمام است
تو اصل طلب ز فرع بگذر
کین یک گذرنده و آن مدام است
چون او همه را ندید مي‌گفت
اکنون جز ازین همه کدام است
هر مرد که مرد هیچ آمد
او را همه چیز یک مقام است
تا تو به وجود مانده‌اي باز
در گردن تو هزار دام است
کانجا که وجود دم به دم نیست
اصلت عدم علي‌الدوام است
شرمت نامد از آن وجودي
کان را به نفس نفس قیام است
بگذر ز وجود و با عدم ساز
زیرا که عدم، عدم به نام است
مي‌دان به یقین که با عدم خاست
هرجا که وجود را نظام است
آري چو عدم وجود بخش است
موجوداتش به جان غلام است
چون فقر عدم براي خاص است
کفر است کزو نصیب عام است
گر تو سر هیچ هیچ داري
در هر گامت هزار کام است

وامانده به ذره‌اي تو كم باز
هرگز نه تو را جم و نه جام است
عطار ز هيچ هيچ دل يافت
آن دل كه برون دال و لام است

غم بسي دارم چه جاي صد غم است
غم بسي دارم چه جاي صد غم است
زانكه هر موييم در صد ماتم است
غم نباشد كانچه پيشان است و پس
كم ز كم نبود نصيبم زان كم است
عالمي است اشراق نور آفتاب
كور را زانچه اگر صد عالم است
عالمي در دست بر جانم ولي
چون ازوست اين درد جانم خرم است
درد زخم او كشيدن خوش بود
گر پس از صد زخم او يک مرهم است
گر بسي عمرم بود تا جان بود
آن من گر هست عمري يک دم است
گر كسي را آن دم اينجا دست داد
او خليفه‌زاده‌اي از آدم است
ور كسي زان دم ندارد آگهي
مرده دل زاد است اگر از مريم است
بي خيال و صورت وهم و قياس
چيست آن دم، شير و روغن درهم است
ني كه دايم روغن است و شير نه
زانكه گر شير است بس نامحرم است
گر فريد اين جايگه با خويش نيست
آن دمش در پرده‌ي جان همدم است

درج لعلت دلگشاي مردم است
درج لعلت دلگشاي مردم است
عكس ماهت رهنماي انجم است
مردم چشم تو با من كژ چو باخت
راستي نه مردمي نه مردم است
روي تو در زلف همچون عقربت
تا بديدم چون قمر در كژدم است
برنيارد خورد كس از روي تو
زانكه زلفت همچو عقرب كژدم است
روي چون ماهت بهشتي ديگر است
ليک زلف تو درخت گندم است
ايدل آنكس را كه مي‌جويي به جان
از تو دور و با تو هم در طارم است
پر ز خورشيد است آفاق جهان
ليک او بر آسمان چارم است
جمله‌ي جان‌ها مثال قطره‌هاست
عالم عشقش مثال قلزم است
قطره را در بحر ريزي بحر از آن
نه نشان نعل و نه نقش سم است
هيچ كس اندر دو عالم جان نديد
زانكه جاويدان درو جان‌ها گم است

گم شود در ذره‌اي اندوه عشق
گر ز مشرق تا به مغرب جم جم است
همچو مستان غلغلي دربسته‌اي
مست گشتي مي هنوز اندر خم است
گم شو از خود دست از مستي بدار
زانکه ره باریکتر زابریشم است
این ره آنجا مر کسي را مي‌دهند
کز تواضع خارپشتش قاقم است
هیزم عطار عود است از سخن
وز عمل در بند چوبي هیزم است

خاصیت عشقت که برون از دو جهان است
خاصیت عشقت که برون از دو جهان است
آن است که هرچیز که گویند نه آن است
برتر ز صفات خرد و دانش و عقل است
بیرون ز ضمیر دل و اندیشه‌ي جان است
بیننده‌ي انوار تو بس دوخته چشم است
گوینده‌ي اسرار تو بس گنگ زبان است
از وصف تو هر شرح که دادند محال است
وز عشق تو هر سود که کردند زیان است
در پرده‌ي پندار چو بازي و خیال است
جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهان است
گر عقل نشان است ز خورشید جمالت
یک ذره ز خورشید، فلک مژده‌رسان است
یک ذره‌ي حیران شده را عقل چو داند
کز جمله‌ي خورشید فلک چند نشان است
چو عقل یقین است که در عشق عقیله است
بي شک به تو دانست تو را هر که بدان است
در راه تو هرکس به گماني قدمي زد
وین شیوه کماني نه به بازوي گمان است
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ
چون در نفس باز پس انگشت گزان است
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن
چون جوهر سیمرغ به عینه نه همان است
في‌الجمله چه زارم، چکنم، قصه چه گویم
کان اصل که جان است هم از خویش نهان است
عطار که پي برد بسي دانش و بینش
اندر پي آن است که بالاي عیان است

هر شور وشري که در جهان است
هر شور وشري که در جهان است
زان غمزه‌ي مست دلستان است
گفتم لب اوست جان، خرد گفت
جان چیست مگو چه جاي جان است
وصفش چه کني که هرچه گویي
گویند مگو که بیش از آن است
غمهاش به جان اگر فروشند
مي‌خر که هنوز رایگان است
در عشق فنا و محو و مستي
سرمایه‌ي عمر جاودان است

در عشق چو یار بي نشان شو
کان یار لطیف بي‌نشان است
تو آینه‌ي جمال اويي
و آیینه‌ي تو همه جهان است
اي ساقي بزم ما سبک‌خیز
مي‌ده که سرم ز مي گران است
در جام جهان نماي ما ریز
آن باده که کیمیاي جان است
اي مطرب ساده ساز بنواز
کامشب شب بزم عاشقان است
از رفته و نامده چه گویم
چون حاصل عمرم این زمان است
ما را سر بودن جهان نیست
ما را سر یار مهربان است
این کار نه کار توست خاموش
کین راه به پاي رهروان است
کاري است بزرگ راه عطار
وین کار نه بر سر زبان است

تا چشم برندوزي از هرچه در جهان است
تا چشم برندوزي از هرچه در جهان است
در چشم دل نیاید چیزي که مغز جان است
در عشق درد خود را هرگز کران نبیني
زیرا که عشق جانان دریاي بي‌کران است
تا چند جویي آخر از جان نشان جانان
در باز جان و دل را کین راه بي نشان است
تا کي ز هستي تو کز هستي تو باقي
گر نیست بیش مویي صد کوه در میان است
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسي زد
لیکن نصیب جان زان پندار یا گمان است
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز
یک قطره آب تیره دریا کجا بدان است
رند شراب خواره، چون مست مست گردد
گوید که هر دو عالم در حکم من روان است
لیکن چو باهش آید در خود کند نگاهي
حالي خجل بماند داند که نه چنان است
عطار مست عشقي از عشق چند لافي
گر طالبي فنا شو مطلوب بس عیان است

عشق تو قلاوز جهان است
عشق تو قلاوز جهان است
سوداي تو رهنماي جان است
وصل تو خلاصه‌ي وجود است
درد تو دریچه‌ي عیان است
هاروت تو چاره ساز سحر است
یاقوت تو مایه‌بخش جان است
کس را ز دهان تو سخن نیست
زان روي که نقطه گمان است
تا بر دهنت نهاده‌ام دل
این تنگ‌دلي من از آن است

لعلت شکري است تنگ بر تنگ
یعني دل من بر آن دهان است
کس بر کمرت میان ندیدست
گرچه کمر تو را میان است
تا ابروي چون کمانت دیدم
صد گونه ز هم از آن کمان است
چون ابروي توست چون کماني
چندین ز هم از چه در زبان است
دندان تو مغز پستهي توست
مغزي دیدي که استخوان است
گفتي که دلت بسوز در عشق
یعني که سپند عاشقان است
از دست تو دل چگونه سوزم
چون پاي غم تو در میان است
یک ذره غم تو خوشتر آید
از هر شادي که در جهان است
آن درد که در دل من از توست
هر وصف که گویمش نه آن است
در روي من شکسته دل خند
گر موجب خنده زعفران است
در کار عقوبت تو عطار
چون ممتحني در امتحان است

تا عشق تودر میان جان است
تا عشق تودر میان جان است
جان بر همه چیز کامران است
یارب چه کسي که در دو عالم
کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت به همه جهان دریغ است
زان است که از جهان نهان است
اندوه تو کوه بيقرار است
سوداي تو بحر بي کران است
شادي دل کسي که دایم
با درد غم تو شادمان است
با تو نفسي نشسته بودم
دیري است کم آرزوي آن است
گر دست دهد دمي وصالت
پیش از اجل آرزوي آن است
جانا چو تو از جهان فزوني
خود جان ز چه بستهي جهان است
بي صبر و قرار جان عطار
بر بوي وصال جاودان است

جهاني جان چو پروانه از آن است
جهاني جان چو پروانه از آن است
که آن ترسا بچه شمع جهان است
به ترسايي درافتادم که پیوست
مرا زنار زلفش بر میان است
درآمد دوش آن ترسا بچه مست
مرا گفتا که دین من عیان است

درین دین گر بقا خواهي فنا شو
که گر سودي کني آنجا زیان است
بدو گفتم نشاني ده ازین راه
مرا گفتا که این ره بي نشان است
ز پیدایي هویدا در هویداست
ز پنهاني نهان اندر نهان است
فنا اندر فناي است و عجب این
که اندر وي بقاي جاودان است
چو پیدا و نهان دانستي این راه
یقین مي‌دان که نه این و نه آن است
به دین ما درآ گر مرد کفري
که عاشق غیر این دین کفر دان است
یقین مي‌دان که کفر عاشقي را
بنا بر کافري جاودان است
اگر داري سر این پاي در نه
به ترک جان بگو چه جاي جان است
وگرنه با سلامت رو که با تو
سخن گفتن ز دلق و طیلسان است
برو عطار و تن زن زانکه این شرح
نه کار توست کار رهبران است

همه عالم خروش و جوش از آن است
همه عالم خروش و جوش از آن است
که معشوقي چنین پیدا، نهان است
ز هر یک ذره خورشیدي مهیاست
ز هر یک قطره‌اي بحري روان است
اگر یک ذره را دل برشکافي
ببیني تا که اندر وي چه جان است
از آن اجسام پیوسته است درهم
که هر ذره به دیگر مهربان است
نه توحید است اینجا و نه تشبیه
نه کفر است و نه دین نه هر دوان است
اگر جمله بداني هیچ داني
که این جمله نشان از بي نشان است
دلي را کش از آنجا نیست قوتي
میان اهل دل دستار خوان است
دل عطار تا شد غرق این راه
همه پنهانیش عین عیان است

رهي کان ره نهان اندر نهان است
رهي کان ره نهان اندر نهان است
چو پیدا شد عیان اندر عیان است
چه مي‌گویم چه پیدا و چه پنهان
که این بالاي پیدا و نهان است
چه مي‌گویم چه بالا و چه پستي
که این بیرون ازین است و از آن است
چه مي‌گویم چه بیرون چه درون است
که بیرون و درون گفت زبان است
چگویم آنچه هرگز کس نگفته است
چه دانم آنکه هرگز کس ندانست

گماني چون برم چون کس نبرده است
نشاني چون دهم چون بي‌نشان است
مکن روباه بازي شير مردا
خموشي پيشه کن کين ره عيان است
برو از پوست بيرون آي کين کار
نه کار توست کار مغز جان است
برو عطار و ترک اين سخن گير
که اين را مستمع در لامکان است

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
دل بر خط حکمش چو قلم بسته ميان است
سرسبزي خطش همه سرسبزي خلق است
شور لب لعلش همه شيريني جان است
نقاش که بنگاشت رخ او به تعجب
از غايت حسن رخش انگشت گزان است
جانا نبرم جان ز تو زيرا که تو ترکي
وابروي تو در تيز زدن سخت کمان است
از غاليه دانت شکري نيست اميدم
کان خال سيه مشرف آن غاليه دان است
از بس دل پرتاب که زلف تو ربوده است
زلف تو چنين تافته پيوسته از آن است
قربان کندم چشم تو از تير که پيوست
خون ريختن و تير از آن کيش روان است
خورشيد که رويش به جهان پشت سپاه است
بر پشتي روي تو دل افروز جهان است
تا روي دلفروز تو عطار بديده است
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

کم شدن در کم شدن دين من است
کم شدن در کم شدن دين من است
نيستي در هستي آيين من است
حال من خود در نمي‌آيد به نطق
شرح حالم اشک خونين من است
کار من با خلق آمد پشت و روي
کافرين خلق نفرين من است
تا پياده مي‌روم در کوي دوست
سبز خنگ چرخ در زين من است
از درش گردي که آرد باد صبح
سرمه‌ي چشم جهان‌بين من است
چون به يک دم صد جهان از پس کنم
بنگرم گام نخستين من است
من چرا گرد جهان گردم چو دوست
در ميان جان شيرين من است
ماه‌رويا عشق تو گر کافري است
اين چنين صد کافري دين من است
گر بسوزم زآتش عشقت رواست
کتش عشق تو تسکين من است
تا دل عطار خونين شد ز عشق
خاک بستر خشت بالين من است

عشق تو ز اختیار بیرون است
عشق تو ز اختیار بیرون است وصل تو ز انتظار بیرون است
چون با تو نهم قرار وصلت چون کار تو از قرار بیرون است
مرغي که دراوفتد به دامت هر لحظه ز صد هزار بیرون است
جان‌هاي عزیز را درین درد سرگشتگي از شمار بیرون است
زان برد غم تو روزگارم کز گردش روزگار بیرون است
آنجا که حساب کار عشق است از پرده‌ي پرده‌دار بیرون است
بیکار مباد هیچکس لیک کار تو ز وسع کار بیرون است
هرچ آن تو نهي به حیله برهم جمله ز حساب یار بیرون است
اي دل ره یار گیر کین راه از زحمت تخت و دار بیرون است
در عالم عشق کار عطار از شیوه‌ي فخر و عار بیرون است

عشق جمال جانان دریاي آتشین است
عشق جمال جانان دریاي آتشین است گر عاشقي بسوزي زیرا که راه این است
جایي که شمع رخشان ناگاه بر فروزند پروانه چون نسوزد کش سوختن یقین است
گر سر عشق خواهي از کفر و دین گذر کن کانجا که عشق آمد چه جاي کفر و دین است
عاشق که در ره آید اندر مقام اول چون سایه‌اي به خواري افتاده در زمین است
چون مدتي برآید سایه نماند اصلا کز دور جایگاهي خورشید در کمین است
چندین هزار رهرو دعوي عشق کردند برخاتم طریقت منصور چون نگین است
هرکس که در معني زین بحر بازیابد در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است
کاري قوي است عالي کاندر ره طریقت بر هر هزار سالي یک مرد راه‌بین است
تو مرد ره چه داني زیرا که مرد ره را اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
عطار اندرین ره جایي فتاد کانجا برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

شیر در کار عشق مسکین است
شیر در کار عشق مسکین است عشق را بین که با چه تمکین است

نکشد کس کمان عشق به زور
عشق شاه همه سلاطین است

دلم از دلبران بتي بگزيد
کو به رخ همچو ماه و پروین است

از لطيفي که هست آن دلبر
فخر خوبان چین و ماچین است

وصف خوبي او چه دانم گفت
هرچه گویم هزار چندین است

خوب رويي شگرف گفتاري
که به صورت فرشته آیین است

آن نگاري که روي او قمر است
طره‌اش مشک عنبرآگین است

من چو فرهاد در غمش زارم
کو به حسن و جمال شیرین است

صفتش در زمانه ممتاز است
دیدنش روح را جهان بین است

آن ستم کز صنم کشید فرید
بي‌گمان آفت دل و دین است

بت ترساي من مست شبانه است

بت ترساي من مست شبانه است
چه شور است این کزان بت در زمانه است

سر زلفش نگر کاندر دو عالم
ز هر موییش جويي خون روانه است

دل من صاف دین در راه او باخت
که این دل مست دردي مغانه است

چو عقلم مات شد بر نطع عشقش
چه بازم چون نه بازي و نه خانه است

دل بیمار را در عشق آن بت
شفا از نعره‌هاي عاشقانه است

درآمد دوش و گفت اي غره‌ي خود
دلت غمگین و نفست شادمانه است

به بوي دانه مرغت مانده در دام
چه مرغي آنکه عرشش آشیانه است

بدو گفتند چون در دام ماندي
بخور دانه که غم خوردن فسانه است

به زاري مرغ گفتا اي عزیزان
به دام اندر که را پرواي دانه است

کز آنگاهي که خورد آن دانه آدم
به دام افتاده سر بر آستانه است

عزیزا کار تو بس مشکل افتاد
چه گویم چون زبانم پر زبانه است

ببین کایینه‌ي کونین عالم
جمال بي نشاني را نشانه است

نگاهي مي‌کند در آینه یار
که او خود عاشق خود جاودانه است

به خود مي‌بازد از خود عشق با خود
خیال آب و گل در ره بهانه است

اگر احول نباشي زود ببیني
که کلي هر دو عالم یک یگانه است

تو هرجایي از آن مي بازماني
که راهي دور و بحري بي‌کرانه است

بر آن ایوان کز اینجا رفت این حرف
دو عالم همچو نقش آسمان است
دل عطار از روز ازل باز
ز صاف عشق مخمور شبانه است

هر که درین دیرخانه مرد یگانه است
هر که درین دیرخانه مرد یگانه است
تا به دم صور مست درد مغانه است
ور به دم صور باهش آید ازین مي
نیست مبارز مخنث بن خانه است
بر محک دیرخانه ناسره آید
هر که گمان مي‌برد که شیر ژیان است
در بن این دیر درس عشق که گوید
آنکه ز کونین بي نشان و نشانه است
هر که دلي شاخ شاخ یافت چو شانه
سالک آن زلف شاخ شاخ چو شانه‌است
بر سر جمعي که بحر تشنه‌ي آنهاست
هرچه رود جز حدیث عشق فسانه است
عاشق ره را هزار گونه جنیبت
در پس و در پیش این طریق روانه است
عشق که اندر خزانه‌ي دو جهان نیست
در بن صندوق سینه کنج خزانه است
چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثل است
سلطنت عشق را نه سر نه کرانه است
چشمه و کاریز و جوي و بحر یک آب است
عاشق و معشوق و عشق هر سه بهانه است
ذره اگر بي‌عدد به راه برآید
ذره که باشد چو آفتاب عیان است
هر دو جهان دام و دانه است ولیکن
دیده و دل را وجود دام چو دانه است
تا که زبانم به نطق عشق درآمد
در دل عطار صد هزار زبانه است

اي به وصفت گمشده هرجان که هست
اي به وصفت گمشده هرجان که هست
جان تنها نه خرد چندان که هست
وي کمال آفتاب روي تو
تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمه‌ي حیوان نیافت
نیست عیب چشمه‌ي حیوان که هست
کور مادرزاد آید کل خلق
در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیزرو
بود هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون بسي گشت و نیافت
چون تو خورشیدي درین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبي
در سیاهي شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود
بي سر و بن مي‌رود زین سان که هست

نی چه می‌گویم فلک گویی است بس
در خم آن زلف چو چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انک
گوی خواهد شد درین میدان که هست
زاشتیاق روی چون خورشید توست
ابر را هر دیده‌ی گریان که هست
وی عجب در جنب عشق عاشقانت
شبنمی است این جمله‌ی باران که هست
ابر چبود زانکه صد دریای خون
از دل هر یک درین طوفان که هست
هرچه از ما می‌رود آن هیچ نیست
کار تا چون رفت از آن پیشان که هست
کار تنها نه مرا افتاد و بس
همچو من بس بی سر و سامان که هست
تو چنین در پرده و از شور توست
در دو عالم این همه حیران که هست
جمله‌ی ذرات عالم گوش شد
تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
گرد نعلین گدای کوی تو
بیشتر از ملک هر سلطان که هست
دوست‌تر دارم من آشفته دل
ذره‌ای دردت ز هر درمان که هست
همدم عیسی شود بی شک فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

خراباتی است پر رندان سرمست
خراباتی است پر رندان سرمست
ز سر مستی همه نه نیست و نه هست
فرو رفته همه در آب تاریک
برآورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا
همه آزاد از هشیار و از مست
مگر افتاد پیر ما بر آن قوم
مرقع چاک زد زنار در بست
یقینش گشت کار و بی گمان شد
درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهیی که در هر دو جهان بود
فرود آمد به جان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی
سیاهی آمد و در کفر پیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد
کنون هم او ز خلق و خلق ازو رست
دل عطار خون گشت و حق اوست
که تیری آنچنان ناگه ازو جست

شادی به روزگار شناسندگان مست
شادی به روزگار شناسندگان مست
جانها فدای مرتبه‌ی نیستان هست
از ناز برکشیده کله گوشه‌ی بلی
در گوش کرده حلقه معشوقه‌ی الست

گاهي ز فخر تاج سر عالمي بلند
گاهي ز فقر خاک ره این جهان پست

دستار عقلشان کف طرار عشق برد
بازار توبه‌شان شکن زلف لا شکست

برخاستند از سر اسرار هر دو کون
چون شاه عشق در دل ایشان فرو نشست

زنجیر در میان و نمد دربرند از آنک
مردي که راه فقر به سر برد حیدر است

آنجا که پاي جاي ندارد فشرده پاي
وانجا که دست جاي ندارد فشانده دست

در قعر بحر نور فرو خورده غوطها
وز شوق ذوق ملک عدم نیستي به هست

عطار جام دولت ایشان به کف گرفت
جاوید از آن شراب معطر بماند مست

بي تو از صد شادیم یک غم به است
بي تو از صد شادیم یک غم به است
با تو یک زخمم ز صد مرهم به است

گر ز مشرق تا به مغرب دعوت است
چون نمي‌بینم تو را ماتم به است

از میان جان ز سوز عشق تو
گر کنم آهي ز دو عالم به است

مي‌نگویم از بتر بودن سخن
مي چه پرسي حال من هر دم به است

گرمي مي‌باید و عشقت مدام
زانکه نفت عشق تو از نم به است

هست آب چشم کروبي بسي
آتش جان بني آدم به است

چون بشست افتاد دست آویز را
زلف تو پر حلقه و پر خم به است

چون تویي محرم مرا در هر دو کون
خلق عالم جمله نامحرم به است

شادي وصلت چو بر بالاي توست
پس نصیب خلق مشتي غم به است

توسن عشق تو رام توست و بس
زانکه رخش تند را رستم به است

رنگ بسیار است در عالم ولیک
بر رکوي عیسي مریم به است

پشه‌اي را دیده‌اي هرگز که گفت
همنشینم گنبد اعظم به است

ني که تو سلطاني و ما گلخني
عز تو با ذل ما بر هم به است

چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیر و بم به است

نور ایمان از بیاض روي اوست
نور ایمان از بیاض روي اوست
ظلمت کفر از سر یک موي اوست

ذره ذره در دو عالم هر چه هست
پرده‌اي در آفتاب روي اوست

هر که را در هر دو عالم قبله‌اي است
گرچه نیست آگاه آنکس سوي اوست

هر دو عالم هیچ مي‌داني که چیست
هر دو عکس طاق دو ابروي اوست

چون کمان ابروي او درکشیم
کان کمان پیوسته بر بازوي اوست

آن همه غوغاي روز رستخیز
از مصاف غمزه‌ي جادوي اوست

رستخیز آري کلمح باالبصر
از خدنگ چشم چون آهوي اوست

هم زمین از راه او گردي است بس
هر فلک سرگشته‌اي در کوي اوست

زان سیه گردد قیامت آفتاب
تا شود روشن که او هندوي اوست

آسمان را از درش بویي رسید
تا قیامت سرنگون بر بوي اوست

خلق هر دو کون را درد گناه
بر امید ذره‌اي داروي اوست

تا که بویي یافت عطار از درش
دل نمي‌داند که در پهلوي اوست

شمع رویت را دلم پروانه‌اي است
شمع رویت را دلم پروانه‌اي است
لیک عقل از عشق چون بیگانه‌اي است

پر زنان در پیش شمع روي تو
جان ناپرواي من پروانه‌اي است

بر سر موي است جان کز دیرگاه
یک سر موي توام در شانه‌اي است

زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
هر شکن از زلف تو بتخانه‌اي است

واندران بتخانه درد عشق را
جان خون آلود من پیمانه‌اي است

وصل تو گنجي است پنهان از همه
هر که گوید یافتم دیوانه‌اي است

در خرابات خرابي مي‌روم
زانکه گر گنجي است در ویرانه‌اي است

مرغ آدم دانه‌ي وصل تو جست
لاجرم در بند دام از دانه‌اي است

خفته‌اي کز وصل تو گوید سخن
خواب خوش بادش که خوش افسانه‌اي است

وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
هر که فاني شد ز خود مردانه‌اي است

گر مرا در عشق خود فاني کني
باقیت بر جان من شکرانه‌اي است

بیدقي عطار در عشق تو راند
گر به فرزیني رسد فرزانه‌اي است

گر جمله تویي همه جهان چیست
گر جمله تویي همه جهان چیست
ور هیچ نیم من این فغان چیست

هم جمله تويي و هم همه تو
و آن چيست كه غير توست آن چيست
چون هست يقين كه نيست جز تو
آوازه‌ي اين همه گمان چيست
چون نيست غلط كننده پيدا
چندين غلط يكان يكان چيست
چون كار جهان فناي محض است
چندين تك و پوي در جهان چيست
بر ما چو وجود نيست ما را
چندين غم و درد بي كران چيست
چون زنده به جان نيم به عشقم
پس زحمت جان درين ميان چيست
جان در تو ز خويشتن فنا شد
زان بي خبر است جان كه جان چيست
عطار ضعيف را ازين سر
جز گفت ميان تهي نشان چيست

اي دلشده دلرباي من كيست
اي دلشده دلرباي من كيست
از جاي شدم به جاي من كيست
بيگانه شدم ز هر دو عالم
واگه نه كه آشناي من كيست
ره گم كردم درين بيابان
كو رهبر و رهنماي من كيست
جان مي‌كاهم درين ره دور
پيک ره جان‌فزاي من كيست
صد بار بريختند خونم
در عهده‌ي خون‌بهاي من كيست
هر دم گرهي عظيم افتد
در پرده گره‌گشاي من كيست
صد كار فتاده هر كسي را
غمخواره‌ي من براي من كيست
محرومم ازين طلب كه دارم
مطلوب حرم‌سراي من كيست
گر من سجلي كنم درين كار
جز زردي رخ گواي من كيست
بر گفت فريد ماجرايي
اشنوده‌ي ماجراي من كيست

در عشق قرار بي‌قراري است
در عشق قرار بي‌قراري است
بدنامي عشق نامداري است
چون نيست شمار عشق پيدا
مشمر كه شمار بي‌شماري است
در عشق ز اختيار بگذار
عاشق بودن نه اختياري است
گر دل داري تو را سزد عشق
ورنه همه زهد و سوگواري است
زاري مي‌كن چو دل ندادي
تا دل ندهند كارزاري است

دل کیست شکار خاص شاه است
شاه از پي او به دوستداري است

شاهي که همه جهانش ملک است
در دشت ز بهر یک شکاري است

جانا بر تو قرار آن راست
کز عشق تو عین بي‌قراري است

آن را که گرفت عشق تو نیست
در معرض صد گرفتکاري است

وآن است عزیز در دو عالم
کز عشق تو در هزار خواري است

هر بي‌خبري که قدر عشقت
مي‌نشناسد ز خاکساري است

وانکس که شناخت خرده‌ي عشق
هر خرده‌ي او بزرگواري است

پروانه‌ي توست جان عطار
زان است که غرق جان سپاري است

طریق عشق جانا بي بلا نیست
طریق عشق جانا بي بلا نیست
زماني بي بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید
چو تیر از شست او باشد خطا نیست

از آنجا هرچه آید راست آید
تو کژمنگر که کژ دیدن روا نیست

سر مویي نمي‌داني ازین سر
تو را گر در سر مویي رضا نیست

بلاکش، تا لقاي دوست بیني
که مرد بي بلا مرد لقا نیست

میان صد بلا خوش باش با او
خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست

کسي کو روز و شب خوش نیست با او
شبش خوش باد کانکس مرد ما نیست

که باشي تو که او خون تو ریزد
وگر ریزد جز اینت خون‌بها نیست

دواي جان مجوي و تن فرو ده
که درد عشق را هرگز دوا نیست

درین دریاي بي پایان کسي را
سر مویي امید آشنا نیست

تو از دریا جدایي و عجب این
که این دریا ز تو یکدم جدا نیست

تو او را حاصلي و او تورا گم
تو او را هستي اما او تورا نیست

خیال کژ مبر اینجا و بشناس
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

ولي روي بقا هرگز نبیني
که تا ز اول نگردي از فنا نیست

چو تو در وي فنا گردي به کلي
تو را دایم وراي این بقا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین گرداب خون یک مبتلا نیست

سخن عشق جز اشارت نیست
سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق
عقل را ذره‌اي بصارت نیست
در عبارت همي نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست
هر که را دل ز عشق گشت خراب
بعد از آن هرگزش عمارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش
که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شود فوت لحظه‌اي بي عشق
هرگز آن لحظه را کفارت نیست
دل خود را ز گور نفس برآر
که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را به خون دیده بشوي
که تنت را جز این طهارت نیست
پر شد از دوست هر دو کون ولیک
سوي او زهره‌ي اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد
بانگ بر زد که جاي غارت نیست
تن در این کار در ده اي عطار
زانکه این کار ما حقارت نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار نیست
عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار نیست
چون گذشتي از دو عالم هیچکس را بار نیست
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پاي
تا رسي آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست
چون رسي آنجا نه تو ماني و نه غیر تو هم
پس چه ماند هیچ، کانجا هیچ غیر از یار نیست
چون نماني تو، تو ماني جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون رسیدي تو به تو هم هیچ باشي هم همه
چه همه چه هیچ چون اینجا سخن بر کار نیست
آنچه مي‌جویي تویي و آنچه مي‌خواهي تویي
پس ز تو تا آنچه گم کردي ره بسیار نیست
کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون
هیچکس را هست صاعي جز تو را دربار نیست
چون به جان فاني شدي آسان به جانان ره بري
زانکه از جان تا به جانان تو ره دشوار نیست
جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس
خود به جز جانان کسي را هیچ استقرار نیست
جمله اینجا روي در دیوار جان خواهند داد
گر علاجي هست دیگر جز سر و دیوار نیست
گر گمان خلق ازین بیش است سودایي است بس
ور خیال غیر در راه است جز پندار نیست
هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد
هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست
هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست

هست گنجي از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جاي او جز كنج خلوتخانه‌ي اسرار نيست

در زمين و آسمان اين گنج كي يابي تو باز
زانكه آن جز در درون مرد معني‌دار نيست

در درون مرد پنهان وي عجب مردان مرد
جمله كور از وي كه آنجا ديده و ديدار نيست

تا تو بر جايي طلسم گنج بر جاي است نيز
چون تو گم گشتي كسي از گنج برخوردار نيست

گر تو باشي گنج ني و گر نباشي گنج هست
بشنو اين مشنو كه اين اقرار با انكار نيست

تا دل عطار بيخود شد درين مستي فتاد
بيخودي آمد ز خود او نيست شد عطار نيست

هر كه درين درد گرفتار نيست
هر كه درين درد گرفتار نيست
يک نفسش در دو جهان كار نيست

هر كه دلش ديده‌ي بينا نيافت
ديده‌ي او محرم ديدار نيست

هر كه ازين واقعه بويي نبرد
جز به صفت صورت ديوار نيست

خوار شود در ره او همچو خاک
هركه در اين باديه خونخوار نيست

اي دل اگر دم زني از سر عشق
جاي تو جز آتش و جز دار نيست

پرده‌ي اين راز كه در قمر جان است
جز قدح دردي خمار نيست

آنكه سزاوار در گلخن است
در حرم شاه سزاوار نيست

گلخني مفلس ناشسته روي
مرد سراپرده‌ي اسرار نيست

كعبه‌ي جانان اگرت آرزوست
در گذر از خود ره بسيار نيست

گرچه حجاب تو برون از حد است
هيچ حجابيت چو پندار نيست

پرده‌ي پندار بسوز و بدانک
در دو جهانت به ازين كار نيست

چند كني از سر هستي خروش
نيست شو اندر طلب يار، نيست

از طمع خام درين واقعه
سوخته‌تر از دل عطار نيست

دل بگسل از جهان كه جهان پايدار نيست
دل بگسل از جهان كه جهان پايدار نيست
واثق مشو به او كه به عهد استوار نيست

در طبع روزگار وفا و كرم مجوي
كين هر دو مدتي است كه در روزگار نيست

رو يار خويش باش و مجو ياري از كسي
كاندر ديار خويش بديديم يار نيست

نومید شو ز هر که تواني و هرچه هست
کامیدهاي باطل ما را شمار نیست
عطاروار از همه عالم طمع ببر
کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

از تو کارم همچو زر بایست نیست
از تو کارم همچو زر بایست نیست
وز وصال تو خبر بایست نیست
تا کي آخر از فراقت کار من
با وصالت به بتر بایست نیست
تا بگریم در فراقت زار زار
عالمي خون جگر بایست نیست
چون بدادم دل به تو بر یک نظر
در منت به زین نظر بایست نیست
چون شکر داري بسي با عاشقان
یک سخن همچون شکر بایست نیست
من ز سر تا پاي فقر و فاقه‌ام
من تو را خود هیچ در بایست نیست
چون درآیي از درم بهر نثار
عالمي پر گنج زر بایست نیست
چون بدیدم دلشده عطار را
بر کف پاي تو سر بایست نیست

اي دل ز جان در آي که جانان پدید نیست
اي دل ز جان در آي که جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست
حد تو صبرکردن و خون‌خوردن است و بس
زیرا که حد وادي هجران پدید نیست
در زیر خاک چون دگران ناپدید شو
این است چاره‌ي تو چو جانان پدید نیست
اي مرد کندرو چه روي بیش ازین ز پیش
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
با پاسبان درگه او هاي و هوي زن
چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست
اي دل یقین شناس که یک ذره سر عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
فاني شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان همي طلبي آن پدید نیست
از اصل کار ، جان تو کي با خبر شود
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوي جان
از بس که سوخت این دل حیران پدید نیست
عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمه‌ي حیوان پدید نیست

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم ز مي عشق و چو من مست دگر نیست

در جشن مي عشق كه خون جگرم ريخت
نقل من دلسوخته جز خون جگر نيست
مستان مي‌عشق درين باديه رفتند
من ماندم و از ماندن من نيز اثر نيست
در باديه‌ي عشق نه نقصان نه كمال است
چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نيست
گويند برو تا به درش برگذري بوک
هيهات كه گر باد شوم روي گذر نيست
زين پيش دلي بود مرا عاشق و امروز
جز بي‌خبريم از دل خود هيچ خبر نيست
جانا اگرم در سر كار تو رود جان
از دادن صد جان دگرم بيم خطر نيست
در دامن تو دست كسي مي‌زند اي دوست
كو در ره سوداي تو با دامن تر نيست
داني كه چه خواهم من دلسوخته از تو
خواهم كه نخواهم، دگرم هيچ نظر نيست
عطار چنان غرق غمت شد كه دلش را
يک دم دل دل نيست زماني سر سر نيست

دل خون شد از توام خبر نيست
دل خون شد از توام خبر نيست
هر روز مرا دلي دگر نيست
گفتم كه دلم به غمزه بردي
گفتا كه مرا ازين خبر نيست
زر مي‌خواهي كه دل دهي باز
جان هست مرا وليک زر نيست
مي‌نتوانم سر از تو پيچيد
گر هست سر منت وگر نيست
در گلبن آفرينش امروز
از روي تو گل شكفته‌تر نيست
پر پرتو روي توست عالم
ليكن چكنم مرا نظر نيست
دين آوردم كه نور دين را
بي روي تو ذره‌اي اثر نيست
كفر آوردم كه كافري را
از حلقه‌ي زلف تو گذر نيست
كفر است قلاوز ره عشق
در عشق تو كفر مختصر نيست
جز كافري و سياه‌رويي
در عالم عشق معتبر نيست
خاكش بر سر كه همچو عطار
در كوي تو همچو خاک در نيست

در ره عشاق نام و ننگ نيست
در ره عشاق نام و ننگ نيست
عاشقان را آشتي و جنگ نيست
عاشقي تردامني گر تا ابد
دامن معشوقت اندر چنگ نيست
ننگ بادت هر دو عالم جاودان
گر دو عالم بر تو بي‌او تنگ نيست

پیک راه عاشقان دوست را / در زمین و آسمان فرسنگ نیست
مرغ دل از آشیاني دیگر است / عقل و جان را سوي او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز / تا شود پر خون دلي کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت برفروز / تا بسوزد هر که او یک رنگ نیست
کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ / بیدلان عشق را فرهنگ نیست
راست ناید نام و ننگ و عاشقي / درد در ده جاي نام و ننگ نیست
نیست منصور حقیقي چون حسین / هر که او از دار عشق آونگ نیست
شد چنان عطار فارغ از جهان / کسمان با همتش هم سنگ نیست

طمع وصل تو مجالم نیست
طمع وصل تو مجالم نیست / حصه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه مي‌میرم / کز لبت قطره‌اي زلالم نیست
تو چو شمعي و من چو پروانه / با تو بودن به‌هم مجالم نیست
دور مي‌باشم از جمال تو زانک / طاقت آن چنان جمالم نیست
مي‌زیم با فراق و مي‌گویم / که تمناي آن وصالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال / کار بیرون ازین محالم نیست
اگرم وصل تو نخواهد بود / سر هیچي به هیچ حالم نیست
بي خودم کن که خود به خود تو بسي / زانکه من تا خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع / دمي از سوختن ملالم نیست
من به بال و پر تو مي‌پرم / که دمي بر تو پر و بالم نیست
ور مرا بي تو پر و بالي هست / آن پر و بال جز وبالم نیست
تا جگر گوشه‌ي خودت خواندم / گر جگر مي‌خورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار / زانکه یاراي این مقالم نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست
آفتاب رخ تو پنهان نیست / لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره نشد / پیش خورشید پاي‌کوبان نیست

ذره مي‌شو هواي جانان را
که به جانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه‌اي مکن دعوي
زانکه نامرد مرد جانان نیست
شادي وصل تو کسي یابد
که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردي نیایدت پیدا
هرچه دیگر کني تو درمان نیست
سر درین راه باز و پا در نه
زانکه ره را امید پایان نیست
تن بزن چند گویي اي عطار
هر کسي مرد این بیابان نیست

سرو چون قد خرامان تو نیست
سرو چون قد خرامان تو نیست
لعل چون پسته‌ي خندان تو نیست
نیست یک کس که به لب آمده جان
زآرزوي لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسي
از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که به صد جان نه به یک
زنده‌ي چشمه‌ي حیوان تو نیست
غرقه باد آنکه به صد سوختگي
تشنه‌ي چاه زنخدان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار تو را
سپر ناوک مژگان تو نیست
چشم یک عاقل و هشیار ندید
که چو من واله و حیران تو نیست
مي وصلم ده آخر که مرا
بیش ازین طاقت هجران تو نیست
اي دل سوخته در درد بسوز
زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشي تو از آن خود از آنک
تا تو آن خودي او آن تو نیست
گر بدو نیست رهت جان درباز
زحمت جان تو جز جان تو نیست
که کشد درد دلت اي عطار
شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلي کز عشق تو آگاه نیست
هر دلي کز عشق تو آگاه نیست
گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با اندوه تو
جان او از ذوق عشق آگاه نیست
اي دل ار مرد رهي مردانه باش
زانکه اندر عاشقي اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند
زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
گرد بر گرد دلم از درد تو
خون گرفت و زهره‌ي یک آه نیست

بر سر آي از قعر چاه نفس از آنک
یوسف مصریت اندر چاه نیست
چند جويي آب و جاه ار عاشقي
عاشق اندر بند آب و جاه نیست
زاد راه مرد عاشق نیستي است
نیست شو در راه آن دلخواه نیست
در ده اي عطار تن در نیستي
زانکه آنجا مرد هستي شاه نیست

کیست که از عشق تو پردهي او پاره نیست
کیست که از عشق تو پردهي او پاره نیست
وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق
گر زر عشاق را سکهي رخساره نیست
هر نفسم همچو شمع زاربکش پیش خویش
گر دل پر خون من کشتهي صد پاره نیست
گر تو ز من فارغي من ز تو فارغ نیم
چارهي کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هر که درین راه یافت بوي مي عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
هست همه گفتگو با مي عشقش چه کار
هرکه درین میکده مفلس و این کاره نیست
درد ره و درد دیر هست محک مرد را
دلق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست
در بن این دیر اگر هست میت آرزو
درد خور اینجا که دیر موضع نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک
عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

در ده خبر است این که ز مه ده خبري نیست
در ده خبر است این که ز مه ده خبري نیست
وین واقعه را همچو فلک پاي و سري نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد به فکرت
بي خویش از آن شد که ز خویشش خبري نیست
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
بسیار اثر جست و ز یک تن اثري نیست
دل بر سر ره ماند که مي‌دید که هستش
مشکل سفري پیش که چون هر سفري نیست
این کار برون نیست ز دو نوع به تحقیق
یا هیچ نیم یا که به جز من دگري نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آشفته و سرگشته چو من نوحهگري نیست
زان مغز شود خشک و ترم هر شب و هر روز
کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تري نیست
جانم که ز بستان فلک نیشکري خواست
گفتا نهاي واقف که مرا نیشکري نیست
از خوان فلک دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بي جگري نیست
عطار چو کس را خطري نیست درین راه
تو نیز فرو شو که تورا هم خطري نیست

عشق جز بخشش خدايي نيست
عشق جز بخشش خدايي نيست این به سلطاني و گدايي نيست
هر كه او برنخيزد از سر سر عشق را با وي آشنايي نيست
عشق وقف است بر دل پر درد وقف در شرع ما بهايي نيست
هر كه را باز عشق صيد كند بازش از چنگ او رهايي نيست
كار آن كس كه عاشقي ورزد به جز از عين بي نوايي نيست
چون رسيدم به نزد آن معشوق كار جز عيش و دلگشايي نيست
هرچه عطار گويد از سر عشق به يقين دان كه جز عطايي نيست

آيينه‌ي تو سياه رويي است
آيينه‌ي تو سياه رويي است او را چه خبر كه ماه‌روي است
آن آينه مي‌زداي پيوست كورا گه پشت و گاه روي است
آن پشت ز عشق روي گردان گر كرده تو را به راه روي است
كز عشق چو آفتاب گردد هر ذره اگر سياه‌روي است
نه چرخ كلاه فرق عشق است پس در خور آن كلاه‌روي است
تا اين رويش نگردد آن روي او را همه در گناه روي است
هر ذره كه هست در دو عالم او را سوي پيشگاه روي است
نتواند يافت هرگز اين روي آن را كه به عز و جاه روي است
هرگز نرسد به ذروه‌ي عرش آن را كه به قعر چاه روي است
روي از همه شيوه بست بايد آن را كه به پادشاه روي است
زين شوق فريد را همه عمر آورده به بارگاه روي است

زهي زيبا جمالي اين چه روي است
زهي زيبا جمالي اين چه روي است زهي مشكين كمندي اين چه موي است
ز عشق روي و موي تو به يكبار همه كون مكان پر گفت و گوي است
از آن بر خاك كويت سر نهادم كه زلفت را سري بر خاك كوي است

چو زلفت گر نشینم بر سر خاک
نمیرم نیز و اینم آرزوي است

چه جاي زلف چون چوگانت آنجا
که آنجا صد هزاران سر چو گوي است

برو اي عاشق دستار بگریز
که اینجا رستخیز از چار سوي است

تو مرد نازکي آگه نه کاینجا
هزارن مرد را زه در گلوي است

نبیني روي او یک ذره هرگز
تو را یک ذره گر در خلق روي است

دلا، کي آید او در جست و جویت
که او دایم وراي جست و جوي است

اگرچه ذره هم جوینده باشد
نه چون خورشید رنگش بر رکوي است

گرت او در کشد کاري بود این
که گر کار تو کار شست و شوي است

بسي گر تو به جویي آب ندهد
که هرچه آن از تو آید آب جوي است

ز کار تو چه آید یا چه خیزد
که اینجا بي نیازي سد اوي است

تو کار خویش مي‌کن لیک مي‌دان
که کار او برون از رنگ و بوي است

به خود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علوي است

هر دیده که بر تو یک نظر داشت

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
از عمر تمام بهره برداشت

سرمایه‌ي عمر دیدن توست
وان دید تو را که یک نظر داشت

کور است کسي که هر زماني
در دید تو دیده‌ي دگر داشت

جاوید ز خویش بي‌خبر شد
هر دل که ز عشق تو خبر داشت

مرغي بپرید در هوایت
کز شوق تو صد هزار پر داشت

در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هر کو به تو قرب بیشتر داشت

دل بي رخ تو دمي سر کس
سوگند به جان تو اگر داشت

در عشق رخ تو یک سر موي
ننهاد قدم کسي که سر داشت

بس مرده که زنده کرد در حال
بادي که به کوي تو گذر داشت

با چشم تو کارگر نیامد
هر حیله که چرخ پاک برداشت

خوارم کردي چنان که عشقت
بر خاک درم چو خاک در داشت

خوار از چه سبب کني کسي را
کز جان خودت عزیزتر داشت

با بوالعجبي غمزه‌ي تو
نه دل قیمت نه جان خطر داشت

در پیش لبت ز شرم بگداخت
هر شیریني که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان
هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهي عارضت فروشد
هر نازکییي که آب زر داشت
بر گرد میان تو کمر گشت
آن حرف که در میان کمر داشت
شکل دهن تو طرفه برخاست
زان نقطهي طرفه بر زبر داشت
چون روي تو زیر پردهي زلف
چه صد که هزار پرده در داشت
در هر بن موي بي رخ تو
عطار هزار نوحهگر داشت

تاب روي تو آفتاب نداشت
تاب روي تو آفتاب نداشت
بوي زلف تو مشک ناب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت
در خور جام تو شراب نداشت
ذرهاي پیش لعل سیرابت
چشمهي آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سال
کانچه او داشت آفتاب نداشت
گفت تا سرگشاد چشمهي تو
آب حیوان چون گلاب نداشت
همچو من آب خضر و کوثر هم
زیر سي لل خوشاب نداشت
چشمه بيآب کي به کار آید
زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوي او زوال آمد
زرد از آن شد که یک جواب نداشت
دور از روي همچو خورشیدت
چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز چشم مست خونریزت
باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت
دست بر فرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهي رخ تو
رخ چو لاله به خون خضاب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش به عذاب
کس چو من صید را عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوي من
جز دل از لاغري کباب نداشت
کس به خونریزي چنان لاغر
تا که فربه نشد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار
سینه خالي ز اضطراب نداشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت
از بس که اشک ریختم آبم ز سر گذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت
کارم ز جور حادثه از دست درگذشت
بر روي من چو بر جگر من نماند آب
بس سیل‌هاي خون که ز خون جگر گذشت
هر شب ز جور چرخ بلايي دگر رسيد
هر دم ز روز عمر به دردي دگر گذشت
خواب و خورم نماند و گر قصه گويمت
زان غصه‌ها که بر من بي خواب و خور گذشت
اشکم به قعر سينه‌ي ماهي فرو رسيد
آهم از روي آينه‌ي ماه درگذشت
در بر گرفت جان مرا تير غم چنانک
پيکان به جان رسيد وز جان تا به بر گذشت
بر جان من که رنج و بلايي نديده بود
چندين بلا و رنج ز دردم بدر گذشت
بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد
زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت
عطار چون که سايه‌ي عزت بر او نماند
چون سايه‌اي ز خواري خود در به در گذشت

در عشق تو عقل سرنگون گشت
در عشق تو عقل سرنگون گشت
جان نيز خلاصه‌ي جنون گشت
خود حال دلم چگونه گويم
کان کار به جان رسيده چون گشت
بر خاک درت به زاري زار
از بس که به خون بگشت خون گشت
خون دل ماست يا دل ماست
خوني که ز ديده‌ها برون گشت
درمان چه طلب کنم که عشقت
ما را سوي درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زيرکش نام
در دام بلاي تو زبون گشت
لختي پر و بال زد به آخر
از پاي فتاد و سرنگون گشت
تا دور شدم من از در تو
از ناله دلم چو ارغنون گشت
تا قوت عشق تو بديدم
سرگشتگيم بسي فزون گشت
تا درد تو را خريد عطار
قد الفش بسان نون گشت
عطار که بود کشته‌ي تو
درياب که کشته‌تر کنون گشت

اي دلم مست چشمه‌ي نوشت
اي دلم مست چشمه‌ي نوشت
در خطم از خط سيه پوشت
باد سرسبزي خطت که به لطف
سر برون زد ز چشمه‌ي نوشت

حلقه در گوش کرد خلق را
حلقه‌ي زلف بر بناگوشت
همچو من صد هزار سرگشته
حلقه در گوش حلقه‌ي گوشت
گشت معلوم من که جان نبرد
دلم از طره‌ي سیه پوشت
تو به جان و دلي جفا کوشم
من به جان و دلم وفا کوشت
عشوه مفروش زانکه من پس ازین
نخرم نیز خواب خرگوشت
یاد کن از کسي که در همه عمر
نکند لحظه‌اي فراموشت
مست از آنم چنین که در بر خویش
مست در خواب دیده‌ام دوشت
بو که تعبیر خوابم آن باشد
که شوم امشبي هم آغوشت
دل عطار باده ناخورده
تا قیامت بمانده مدهوشت

تا دل من راه جانان بازیافت
تا دل من راه جانان بازیافت
گوهري در پرده‌ي جان بازیافت
دل که ره مي‌جست در وادي عشق
خویش را گم کرد ره زان بازیافت
هر که از دشوراي هستي برست
آنچه مقصود است آسان بازیافت
یک شبي درتاخت دل مست و خراب
راه آن زلف پریشان بازیافت
چون به تاریکي زلفش راه برد
زنده گشت و آب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار
زیر زلف دوست پنهان بازیافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست
او نهان سر در گریبان بازیافت
مي‌ندانم تا ز جان برخورد نیز
آنکه روي و زلف جانان بازیافت
هر که زلفش دید کافر شد به حکم
وانکه درویش دید ایمان بازیافت
طالب درد است عطار این زمان
کز میان درد درمان بازیافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت
تا گل از ابر آب حیوان یافت
گرد خود صد هزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز
جوشن آب زخم پیکان یافت
گل خندان چو برفکند نقاب
ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاک کرد دامن گل
نافه‌ي مشک در گریبان یافت

اي نگاري كه هر كه ديد رخت
از رخ جانفزاي تو جان يافت
به دل و جان تو را كه جان و دلي
هر كه فرمان ببرد فرمان يافت
مي گلرنگ خور به موسم گل
كه گل تازه‌روي باران يافت
مي‌خور و شاد زي كه خوشتر ازين
يک نفس در دو كون نتوان يافت
مي به عطار ده به سرخي لعل
كه زمي جان چو در درخشان يافت

تا دل ز كمال تو نشان يافت
تا دل ز كمال تو نشان يافت
جان عشق تو در ميان جان يافت
پروانه‌ي شمع عشق شد جان
چون سوخته شد ز تو نشان يافت
جان بود نگين عشق و مهرت
چون نقش نگين در آن ميان يافت
جان بارگه تورا طلب كرد
در مغز جهان لامكان يافت
جان را به درت نگاهي افتاد
صد حلقه برو چو آسمان يافت
هر جان كه به كوي تو فرو شد
از بوي تو جان جاودان يافت
فرياد و خروش عاشقانت
در كون و مكان نمي‌توان يافت
از درد تو جان ما بناليد
درمان تو درد بي‌كران يافت
چون درد تو يافت زير هر درد
درمان همه جهان نهان يافت
هرچيز كه جان ما همي جست
چون در تو نگاه كرد آن يافت
هر مقصودي كه عقل را بود
در شعله‌ي روي تو عيان يافت
عطار چو اين سخن بيان كرد
بيرون ز جهان بسي جهان يافت

دل كمال از لعل ميگون تو يافت
دل كمال از لعل ميگون تو يافت
جان حيات از نطق موزون تو يافت
گر ز چشمت خسته‌اي آمد به تير
زنده شد چون در مكنون تو يافت
تا فسونت كرد چشم ساحرت
جامه پر كژدم ز افسون تو يافت
سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن
لعل بين يعني دلش خون تو يافت
تا فشاندي زلف و بگشادي دهن
عقل خود را مست و مجنون تو يافت
ملک كسري در سر زلف تو ديد
جام جم در لعل گلگون تو يافت

قاف تا قاف جهان یکسر بگشت
کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صدباره فيالجمله بدید
هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت
تا دل عطار عالم کم گرفت
رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت
پیشگاه عشق را پیشان که یافت
پایگاه فقر را پایان که یافت
در میان این دو ششدر کل خلق
جمله مردند و اثر زیشان که یافت
رخنه مي‌جويي خلاص خويشتن
رخنه‌اي جز مرگ ازين زندان که یافت
ذره‌اي وصلش چو کس طاقت نداشت
قسم موجودات جز هجران که یافت
ذره‌اي اين درد عالم سوز را
در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را
در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آواز داد
کان هزاران ذره سرگردان که یافت
ابر بر دریا بسي بگریست زار
لیک دریا گشت و آن باران که یافت
گشت مستهلک درین دریا دو کون
گر کفي گل بود و ور طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم
پس وجودي بي سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب
ذره‌اي در سایه‌اي پنهان که یافت
چون همه مردند و مي‌میرند نیز
آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلک رو این دم از عیسي بپرس
تا خري رهوار بي پالان که یافت
صد هزاران چشم صدیقان راه
گشت خون‌باران همه، باران که یافت
صد هزاران جان صدیقان راه
غرقه‌ي این راه شد جانان که یافت
اي فرید از فرش تا عرش مجید
ذره‌اي هستي درین دیوان که یافت

خاک کویت هر دو عالم در نیافت
خاک کویت هر دو عالم در نیافت
گرد راهت فرق آدم در نیافت
اي به بالا برشده چندان که عرش
ذره‌اي شد گرد تو هم در نیافت
دولت تو هیچ بي دولت ندید
شادي تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت در جهان جد و جهد
هم مخر هم مقدم در نیافت

زانکه هرگز هفت دریاي عظیم
از سر خود نیم شبنم در نیافت

آن چنان جامي که نتوان داد شرح
آن به جد و جهد خود جم در نیافت

آمد و شد صد هزاران پادشاه
ملک تو جز ابن ادهم در نیافت

صد هزاران راهزن در ره فتاد
جز فضیل‌ابن‌عهد محکم در نیافت

صد هزاران زن به نامردي بمرد
این سخن جز جان مریم در نیافت

وي عجب تا مرد ره جهدي نکرد
آنچنان گنجي معظم در نیافت

هر که او ساکن نشد در کوي تو
جنه الفردوس خرم در نیافت

وانکه او مجروح گشت از عشق تو
تا ابد بویي ز مرهم در نیافت

بیش و کم درباخت دل در راه تو
لیک از تو بیش یا کم در نیافت

بس بزرگان را که در گرداب درد
سر فرو شد نیز همدم در نیافت

من چگونه از تو دریابم به حکم
آنچه از تو هر دو عالم در نیافت

چند جویي اي دل برخاسته
آنچه هرگز خلق یکدم در نیافت

تو نیابي این که بس نامحرمي
خاصه هرگز هیچ محرم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان اي فرید
هر گدا ملکي به خاتم در نیافت

بس که دل تشنه سوخت وز لبت آبي نیافت
بس که دل تشنه سوخت وز لبت آبي نیافت
مست مي عشق شد و از تو شرابي نیافت

داشتم امید آنک بو که در آیي به خواب
عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابي نیافت

تشنه‌ي وصل تو دل چون به درت کرد روي
ماند به در حلقه‌وار وز درت آبي نیافت

دل ز تو بیهوش شد دیده برو زد گلاب
زانکه به از آب چشم دیده گلابي نیافت

چند زند بر نمک یار دلم گوییا
به ز دل عاشقان هیچ کبابي نیافت

دل چو ز نومیدیت زود فرو شد به خود
خود ز میان برگرفت هیچ نقابي نیافت

گفتمش آخر چه شد کین دل من روز و شب
سوي تو آواز داد وز تو خطابي نیافت

گفت مرا خوانده‌اي لیک نه از جان و دل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابي نیافت

در ره ما هر که را سایه‌ي او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابي نیافت

گر تو خرابي ز عشق جان تو آباد شد
زانکه کسي گنج عشق جز به خرابي نیافت

تا دل عطار دید هستي خود را حجاب
رهزن خود شد مقیم تا که حجابي نیافت

هر دل که ز عشق بي نشان رفت
هر دل که ز عشق بي نشان رفت — در پرده‌ي نيستي نهان رفت
از هستي خويش پاک بگريز — کين راه به نيستي توان رفت
تا تو نکني ز خود کرانه — کي بتواني ازين ميان رفت
صد گنج ميان جان کسي يافت — کين باديه از ميان جان رفت
راهي که به عمرها توان رفت — مرد ره او به يک زمان رفت
هان اي دل خفته عمر بگذشت — تا کي خسبي که کاروان رفت
اي جان و جهان چه مي‌نشيني — برخيز که جان شد و جهان رفت
از جمله‌ي نيستان اين راه — آن برد سبق که بي نشان رفت
چون نيستي از زمين توان برد — کي هست توان بر آسمان رفت
محتاج به دانه‌ي زمين بود — مرغي که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نيستي يافت — از هستي خويش بر کران رفت

دوش جان دزديده از دل راه جانان برگرفت
دوش جان دزديده از دل راه جانان برگرفت — دل خبر يافت و به تک خاست و دل از جان برگرفت
جان چو شد نزديک جانان ديد دل را نزد او — غصه‌ها کردش ز پشت دست دندان برگرفت
ناگهي بادي برآمد مشکبار از پيش و پس — برقع صورت ز پيش روي جانان برگرفت
جان ز خود فاني شد و دل در عدم معدوم گشت — عقل حيلت‌گر به کلي دست ازيشان برگرفت
بي نشان شد جان کدامين جان که گنجي داشت او — گاه پيدايش نهاد و گاه پنهان برگرفت
فرخ آن اقبال باري کاندرين درياي ژرف — ترک جان گفت و سر اين نفس حيوان برگرفت
شکر يزدان را که گنج دين درين کنج خراب — بي غم و رنجي دل عطار آسان برگرفت

آتش سوداي تو عالم جان در گرفت
آتش سوداي تو عالم جان در گرفت — سوز دل عاشقانت هر دو جهان در گرفت
جان که فروشد به عشق زنده‌ي جاويد گشت — دل که بدانست حال ماتم جان در گرفت
از پس چندين هزار پرده که در پيش بود — روي تو يک شعله زد کون و مکان در گرفت

چون تو برانداختي برقع عزت ز پیش
جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
بر سر کوي تو عشق آتش دل برفروخت
شمع دل عاشقانت جمله از آن در گرفت
جرعه‌ي اندوه تو تا دل من نوش کرد
زآتش آه دلم کام و زبان در گرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان
روي من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان
زانکه سماع غمت در همگان در گرفت
راست که عطار داد حسن و جمال تو شرح
سینه برآورد جوش دل خفقان در گرفت

گر نبودي در جهان امکان گفت
گر نبودي در جهان امکان گفت
کي توانستي گل معني شکفت
جان ما را تا به حق شد چشم باز
بس که گفت و بس گل معني که رفت
بي قراري پیشه کرد و روز و شب
یک نفس ننشست و یک ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریاي ضمیر
بر سر آورد و به خون دل بسفت
پاکـرو داند که در اسرار عشق
بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید
وآنچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست
زانکه راز گفت نیست از ما نهفت
تربیت ما را ز جان مصطفاست
لاجرم خود را نمي‌یابیم جفت
تا تویي عطار زیر بار عشق
گردنان را زیر بار توست سفت
صورت جان است شعرت لاجرم
عقل را نظم تو مي‌آید شگفت

اي زلف تو دام و دانه خالت
اي زلف تو دام و دانه خالت
هر صید که مي‌کني حلالت
خورشید دراوفتاده پیوست
در حلقه‌ي دام شب مثالت
همچون نقطي سیه پدیدار
بر چهره‌ي آفتاب خالت
دل فتنه‌ي طره‌ي سیاهت
جان تشنه‌ي چشمه‌ي زلالت
از عالم حسن دایه لطف
آورده به صد هزار سالت
رخ زرد و کبود جامه خورشید
سرگشته‌ي ذره‌ي وصالت
تو خفته و اختران همه شب
مبهوت بمانده در جمالت

تو ماه تمامي و عجب آنک
انگشت نماي شد هلالت
مرغي عجبي که مي‌نگنجد
در صحن سپهر پر و بالت
چون در تو توان رسيد چون کس
هرگز نرسيد در خيالت
پي گم کردي چنانکه هرگز
کس پي نبرد به هيچ حالت
خواهد که بسي بگويد از تو
عطار ولي بود ملالت

اي آفتاب طفلي در سايه‌ي جمالت
اي آفتاب طفلي در سايه‌ي جمالت
شير و شکر مزيده از چشمه‌ي زلالت
هم هر دو کون برقي از آفتاب رويت
هم نه سپهر مرغي در دام زلف و خالت
بر باد داده دل را آوازه‌ي فراقت
در خواب کرده جان را افسانه‌ي وصالت
عقلي که در حقيقت بيدار مطلق آمد
تا حشر مست خفته در خلوت خيالت
خورشيد کاسمان را سر رزمه‌ي مي‌گشايد
يک تار مي‌نسنجد در رزمه جمالت
ترک فلک که هست او در هندوي تو دايم
سر پا برهنه گردان در وادي کمالت
سيمرغ مطلقي تو بر کوه قاف قربت
پرورده هر دو گيتي در زير پر و بالت
صف قتال مردان صف‌هاي مژه توست
صد قلب برشکسته در هر صف قتالت
عطار شد چو مويي بي روي همچو روزت
تا بو که راه يابد در زلف شب مثالت

اي بي نشان محض نشان از که جويمت
اي بي نشان محض نشان از که جويمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جويمت
تو گم نه‌اي و گمشده‌ي تو منم وليک
تا يافت يافت مي‌نتوان از که جويمت
دل در فناي وحدت و جان در بقاي صرف
من گمشده درين دو ميان از که جويمت
پيدا بسي بجستمت اما نيافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جويمت
چون در رهت يقين و گماني همي رود
اي برتر از يقين و گمان از که جويمت
در بحر بي نهايت عشقت چو قطره‌اي
گم شد نشان مه به نشان از که جويمت
تا بود که بويي از تو بيابد دلم چو جان
بيرون شد از زمان و مکان از که جويمت
در جست و جوي تو دلم از پرده اوفتاد
اي در درون پرده‌ي جان از که جويمت
عطار اگرچه يافت به عين يقين تورا
اي بس عيان به عين عيان از که جويمت

اي چو چشم سوزن عيسي دهانت
اي چو چشم سوزن عيسي دهانت هست گويي رشته‌ي مريم ميانت
چون دم عيسي‌زني از چشم سوزن چشمه‌ي خورشيد گردد جان فشانت
آنچه بر مريم ز راه آستين زد مي‌توان يافت از هواي آستانت
ماه كو از آسمان سازد زميني بر زمين سر مي‌نهد از آسمانت
نقد صد دل بايدم در هر زماني بر اميد صيد زلف دلستانت
گرچه غلطان است در پاي تو زلفت هم سري جز زلف نبود يک زمانت
گر سخن چون زهر گويي باک نبود كان شكر دايم بماند در دهانت
ور سخن خوش گويي اي جان و جهانم بنده گردد بي سخن جان و جهانت
من روا دارم كه كام من برآيد ور فرو خواهد شدن جانم به جانت
نيست جز دستان چو زلفت هيچ كارم زانكه ديدم روي همچون گلستانت
گر به دستاني به دست آرد فريدت در فشاند در سخن همچون زبانت

اي مشک خطا خط سياهت
اي مشک خطا خط سياهت خورشيد درم خريد ماهت
هرگز به خطا خطي نيفتاد سر سبزتر از خط سياهت
در عالم حسن پادشاهي جان همه عاشقان سپاهت
چون بنده شدند پادشاهانت مي‌نتوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سركش جويان جويان ز دير گاهت
بر خاک از آن فتاد خورشيد تا ذره بود ز خاک راهت
چون چين قبا به هم درافتند عشاق چو كژ نهي كلاهت
در عشق تو زهد چون توان كرد چون كس نرسد به يک گناهت
بس آه كه عاشقانت كردند دل نرم نشد ز هيچ آهت
هرگز نرسد ور آن همه آه درهم بندي به بارگاهت
آن دم كه ز پرده رخ نمايي صد فتنه نشسته در پناهت
وانگه كه ز لب شكر گشايي صد خوزستان زكات خواهت

گر تو شکري دهي به عطار
این صدقه فتد به جایگاهت

اي آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت
اي آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت
آب حیات رشحي از جام جانفزایت
هم خواجه تاش گردون دل بر وفا غلامت
هم پادشاه گیتي جان بر میان گدایت
هم چرخ خرقه‌پوشي در خانقاه عشقت
هم جبرئیل مرغي در دام دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشه‌ي وصالت
در چشم کرده کوثر خاک در سرایت
کوثر که آب حیوان یک شبنم است از وي
دربسته تا به جان دل در لعل دلگشایت
سري که هر دو عالم یک ذره مي‌نیابند
جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
نوباوه‌ي جمالت ماه نو است و هر مه
بنهد کله ز خجلت در دامن قبایت
تو ابرش نکویي مي‌تازي و مه و مهر
چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت
تا بوي مشک زلفت پر مشک کرد جانم
عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

اي پرتو وجودت در عقل بي نهایت
اي پرتو وجودت در عقل بي نهایت
هستي کاملت را نه ابتدا نه غایت
هستي هر دو عالم در هستي تو گمشد
اي هستي تو کامل باري زهي ولایت
اي صد هزار تشنه، لب‌خشک و جان پرآتش
افتاده پست گشته موقوف یک عنایت
غیر تو در حقیقت یک ذره مي‌نبینم
اي غیر تو خیالي کرده ز تو سرایت
چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند
ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عجایب بس بي نهایت افتاد
آخر که یابد آخر این راه را نهایت
عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

رطل گران ده صبوح زانکه رسیده است صبح
رطل گران ده صبوح زانکه رسیده است صبح
تا سر شب بشکند تیغ کشیده است صبح
روي نهفته است تیر روي نهاده است مهر
پشت بداده است ماه هین که رسیده است صبح
بر سر زنگي شب همچو کلاه است ماه
بر در قفل سحر همچو کلید است صبح
اي بت بربطنواز پرده‌ي مستان بساز
کز رخ هندوي شب پرده دریده است صبح

صبح برآمد زکوه وقت صبوح است خیز
کز جهت غافلان صور دمیده است صبح
سوخته گردد شرار کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریده است صبح
بوي خوش باد صبح مشک دمد گوییا
کز دم آهوي چین مشک مزید است صبح
ني که از آن است صبح مشک فشان کز هوا
نافهي عطار را بوي شنیده است صبح

صبح دم زد ساقیا هین الصبوح
صبح دم زد ساقیا هین الصبوح
خفتگان را در قدح کن قوت روح
در قدح ریز آب خضر از جام جم
باز نتوان گشت ازین در بي فتوح
توبه بشکن تا درست آیي ز کار
چند گویي توبهاي دارم نصوح
مطربا قولي بگو از راهوي
راه راه راهوي است اندر صبوح
دل ز مستي قول کس مينشنود
زانکه بشنوده است قول بوالفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست
عمر تو چه یک نفس چه عمر نوح
گر ز عطار این سخن مينشنوي
بشنو از مرغ سحر صور صلوح

کشتي عمر ما کنار افتاد
کشتي عمر ما کنار افتاد
رخت در آب رفت و کار افتاد
موي همرنگ کفک دریا شد
وز دهان در شاهوار افتاد
روز عمري که بیخ بر باد است
با سر شاخ روزگار افتاد
سر به ره در نهاد سیل اجل
شورشي سخت در حصار افتاد
مستییي بود عهد برنایي
این زمان کار با خمار افتاد
چون به مقصد رسم که بر سر راه
خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چگویم ز گلستان جهان
که به یک گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت
پاي او در دهان مار افتاد
هر که یک دم شمرد در شادي
در غم و رنج بي شمار افتاد
بي قراري چرا کني چندین
چه کني چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر ز سکهي عمر
نقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزن دم خموش باش خموش
که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودي اميد، واي دلم
ليک عطار اميدوار افتاد

عکس روي تو بر نگين افتاد
عکس روي تو بر نگين افتاد
حلقه بشکست و بر زمين افتاد
شد جهان همچو حلقه‌اي بر من
تا که چشمم بر آن نگين افتاد
دور از رويت آتشم در دل
زان لب همچو انگبين افتاد
آب رويم مبر که بي رويت
قسم من آه آتشين افتاد
تا که خورشيد چهره‌ي تو بتافت
شور در چرخ چارمين افتاد
خوشه‌ي عنبرين زلفت تورا
ماه و خورشيد خوشه چين افتاد
زلف مگشاي و کفر برمفشان
که خروشي در اهل دين افتاد
مشک از چين طلب که نيم شبي
چيني از زلف تو به چين افتاد
در ز چشمم طلب که هر اشکي
به حقيقت دري ثمين افتاد
دست شست از وجود هر که دمي
در غم چون تو نازنين افتاد
دل ندارم ملامتم چه کني
بي دل افتاده‌ام چنين افتاد
مي ندانم تو را بدين سختي
با من مهربان چه کين افتاد
دل عطار چون نه مرغ تو بود
ضعف در مخلبش ازين افتاد

گر هندوي زلفت ز درازي به ره افتاد
گر هندوي زلفت ز درازي به ره افتاد
زنگي بچه‌ي خال تو بر جايگه افتاد
در آرزوي زلف چو زنجير تو عقلم
ديوانگي آورد و به يک ره ز ره افتاد
چون باد بسي داشت سر زلف تو در سر
از فرق همه تخت‌نشينان کله افتاد
سرسبزي گلگون رخت را که بديدم
چون طره‌ي شبرنگ تو روزم سيه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زماني
کز شومي آن توبه نه در صد گنه افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود به خوبيت
بر جمله‌ي خوبان جهان پادشه افتاد
تا پادشاه جمله‌ي خوبان شده‌اي تو
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد
چون بوسه ستانم ز لبت چون مترصد
با تير و کمان چشم تو در پيشگه افتاد
از عمد سر چاه زنخدان بنپوشيد
تا يوسف گم گشته درآمد به چه افتاد

شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانک
در خانه‌ي مات است که این بار شه افتاد
جانا دل عطار که دور از تو فتادست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

چون نظر بر روي جانان اوفتاد
چون نظر بر روي جانان اوفتاد
آتشي در خرمن جان اوفتاد
روي جان دیگر نبیند تا ابد
هر که او در بند جانان اوفتاد
ذره‌اي خورشید رویش شد پدید
ولوله در جن و انسان اوفتاد
جان انس از شوق او آتش گرفت
پس از آنجا در دل جان اوفتاد
کرد تاوان بي‌رخ او آفتاب
لاجرم در قید تاوان اوفتاد
هر که مویي سرکشید از عشق او
بي سر آنجا چون گریبان اوفتاد
هر کجا نقش نگاري پاي بست
تا ابد در دست رضوان اوفتاد
وانکه را رنگي و بویي راه زد
در حجاب سخت خذلان اوفتاد
چون وصالش دانه‌اي بر دام بست
مرغ دل در دام هجران اوفتاد
بي سر و بن دید عاشق راه او
بي سر و بن در بیابان اوفتاد
راز عشقش عالمي بي منتهاست
ظن مبر کین کار آسان اوفتاد
تا به کلي بر نخیزي از دو کون
محرم این راز نتوان اوفتاد
چون رهي بس دور و بس دشوار بود
لاجرم عطار حیران اوفتاد

چون لعل توام هزار جان داد
چون لعل توام هزار جان داد
بر لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست
دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلک ز دست او بود
از دست تو تن در امتحان داد
پر نام تو شد جهان و از تو
مي‌نتواند کسي نشان داد
اي بس که رخ چو آتش تو
دل سوخته سر درین جهان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم
لعل تو به یک شکر زبان داد
امروز چو غمزه‌ات بدانست
تاب از سر زلف تو در آن داد
از غمزه‌ي تو کنون نترسم
چون لعل توام به جان امان داد

دندان تو گرچه آب دندانست
هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروي تو پشت من کمان کرد
اي ترک تو را که این کمان داد
عطار چو مرغ توست او را
سر نتواني ز آشیان داد

شرح لب لعلت به زبان مي‌نتوان داد
شرح لب لعلت به زبان مي‌نتوان داد
وز میم دهان تو نشان مي‌نتوان داد
میم است دهان تو و مویي است میانت
کي را خبر موي میان مي‌نتوان داد
دل خواسته‌اي و رقم کفر کشم من
بر هر که گمان برد که جان مي‌نتوان داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بخل است
در خورد رخت نیست از آن مي‌نتوان داد
یک جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان
انگشت زنان رقص کنان مي‌نتوان داد
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان
آزاد به یک پاره‌ي نان مي‌نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کرزویم هست
عمرم شد و یک لحظه چنان مي‌نتوان داد
جانا چو بلاي تو به‌ارزد به جهاني
خود را ز بلاي تو امان مي‌نتوان داد
گفتم که ز من جان بستان یک شکرم ده
گفتي شکر من به زبان مي‌نتوان داد
چون نیست دهانم که شکر زو به در آید
کس را به شکر هیچ دهان مي‌نتوان داد
خود طالع عطار چه چیز است که او را
یک بوسه نه پیدا و نه نهان مي‌نتوان داد

پیر ما بار دگر روي به خمار نهاد
پیر ما بار دگر روي به خمار نهاد
خط به دین برزد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقه‌ي دین بر سر جمع
خرقه‌ي سوخته در حلقه‌ي زنار نهاد
در بن دیر مغان در بر مشتي اوباش
سر فرو برد و سر اندر پي این کار نهاد
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
مي‌خوران نعره‌زنان روي به بازار نهاد
گفتم اي پیر چه بود این که تو کردي آخر
گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
من چه کردم چو چنین خواست چنین باید بود
گلم آن است که او در ره من خار نهاد
باز گفتم که اناالحق زده‌اي سر در باز
گفت آري زده‌ام روي سوي دار نهاد
دل چو بشناخت که عطار درین راه بسوخت
از پي پیر قدم در پي عطار نهاد

عشق تو پرده، صد هزار نهاد
عشق تو پرده، صد هزار نهاد
پرده در پرده بي شمار نهاد
پس هر پرده عالمي پر درد
گه نهان و گه آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش
پس هر پرده استوار نهاد
پرده بازي چنان عجايب کرد
که يکي در يکي هزار نهاد
پردهي دل به يک زمان بگرفت
پرده بر روي اختيار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس
جرم بر جان بي قرار نهاد
جان مضطر چو خاک راهش گشت
روي بر خاک اضطرار نهاد
شيرمرد همه جهان بودم
عشق بر دست من نگار نهاد
که بداند که دور از رويت
گل روي توام چه خار نهاد
دوش آمد خيال تو سحري
تا مرا در هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در خونم
بر دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز بريد
پس بياورد و در کنار نهاد
چون همي بازگشت از بر من
درد هجرم به يادگار نهاد
هر زمان عقبهاي ز درد فراق
پيش عطار دل فگار نهاد

هرچه دارم در ميان خواهم نهاد
هرچه دارم در ميان خواهم نهاد
بي خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حيوان چون به تاريکي در است
جام جم در جنب جان خواهم نهاد
زين همت در ره سوداي عشق
بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان
پاي پيش کاروان خواهم نهاد
جان چو صبحي بر جهان خواهم فشاند
سر چو شمعي در ميان خواهم نهاد
سود ممکن نيست در بازار عشق
پس اساسي بر زيان خواهم نهاد
گر قدم از خويش برخواهم گرفت
از زمين بر آسمان خواهم نهاد
مرغ عرشم سير گشتم از قفس
روي سوي آشيان خواهم نهاد
تا نيايد سر جانم بر زبان
مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عيش تلخ من
صد شکر گر در دهان خواهم نهاد

آستین پر خون به امید وصال
سر بسي بر آستان خواهم نهاد
دست چون مي نرسدم در زلف دوست
سر به زیر پاي از آن خواهم نهاد
در زبان گوهرافشان فرید
طرفه گنجي جاودان خواهم نهاد

دلم قوت کار مي‌برنتابد

دلم قوت کار مي‌برنتابد
تنم این همه بار مي‌برنتابد
دل من ز انبارها غم چنان شد
که این بار آن بار مي‌برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو
چو دانم که دین‌دار مي‌برنتابد
پس پرده‌ي پندار مي‌سوزم اکنون
که این پرده پندار مي‌برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین
گلي این همه خار مي‌برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت
نه اندک نه بسیار مي‌برنتابد
چنان زار مي‌بینمش دور از تو
که یک ناله‌ي زار مي‌برنتابد
سزد گر نهي مرهمي از وصالش
که زین بیش تیمار مي‌برنتابد
جهاني است عشقت چنان پر عجایب
که تسبیح و زنار مي‌برنتابد
نه در کفر مي‌آید و نه در ایمان
که اقرار و انکار مي‌برنتابد
دلم مست اسرار عشقت چنان شد
که بویي ز اسرار مي‌برنتابد
مرا دیده‌اي بخش دیدار خود را
که این دیده دیدار مي‌برنتابد
چگونه جمال تو را چشم دارم
که این چشم اغیار مي‌برنتابد
گرفتاري عشق سوداي رویت
دلي جز گرفتار مي‌برنتابد
خلاصي ده از من مرا این چه عار است
که عطار این عار مي‌برنتابد

دلم در عشق تو جان برنتابد

دلم در عشق تو جان برنتابد
که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را جان نخواهد
که یک دل بیش یک جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نجوید
که درد عشق درمان برنتابد
مرا در عشق تو چندان حساب است
که روز حشر دیوان برنتابد
ز عشقت قصه‌ي گفتار ما را
یقین دانم که دو جهان برنتابد

اگر با من نمي‌سازي مسوزم
که یک شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز
که این دل دود هجران برنتابد
دل عطار بر بوي وصالت
ز هجرت یک سخن زان برنتابد

دل ز هواي تو یک زمان نشکیبد
دل ز هواي تو یک زمان نشکیبد
دل چه بود عقل و وهم جان نشکیبد
هر که دلي دارد و نشان تو یابد
از طلب چون تو دلستان نشکیبد
گرچه جهان را بسي کس است شکیبا
هیچ کسي از تو در جهان نشکیبد
ذره‌ي سوداي تو که سود جهان است
سود دل آن است کز زیان نشکیبد
گرچه زبان را مجال یاد تو نبود
یک نفس از یاد تو زبان نشکیبد
چون نشکیبد ز آب ماهي بي آب
دیده ز ماه تو همچنان نشکیبد
مردم آبي چشم از آتش عشقت
بي رخت از آب یک زمان نشکیبد
گرچه بنالم ولي نه آن ز تو نالم
ناله کنم زانکه ناتوان نشکیبد
چون نرسد دست من به جز به فغاني
نیست عجب گر ز دل فغان نشکیبد
مي‌نشکیبد دمي ز کوي تو عطار
بلبل گویا ز بوستان نشکیبد

هر آن دردي که دلدارم فرستد
هر آن دردي که دلدارم فرستد
شفاي جان بیمارم فرستد
چو درمان است درد او دلم را
سزد گر درد بسیارم فرستد
اگر بي او دمي از دل برآرم
که داند تا چه تیمارم فرستد
وگر در عشق او از جان برآیم
هزاران جان به ایثارم فرستد
وگر در جویم از دریاي وصلش
به دریا در نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزي بگویم
ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمي حاضر نبیند
ز مسجد سوي خمارم فرستد
چو دام زرق بیند در برم دلق
بسوزد دلق و زنارم فرستد
چو گبر نفس بیند در نهادم
به آتشگاه کفارم فرستد
به دیرم درکشد تا مست گردم
به صد عبرت به بازارم فرستد

چو بي كارم كند از كار عالم
پس آنگه از پي كارم فرستد
چو در خدمت چنان گردم كه بايد
به خلوت پيش عطارم فرستد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
تا بو كه چو روز آيد بر وي گذرت افتد
كار دو جهان من جاويد نكو گردد
گر بر من سرگردان يک دم نظرت افتد
از دست چو من عاشق داني كه چه برخيزد
كايد به سر كويت در خاک درت افتد
گر عاشق روي خود سرگشته همي خواهي
حقا كه اگر از من سرگشته‌ترت افتد
اين است گناه من كت دوست همي دارم
خطي به گناه من دركش اگرت افتد
دانم كه بدت افتد زيرا كه دلم بردي
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سيمرغي از آه دلم مي‌ترس
كاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردي وز خويش نپرسيدي
آخر چكني جانا گر بر جگرت افتد
پا بر سر درويشان از كبر منه يارا
در طشت فنا روزي بي تيغ سرت افتد
بيچاره من مسكين در دست تو چون مومم
بيچاره تو گر روزي مردي به سرت افتد
هش دار كه اين ساعت طوطي خط سبزت
مي‌آيد و مي‌جوشد تا بر شكرت افتد
گفتي شكري بخشم عطار سبک دل را
اين بر تو گران آيد رايي دگرت افتد

گر پرده ز خورشيد جمال تو برافتد
گر پرده ز خورشيد جمال تو برافتد
گل جامه قبا كرده ز پرده به در افتد
چون چشم چمن چهره‌ي گلرنگ تو بيند
خون از دهن غنچه ز تشوير برافتد
بشكافت تنم غمزه‌ي تو گرچه چو مويي است
يک تير نديدم كه چنين كارگر افتد
گر بر جگرم آب نمانده است عجب نيست
كاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گر چه دل من مرغ بلند است چو سيمرغ
ليكن چو دمت خورد به دام تو درافتد
گر گلشكري اين دل بيمار كند راست
آتش ز لب و روي تو در گلشكر افتد
بر چشم و لبم زآتش عشق تو بترسم
كين آتش از آن است كه در خشک و تر افتد
من خاک توام پا نهم بر سر افلاک
چون باد، گرت بر من خاكي گذر افتد
بي ياد تو عطار اگر جان به لب آرد
جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

نه به کویم گذرت مي‌افتد
نه به کویم گذرت مي‌افتد — نه به رویم نظرت مي‌افتد
آفتابي که جهان روشن ازوست — ذره‌ي خاک درت مي‌افتد
در طلسمات عجب موي شکاف — زلف زیر و زبرت مي‌افتد
در جگردوزي و جان سوزي سخت — چشم پر شور و شرت مي‌افتد
در غمت بسته کمر بر هیچي — دل من چون کمرت مي‌افتد
آب گرمم به دهن مي‌آید — چشم چون بر شکرت مي‌افتد
شکري از تو طمع مي‌دارم — به بیندیش اگرت مي‌افتد
شکرت بي‌خطري ني و دلم — به خطا در خطرت مي‌افتد
بیشتر میل تو جانا به جفاست — یا جفا بیشترت مي‌افتد
گر جفایي کني و گر نکني — نه به قصد است درت مي‌افتد
دل عطار ازین بیش مسوز — که ازین بد بترت مي‌افتد

در زیر بار عشقت هر توسني چه سنجد
در زیر بار عشقت هر توسني چه سنجد — با داو ششدر تو هر کم زني چه سنجد
چون پنجه‌هاي شیران عشق تو خرد بشکست — در پیش زور عشقت تر دامني چه سنجد
جایي که کوهها را یک ذره وزن نبود — هیهات مي‌ندانم تا ارزني چه سنجد
جایي که صد هزاران سلطان به سر درآیند — اندر چنان مقامي چوبکـزني چه سنجد
جان‌هاي پاکـبازان خون شد درین بیابان — یک مشت ارزن آخر در خرمني چه سنجد
چون پردلان عالم پیشت سپر فکندند — با زخم ناوک تو هر جوشني چه سنجد
جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم — در عشق چون تو شاهي جان و تني چه سنجد
چون ساکنان گلشن در پایت اوفتادند — عطار سر نهاده در گلخني چه سنجد

مرا با عشق تو جان درنگنجد
مرا با عشق تو جان درنگنجد — چه از جان به بود آن درنگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان — که اینجا کفر و ایمان درنگنجد

چنان عشق تو در دل معتکف شد
که گر مويي شود جان درنگنجد
چه مي‌گويم که طوفاني است عشقت
به چشم مور طوفان درنگنجد
اگر یک ذره عشقت رخ نماید
به صحن صد بیابان درنگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده
به قعر چاه و زندان درنگنجد
چون دردت هست منوازم به درمان
که با درد تو درمان درنگنجد
دلا آنجا که جانان است ره نیست
که آنجا غیر جانان درنگنجد
تو چون ذره شو آنجا زانکه آنجا
به جز خورشید رخشان درنگنجد
اگر فاني نگردد جان عطار
در آن خلوتگه آسان درنگنجد

حدیث عشق در دفتر نگنجد
حدیث عشق در دفتر نگنجد
حساب عشق در محشر نگنجد
عجب مي‌آیدم کین آتش عشق
چه سودايي است کاندر سرنگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهي
که عود عشق در مجمر نگنجد
درین ره پاک دامن بایدت بود
که اینجا دامن تر درنگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت
چنپان گردد که اندر برنگنجد
دلي کز دست شد زاندیشه‌ي عشق
درو اندیشه‌ي دیگر نگنجد
برون نه پاي جان از پیکر خاک
که جان پاک در پیکر نگنجد
شرابي کان شراب عاشقان است
ندارد جام و در ساغر نگنجد
چو جانان و چو جان با هم نشینند
سر مويي میانشان درنگنجد
رهي کان راه عطار است امروز
در آن ره جز دلي رهبر نگنجد

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد
جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد
رمزي ز راز عشقت در صد زبان نگنجد
جولانگه جلالت در کوي دل نباشد
جلوه گه جمالت در چشم و جان نگنجد
سوداي زلف و خالت در هر خیال ناید
اندیشه‌ي وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آمد سوداي جان نماند
در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
پیغم خستگانت در کوي تو که آرد
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

دل کز تو بوي يابد در گلستان نپويد
جام کز تو رنگ گيرد خود در جهان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکين کسي که آنجا در آستان نگنجد
بخشاي بر غريبي کز عشق مي‌نميرد
وانگه در آشيانت خود يک زمان نگنجد
جان داد دل که روزي در کوت جاي يابد
نشناخت او که آخر جاي چنان نگنجد
آن دم که با خيالت دل را ز عشق گويد
عطار اگر شود جان اندر ميان نگنجد

جانا شعاع رويت در جسم و جان نگنجد
جانا شعاع رويت در جسم و جان نگنجد
وآوازه‌ي جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جويم کاندر طلب نيايد
وصفت چگونه گويم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند از کوي تو کسي را
زيرا که راه کويت اندر نشان نگنجد
آهي که عاشقانت از حلق جان برآرند
هم در زمان نيايد هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت يک دم حضور يابند
دل در حساب ناید جان در ميان نگنجد
اندر ضمير دلها گنجي نهان نهادي
از دل اگر برآيد در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد
زيرا که وصف عشقت اندر بيان نگنجد

اسرار تو در زبان نمي‌گنجد
اسرار تو در زبان نمي‌گنجد
واوصاف تو در بيان نمي‌گنجد
اسرار صفات جوهر عشقت
مي‌دانم و در زبان نمي‌گنجد
خاموشي به که وصف عشق تو
اندر خبر و نشان نمي‌گنجد
آنجا که تويي و جان دل مسکين
مويي شد و در ميان نمي‌گنجد
از عالم عشق تو سر مويي
در شش جهت مکان نمي‌گنجد
يک شمه ز روح بارگاه تو
اندر سه صف زمان نمي‌گنجد
يک دانه ز دام عالم عشقت
در حوصله جاي جان نمي‌گنجد
چون آه برآورم ز عشق تو
کان آه درين دهان نمي‌گنجد
رفتم ز جهان برون در اندوهت
کاندوه تو در جهان نمي‌گنجد
آن دم که ز تو بر آسمان بردم
در قبه‌ي آسمان نمي‌گنجد
عطار چو در يقين خود گم شد
در پيشگه عيان نمي‌گنجد

تا زلف تو همچو مار مي‌پيچد
تا زلف تو همچو مار مي‌پيچد جان بي دل و بي قرار مي‌پيچد
دل بود بسي در انتظار تو در هر پيچي هزار مي‌پيچد
زان مي‌پيچم كه تاج را چندين زلف تو كمندوار مي‌پيچد
بس جان كه ز پيچ حلقه‌ي زلفت در حلقه‌ي بي شمار مي‌پيچد
بس دل كه ز زلف تابدار تو چو زلف تو تابدار مي‌پيچد
بس تن كه ز بار عشق يک مويت بي روي تو زير دار مي‌پيچد
تو مي‌گذري ز ناز بس فارغ و او بر سر دار زار مي‌پيچد
هر دل كه شكار زلف تو گردد جان مي‌دهد و چو مار مي‌پيچد
تركانه و چست هندوي زلفت بس نادره در شكار مي‌پيچد
هر دل كه ز دام زلف تو بجهد زان چهره‌ي چون نگار مي‌پيچد
چون مي‌پيچد فريد بپذيرش زيرا كه به اضطرار مي‌پيچد

هر دل كه ز خويشتن فنا گردد
هر دل كه ز خويشتن فنا گردد شايسته‌ي قرب پادشا گردد
هر گل كه به رنگ دل نشد اينجا اندر گل خويش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل فردا نه ز يكدگر جدا گردد
خاک تن تو شود همه ذره هر ذره كبوتر هوا گردد
ور در گل خويشتن بماند دل از تنگي گور كي رها گردد
دل آينه‌اي است پشت او تيره گر بزدايي بروي وا گردد
گل دل گردد چو پشت گردد رو ظلمت چو رود همه ضيا گردد
هرگاه كه پشت و روي يكسان شد آن آينه غرق كبريا گردد
ممكن نبود كه هيچ مخلوقي گرديد خداي يا خدا گردد
اما سخن درست آن باشد كز ذات و صفات خود فنا گردد
هرگه كه فنا شود ازين هر دو در عين يگانگي بقا گردد
حضرت به زبان حال مي‌گويد كس ما نشود ولي ز ما گردد

چیزي که شود چو بود کي باشد
کي نادایم چو دایما گردد
گر مي‌خواهي که جان بیگانه
با این همه کار آشنا گردد
در سایه‌ي پیر شو که نابینا
آن اولیتر که با عصا گردد
کاهي شو و کوه عجب بر هم زن
تا پیر تو را چو کهربا گردد
ور این نکني که گفت عطارت
هر رنج که مي‌بري هبا گردد

بودي که ز خود نبود گردد
بودي که ز خود نبود گردد
شایسته‌ي وصل زود گردد
چوبي که فنا نگردد از خود
ممکن نبود که عود گردد
این کار شگرف در طریقت
بر بود تو و نبود گردد
هرگه که وجود تو عدم گشت
حالي عدمت وجود گردد
اي عاشق خویش وقت نامد
کابلیس تو در سجود گردد
دل در ره نفس باختي پاک
تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفتت آید
گر یک علوي جهود گردد
هر دم که به نفس مي برآري
در دیده‌ي دل چو دود گردد
بي شک دل تو از آن چنان دود
کوري شود و کبود گردد
عطار بگفت آنچه دانست
باقي همه بر شنود گردد

گر نکوییت بیشتر گردد
گر نکوییت بیشتر گردد
آسمان در زمین به سر گردد
آفتابي که هر دو عالم را
کار ازو همچو آب زر گردد
زآرزوي رخ تو هر روزي
روي بر خاک دربدر گردد
نرسد آفتاب در گردت
گرچه صد قرن گرد در گردد
گر بیابد کمال تو جزوي
عقل کل مست و بیخبر گردد
صبح از شرم سر به جیب کشد
دامن آفتاب تر گردد
هر که بر یاد چشمه‌ي نوشت
زهر قاتل خورد شکر گردد
درد عشق تو را که افزون باد
گر کنم چاره بیشتر گردد

چون ز عشقت سخن رود جايي
سخن عقل مختصر گردد
چه دهي دم مرا دلم برسوز
كاتش از باد تيزتر گردد
بر رخم گرچه خون دل گرم است
از دم سرد من جگر گردد
دل عطار هر زمان بي تو
در ميان غمي دگر گردد

دلي كز عشق او ديوانه گردد
دلي كز عشق او ديوانه گردد
وجودش با عدم همخانه گردد
رخش شمع است و عقل ار عقل دارد
ز عشق شمع او ديوانه گردد
كسي بايد كه از آتش نترسد
به گرد شمع چون پروانه گردد
به شكر آنكه زان آتش بسوزد
همه در عالم شكرانه گردد
كسي كو بر وجود خويش لرزد
همان بهتر كه در كاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پياده
به فرزيني كجا فرزانه گردد
بخيلي كو به يک جو زر بميرد
چرا گرد مقامرخانه گردد
چو ماهي آشنا جويد درين بحر
بكل از خاكيان بيگانه گردد
چو در دريا فتاد آن خشک نانه
مكن تعجيل تا ترنانه گردد
اگر تو دم زني از سر اين بحر
دل خونابه را پيمانه گردد
بسي افسون كند غواص دريا
كه در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دريا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد
درين دريا دل پر درد عطار
ندانم مرد گردد يا نگردد

اگر دردت دواي جان نگردد
اگر دردت دواي جان نگردد
غم دشوار تو آسان نگردد
كه دردم را تواند ساخت درمان
اگر هم درد تو درمان نگردد
دمي درمان يک دردم نسازي
كه بر من درد صد چندان نگردد
كه يابد از سر زلف تو مويي
كه دايم بي سر و سامان نگردد
كه يابد از سر كوي تو گردي
كه همچون چرخ سرگردان نگردد
كه يابد از مي عشق تو بويي
كه جانش مست جاويدان نگردد

ندانم تا چه خورشيدي است عشقت
که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقاي کل نيابي
که تا جان فاني جانان نگردد
يقين مي‌دان که جان در پيش جانان
نيابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردد نيست ممکن
که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفاشي بميري چشم بسته
اگر خورشيد تو رخشان نگردد
اگر آدم کفي گل بود گو باش
به گل خورشيد تو پنهان نگردد
در آن خورشيد حيران گشت عطار
چنان جايي کسي حيران نگردد

قد تو به آزادي بر سرو چمن خندد
قد تو به آزادي بر سرو چمن خندد
خط تو به سرسبزي بر مشک ختن خندد
تا ياد لبت نبود گلهاي بهاري را
حقا که اگر هرگز يک گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دريا از موج برآرد دم
ياقوت و گهر بارد بر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنه‌ي خونريزت
در روي تو همچون گل از زير کفن خندد
چه حيله نهم برهم چون لعل شکربارت
چندان که کنم حيله بر حيله‌ي من خندد
تو همنفس صبحي زيرا که خدا داند
تا حقه‌ي پر درت هرگز به دهن خندد
من همنفس شمعم زيرا که لب و چشمم
بر فرقت جان گريد بر گريه‌ي تن خندد
عطار چو در چيند از حقه‌ي پر درت
در جنب چنان دري بر در سخن خندد

عاشق تو جان مختصر که پسندد
عاشق تو جان مختصر که پسندد
فتنه تو عقل بي خبر که پسندد
روي تو کز ترک آفتاب دريغ است
در نظر هندوي بصر که پسندد
روي تو را تاب قوت نظري نيست
در رخ تو تيزتر نظر که پسندد
چون بنگنجد شکر برون ز دهانت
از لب تو خواستن شکر که پسندد
چون نتوان بي کمر ميان تو ديدن
موي ميان تو را کمر که پسندد
چون به کمان برنهي خدنگ جگردوز
پيش تو جز جان خود سپر که پسندد
چون به جفا تيغت از نيام برآري
در همه عالم حديث سر که پسندد
چون غم عشقت به جان خرند و به ارزد
در غم تو حيله و حذر که پسندد

تا غم عشق تو هست در همه عالم
هیچ دلي را غمي دگر که پسندد
وصل تو جستم به نیم جان محقر
وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزم
سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگر گوشهي دل مني آخر
قوت من از گوشهي جگر که پسندد
شد دل عطار پاره پاره ز شوقت
کار دل او ازین بتر که پسندد

خطش مشک از زنخدان مي برآرد
خطش مشک از زنخدان مي برآرد
مرا از دل نه از جان مي برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بي کلک
مداد از لعل خندان مي برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش
ز نقره خط چون جان مي برآرد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم
مگر خار از گلستان مي برآرد
چنین جايي چه خاي خار باشد
که از گل برگ ریحان مي برآرد
چه مي‌گویم که ریحان خادم اوست
که سنبل از نمکدان مي برآرد
چه جاي سنبل تاریک روي است
که سبزه زاب حیوان مي برآرد
ز سبزه هیچ شیريني نیاید
نبات از شکرستان مي برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد ولیکن
زمرد را ز مرجان مي برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد
که مشک از ماه تابان مي برآرد
که داند تا به سرسبزي خط او
چه شیريني ز دیوان مي برآرد
به یک دم کافر زلفش به مويي
دمار از صد مسلمان مي برآرد
ز سنگ خاره خون، یعني که یاقوت
به زخم تیر مژگان مي برآرد
میان شهر مي‌گردد چو خورشید
خروش از چرخ گردان مي برآرد
دلم از عشق رویش زیر بر او
نفس دزدیده پنهان مي برآرد
چو مي‌ترسد ز چشم بد نفس را
نهان از خویشتن زان مي برآرد
فرید از دست او صد قصه هر روز
به پیش چشم سلطان مي برآرد

خطي کان سرو بالا مي‌درآرد
خطي کان سرو بالا مي‌درآرد
براي کشتن ما مي‌درآرد

به زیبایي گل سرخش به انصاف
خطي سرسبز زیبا مي‌درآرد

بگرد روي همچون ماه گویي
هلالي عنبرآسا مي‌درآرد

پري رویا کنون منشور حسنت
ز خط سبز طغرا مي‌درآرد

ازین پس با تو رنگم در نگیرد
که لعلت رنگ مینا مي‌درآرد

هر آن رنگي که پنهان مي‌سرشتي
کنون روي تو پیدا مي‌درآرد

هر آن کشتي که من بر خشک راندم
کنون چشمم به دریا مي‌درآرد

به ترکي هندوي زلف تو هر دم
دلي دیگر ز یغما مي‌درآرد

سر زلفت که جان ها دخل دارد
چنین دخلي به تنها مي‌درآرد

ولي بر پشتي روي چو ماهت
بسا کس را که از پا مي‌درآرد

فرید از دست زلفت کي برد سر
که زلفت سر به غوغا مي‌درآرد

صبح بر شب شتاب مي‌آرد
صبح بر شب شتاب مي‌آرد
شب سر اندر نقاب مي‌آرد

گریه‌ي شمع وقت خنده‌ي صبح
مست را در عذاب مي‌آرد

ساقیا آب لعل ده که دلم
ساعتي سر به آب مي‌آرد

خیز و خون سیاوش آر که صبح
تیغ افراسیاب مي‌آرد

خیز اي مطرب و بخوان غزلي
هین که زهره رباب مي‌آرد

صبحدم چون سماع گوش کني
دیده را سخت خواب مي‌آرد

مطرب ما رباب مي‌سازد
ساقي ما شراب مي‌آرد

همه اسباب عیش هست ولیک
مرگ تیغ از قراب مي‌آرد

عالمي عیش با اجل هیچ است
این سخن را که تاب مي‌آرد

اي دریغا که گر درنگ کنم
عمر بر من شتاب مي‌آرد

در غم مرگ بي‌نمک عطار
از دل خود کباب مي‌آرد

دل درد تو یادگار دارد
دل درد تو یادگار دارد
جان عشق تو غمگسار دارد

تا عشق تو در میان جان است
جان از دو جهان کنار دارد

تا خورد دلم شراب عشقت
سرگشتگي خمار دارد
مسکین دل من چو نزد تو نیست
در کوي تو خود چکار دارد
راز تو نهان چگونه دارم
کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بي نهایت از تو
عطار ز روزگار دارد

سر زلف تو بوي گلزار دارد
سر زلف تو بوي گلزار دارد
لب لعل تو رنگ گلنار دارد
از آن غم که یکدم سر گل نبودت
ببین گل که چون پاي بر خار دارد
اگر روي تو نیست خورشید عالم
چرا خلق را ذره کردار دارد
وگر نقطه‌ي عاشقان نیست خالت
چرا عاشقان را چو پرگار دارد
وگر زلف تو نیست هندوي ترسا
چرا پس چلیپا و زنار دارد
دهانت چو با پسته‌اي تنگ ماند
شکر تنگ بسته به خروار دارد
خط سبز زنگار رنگ تو یارب
چو گوگرد سرخي چه مقدار دارد
چرا روي کردي ترش تا ز خطت
نگین مسین تو زنگار دارد
ندارم به روي تو چشم تعهد
که روي تو خود چشم بیمار دارد
چو تیمار چشم خودش مي نبینم
مرا چشم زخمي چه تیمار دارد
مکن بیقرارم چو گردون که گردون
به صاحب قرانیم اقرار دارد
به یک بوسه جان مرا زنده گردان
که جانم به عالم همین کار دارد
فرید از لب تو سخن چون نگوید
که شعر از لب تو شکربار دارد

فرو رفتم به دریایي که نه پاي و نه سر دارد
فرو رفتم به دریایي که نه پاي و نه سر دارد
ولي هر قطره‌اي از وي به صد دریا اثر دارد
ز عقل و جان و دین و دل به کلي بي خبر گردد
کسي کز سر این دریا سر مویي خبر دارد
چه گردي گرد این دریا که هر کو مردتر افتد
ازین دریا به هر ساعت تحیر بیشتر دارد
تورا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا
کسي این بحر را شاید که او جاني دگر دارد
تو هستي مرد صحرایي نه دریابي نه بشناسي
که با هر یک ازین دریا دل مردان چه سر دارد
ببین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد
که بر راه همه عمري به یک ساعت گذر دارد

تو آن گوهر که در دریا همه اصل اوست کي يابي
چو مي‌بيني که اين دريا جهاني پر گهر دارد

اگر خواهي که آن گوهر ببيني تو چنان بايد
که چون خورشيد سر تا پاي تو دايم نظر دارد

عجب آن است کين دريا اگرچه جمله آب آمد
ولي از شوق يک قطره زمين لب خشک‌تر دارد

چو شوقش بود بسياري به آبي نيز غير خود
ز تو بر ساخت غير خود تويي غيري اگر دارد

سلامت از چه مي‌جويي ملامت به درين دريا
که آن وقت است مرد ايمن که راهي پرخطر دارد

چو از تر دامني عطار در کنجي است متواري
ندانم کين سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

هر که بر روي او نظر دارد
هر که بر روي او نظر دارد
از بسي نيکوي خبر دارد

تو نکوتر ز نيکوان دو کون
که دو کون از تو يک اثر دارد

هرچه اندر دو کون مي‌بينم
از جمال تو يک نظر دارد

در جمالت مدام بيخبر است
هر که او ذره‌اي بصر دارد

ديده‌جان که در تو حيران است
هرچه جز توست مختصر دارد

هر که روي چو آفتاب تو ديد
نتواند که ديده بردارد

هر که بويي بيافت از ره تو
خاک راه تو تاج سر دارد

عاشق از خويشتن نينديشد
گرچه راهت بسي خطر دارد

خويش را مست وار درفکند
هر که او جان ديده‌ور دارد

در ره عشق تو دل عطار
آتشي سخت در جگر دارد

لب تو مردمي ديده دارد
لب تو مردمي ديده دارد
ولي زلف تو سر گرديده دارد

که داند تا سر زلف تو در چين
چه زنگي بچه ناگرديده دارد

چو حسنت مي‌نگنجد در جهاني
به جانم چون رهي دزديده دارد

چو مژه بر سر چشمت نشاند
سر يک مژه هر کو ديده دارد

وصال تو مگر در چين زلف است
که چندين پرده‌ي دريده دارد

کنون هر کو به جان وصل تو مي‌جست
اگر دارد طمع بريده دارد

از آن شوريده‌ام از پسته‌ي تو
که شور او بسي شوريده دارد

خیال روي تو استاد در قلب ز بهر کین زره پوشیده دارد
اگر آهنگ خون ریزي ندارد چرا چندین به خون غلطیده دارد
فرید از تو دلي دارد چو بحري که بحري خون چنین جوشیده دارد

بر در حق هر که کار و بار ندارد
بر در حق هر که کار و بار ندارد نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان به تماشاي گلشن در حق بر خوش بود آن گلشني که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو زانکه شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن به هر مقام که باشي خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هر غار پردهي عصمت که پود و تار ندارد
ساختن پرده آنچنان ز که آموخت از در آنکس که پردهدار ندارد
تا دل عطار در دو کون فروشد از پي آن بار بار بار ندارد

زین درد کسي خبر ندارد
زین درد کسي خبر ندارد کین درد کسي دگر ندارد
تا در سفر اوفکند دردم مي‌سوزم و کس خبر ندارد
کور است کسي که ذرهاي را بیند که هزار در ندارد
چه جاي هزار و صد هزار است یک ذره چو پا و سر ندارد
چندان که شوي به ذرهاي در مندیش که ره دگر ندارد
چون نامتناهي است ذره خواجه سر این سفر ندارد
آن کس گوید که ذرهخرد است کو دیدهي دیدهور ندارد
چون دیده پدید گشت خورشید از ذره بزرگتر ندارد
از یک اصل است جمله پیدا اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین که ذره از ذره شدن خبر ندارد
اصل است که فرع مي‌نماید زان اصل کسي گذر ندارد
عطار اگر زبون فرغ است جان چشم زاصل بر ندارد

دلي كز عشق جانان جان ندارد
دلي كز عشق جانان جان ندارد — توان گفتن كه او ايمان ندارد
درين ميدان كه يارد گشت يكدم — كه كس مردي يک جولان ندارد
شگرفي بايد از گنج دو عالم — كه جان يک لحظه بي‌جانان ندارد
به آساني منه در كوي او پاي — كه رهرو راه را آسان ندارد
چه عشق است اين كه خود نقصان نگيرد — چه درد است اين كه خود درمان ندارد
دلم در درد عشق او چنان است — كه دل بي درد عشقش جان ندارد
مرو در راه او گر ناتواني — كه دور است اين ره و پايان ندارد
اگر قوت نداري دور ازين راه — كه كوي عاشقان پيشان ندارد
برو عطار دم دركش كه جانان — همه عمرت چنين حيران ندارد

اگر درمان كنم امكان ندارد
اگر درمان كنم امكان ندارد — كه درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجي نخيزد — كه در هر قطره صد طوفان ندارد
غمت را پاک‌بازي مي‌بايد — كه صد جان بخشد و يک جان ندارد
به حسن راي خويش انديشه كردم — به حسن روي تو امكان ندارد
فروگيرد جهان خورشيد رويت — اگر زلف تواش پنهان ندارد
فلک گر صوفييي پيروزه‌پوش است — ولي اين هست او را كان ندارد
اگرچه در جهان خورشيد رويش — به زيبايي خود تاوان ندارد
چو نتواند كه چون روي تو باشد — بگو تا خويش سرگردان ندارد
چو طوطي خط تو بر دهانت — كسي بر نقطه صد برهان ندارد
سر زلف تو چون گيرم كه بي تو — غمم چون زلف تو پايان ندارد
لبت خونم چرا ريزد به دندان — اگر بر من به خون دندان ندارد
فريد امروز خوش خوان‌تر ز خطت — خطي سرسبز در ديوان ندارد

بار دگر پير ما رخت به خمار برد
بار دگر پير ما رخت به خمار برد — خرقه بر آتش بسوخت دست به زنار برد

دین به تزویر خویش کرد سیه‌رو چنانک
بر سر میدان کفر گوي ز کفار برد

نعره‌ي رندان شنید راه قلندر گرفت
کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد

در بر دیندار دیر چست قماري بکرد
دین نود ساله را از کف دیندار برد

درد خرابات خورد ذوق مي عشق یافت
عشق برو غلبه کرد عقل به یکبار برد

چون مي تحقیق خورد در حرم کبریا
پاي طبیعت ببست دست به اسرار برد

در صف عشاق شد پیشه‌وري پیشه کرد
پیشه‌وري شد چنانک رونق عطار برد

آتش عشق آب کارم برد

آتش عشق آب کارم برد
هوس روي او قرارم برد

روزگاري به بوي او بودم
روي ننمود و روزگارم برد

عشق تا در میان کشید مرا
از بد و نیک برکنارم برد

مست بودم که عشق کیسه شکاف
نیم‌شب نقد اختیارم برد

درديي بر کفم نهاد به زور
سوي بازار دردخوارم برد

چون دلم مست شد ز دردي او
همچنان مست زیر دارم برد

من ز من دور مانده در پي دل
بار دیگر به کوي یارم برد

نعره برداشتم به بوي وصال
آتش غیرت آب کارم برد

چون بماندم به هجر روزي چند
باز در بند انتظارم برد

چون ز هستي مرا خمار گرفت
نیستي آمد و خمارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطار ذره‌وارم برد

عشق تو به سینه تاختن برد

عشق تو به سینه تاختن برد
وآرام و قرار من ز من برد

تن چند زنم که چشم مستت
جاني که نداشتم ز تن بود

صد گونه قرار از دل من
زلفت به طلسم پرشکن برد

عشق تو نمود دستبردي
مردي و زني ز مرد و زن برد

با چشم تو عقل خویشتن را
بي خویشتني ز خویشتن برد

عیسي لب روح‌بخش تو دید
در حال خرش شد و رسن برد

خضر آب حیات کي توانست
بي‌یاد لب تو در دهن برد
جمشید کجا جهان‌نمایي
بي عکس رخت به جام ظن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت
بگریخت و به قاف تاختن برد
گفتند بتان که چهره‌ي ما
قدر گل و رونق سمن برد
درتافت ستاره‌ي رخ تو
وآب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن ذقن داد
گوي از همه کس بدین سخن برد

نام وصلش به زبان نتوان برد
نام وصلش به زبان نتوان برد
ور کسي برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحري است شگرف
ره بدو مي‌نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم
تا قرار از من سرگردان برد
زلف کژ کرد و برافشاند دلم
برد شکلي که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا
راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف چوگان صفتش در صف کفر
گوي از کوکبه‌ي ایمان برد
از فلک نرگس او نرد دغا
قرب صد دست به یک دستان برد
ذره‌اي پرتو خورشید رخش
آفتاب از فلک گردان برد
لمعه‌اي لعل خوشاب لب او
رونق لاله و لالستان برد
گفتم اي جان و جهان جان عزیز
کس ازین بادیه‌ي هجران برد
گفت جان در ره ما باز و بدانک
آن بود جان که ز تو جانان برد
دل عطار چو این نکته شنید
جان بدو داد و به جان فرمان برد

درد من از عشق تو درمان نبرد
درد من از عشق تو درمان نبرد
زانکه دلم خون شد و فرمان نبرد
دل که به جان آمده‌ي درد توست
درد بسي برد که درمان نبرد
جان نبرم از تو من خسته‌دل
کانکه به تو داد دل او جان نبرد
هر که پریشان نشد از زلف تو
بویي از آن زلف پریشان نبرد
تا به ابد گمره جاوید ماند
هر که به تو راه ز پیشان نبرد

پاک‌بري تا دو جهان در نباخت
آنچه که مي‌جست ز تو آن نبرد
پاک توان باخت درین ره که کس
دست درین راه به دستان نبرد
گرچه به سر گشت فلک قرن‌ها
یک نفس این راه به پایان نبرد
چرخ چو از خویش نیامد به سر
واقعه‌ي عشق تو پي زان نبرد
کي ببرم وصل تو دست تهي
هیچ ملخ ملک سلیمان نبرد
آه که اندر ظلمات جهان
مرده‌دلي چشمه‌ي حیوان نبرد
تا که نشد مات فرید از دو کون
نرد غم عشق تو آسان نبرد

هرچه نشان کني تويي، راه نشان نمي‌برد
هرچه نشان کني تويي، راه نشان نمي‌برد
وآنچه نشان‌پذیر ني، این سخن آن نمي‌برد
گفت زبان ز سر بنه خاک بباش و سر بنه
زانک ز لطف این سخن، گفت زبان نمي‌برد
در دل مرد جوهري است از دوجهان برون شده
پي چو بکرده‌اند گم کس پي آن نمي‌برد
ماه رخا رخ تو را پي نبرد به هیچ روي
هر که به ذوق نیستي راه به جان نمي‌برد
زنده بمردم از غمت خام بسوختم ز تو
تا به کي این فغان برم نیز فغان نمي‌برد
یک سر موي ازین سخن باز نیاید آن کسي
کو بدر تو عقل را موي کشان نمي‌برد
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتي
هیچ کسي به عمر خود با سر آن نمي‌برد

دم عیسي است که با باد سحر مي‌گذرد
دم عیسي است که با باد سحر مي‌گذرد
وآب خضر است که بر روي خضر مي‌گذرد
عمر اگرچه گذران است عجب مي‌دارم
با چنان باد و چنین آب اگر مي‌گذرد
مي‌ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار
مي‌رسد حالي و چون مرغ به پر مي‌گذرد
یاسمین را که اگر هست بقایي نفسي است
هر نفس جلوه‌گر از دست دگر مي‌گذرد
لاله بس گرم مزاج است که با سردي کوه
با دلي سوخته در خون جگر مي‌گذرد
گوییا عمر گل تازه صباي سحر است
کز پس پرده برون نامده بر مي‌گذرد
گل سیراب که از آتش دل تشنه لب است
آب خواهي است که با جام بزر مي‌گذرد
ابر پر آب کند جامش و از ابر او را
جام نابرده به لب آب ز سر مي‌گذرد
در عجب مانده‌ام تا گل‌تر را به دریغ
این چه عمر است که ناآمده در مي‌گذرد

ابر از خجلت و تشویر درافشاني شاه
مي‌دمد آتش و با دامن تر مي‌گذرد
طربي در همه دلهاست درين فصل امروز
گوييا بر لب عطار شكر مي‌گذرد

از كمان ابروش چون تير مژگان بگذرد
از كمان ابروش چون تير مژگان بگذرد
بر دل آيد چون ز دل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازي چشمش بين كه گر خواهد به حكم
ناوک مژگان او بر موي مژگان بگذرد
باد وقتي آب را همچون زره داند نمود
كز نخست آيد بر آن زلف زره‌سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بالاي خويش
گر به پيش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماه‌رويا آفتاب از شرم تو پنهان شود
گر ز رويت سايه بر خورشيد رخشان بگذرد
با توام خون نيزه گردان نيست، دور از روي تو
نيزه بالا خون ز بالاي سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد
كز تف او آتش از بالاي كيوان بگذرد

هر دل كه وصال تو طلب كرد
هر دل كه وصال تو طلب كرد
شب خوش بادش كه روز شب كرد
در تاريكي ميان خون مرد
هر كه آب حيات تو طلب كرد
وآنكس كه بنا در اين گهر يافت
بي خود شد و مدتي طرب كرد
آن چيز كه يافت بس عجب يافت
وآن حال كه كرد بس عجب كرد
چون حوصله پر برآمد او را
بانگي نه به وقت ازين سبب كرد
عشق تو ميان خون و آتش
بردار كشيدش و ادب كرد
عشق تو هزار طيلسان را
در گردن عاشقان كنب كرد
بس مرد شگرف را كه اين بحر
لب برهم دوخت و خشک لب كرد
بس جان عظيم را كه اين درد
گه تاب بسوخت گاه تب كرد
چون خار رطب بد و رطب خار
عقل از چه عزيمت رطب كرد
صد حقه و مهره هست و هيچ است
اين كار كدام بلعجب كرد
چون نتواني محمدي يافت
باري مكن آنچه بولهب كرد
عطار سزد كه پشت گرم است
چون روي به قبله‌ي عرب كرد

چون شراب عشق در دل کار کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل ز مستي بيخودي بسيار کرد
شورشي اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هواي يار کرد
جامه‌ي دريوزه بر آتش نهاد — خرقه‌ي پيروزه را زنار کرد
هم ز فقر خويشتن بيزار شد — هم ز زهد خويش استغفار کرد
نيکوييهائي که در اسلام يافت — بر سر جمع مغان ايثار کرد
از پي يک قطره درد درد دوست — روي اندر گوشه‌ي خمار کرد
چون ببست از هر دو عالم ديده را — در ميان بيخودي ديدار کرد
هستي خود زير پاي آورد پست — وز بلندي دست در اسرار کرد
آنچه يافت از ياري عطار يافت — وآنچه کرد از همت عطار کرد

بس نظر تيز که تقدير کرد

بس نظر تيز که تقدير کرد — تا رخ زيباي تو تصوير کرد
روي تو عقلم صدف عشق ساخت — چشم تو جانم هدف تير کرد
نرگس جادوت دل از من ربود — گفت که اين جادوي کشمير کرد
جادوي کشمير نيارد همي — پيش تو يک مسله تقرير کرد
زلف تو باز اين دل ديوانه را — حلقه درافکند و به زنجير کرد
هر که سر زلف تو در خواب ديد — کافريش عشق تو تعبير کرد
با سر زلف تو همه هيچ بود — هرچه دلم حيله و تدبير کرد
کفر از آن خاست که در کاينات — کوکبه‌ي زلف تو تأثير کرد
زلف تو اسلام برافکنده بود — ليک نکو کرد که تاخير کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد — قصد بدو عشق زبون گير کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد — تا جگر سوخته توفير کرد
ناله‌ي شبگير من از حد گذشت — چند توان ناله‌ي شبگير کرد
کس بنداند که دل عاشقم — در ره عشق تو چه تقصير کرد
لاجرم اکنون چو به دام اوفتاد — دانه‌ي جان در سر تشوير کرد

بر دل عطار ببخشاي از آنک روز جوانیش غمت پیر کرد

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد دل را به عشق خویش ز جان بي نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد از جان بشست دست و به جانان دراز کرد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق بیخود شد و ز ننگ خودي احتراز کرد
چون دل بشست از بد و نیک همه جهان تکبیر کرد بر دل و بر وي نماز کرد
بر روي دوست دیده چو بر دوخت از دو کون این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگي رسید ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
چندان که رفت راه به آخر نمي‌رسید در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال آن نیکویي که با دل او دلنواز کرد

عشق تو مست جاودانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد ناکس جمله‌ي جهانم کرد
گر سبکـدل شوم عجب نبود که مي عشق سر گرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب رخت راست چون سایه‌اي نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو که غم عشق بي‌نشانم کرد
شیر عشقت به خشم پنجه گشاد پس به صد روي امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود دل من برد و قصد جانم کرد
گفت اي دلشده چه خواهي کرد گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا ز پیشم چو آفتاب برفت همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد آه کین کار چون توانم کرد
چند گویي نگه کن اي عطار که یقین‌ها همه گمانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت کار با تو سر به سر خواهیم کرد

چون لب شیرین تو خواهیم دید
پاي کوبان شور و شر خواهیم کرد

چون ز چشمت تیرباران در رسد
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد

از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
چون به روي تو نظر خواهیم کرد

در غم عشق تو جان خواهیم داد
سر در آن از خاک بر خواهیم کرد

چون بر سیمینت بي زر کس ندید
هر زمان وامي دگر خواهیم کرد

تا بر سیمین تو چون زر بود
کار خود چون آب زر خواهیم کرد

با جنون عشق تو خواهیم ساخت
ترک عقل حیله‌گر خواهیم کرد

هر سخن کانرا تعلق با تو نیست
آن سخن را مختصر خواهیم کرد

در همه عالم تو را خواهیم یافت
گر همه عالم سفر خواهیم کرد

گرچه هرگز نوحه‌ي ما نشنوي
نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد

تا تو بر ما بگذري گر نگذري
خویشتن را خاک درخواهیم کرد

بر سر کوي وفا سگ به ز ما
گر ز کوي تو گذر خواهیم کرد

چون تو مي‌خواهي نگونساري ما
ما کنون از پاي سر خواهیم کرد

در قیامت با تو خواهد بود و بس
هرچه از ما خیر و شر خواهیم کرد

هرچه آن عطار در وصف تو گفت
ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

پشت بر روي جهان خواهیم کرد

پشت بر روي جهان خواهیم کرد
قبله روي دلستان خواهیم کرد

سود ما سودایي عشقت بس است
گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد

خاصه عشقش را که سلطان دل است
مرکبي از خون روان خواهیم کرد

دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست
کین چنین کاري به جان خواهیم کرد

گر در اول روز خون کردیم دل
روز آخر جان فشان خواهیم کرد

ذره ذره در ره سوداي تو
پایهاي نردبان خواهیم کرد

چون به یک یک پایه بر خواهیم رفت
پایه‌اي زین دو جهان خواهیم کرد

تا کسي چشمي زند بر هم به حکم
ما دو عالم در میان خواهیم کرد

آن روش کز هرچه گویم برتر است
برتر از هفت آسمان خواهیم کرد

وآن سفر کافلاک هرگز آن نکرد
ما کنون در یک زمان خواهیم کرد

گر کند چرخ فلک صد قرن سیر
ما به یک دم بیش از آن خواهیم کرد

پس به یک ذره و یک یک وجود
خویشتن را امتحان خواهیم کرد

سر ز یک یک ذره بر خواهیم تافت
وز همه عالم کران خواهیم کرد

شبنمي بي‌پا و سر خواهیم شد
قصد بحر جاودان خواهیم کرد

تا ابد چندان که ره خواهیم رفت
منزل اول نشان خواهیم کرد

نیست از پیشان ره کس را خبر
پس خبر از کاروان خواهیم کرد

کس جواب ما نخواهد داد باز
گرچه بسیاري فغان خواهیم کرد

گر بسي معشوق را خواهیم جست
هم وجود خود عیان خواهیم کرد

ور شود مویي ز معشوق آشکار
ما همه خود را نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دو عالم محو شد
پس چگونه ره بیان خواهیم کرد

ترسا بچه‌اي ناگه قصد دل و جانم کرد

ترسا بچه‌اي ناگه قصد دل و جانم کرد
سوداي سر زلفش رسواي جهانم کرد

زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد

دوش آن بت شنگانه مي‌داد به پیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد

کردم ز پریشاني در بتکده درباني
چون رفت مسلماني بس نوحه که جانم کرد

دل کفر به دین‌داري زو کرد خریداري
دردا که به سر باري اسلام زیانم کرد

آزاد جهان بودم بي داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد

دل دادم و بد کردم یک درد به صد کردم
وین جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد

دي گفت نکو خواهي توبه است تورا راهي
از روي چنان ماهي من توبه ندانم کرد

آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد

بنهاد ز درویشي صد تعبیه اندیشي
در پرده‌ي بي خویشي از خویش نهانم کرد

چون دست ز خود شستم از بند برون جستم
هر چیز که مي‌جستم در حال عیانم کرد

من بي من و بي‌مایي افتاده بدم جایي
تا در بن دریایي بي نام و نشانم کرد

عطار دمي گر زد بس دست که بر سر زد
هم مهر به لب بر زد هم بند زبانم کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد
گويي که بلا با سر زلف تو قرين بود
گويي که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمري دل من رفت
چون يافت ره زلف تو يک حلقه نشان کرد
وقت سحري باد درآمد ز پس و پيش
وان حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون حلقهي زلف تو نهان گشت دلم برد
چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
جان نيز به سوداي سر زلف تو برخاست
پيش آمد و عمري چو دلم در سر آن کرد
ناگه سر مويي ز سر زلف تو در تاخت
جان را ز پس پردهي خود موي کشان کرد
فيالجمله بسي تک که زدم تا که يقين گشت
کز زلف تو يک موي نشان مي نتوان کرد
گرچه نتوان کرد بيان سر زلفت
آن مايه که عطار توانست بيان کرد

هر که را عشق تو سرگردان کرد
هر که را عشق تو سرگردان کرد
هرگزش چارهي آن نتوان کرد
چارهي عشق تو بيچارگي است
هر که بيچاره نشد تاوان کرد
سر به فرمان بنهد خورشيدش
هر که يک ذره تو را فرمان کرد
چون به زيبايي آن داري تو
اين چنين عاشق زارم آن کرد
چشم خونريز تو از غمزهي تيز
چشم اين سوخته خونافشان کرد
چه کني قصد به خونم که دلم
خويش را پيش رخت قربان کرد
جان عطار تو خود ميداني
که هوايت ز ميان جان کرد

عزم خرابات بيقنا نتوان کرد
عزم خرابات بيقنا نتوان کرد
دست به يک درد بي صفا نتوان کرد
چون نه وجود است نه عدم به خرابات
لاجرم اين يک از آن جدا نتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجا
هيچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم شدن و بيخودي است راه خرابات
توشهي اين راه جز فنا نتوان کرد
هر که ز خود محو گشت در بن اين دير
وعدهي اثبات او وفا نتوان کرد
سايه که در قرص آفتاب فرو شد
تا به ابد چارهي بقا نتوان کرد
لا شو اگر عزم ميکني تو به بالا
زانکه چنين عزم جز به لا نتوان کرد

گر قدري عمر بي‌حضور كني فوت
تا به ابد آن قدر قضا نتوان كرد
خود قدري نيست اين قدر كه جهان است
ترک جهاني به يک خطا نتوان كرد
گر ز خرابات درد قسم تو آيد
تا ابد الابدش دوا نتوان كرد
چون به خرابات حاجت تو حضور است
حاجت تو بي ميي روا نتوان كرد
يار عزيز است خاصه يار خرابات
در حق ياري چنين ريا نتوان كرد
هم نفسي دردكش اگر به كف آري
دامن او يک نفس رها نتوان كرد
تا كه نگردد فريد درد كش دير
قصه دردي كشان ادا نتوان كرد

روي در زير زلف پنهان كرد
روي در زير زلف پنهان كرد
تا در اسلام كافرستان كرد
باز چون زلف برگرفت از روي
همه كفار را مسلمان كرد
دوش آمد برم سحرگاهي
تا دل من به زلف پيمان كرد
چون سحرگاه باد صبح بخاست
حلقه‌ي زلف او پريشان كرد
گفتم آخر چرا چنين كردي
گفت اين باد كرد چتوان كرد
گفتمش عهد كن به چشم اين بار
چشم برهم نهاد و فرمان كرد
چون كه پيمان ما به باد بداد
باز عهدم شكست و تاوان كرد
چون برفتم ز چشم، او حالي
دل من برد و تيرباران كرد
گفتم آخر شكست چشمت عهد
گفت چشمم نكرد مژگان كرد
گفتمش با لب تو عهد كنم
گفت كن زانكه بوسه ارزان كرد
چون ببستيم عهد لب بر لب
بر لبم لعل او درافشان كرد
من چو بي‌خويشتن شدم ز خوشي
پاره از من بكند و پنهان كرد
گفتم آخر لب تو عهد شكست
گفت آن لب نكرد دندان كرد
درد عطار را كه درمان نيست
مي‌ندانم كه هيچ درمان كرد

بي لعل لبت وصف شكر مي‌نتوان كرد
بي لعل لبت وصف شكر مي‌نتوان كرد
بي عكس رخت فهم قمر مي‌نتوان كرد
چون صدقه ستاني است شكر لعل لبت را
وصف لب لعلت به شكر مي‌نتوان كرد

مويي ز ميان تو نشان مي‌نتوان داد
صفري ز دهان تو خبر مي‌نتوان كرد

برگ گلت آزرده شود از نظر تيز
زان در رخ تو تيز نظر مي‌نتوان كرد

چون زلف تو زير و زبري همه خلق است
بي زلف تو دل زير و زبر مي‌نتوان كرد

در واقعه‌ي عشق رخت از همه نوعي
كرديم بسي حيله دگر مي‌نتوان كرد

اين كار به افسانه به سر مي‌نتوان برد
وافسانه‌ي عشق تو زبر مي‌نتوان كرد

از تو كمري مي‌نتوان بست به صد سال
چون با تو به هم دست و كمر مي‌نتوان كرد

بي توشه‌ي خون جگرم گر نخوري تو
در وادي عشق تو سفر مي‌نتوان كرد

گفتي چو بسوزم جگرت آن تو باشم
اين سوخته را سوخته‌تر مي‌نتوان كرد

گفتي تو كه مرغ مني آهنگ به من كن
آهنگ بدين بال و بدين پر نتوان كرد

كي در تو رسم گرد تو درياي پر آتش
چون قصد تو از بيم خطر مي‌نتوان كرد

بي اشک چو خونم ز غم نقش خيالت
نقاشي اين روي چو زر مي‌نتوان كرد

ترک غم تو كرد مرا اشک چنين سرخ
در گردن هندوي بصر مي‌نتوان كرد

چون هر چه كه آن پيش من آيد ز تو آيد
از آتش سوزنده حذر مي‌نتوان كرد

در پاي غم از دست دل عاشق عطار
افتاده چنانم كه گذر مي‌نتوان كرد

چون باد صبا سوي چمن تاختن آورد
چون باد صبا سوي چمن تاختن آورد
گويي به غنيمت همه مشک ختن آورد

زان تاختنش يوسف دل گر نشد افگار
پس از چه سبب غرقه به خون پيرهن آورد

اشكال بدايع همه در پرده‌ي رشكند
زين شكل كه از پرده برون ياسمن آورد

هرگز ز گل و مشک نيفتاد به صحرا
زين بوي كه از نافه به صحرا سمن آورد

صد بيضه‌ي عنبر نخرد كس به جوي نيز
زين رسم كه در باغ كنون نسترن آورد

هر لحظه صبا از پي صد راز نهاني
از مشک برافكند و به گوش چمن آورد

آن راز به طفلي همه عيسي صفتان را
در مهد چو عيسي به شكر در سخن آورد

چون كرد گل سرخ عرق از رخ يارم
آبي چو گلابش ز صفا در دهن آورد

لاله چو شهيدان همه آغشته به خون شد
سر از غم كم عمري خود در كفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همي زد
آخر جگري سوخته دل‌تر ز من آورد

خطت خورشید را در دامن آورد
خطت خورشید را در دامن آورد ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
چنان خطت برآوردست دستي که با خورشید و مه در گردن آورد
کله‌دار فلک از عشق خطت چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت جوشي در دل انداخت لب شیرینت جوشي در من آورد
فلک را عشق تو در گردش انداخت جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلک در هیچ دوري به خوبي تو یک سیمین‌تن آورد
فلک چون هر شبي زلف تو مي‌دید که چندین حلقه‌ي مردافکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب سر زلف تو را چوبک‌زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که رویت دهاني همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت گهر سي‌دانه در یک ارزن آورد
ز بهر ذره‌اي وصل تو هر روز اگر خورشید وجهي روشن آورد
چون آن ذره نیافت از خجلت آن فرو شد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصلت ضمیري به اسرار سخن آبستن آورد

زین دم عیسي که هر ساعت سحر مي‌آورد
زین دم عیسي که هر ساعت سحر مي‌آورد عالمي بر خفته سر از خاک بر مي‌آورد
هر زمان ابر از هوا نزلي دگر مي‌افکند هر نفس باغ از صبا زیبي دگر مي‌آورد
ابر تر دامن براي خشک مغزان چمن از بهشت عدن مروارید تر مي‌آورد
هر کجا در زیر خاک تیره گنجي روشن است دست ابرش پاي کوبان باز بر مي‌آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ زانکه آب از ابر شیر چون شکر مي‌آورد
با نسیم صبح گویي راز غیبي در میان است کز ضمیر آهوان چین خبر مي‌آورد
غنچه چو زرق خود از بالا طلب دارد چو ابر از براي آن دهان بالاي سر مي‌آورد
گر ز بي برگي درون غنچه خون مي‌خورد گل هر دم از پرده برون برگي دگر مي‌آورد
مشک را چون بوي نقصان مي‌پذیرد از جگر گل چگونه بوي مشکین از جگر مي‌آورد
گل چو مي‌داند که عمري سرسري دارد چو برق زندگاني بر سر آتش به سر مي‌آورد
نرگس سیمین چو پر مي جام زرین مي‌کشد سر گراني هر دمش از پاي در مي‌آورد

لاجرم از بس که مي‌خورده است آن مخمور چشم
چشم خواب آلود پر خواب سحر مي‌آورد
يا صباي تند گويي سيم و زر را مي‌زند
زين قبل در دست سيمين جام زر مي‌آورد
تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشيد را در زير پر مي‌آورد

چو طوطي خط او پر بر آورد
چو طوطي خط او پر بر آورد
جهان حسن در زير پر آورد
به خوش رنگي رخش عالم برافروخت
ز سرسبزي خطش رنگي بر آورد
لب چون لعلش از چشمم گهر ريخت
بر چون سيمش از رويم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت
ز خشکي اي عجب دامن تر آورد
دهان تنگ او يارب چه چشمه است
که از خنده به دريا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبري را
هزاران حلقه در يکديگر آورد
فلک زان چنبري آمد که زلفش
فلک را نيز سر در چنبر آورد
فلک در پاي او چون گوي مي‌گشت
چو چوگانش به خدمت بر سر آورد
چو شد عطار لالاي در او
ز زلفش خادمي را عنبر آورد

لوح چو سيمت خطي چو قير بر آورد
لوح چو سيمت خطي چو قير بر آورد
تا دلم از خط تو نفير بر آورد
لعل تو مي‌خورد خون سوخته‌ي من
تا خطت آن خون کنون ز شير بر آورد
گرچه دلم در کشيد روي چه مقصود
خط تو چون مويش از خمير بر آورد
چشم تو يارب ز هر که روي تو خواهد
آنچه هلاکت به زخم تير بر آورد
دشمن آيينه‌ام اگرچه بود راست
کو به دروغي تو را نظير بر آورد
در صفتت رفت و روب کرد بسي دل
لاجرم آن گرد از ضمير بر آورد
تا که سر رزمه‌ي جمال گشادي
رشک دمار از مه منير بر آورد
اطلس روي تو عکس بر فلک انداخت
چهره‌ي خورشيد چون ز زير برآورد
صبح رخت تا ز جيب حسن برآمد
تا به ابد پاي شب ز قير بر آورد
عقل مگر سر کشيد از سر زلفت
سر به فسون‌هاي دلپذير بر آورد
زلف تو خود عقل را ببست به مويي
گرد همه عالمش اسير بر آورد

عقل بسي گرد وصف لعل تو مي‌گشت
تا كه سخن‌هاي جاي‌گير بر آورد
بخت جوان لب تو در دهنش كرد
هر نفسي را كه عقل پير بر آورد
بي لب تو دل نداشت صبر زماني
جان به لب از حلق ناگزير بر آورد
چون ننوازي مرا چو چنگ كه عطار
هر نفسي ناله‌اي چو زير بر آورد

چو جان و دل ز مي عشق دوش جوش بر آورد
چو جان و دل ز مي عشق دوش جوش بر آورد
دلم ز دست در افتاد و جان خروش بر آورد
شراب عشق نخوردست هر كه تا به قيامت
ز ذوق مستي عشقت دمي به هوش بر آورد
بيار دردي اندوه و صاف عشق دلم را
كه عقل پنبه‌ي پندار خود ز گوش بر آورد
بيار درد كه معشوق من گرفت مرا مست
ميان درد و به بازار درد نوش بر آورد
فكند خرقه و زنار داد و مست و خرابم
به گرد شهر چو رندان مي فروش بر آورد
مرا به خلق نمود و برفت دل ز پي او
چنان نمود كه از راه ديده جوش بر آورد
به يک شراب كه در حلق پير قوم فرو ريخت
هزار نعره از آن پير فوطه‌پوش بر آورد
ز آرزوي رخ او دلم چنانست كه بيزار
هزار آه ز شوق رخ نكوش بر آورد
سخن چگونه نيوشم برو كه خاطر عطار
مرا به عشق ز عقل سخن نيوش بر آورد

دل دست به كافري بر آورد
دل دست به كافري بر آورد
وآيين قلندري بر آورد
قرائي و تايبي نمي‌خواست
رندي و مقامري بر آورد
دين و ره ايزدي رها كرد
كيش بت آزري بر آورد
در كنج نفاق سر فرو برد
سالوس و سيه گري بر آورد
از توبه و زهد توبه‌ها كرد
ممن شد و كافري بر آورد
تا دردي درد بي‌دلان خورد
صافي شد و دلبري بر آورد
عطار چو بحث حال خود كرد
تلبيس و مزوري بر آورد

خطي سبز از زنخدان مي بر آورد
خطي سبز از زنخدان مي بر آورد
مرا از دل نه كز جان مي بر آورد

خطش خوش خوان از آن آمد که بي كلک
مداد از لعل خندان مي بر آورد

مداد اينجا چه باشد لوح سيمش
ز نقره خط خوش‌خوان مي بر آورد

كدامين خط خطا رفت آنچه گفتم
مگر خار از گلستان مي بر آورد

چنين باغي چه جاي خار باشد
كه از گلبرگ ريحان مي بر آورد

چه مي‌گويم كه ريحان خادم اوست
كه سنبل از نمكدان مي برآورد

چه جاي سنبل تاريک‌روي است
كه سبزه زاب حيوان مي برآورد

نبات اينجا چه ذوق آرد وليكن
زمرد را ز مرجان مي بر آورد

ز سبزه هيچ شيريني نيايد
نبات از شكرستان مي بر آورد

چه سنجد در چنين موضع زمرد
كه مشک از ماه تابان مي بر آورد

كه داند تا به سرسبزي خط او
چه شيريني ز ديوان مي بر آورد

به خون در مي‌كشد دامن جهاني
چو او سر از گريبان مي بر آورد

خدايا داد من بستان ز خطش
كه دل از جورش افغان مي بر آورد

جهاني خلق را مانند عطار
ز اسلام و ز ايمان مي بر آورد

زنده‌ي عشق تو آب زندگاني كي خورد
زنده‌ي عشق تو آب زندگاني كي خورد
عاشق رويت غم جان و جواني كي خورد

هر كه خورد از جام دولت درد دردت قطره‌اي
تا كه جان دارد شراب شادماني كي خورد

جان چو باقي شد ز خورشيد جمالت تا ابد
ذره‌اي اندوه اين زندان فاني كي خورد

گر فصيح عالمي باشد به پيش عشق تو
تا نه لال آيد زلال جاوداني كي خورد

دل كه عشقت يافت بيرون آمد از بار دو كون
هر كه سلطان شد قفاي پاسباني كي خورد

هر كسي گويد شرابي خورده‌ام از دست دوست
پادشه با هر گدايي دوستگاني كي خورد

جان ما چون نوش‌داروي يقين عشق خورد
با يقين عشق ز هر بد گماني كي خورد

چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد
پس غم اين تنگ جاي استخواني كي خورد

درد من هيچ دوا نپذيرد
درد من هيچ دوا نپذيرد
زانكه حسن تو فنا نپذيرد

گر من از عشق رخت توبه كنم
هرگز آن توبه خدا نپذيرد

از لطافت که رخت را دیدم
نقش تو دیده‌ي ما نپذیرد

نتوانم که تو را بینم از آنک
چشم خفاش ضیا نپذیرد

گرچه زلف تو دل ما مي‌خواست
سر گرفته است عطا نپذیرد

ما بدادیم دل اما چه کنیم
اگر آن زلف دوتا نپذیرد

هرچه پیش تو کشم لعل لبت
از من بي سر و پا نپذیرد

مي‌کشم پیش‌کش لعل تو جان
این قدر تحفه چرا نپذیرد

در ره عشق تو جان مي‌بازم
زانکه جان بي تو بها نپذیرد

چه دغا مي‌دهي آخر در جان
جان عزیز است دغا نپذیرد

گر بگویم که چه دیدم از تو
هیچکس گفت گدا نپذیرد

ور نگویم، ز غمت کشته شوم
کشته داني که دوا نپذیرد

تو مرا کشتي و خلقیت گواه
کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگي دل عطار از تو
مرهمي به ز وفا نپذیرد

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
از رشک روي مه را در صد نگار گیرد

از بس که حلقه بیني در زلف مشکبارش
صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد

گر زاهدي ببیند میگوني لب او
تا روز رستخیزش زان مي خمار گیرد

گر ماه لاله گونش تابد به نرگس و گل
گلزار پاي تا سر از رشک خار گیرد

گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
یک تیر برگشاید صیدي هزار گیرد

خورشید کو ز تنگي بر چرخ مي‌کشد تیغ
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد

او آفتاب حسن است از پرده گر بتابد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد

عاشق که از میانش مویي خبر ندارد
در آرزوي مویش از جان کنار گیرد

عطار را به وعده دل مي‌دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

چو به خنده لب گشایي دو جهان شکر بگیرد
چو به خنده لب گشایي دو جهان شکر بگیرد
به نظاره‌ي جمالت همه تن شکر بگیرد

قدري ز نور رویت به دو عالم ار در افتد
همه عرصه‌هاي عالم به همان قدر بگیرد

چو در آرزوي رويت نفسي ز دل برآرم
ز دم فسرده‌ي من نفس سحر بگيرد
چه غم ره است اين خود كه دلم دمي درين ره
نه غمي دگر گزيند نه رهي دگر بگيرد
اگر از عتاب غيرت ره عاشقان بگيري
ز سرشک عاشقانت همه رهگذر بگيرد
ز پي تو جان عطار اگر امتحان كنندش
به مديح تو دو عالم به در و گهر بگيرد

چون پرده ز روي ماه برگيرد
چون پرده ز روي ماه برگيرد
از فرق فلک كلاه برگيرد
بي روي چو ماه او دم سردم
از روي سپهر ماه برگيرد
صاحب‌نظري اگر دمم بيند
هر دم كه زنم به آه برگيرد
در راه فتاده‌ام به بوي آنک
چون سايه مرا ز راه برگيرد
و او خود چو مرا تباه بيند حال
سايه ز من تباه برگيرد
خطش چو به خون من سجل بندد
دو جادو را گواه برگيرد
كه حكم كند بدين گواه و خط
جز آنكه دل از اله برگيرد
هرگاه كه زلف او نهد جرمم
صد توبه به يک گناه برگيرد
ليكن لب عذرخواه پيش آرد
وز هم لب عذرخواه برگيرد
جادو بچه‌ي دو چشمش آن خواهد
تا رسم گدا و شاه برگيرد
صد بالغ را ببين كه چون از راه
جادو بچه‌ي سياه برگيرد
عقل آيد و عالمي حشر سازد
وز صبر بسي سپاه برگيرد
با قلب شكسته پيش صف آيد
تا پرده ز پيشگاه برگيرد
چشمش به صف مژه به يک مويش
با خيل و سپه ز راه برگيرد
گفتم اگرم دهد پناه خود
كنجي دلم از پناه برگيرد
از نقد جهان فريد را قلبي است
اين قلب كه گاه گاه برگيرد

چو قفل لعل بر درج گهر زد
چو قفل لعل بر درج گهر زد
جهاني خلق را بر يكدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت
خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شكر رست
ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد

به رخش حسن چون بر عاشقان تاخت
نیندیشید و لاف لاتذر زد

رخ او تاب در خورشید و مه داد
لب او بانگ بر تنگ شکر زد

چو نقاش ازل از بهر خطش
به سیمین لوح او بیرنگ برزد

چو خط بنوشت گويي نقطه‌ي لعل
درونش سي ستاره بر قمر زد

بسي مي‌زد به مژگان بر دلم تير
بدو گفتم که کم زن بیشتر زد

دلم از طره چون زیر و زبر کرد
گره بر طره‌ي زیر و زبر زد

دلم خون کرد تا از پاش بفکند
عقيقي گشت آنگه بر کمر زد

دلم با او چو دستي در کمر کرد
کمربند فلک را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم
به یک‌دم آتشي در خشک و تر زد

دست در دامن جان خواهم زد

دست در دامن جان خواهم زد
پاي بر فرق جهان خواهم زد

اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
بانگ بر کون و مکان خواهم زد

وانگه آن دم که میان من و اوست
از همه خلق نهان خواهم زد

چون مرا نام و نشان نیست پدید
دم ز بي نام و نشان خواهم زد

هان مبر ظن که من سوخته دل
آن دم از کام و زبان خواهم زد

تن پلید است بخواهم انداخت
وثان دم پاک به جان خواهم زد

در شکم چون زند آن طفل نفس
من بي‌خویش چنان خواهم زد

از دلم مشعله‌اي خواهم ساخت
نفس شعله‌فشان خواهم زد

از سر صدق و صفا صبح صفت
آن نفس ني به دهان خواهم زد

چون عیان گشت مرا آنچه مپرس
لاف از عین عیان خواهم زد

لاف این نیست یقین است یقین
پس چرا دم به گمان خواهم زد

من نیم مطبخي زیر و زبر
دم بي کفک و دخان خواهم زد

چون سر و پاي روان نیست مرا
قدم از پاي روان خواهم زد

خصم نفس است گرم عشوه دهد
بر سر خصم سنان خواهم زد

تا که از وسوسه‌ي نفس پلید
نفس از سود و زیان خواهم زد

به خرابات فرو خواهم شد
دست بر رطل گران خواهم زد

آن دم انگشت گزان مي‌زده‌ام
این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را پیک بلا خواهم ساخت
تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد
کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسي عمران نبود
من دم گرگ شبان خواهم زد
تا کي از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان خواهم زد

عشق آمد و آتشي به دل در زد
عشق آمد و آتشي به دل در زد
تا دل به گزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم نشسته در کنجي
کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طربم ز بیخ و بن برکند
هر چیز که داشتم به هم بر زد
گفتند که سیم‌بر نگار است او
تا رویم از آرزوي او زر زد
طاوس رخش چو کرد یک جلوه
عقلم چو مگس دو دست بر سر زد
از چهره‌ي او دلم چو دریا شد
دریا دیدي که موج گوهر زد
عطار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد از میان اخگر زد

دل به سوداي تو جان در بازد
دل به سوداي تو جان در بازد
جان براي تو جهان در بازد
دل چو عشق تو درآید به میان
هرچه دارد به میان در بازد
ور بگوید که که را دارد دوست
سر به دعوي زبان در بازد
هر که در کوي تو آید به قمار
دل برافشاند و جان در بازد
هر که یک جرعه مي عشق تو خورد
جان و دل نعره‌زنان در بازد
جمله‌ي نیک و بد از سر بنهد
همه‌ي نام و نشان در بازد
هیچ چیزش به نگیرد دامن
گر همه سود و زیان در بازد
جان عطار درین وادي عشق
هر چه کون است و مکان در بازد

ترسا بچه‌ي مستم گر پرده براندازد
ترسا بچه‌ي مستم گر پرده براندازد
بس سر که ز هر سویي بر یکدگر اندازد

از دیر برون آمد سرمست و پریشان مو
یارب که چه آتش‌ها در هر جگر اندازد

چون زلف پریشان را زنار برافشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد

هم غمزه‌ي غمازش بي تير جگر دوزد
هم طره‌ي طرارش بي تيغ سر اندازد

در وقت ترش‌رويي چون تلخ سخن گويد
بس شور به شيريني كاندر شكر اندازد

كو عيسي روحاني تا معجز خود بيند
كو يوسف كنعاني تا چشم بر اندازد

گر عارض خوب او از پرده برون آيد
صد چون پسر ادهم تاج و كمر اندازد

گر تائب صد ساله بيند شكن زلفش
حالي به سراندازي دستار در اندازد

ور صوفي صافي دل رويش به خيال آرد
زنار كمر سازد خرقه بدر اندازد

گر تر بكند دريا از چشمه‌ي خضرش لب
دايم به نثار او موج گهر اندازد

ور طشت فلک روزي در زر كندش پنهان
همچون گهرش حالي زر باز بر اندازد

خورشيد كه هر روزي بس تيغ زنان آيد
از رشک رخش هر شب آخر سپر اندازد

چون دوستي آن بت در سينه فرود آيد
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

در ديده و دل هرگز چه خشک و ترم ماند
چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد

عطار اگر روزي نو دولت عشق آيد
يكبار دگر آخر بر وي نظر اندازد

گر از گره زلفت جانم كمري سازد
گر از گره زلفت جانم كمري سازد
در جمع كله‌داران از خويش سري سازد

گردون كه همه كس را زو دست بود بر سر
از دست سر زلفت هر شب حشري سازد

طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پري سازد

بنماي لب و رويت تا اين دل بيمارم
يا به بتري گردد يا گلشكري سازد

جان عزم سفر دارد زين بيش مخور خونش
تا بو كه ز خون دل زاد سفري سازد

اين عاشق بي زر را زر نيست تو مي‌خواهي
چون وجه زرش نبود از وجه زري سازد

تا زر نبود اول تا جان ندهد آخر
ديوانه بود هر كو با سيم‌بري سازد

ديري است كه مي‌سازم تا بو كه بسازي تو
چون توبه نمي‌سازي دل با دگري سازد

چون نيست ز ياقوتت هم قوت و هم قوتم
عطار كنون بي تو قوت از جگري سازد

گر آه كنم زبان بسوزد

گر آه کنم زبان بسوزد
بگذر ز زبان جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست
مي‌ترسم از آن که جان بسوزد
این سوز که از زمین دل خاست
بیم است که آسمان بسوزد
این آتش تیز را که در جان است
گر نام برم زبان بسوزد
شد تیغ زبان من چنان گرم
از سینه که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختست وامروز
وقت است که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمي که دارم
عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکي زو
دو کون به یک زمان بسوزد
عطار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگ آن بسوزد

مرا سوداي تو جان مي بسوزد
مرا سوداي تو جان مي بسوزد
چو شمعي زار و گریان مي‌بسوزد
غمت چندان که دوزخ سوخت عمري
به یک ساعت دو چندان مي‌بسوزد
فکندي آتشم در جان و رفتي
دلم زین درد بر جان مي‌بسوزد
رخ تو آتشي دارد که هر دم
چو عودم بر سر آن مي‌بسوزد
چو شمعم سر از آن آتش گرفته است
که از سر تا به پایان مي‌بسوزد
مکن، دادیم ده کین نیم جانم
ز بیدادي هجران مي‌بسوزد
بترس از تیر آه آتشینم
که از گرمیش پیکان مي‌بسوزد
من حیران ز عشقت برنگردم
گرم گردون حیران مي بسوزد
دم گردون خورد آن کس که هرشب
به دم گردون گردان مي‌بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار
قلم بشکست و دیوان مي‌بسوزد

اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد
اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد
ز ذره ذره هزار آفتاب برخیزد
جهان ز فتنه‌ي بیدار رستخیز شود
چو چشم نیم‌خمارش ز خواب برخیزد
به مجلسي که زند خنده لعل میگونش
خرد اگر بنشیند خراب برخیزد
اگر به خنده در آید لبش ز هر سویي
هزار نعره‌زن بي شراب برخیزد

زمرد خط تو چون ز لعل برجوشد
هزار جوش ز لعل خوشاب برخیزد

ز بس که بوي گل عارضش عرق گیرد
ز خار رشک، خروش از گلاب برخیزد

ز بس که اهل جهان را چو صور دم دهد او
قیامتي از جهان خراب برخیزد

جنابتي که ز دعوي عشق او بنشست
چو غسل سازي از خون ناب برخیزد

که آن چنان حدثي تا که تو نگریي خون
گمان مبر که به دریاي آب برخیزد

خبر کراست که از بهر تف هر جگري
ز زلف مشک فشانش چه تاب برخیزد

نشان کراست که از بهر غارت دو جهان
ز آفتاب رخش کي نقاب برخیزد

اگر ادا کند از لفظ خویش شعر فرید
ز پیش چشمهي حیوان حجاب برخیزد

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل شیفتهتر خیزد

لعلت که شکر دارد حقا که یقینم من
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد

هرگه که چو چوگاني زلف تو به پاي افتد
دل در خم زلف تو چون گوي به سر خیزد

گفتي به بر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس داني که چه زر خیزد

قلبي است مرا در بر رویي است مرا چون زر
این قلب که برگیرد زان وجه چه برخیزد

تا در تو نظر کردم رسواي جهان گشتم
آري همه رسوایي اول ز نظر خیزد

گفتي چو مني بگزین تا من برهم از تو
آري چو تو بگزینم، گر چون تو دگر خیزد

بیچاره دلم بي کس کز شوق رخت هر شب
بر خاک درت افتد در خون جگر خیزد

چو خاک توام آخر خونم به چه مي‌ریزي
از خون چو من خاکي چه خیزد اگر خیزد

عطار اگر روزي رخ تازه بود بي تو
آن تازگي رویش از دیدهي‌تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد

عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم
اندوه دل‌افزایت تف جگر انگیزد

هرگه که برون آید از چشم تو اخباري
تا چشم زني بر هم از سنگ برانگیزد

سرخي لب لعلت سرسبزي جان دارد
سوداي سر زلفت صفراي سر انگیزد

چون پستهي شیرینت شوري چو شکر دارد
هر لحظه به شیریني شوري دگر انگیزد

عطار به وصف تو چون بحر دلي دارد
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

دل براي تو ز جان برخیزد
دل براي تو ز جان برخیزد
جان به عشقت ز جهان برخیزد
در دل هر که نشیني نفسي
ز غمت جان ز میان برخیزد
مرد درد تو درین ره آن است
کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کني
ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه‌کنان بنشیند
دل ز جان نعره‌زنان برخیزد
ساقیا باده‌ي اندوه بیار
تا ز عشاق فغان برخیزد
کین تن خسته‌ي من از مي عشق
نه چنان خفت کزان برخیزد
دل عطار ز شوق تو چنان است
که زمان تا به زمان برخیزد

اگر ز زلف توام حلقه‌اي به گوش رسد
اگر ز زلف توام حلقه‌اي به گوش رسد
ز حلق من به سپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادي وصلش به قطع جان بدهم
اگر ز وصل توام مژده‌اي به گوش رسد
در آن زمان همه خون دلم به جوش آید
که تو ز پس نگري زلف تو به دوش رسد
ز زلف تو به دلم چون هزار تاب رسید
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
نشسته‌ام به خموشي رسیده جان بر لب
که یک شرابم از آن لعل سبزپوش رسد
چو هست لعل لبت را هزار تنگ شکر
نیفتدت که نصیبي بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد
فرید مست به محشر شکر فروش رسد

بوي زلف یار آمد یارم اینک مي‌رسد
بوي زلف یار آمد یارم اینک مي‌رسد
جان همي آساید و دلدارم اینک مي‌رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینک مي‌دمد
وآخرین اندیشه و تیمارم اینک مي‌رسد
در کنار جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بي خارم اینک مي‌رسد
اي بسا غم کو مرا خورد و غمم کس مي نخورد
چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک مي‌رسد
مدتي تا بودم اندر آرزوي یک نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینک مي‌رسد

دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک
آنچه هست از اندک و بسیارم اینک مي‌رسد
روي تو ماه است و مه اندر سفر گردد مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینک مي‌رسد
بزم شادي از براي نقل سرمستان عشق
پسته و عناب شکر بارم اینک مي‌رسد
من به استقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار مي‌گوید کنون عطارم اینک مي‌رسد

هم بلاي تو به جان بي قراران مي‌رسد
هم بلاي تو به جان بي قراران مي‌رسد
هم غم عشقت نصیب غمگساران مي‌رسد
ذره‌اي غم از تو چون خواهد گداي کوي تو
کین چنین میراث غم با شهسواران مي‌رسد
من ندارم زهره خاک پاي تو کردن طمع
زانکه این دولت به فرق تاجداران مي‌رسد
هر کسي از نقش روي تو خیالي مي‌کند
پس به بوي وصل تو چون خواستاران مي‌رسد
هیچ کس را در دمي صورت نبندد تا چرا
نقش روي تو بدین صورت نگاران مي‌رسد
گل مگر لافي زد از خوبي کنون پیش رخت
عذر خواه از ده زبان چون شرمساران مي‌رسد
پیش رویت بلبل ار در پیش مي‌آید شفیع
او عرق کرده ز پس چون میگساران مي‌رسد
دور از روي تو نتواند بروي کس رسید
آنچه از رویت به روي دوستداران مي‌رسد
زلف شبرنگت چو بر گلگون سواري مي‌کند
عالمي فتنه به روي بي قراران مي‌رسد
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشي به زلف
کاشک من دور از تو چون ابر بهاران مي‌رسد
بر خطت چون زار مي‌گریم مکن منعم ازانک
این همه سرسبزي سبزه ز باران مي‌رسد
کي رسد آشفتگي از روزگار بوالعجب
آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران مي‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزه‌ي چشم تو بس
در کم از یک چشم زد صد تیرباران مي‌رسد
هیچ درمانم نکردي تا که یارم خوانده‌اي
جمله‌ي درد تو گویي قسم یاران مي‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافري است
لاجرم عطار چون امیدواران مي‌رسد

جان در مقام عشق به جانان نمي‌رسد
جان در مقام عشق به جانان نمي‌رسد
دل در بلاي درد به درمان نمي‌رسد
درمان دل وصال و جمال است و این دو چیز
دشوار مي‌نماید و آسان نمي‌رسد
ذوقي که هست جمله در آن حضرت است نقد
وز صد یکي به عالم عرفان نمي‌رسد
وز هرچه نقد عالم عرفان است از هزار
جزوي به کل گنبد گردان نمي‌رسد

وز صد هزار چیز که بر چرخ مي‌رود
صد یک به سوي جوهر انسان نمي‌رسد

وز هرچه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق
بویي به جنس جملهي حیوان نمي‌رسد

مقصود آنکه از مي ساقي حضرتش
یک قطره درد درد به دو جهان نمي‌رسد

چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار
گر جان تو به حضرت جانان نمي‌رسد

جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهاد
گنجي که هیچ کس به سر آن نمي‌رسد

زان مي که مي‌دهند از آن حسن قسم تو
جز درد واپس آمد ایشان نمي‌رسد

تو قانعي به لذت جسمي چو گاو و خر
چون دست تو به معرفت جان نمي‌رسد

تا کي چو کرم پیله تني گرد خویشتن
بر خود متن که خود به تو چندان نمي‌رسد

خود را قدم قدم به مقام بر پران
چندان پران که رخصت امکان نمي‌رسد

زیرا که مرد راه نگیرد به هیچ روي
یکدم قرار تا که به پیشان نمي‌رسد

چندین هزار حاجب و دربان که در رهند
شاید اگر کسي بر سلطان نمي‌رسد

در راه او رسید قدمهاي سالکان
وین راه بي‌کرانه به پایان نمي‌رسد

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک
هرگز دلي به پاي بیابان نمي‌رسد

چندان به بوي وصل که در خود سفر کند
عطار را به جز غم هجران نمي‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمي‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمي‌رسد
عشق تو خود عالي است عقل در آن نمي‌رسد

آنچه که از عشق تو معتکف جان ماست
گرچه بگویم بسي سوي زبان نمي‌رسد

جان چو ز میدان عشق گوي وصال تو برد
تاختني دو کون در پي جان نمي‌رسد

گرچه نشانه بسي است لیک دراز است راه
سوي تو بي نور تو کس به نشان نمي‌رسد

عاشق دل خسته را تا نرسد هرچه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمي‌رسد

بادیهي عشق تو بادیهاي است بي‌کران
پس به چنین بادیه کس به کران نمي‌رسد

سوي تو عطار را موي‌کشان برد عشق
بي خبري سوي تو موي کشان نمي‌رسد

از سر زلف دلکشت بوي به ما نمي‌رسد

از سر زلف دلکشت بوي به ما نمي‌رسد
بوي کجا به ما رسد چون به صبا نمي‌رسد

روز به شب نمي‌رسد تا ز خیال زلف تو
بر دل من ز چارسو خیل بلا نمي‌رسد

بوک دعاي من شبي در سر زلف تو رسد
چون من دلشکسته را بیش دعا نمي‌رسد
مي‌رسد از دو جزع تو تیر بلا به جان من
گرچه صواب نیست آن هیچ خطا نمي‌رسد
در عجبم که دست تو چون به همه جهان رسد
چیست سبب که یک نفس سوي وفا نمي‌رسد
خاک توییم لاجرم در ره عشق تو ز ما
گرد برآمد و ز تو بوي به ما نمي‌رسد
رحم کن اي مرا چو جان بر دل آنکه در رهت
مي‌نرهد ز درد تو وز تو دوا نمي‌رسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو کي بدو رسد چون به سزا نمي‌رسد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
گر با تو دوصد دریا آتش بودم در ره
نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
جاني که بر افروزد از شمع جمال تو
مي‌دان که ز پروانه کفر است اگر ترسد
جایي که جگر سوزد مردان و جگرخواران
در خون جگر میرد هر کو ز جگر ترسد
گفتي دلت از هجرم مي‌ترسد و مي‌سوزد
بي وصل تو هر ساعت دل‌سوخته‌تر ترسد
از آه دل عطار آخر به نمي‌ترسي
کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

ذوق وصلت به هیچ جان نرسد
ذوق وصلت به هیچ جان نرسد
شرح رویت به هر زبان نرسد
سر زلفت به دست چون آرم
دست موري به آسمان نرسد
با سر زلفت تو دو عالم را
سر یک موي امتحان نرسد
نرسد بوي زلف تو به دلم
تا که کار دلم به جان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود
عمرها گردد و بدان نرسد
پیش خطت که رایج است به خون
هیچکس را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطي خط تو
هیچ طوطي شکرفشان نرسد
عقل را زاب زندگاني تو
تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس نیست چو تو موي میان
هر دو کونت فرا میان نرسد
کاروان تواند خلق و ز تو
بیش گردي به کاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان
که نظیر تو در جهان نرسد

وصل تو چون به جان نمي‌يابند
به چو من کس به رایگان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند
هیچ کس را از او امان نرسد
تا ابد دل ز سود برگیرد
هر که را در رهت زیان نرسد
کرده‌ام دل کباب و اشک شراب
که مرا چون تو میهمان نرسد
آن زمان کت به جان بخواهم جست
برسد جان و آن زمان نرسد
تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد
شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد
پیر ما خرقه‌ي خود چاک زد و ترسا شد
عقل از طره‌ي او نعره‌زنان مجنون گشت
روح از حلقه‌ي او رقص‌کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند از روي
بس دل و جان که چو پروانه‌ي نا پروا شد
هر که امروز معایینه رخ یار ندید
طفل راه است اگر منتظر فردا شد
همه سرسبزي سوداي رخش مي‌خواهم
که همه عمر من اندر سر این سودا شد
ساقیا جام مي عشق پیاپي درده
که دلم از مي عشق تو سر غوغا شد
نه چه حاجت به شراب تو که خود جان ز الست
مست آمد به وجود از عدم و شیدا شد
عاشقا هستي خود در ره معشوق بباز
زانکه با هستي خود مي‌نتوان آنجا شد
روي صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
کي تواند نفسي سایه بدان صحرا شد
قطره‌اي بیش نه‌اي چند ز خویش اندیشي
قطره‌اي چبود اگر گم شد و گر پیدا شد
بود و نابود تو یک قطره‌ي آب است همي
که ز دریا به کنار آمد و با دریا شد
هرچه غیر است ز توحید به کل میل کشم
زانکه چشم و دل عطار به کل بینا شد

اي به خود زنده مرده باید شد
اي به خود زنده مرده باید شد
چون بزرگان به خرده باید شد
پیش از آن کت به قهر جان خواهند
جان به جانان سپرده باید شد
تا نمیري به گرد او نرسي
پیش معشوق مرده باید شد
نخرد نقشت او نه نیک و نه بد
همه دیوان سترده باید شد
مشمر گام گام همچو زنان
منزل ناشمرده باید شد

زود شو محو تا تمام شوي | که تو را رنج برده باید شد
ره به آهستگي چو شمع برو | زانکه این ره سپرده باید شد
همچو عطار اگر نخواهي ماند | نرد کونین برده باید شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد
پیر ما وقت سحر بیدار شد | از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهي مردان دین | در میان حلقهي زنار شد
کوزهي دردي به یک دم درکشید | نعرهاي دربست و دردیخوار شد
چون شراب عشق در وي کار کرد | از بد و نیک جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح | جام مي بر کف سوي بازار شد
غلغلي در اهل اسلام اوفتاد | کاي عجب این پیر از کفار شد
هر کسي ميگفت کین خذلان چبود | کانچنان پیري چنین غدار شد
هرکه پندش داد بندش سخت کرد | در دل او پند خلقان خار شد
خلق را رحمت همي آمد بر او | گرد او نظارگي بسیار شد
آنچنان پیر عزیز از یک شراب | پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیر رسوا گشته مست افتاده بود | تا از آن مستي دمي هشیار شد
گفت اگر بدمستیي کردم رواست | جمله را ميباید اندر کار شد
شاید ار در شهر بد مستي کند | هر که او پر دل شد و عیار شد
خلق گفتند این گدیي کشتني است | دعوي این مدعي بسیار شد
پیر گفتا کار را باشید هین | کین گداي گبر دعویدار شد
صد هزاران جان نثار روي آنک | جان صدیقان برو ایثار شد
این بگفت و آتشین آهي بزد | وانگهي بر نردبان دار شد
از غریب و شهري و از مرد و زن | سنگ از هر سو برو انبار شد
پیر در معراج خود چون جان بداد | در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست | از درخت عشق برخوردار شد
قصهي آن پیر حلاج این زمان | انشراح سینهي ابرار شد
در درون سینه و صحراي دل | قصهي او رهبر عطار شد

قصه‌ي عشق تو چون بسيار شد
قصه‌ي عشق تو چون بسيار شد — قصه‌گويان را زبان از كار شد
قصه‌ي هركس چو نوعي نيز بود — ره فراوان گشت و دين بسيار شد
هر يكي چون مذهبي ديگر گرفت — زين سبب ره سوي تو دشوار شد
ره به خورشيد است يک يک ذره را — لاجرم هر ذره دعوي‌دار شد
خير و شر چون عكس روي و موي توست — گشت نور افشان و ظلمت‌بار شد
ظلمت مويت بيافت انكار كرد — پرتو رويت بتافت اقرار شد
هر كه باطل بود در ظلمت فتاد — وانكه بر حق بود پر انوار شد
مغز نور از ذوق نورالنور گشت — مغز ظلمت از تحسر نار شد
مدتي در سير آمد نور و نار — تا زوال آمد ره و رفتار شد
پس روش برخاست پيدا شد كشش — رهروان را لاجرم پندار شد
چون كشش از حد و غايت درگذشت — هم وسايط رفت و هم اغيار شد
نار چون از موي خاست آنجا گريخت — نور نيز از پرده با رخسار شد
موي از عين عدد آمد پديد — روي از توحيد بنمودار شد
ناگهي توحيد از پيشان بتافت — تا عدد همرنگ روي يار شد
بر غضب چون داشت رحمت سبقتي — گر عدد بود از احد هموار شد
كل شيء هالک الا وجهه — سلطنت بنمود و برخوردار شد
چيست حاصل عالمي پر سايه بود — هر يكي را هستييي مسمار شد
صد حجب اندر حجب پيوسته گشت — تا رونده در پس ديوار شد
مرتفع چو شد به توحيد آن حجب — خفته از خواب هوس بيدار شد
گرچه در خون گشت دل عمري دراز — اين زمان كودک همه دلدار شد
هركه او زين زندگي بويي نيافت — مرده زاد از مادر و مردار شد
وان كزين طوبي مشک‌افشان دمي — برد بويي تا ابد عطار شد

يک شرر از عين عشق دوش پديدار شد
يک شرر از عين عشق دوش پديدار شد — طاي طريقت بتافت عقل نگونسار شد

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هرچه نه از عشق بود از همه بیزار شد

بر دل آن کس که تافت یک سر مو زین حدیث
صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد

گر تف خورشید عشق یافته‌اي ذره‌شو
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند
لیک هر آنکس که دید روي تو دین‌دار شد

دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

یک شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد

باز چو زلف تو کرد بلعجبي آشکار
زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد

هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید
پاي بدین در نهاد باز به اقرار شد

وانکه مقر گشته بود حجت اسلام را
چون سر زلف تو دید با سر انکار شد

روي تو و موي تو کایت دین است و کفر
رهبر عطار گشت ره زن عطار شد

در راه تو هر که راهبر شد
در راه تو هر که راهبر شد
هر لحظه به طبع خاک تر شد

هر خاک که ذره‌ي قدم گشت
در عالم عشق تاج سر شد

تا تو نشوي چو ذره ناچیز
نتواني ازین قفس به در شد

هر کو به وجود ذره آمد
فارغ ز وجود خیر و شر شد

در هستي خود چو ذره گم گشت
ذاتي که ز عشق معتبر شد

ذره ز که پرسد و چه پرسد
زیرا که ز خویش بي‌خبر شد

خورشید ز خویش ذره‌اي دید
وآنگه به دهان شیر در شد

گر ذره‌ي راه نیست خورشید
پیوسته چرا چنین به سر شد

چون ذره کسي که پیشتر رفت
سرگشته‌ي راه بیشتر شد

در عشق چو ذره شو که عشقش
بر آهن و سنگ کارگر شد

بنمود نخست پرده‌ي زلف
در پرده نشست و پرده در شد

درداد ندا که همچو ذره
فاني صفتي که در سفر شد

موي سر زلف ماش جاوید
همراهي کرد و راهبر شد

عطار چو ذره تا فنا گشت
در دیده‌ي خویش مختصر شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد — چو ذره هر دو عالم مختصر شد
ز هر ذره چو صد خورشید مي‌تافت — همه عالم به زیر سایه در شد
چو خورشید از رخ تو ذره‌اي یافت — بزد یک نعره وز حلقه به در شد
جهان آشفته و شوریده‌دل گشت — فلک سرگشته و دریوزه‌گر شد
هزاران قرن پوشیده کبودي — ز سر آمد به پا وز پا به سر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه — خبر یافت از تو وز خود بي خبر شد
بسا رستم که اینجا زن‌صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت — قضا کانجا رسید اندک قدر شد
بشست از جان و از دل دست جاوید — کسي کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلیني بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولي چون سر بباخت اول درین راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسي کو پیشتر رفت — به هر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کارا که موري مي‌نداند — که با عرش معظم در کمر شد
شبي موجي ازین دریا برآمد — از آن وقتي فلک زیر و زبر شد
چو کرسي عرش حیران ماند برجاي — چو دنیا و آخرت یک ره گذر شد
چه دریایي است این کز هیبت آن — جهان هر ساعتي رنگ دگر شد
ازین دریا چو عکسي سایه انداخت — جدا هر ذره‌اي بحر گهر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر — دو عالم محو گشت و بي اثر شد
ز حل و عقد شرح این مقالات — دل عطار در خون جگر شد

برقع از خورشید رویش دور شد

برقع از خورشید رویش دور شد — اي عجب هر ذره‌اي صد حور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش — ذره ذره پاي تا سر نور شد
جمله‌ي روي زمین موسي گرفت — جمله‌ي آفاق کوه طور شد
چون تجلي‌اش به فرق که فتاد — طور با موسي بهم مهجور شد

فوت خورشید نبود سایه را / لاجرم آن آمد این مقهور شد
قطره‌اي آوازه‌ي دریا شنید / از طمع شوریده و مغرور شد
مدتي مي‌رفت چون دریا بدید / محو گشت و تا ابد مستور شد
چون در آن دریا نه بد دید و نه نیک / نیک و بد آنجایگه معذور شد
هر دوعالم انگبین صرف بود / لاجرم چون خانه‌ي زنبور شد
زانگبین چون آن همه زنبور خاست / هر یکي هم زانگبین مخمور شد
قسم هر یک زانگبین چندان رسید / کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه چون از ظلمت هستي برست / در بر خورشید نورالنور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت / همچو آن حلاج بس منصور شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد / در بن دیر مغان ره زن اوباش شد
میکده‌ي فقر یافت خرقه‌ي دعوي بسوخت / در ره ایمان به کفر در دو جهان فاش شد
زآتش دل پاک سوخت مدعیان را به دم / دردي اندوه خورد عاشق و قلاش شد
پاک بري چست بود در ندب لامکان / کم زن و استاد گشت حیله گر و طاش شد
لاشه‌ي دل را ز عشق بار گران برنهاد / فاني و لاشيء گشت یار هویداش شد
راست که بنمود روي آن مه خورشید چهر / عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
وهم ز تدبیر او آزر بت‌ساز گشت / عقل ز تشویر او ماني نقاش شد
چون دل عطار را بحر گهربخش دید / در سخن آمد به حرف ابر گهرپاش شد

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد / دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
انگشت نماي دو جهان گشت به عزت / هر دل که سراسیمه‌ي آن زلف به خم شد
چون پرده برانداختي از روي چو خورشید / هر جا که وجودي است از آن روي عدم شد
راه تو شگرف است بسر مي‌روم آن ره / زآنروي که کفر است در آن ره به قدم شد
عشاق جهان جمله تماشاي تو دارند / عالم ز تماشي تو چون خلد ارم شد
تا مشعله‌ي روي تو در حسن بیفزود / خوبان جهان را ز خجل مشعله کم شد

تا روي چو خورشيد تو از پرده علم زد
خورشید ز پرده به‌در افتاد و علم شد
تا لوح چو سيم تو خطي سبز برآورد
جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
چون آه جگرسوز ز عطار برآمد
با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

چون عشق تو داعي عدم شد
چون عشق تو داعي عدم شد
نتوان به وجود متهم شد
جايي كه وجود عين شرک است
آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا مي عشق تو دلي خورد
کو محو وجود جام‌جم شد
در پرتو نيستي عشقت
بيش از همه بود و کم ز کم شد
بر لوح فتاد ذره‌اي عشق
لوح از سر بي‌خوردي قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند
تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد
ايمانش نثار آن قدم شد
دل در ره تو نداشت جز درد
با درد دلم دريغ ضم شد
رازي كه دلم نهفته مي‌داشت
بر چهره‌ي من به خون رقم شد
تا تو بنواختي چو چنگم
رگ بر تن من چو زير و بم شد
عطار به نقد نيم جان داشت
وان نيز به محنت تو هم شد

گر در صف دين داران دين دار نخواهم شد
گر در صف دين داران دين دار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمي‌بينم از دين اثري در دل
وز کفر نهاد خويش دين‌دار نخواهم شد
كي فاني حق باشم بي قول اناالحق من
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
دانم كه نخواهم يافت از دلبر خود كامي
تا من ز وجود خود بيزار نخواهم شد
اي ساقي جان مي‌ده كاندر صف قلاشان
اين بار چو هر باري بي‌بار نخواهم شد
از يک مي عشق او امروز چنان مستم
کز مستي آن هرگز هشيار نخواهم شد
تا ديده خيال او در خواب همي بيند
از خواب خيال او بيدار نخواهم شد
هرچند كه عطارم ليكن به مجاز است اين
بي عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

هر که در بادیه‌ي عشق تو سرگردان شد
هر که در بادیه‌ي عشق تو سرگردان شد همچو من در طلبت بي سر و بي سامان شد
بي سر و پاي از آنم که دلم گوي صفت در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هر که از ساقي عشق تو چو من باده گرفت بي‌خود و بي‌خرد و بي‌خبر و حیران شد
سالک راه تو بي نام و نشان اولیتر در ره عشق تو با نام و نشان نتوان شد
در منازل منشین خیز که آن کس بیند چهره‌ي مقصد و مقصود که تا پایان شد
تا ابد کس ندهد نام و نشان از وي باز دل که در سایه‌ي زلف تو چنین پنهان شد
حسنت امروز همي بینم و صد چندان است لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
شادم اي دوست که در عشق تو دشواري‌ها بر من امروز به اقبال غمت آسان شد
بر سر نفس نهم پاي که در حالت رقص مرد راه از سر این عربده دست‌افشان شد
رو که در مملکت عشق سلیماني تو دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان شد
همچو عطار درین درد بساز ار مردي کان نبد مرد که او در طلب درمان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بي‌نشان شد
هر که در راه حقیقت از حقیقت بي‌نشان شد مقتداي عالم آمد پیشواي انس و جان شد
هر که مویي آگه است از خویشتن یا از حقیقت او ز خود بیرون نیامد چون به نزد او توان شد
آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بي‌خبر گشت وان اثر دارد که او در بي‌نشاني بي نشان شد
تا تو در اثبات و محوي مبتلایي فرخ آن کس کو ازین هر دو کناري جست و ناگه از میان شد
گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کي مرد آن را دان که چون مردان وراي این و آن شد
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ هرچه بودش آرزو تا چشم برهم زد عیان شد
هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق بال و پر فرع است بفکن تا تواني اصل جان شد
تن در اثبات است و جان در محو ازین هر دو برون شو کانک ازین هر دو برون شد او عزیز جاودان شد
آنکه بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا کي توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
تا خلاصي یافت عطار از میان این دو دریا غرقه‌ي دریاي دیگر گشت و دایم کامران شد

جهان از باد نوروزي جوان شد
جهان از باد نوروزي جوان شد زهي زیبا که این ساعت جهان شد

شمال صبحدم مشکین نفس گشت
صباي گرم‌رو عنبرفشان شد
تو گويي آب خضر و آب کوثر
ز هر سوي چمن جويي روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست
به پيش مهد گل نعره‌زنان شد
کجايي ساقيا درده شرابي
که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
قفس بشکن کزين دام گلوگير
اگر خواهي شدن اکنون توان شد
چه مي‌جويي به نقد وقت خوش باش
چه مي‌گوئي که اين يک رفت و آن شد
يقين مي‌دان که چون وقت اندر آيد
تو را هم مي‌بايد از ميان شد
چو باز افتادي از ره ره ز سر گير
که همره دور رفت و کاروان شد
بلايي ناگهان اندر پي ماست
دل عطار ازين غم ناگهان شد

در راه عشق هر دل کو خصم خويشتن شد
در راه عشق هر دل کو خصم خويشتن شد
فارغ ز نيک و بد گشت ايمن ز ما و من شد
ني ني که نيست کس را جز نام عشق حاصل
کان دم که عشق آمد از ننگ تن به تن شد
در تافت روز اول يک ذره عشق از غيب
افلاک سرنگون گشت ارواح نعره‌زن شد
آن ذره عشق ناگه چون سينه‌ها ببوييد
کس را نديد محرم با جاي خويشتن شد
زان ذره عشق خلقي در گفتگو فتادند
وان خود چنان که آمد هم بکر با وطن شد
در عشق زنده بايد کز مرده هيچ نايد
عاشق نمرد هرگز کو زنده در کفن شد
کو زنده‌اي که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسواي انجمن شد
هر زنده را کزين مي بويي نصيب آمد
هر موي بر تن او گوياي بي سخن شد
چون جان و تن درين ره دو بند صعب آمد
عطار همچو مردان در خون جان و تن شد

تا نور او ديدم دو کون از چشم من افتاده شد
تا نور او ديدم دو کون از چشم من افتاده شد
پندار هستي تا ابد از جان و تن افتاده شد
روزي برون آمد ز شب طالب فنا گشت از طلب
شور جهان‌سوزي عجب در انجمن افتاده شد
رويت ز برقع ناگهان يک شعله زد آتش فشان
هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد
چون لب گشادي در سخن جان من آمد سوي تن
تا مرده بيخود نعره‌زن مست از کفن افتاده شد
برقي برون جست از قدم برکند گيتي را ز هم
پس نور وحدت زد علم تا ما و من افتاده شد

ما چون فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
دل کي نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد

حلاج همچون رستمي خوش با وطن آمد همي
کاندر گلوي وي دمي بند از رسن افتاده شد

ساقي به جاي مصحفش جامي نهاده بر کفش
وآتش ز جان پر تفش در پیرهن افتاده شد

مي خورد تا شد نعره‌زن پس نعره زد بي ما و من
آزاد گشت از خویشتن بي خویشتن افتاده شد

چون قوت دیگر داشت او زان صبر دیگر داشت او
یک لقمه‌اي برداشت او باز از دهن افتاده شد

در هیبت حالي چنان گشتند مردان چون زنان
چه خیزد از تر دامنان چو تهمتن افتاده شد

در جنب این کار گران گشتند فاني صفدران
هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاده شد

عطار ازین معني همي دارد بدل در عالمي
چون مي نیابد محرمي دل بر سخن افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در صف دردي کشان دردي کش و مردانه شد

بر بساط نیستي با کم‌زنان پاک‌باز
عقل اندر باخت وز لایعقلي دیوانه شد

در میان بیخودان مست دردي نوش کرد
در زبان زاهدان بي‌خبر افسانه شد

آشنایي یافت با چیزي که نتوان داد شرح
وز همه کارث جهان یکبارگي بیگانه شد

راست کان خورشید جانها برقع از رخ بر گرفت
عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد

چون نشان گم کرد دل از سر او افتاد نیست
جان و دل در بي نشاني با فنا همخانه شد

عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنود حالي از پي شکرانه شد

چون دل عطار پر جوش آمد از سوداي عشق
خون به سر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

تا دل لایعقلم دیوانه شد
تا دل لایعقلم دیوانه شد
در جهان عشق تو افسانه شد

آشنایي یافت با سوداي تو
وز همه کار جهان بیگانه شد

پیش شمع روي چون خورشید تو
صد هزاران جان و دل پروانه شد

مرغ عقل و جان اسیر دام تو
همچو آدم از پي یک دانه شد

نه که مرغ جان ز خانه رفته بود
ره بیاموخت و به سوي خانه شد

بود تردامن در اول چون زنان
وآخر اندر کار تو مردانه شد

مردیش این بود کاندر عشق تو
مست پیشت آمد و دیوانه شد

مي‌ندانم تا دل عطار هيچ
شد تو را شايسته هرگز يا نشد

كسي كز حقيقت خبردار باشد
كسي كز حقيقت خبردار باشد
جهان وزن جايي پديدار آرد
بلي ديده‌اي كز حقيقت گشايد
غلط گفتم آن ذره‌اي گر بود هم
كسي را كه دو كون يک قطره گردد
اگر سايه‌ي باطن او نباشد
نباشد خبر يک سر مويش از خود
كسي را كه تيمار دادش بقا شد
غم خود مخور تا تو را ذره ذره
به جاي تو چون اصل كار است باقي
درين راه اگر تا ابد فكر برود
اگر جان عطار اين بوي يابد

جهان را بر او چه مقدار باشد
كه در ديده او را پديدار باشد
جهان پيش او ذره كردار باشد
چو زان چشم بيني تو بسيار باشد
ببين تا درونش چه بر كار باشد
كجا گردش چرخ دوار باشد
بقاي ابد را سزاوار باشد
فنا گشتن از خود چه تيمار باشد
به صد وجه پيوسته غمخوار باشد
اگر تو نباشي بسي كار باشد
مپندار سري كه پندار باشد
يقين دان كه آن دم نه عطار باشد

چه دانستم كه اين درياي بي پايان چنين باشد
چه دانستم كه اين درياي بي پايان چنين باشد
لب دريا همه كفر است و دريا جمله دين‌داري
اگر آن گوهر و دريا به هم هر دو به دست آري
يقين مي‌دان كه هم هر دو بود هم هيچيک نبود
درين دريا كه من هستم نه من هستم نه دريا هم
اگر خواهي كزين دريا وزين گوهر نشان يابي
اگر صد سال روز و شب رياضت مي‌كشي دايم
چو تو نفسي ز سر تا پاي كي داني كمال دل
تو صاحب نفسي اي غافل ميان خاک خون مي خور
نداند كرد صاحب‌نفس كار هيچ صاحبدل

بخارش آسمان گردد كف دريا زمين باشد
وليكن گوهر دريا وراي كفر و دين باشد
تورا آن باشد و اين هم ولي نه آن نه اين باشد
يقين نبود گمان باشد گمان نبود يقين باشد
نداند هيچكس اين سر مگر آن كو چنين باشد
نشاني نبودت هرگز چو نفست همنشين باشد
مباش ايمن يقين مي‌دان كه نفست در كمين باشد
كمال دل كسي داند كه مردي راه‌بين باشد
كه صاحبدل اگر زهري خورد آن انگبين باشد
وگر گويد توانم كرد ابليس لعين باشد

اگر خواهي که بشناسي که کاري راستين هستت
قدم در شرع محکم کن که کارت راستين باشد

اگر از نقطه‌ي تقوي بگردد يک دمت ديده
سزاي ديده‌ي گرديده ميل آتشين باشد

تو اي عطار محکم کن قدم در جاده‌ي معني
که اندر خاتم معني لقاي حق نگين باشد

حديث فقر را محرم نباشد
حديث فقر را محرم نباشد
وگر باشد مگر زآدم نباشد

طبايع را نباشد آنچنان خوي
که هرگز رخش چون رستم نباشد

سخن مي‌رفت دوش از لوح محفوظ
نگه کردم چو جام جم نباشد

هرآنکس کو ازين يک جرعه نوشيد
مر او را کعبه و زمزم نباشد

سليمان‌وار مي‌شو منطق‌الطير
روا گر تخت ور خاتم نباشد

پس اکنون کيست محرم در ره فقر
دلي کو را نشاط و غم نباشد

مجرد باش دايم چونکه عطار
سوار فقر را پرچم نباشد

عشقت ايمان و جان به ما بخشد
عشقت ايمان و جان به ما بخشد
ليک بي‌علتي عطا بخشد

نيست علت که ملک صد سلطان
در زماني به يک گدا بخشد

گر همه طاعتي به جاي آري
هر يکي را صدت جزا بخشد

ليک گنجي که قسم عشاق است
عشق بي چون و بي چرا بخشد

نيست کس را خبر که پرتو عشق
به کجا آيد و کجا بخشد

ذره‌اي گر ز پرده در تابد
شرق تا غرب کيميا بخشد

گر بقا بيندت فنا کندت
ور فنا بايدت بقا بخشد

هر نفس صد هزار خاک شوند
تا چنين دولتي کرا بخشد

چون ببازي تو جمله تو بر تو
گر تو بي تو شوي تو را بخشد

گر تو را چشم راه بين است بران
راه چشم تو را ضيا بخشد

وگرت چشم تيرگي دارد
راهت از گرد توتيا بخشد

همچو ني شو تهي ز دعوي و لاف
تا دمت روح را صفا بخشد

گر بسوزي ز شعله نور دهد
ور بسازي بسي نوا بخشد

گر درین ره فرید کشته شود
اولین گام خونبها بخشد

هر زمانم عشق ماهي در کشاکش مي‌کشد
هر زمانم عشق ماهي در کشاکش مي‌کشد
آتش سوداي او جانم در آتش مي‌کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه مي‌سوزد چو عود و گه دمي خوش مي‌کشد
شحنه‌ي سوداي او شوريدگان عشق را
هر نفس چون خونيان اندر کشاکش مي‌کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نيست
لاجرم نه بار هفت و ني غم شش مي‌کشد
جمع بايد بود بر راهي چو موران روز و شب
هر که را دل سوي آن زلف مشوش مي‌کشد
خاطر عطار از نور معاني در سخن
آفتاب تير بر چرخ منقش مي‌کشد

هر زمان عشق تو در کارم کشد
هر زمان عشق تو در کارم کشد
وز در مسجد به خمارم کشد
چون مرا در بند بيند از خودي
در ميان بند زنارم کشد
دردييي بر جان من ريزد ز درد
پس به مستي سوي بازارم کشد
گر ز من بد مستييي بيند دمي
گرد شهر اندر نگونسارم کشد
ور ز عشق او بگويم نکته‌اي
از سياست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره‌اي
بار ديگر بر سر کارم کشد
گه به زحمتگاه اغيارم برد
گه به خلوتگاه اسرارم کشد
چون به غايت مست گردم زان شراب
در کشاکش پيش عطارم کشد

قوت بار عشق تو مرکب جان نمي‌کشد
قوت بار عشق تو مرکب جان نمي‌کشد
روشني جمال تو هر دو جهان نمي‌کشد
بار تو چون کشد دلم گرچه چو تير راست شد
زانکه کمان چون تويي بازوي جان نمي‌کشد
کون و مکان چه مي‌کند عاشق تو که در رهت
نعره‌ي عاشقان تو کون و مکان نمي‌کشد
نام تو و نشان تو چون به زبان برآورم
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمي‌کشد
راه تو چون به سرکشم زانکه ز دوري رهت
راه تو از روندگان کس به کران نمي‌کشد
در ره تو به قرن‌ها چرخ دويد و دم نزد
تا ره تو به سر نشد خود به ميان نمي‌کشد

گشت فرید در رهت سوخته همچو پشه‌اي زانکه ز نور شمع تو ره به عیان نمي‌کشد

نور روي تو را نظر نکشد
نور روي تو را نظر نکشد سوز عشق تو را جگر نکشد
باد خاک سیاه بر سر آنک خاک کوي تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان تو را هفت آتش گه سقر نکشد
از درازي و دوري راهت هیچ کس راه تو به سر نکشد
که رهت جز به قدر و قوت ما قدر یک گام بیشتر نکشد
درد هر کس به قدر طاقت اوست کانچه عیسي کشید خر نکشد
کوه اندوه و بار محنت تو چون کشد دل که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از ره عجز پشه‌اي پیل را به بر نکشد
با کمان فلک به هیچ سبیل بازوي هیچ پشه در نکشد
هیچکس عشق چون تو معشوقي به ترازوي عقل بر نکشد
چون کشد کوه بي نهایت را آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کي داند عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیرها نگردد باز تا که ابدال را بدر نکشد
دل عطار در غم تو چنان است که غم دیگران دگر نکشد

نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل کم کاستتیي آن کس کز خویشتن اندیشد
گر مدعي عشقت در چاه بلا افتد کفر است درین معني کانجا رسن اندیشد
پروانه بر معني کي محرم شمع افتد گر در همه عمر خود از سوختن اندیشد
عاشق که به صد زاري در عشق تو جان بدهد خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم کانجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد
جانا چو دلم خستي راه سخنم بستي عطار به صد مستي تا کي سخن اندیشد

در قعر جان مستم دردي پديد آمد
در قعر جان مستم دردي پديد آمد
کان درد بندیان را دایم کلید آمد
چندان درين بيابان رفتم که گم شدستم
هرگز کسي نديدم کانجا پديد آمد
مردان اين سفر را گمبودگي است حاصل
وين منکران ره را گفت و شنيد آمد
گر مست اين حديثي ايمان تو راست لايق
زيرا که کافر اينجا مست نبيد آمد
شد مست مغز جانم از بوي باده زيرا
جام محبت او با بوسعيد آمد
تا دادهاند بويي عطار را ازين مي
عمرش درازتر شد عيشش لذيذ آمد

در عشق به سر نخواهم آمد
در عشق به سر نخواهم آمد
با دامن تر نخواهم آمد
بي خويش شدم چنان که هرگز
با خويش دگر نخواهم آمد
از حلقهي عاشقان بي دل
یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان
یک ذره به سر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را
زين پس به نظر نخواهم آمد
در سوختگي چو آتشم من
زين سوختهتر نخواهم آمد
چون نيست شدم مرا چه باک است
گر خواهم وگر نخواهم آمد
پر سوخته بادم ار درين راه
چون مرغ به پر نخواهم آمد
عطار مرا حجاب راه است
با او به سفر نخواهم آمد

کارم از عشق تو به جان آمد
کارم از عشق تو به جان آمد
دلم از درد در فغان آمد
تا مي عشق تو چشيد دلم
از بد و نيک بر کران آمد
از سر نام و ننگ و روي و ريا
با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد
عمرها بر پيت دوان آمد
شب نخفت و به روز ناراميد
تا ز هستي خود به جان آمد
وز تو کس را دمي درين وادي
بي خبر بود و بي نشان آمد
چون ز مقصود خود نديدم بوي
سود عمرم همه زيان آمد

دل حیوان چو مرد کار نبود
چون زنان پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد به باد
مرد میخانه و مغان آمد
کم زن و همنشین رندان شد
سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردي کش
خرقه بنهاد و در میان آمد
چون به ایمان نیامدي در دست
کافري را به امتحان آمد
ترک دین گفت تا مگر بي دین
بوک در خورد تو توان آمد
دل عطار چون زبان دربست
از بد و نیک در کران آمد

ره عشاق بي ما و من آمد
ره عشاق بي ما و من آمد
وراي عالم جان و تن آمد
درین ره چون روي کژ چون روي راست
که اینجا غیر ره بین رهزن آمد
رهي پیش من آمد بي نهایت
که بیش از وسع هر مرد و زن آمد
هزارن قرن گامي مي‌توان رفت
چه راه راست این که در پیش من آمد
شود اینجا کم از طفل دو روزه
اگر صد رستم در جوشن آمد
درین ره عرش هر روزي به صد بار
ز هیبت با سر یک سوزن آمد
درین ره هست مرغان کاسمانشان
درون حوصله یک ارزن آمد
رهي است آیینه وارآن کس که در رفت
هم او در دیده‌ي خود روشن آمد
کسي کو اندرین ره دانه‌اي یافت
سپهري خوشه‌چین خرمن آمد
نهان باید که داري سر این راه
که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسي را گر شود گویي بیانش
ازین سر باخبر تر دامن آمد
کسي مرد است کین سر چون بدانست
نه مستي کرد ونه آبستن آمد
علاج تو درین ره تا تویي تو
چو شمعت سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بماني
که بي شک گرد ران با گردن آمد
دل عطار سر دوستي یافت
ولي وقتي که خود را دشمن آمد

لعل تو به جان فزایي آمد
لعل تو به جان فزایي آمد
چشم تو به دلربایي آمد

چون صد گرهم فتاد در کار
زلفت به گرهگشايي آمد

با زنگي خال تو که بر ماه
در جلوهي خودنمايي آمد

در ديدهي آفتاب روشن
چون نقطهي روشنايي آمد

با چشم تو ميبباختم جان
چون چشم تو دردغايي آمد

بگريخت دلم ز چشم تو زود
وآواره ز بي وفايي آمد

در حلقهي زلفت آن دم افتاد
کز چشم تواش رهايي آمد

هرگاه که بگذري به بازار
گويند به جان فزايي آمد

يکتايي ماه شق شد از رشک
تا سرو تو در دوتايي آمد

بنشين و دگر مرو اگرچه
در کار تو صد روايي آمد

داني نبود صواب اسلام
آنجا که بت ختايي آمد

بردي دلم و بحل بکردم
واشکم همه در گوايي آمد

در کار من جدا فتاده
چندين خلل از جدايي آمد

بيگانه مباش زانکه عطار
پيش تو به آشنايي آمد

دي پير من از کوي خرابات برآمد
دي پير من از کوي خرابات برآمد
وز دلشدگان نعرهي هيهات برآمد

شوريده به محراب فنا سر به برافکند
سرمست به معراج مناجات برآمد

چون دردي جانان به ره سينه فرو ريخت
از مشرق جان صبح تحيات برآمد

چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
با دوست فرو شد به مقامات برآمد

آن ديده کزان ديده توان ديد جمالش
آن ديده پديد آمد و حاجات برآمد

مقصود به حاصل شد و مطلوب به تعين
محبوب قرين گشت و مهمات برآمد

بد باز جهان بود بدان کوي فروشد
واقبال بدان بود که شهمات برآمد

دين داشت و کرامات و به يک جرعه مي عشق
بيخود شد و از دين و کرامات برآمد

عطار بدين کوي سراسيمه همي گشت
تا نفي شد و از ره اثبات برآمد

نقد قدم از مخزن اسرار برآمد، چون گنج عیان شد

نقد قدم از مخزن اسرار برآمد، چون گنج عیان شد
خود بود که خود بر سر بازار برآمد، بر خود نگران شد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه، تا خلق بپوشند
خود بر صف جبه و دستار برآمد، لبس همه سان شد
در موسم نیسان ز سما شد سوي دریا، در کسوت قطره
در بحر به شکل در شهوار برآمد
در شکل بتان خواست که خود را بپرستد خود را بپرستد
خود گشت بت و خود به پرستار برآمد خود عین بتان شد
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد قصري ز بشر ساخت
در صورت سقف و در و دیوار برآمد خود خانه و مان شد
خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر، خود مرهم خود گشت
خود بر صفت مردم بیمار برآمد، خود فاتحه خوان شد
اشعار مپندار اگر چشم سرت هست، رازي است نهفته
آنچه به زبان از دل عطار برآمد، این بود که آن شد

عشق تو ز سقسین و ز بلغار برآمد

عشق تو ز سقسین و ز بلغار برآمد
فریاد ز کفار به یک بار برآمد
در صومعه‌ها نیم شبان ذکر تو مي‌رفت
وز لات و عزي نعره‌ي اقرار برآمد
گفتم که کنم توبه در عشق ببندم
تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
یک لحظه نقاب از رخ زیبات براندند
صد دلشده را زان رخ تو کار برآمد
یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم
صد ناله‌ي زار از دل هر تار برآمد
آراسته حسن تو به بازار فروشد
در حال هیاهوي ز بازار برآمد
عیسي به مناجات به تسبیح خجل گشت
ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد
یوسف ز مي وصل تو در چاه فروشد
منصور ز شوقت به سر دار برآمد
اي جان جهان هر که درین ره قدمي زد
کار دو جهانیش چو عطار برآمد

سرمست به بوستان برآمد

سرمست به بوستان برآمد
از سرو و ز گل فغان برآمد
با حسن نظاره‌ي رخش کرد
هر گل که ز بوستان برآمد
نرگس چو بدید چشم مستش
مخمور ز گلستان برآمد
چون لاله فروغ روي او یافت
دلسوخته شد ز جان برآمد
سوسن چو ز بندگي او گفت
آزاده و ده زبان برآمد
بگذشت به کاروان چو یوسف
فریاد ز کاروان برآمد
از شیریني خنده‌ي اوست
هر شور که از جهان برآمد

وز سر تیزي غمزه‌ي اوست هر تیر که از کمان برآمد
کردم شکري طلب ز تنگش از شرم رخش چنان برآمد
کز روي چو گلستانش گویي صد دسته‌ي ارغوان برآمد
خورشید رخ ستاره ریزش از کنگره‌ي عیان برآمد
از یک یک ذره‌ي دو عالم ماهي مه از آسمان برآمد
در خود نگریستم بدان نور نقشیم به امتحان برآمد
یک موي حجاب در میان بود چون موي تنم از آن برآمد
در حقه مکن مرا که کارم زان حقه‌ي درفشان برآمد
از هر دو جهان کناره کردم اندوه تو از میان برآمد
هر مرغ که کرد وصفت آغاز آواره ز آشیان برآمد
زیرا که به وصفت از دو عالم آوازه‌ي بي نشان برآمد
در وصف تو شد فرید خیره وز دانش و از بیان برآمد

چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد
چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد مرا ز خواب برانگیخت و با شراب درآمد
به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان چو دید دیده که آن بت به صد شتاب درآمد
چو زلف او دل پر تاب من ببرد به غارت ز زلف او به دل من هزار تاب درآمد
خراب گشتم و بیخود اگر چه باده نخوردم چو ترک من ز سر بیخودي خراب درآمد
نهاد شمع و شرابي که شیشه شعله زد از وي چو باد خورد چو آتش به کار آب درآمد
شراب و شاهد و شمع من و ز گوشه‌ي مجلس همي نسیم گل و نور ماهتاب درآمد
شکست توبه‌ي سنگینم آبگینه چنان خوش کزان خوشي به دل من صد اضطراب درآمد
چو توبه‌ي من بي دل شکستي اي بت دلبر نمک بده ز لبت کز دلم کباب درآمد
بیار باده و زلفت گره مزن به ستیزه که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد
شراب نوش که از سرخي رخ چو گل تو هزار زردي خجلت به آفتاب درآمد
که مي‌نماید عطار را رهي که گریزد که همچو سیل ز هر سو نبید ناب درآمد

نگارم دوش شوریده درآمد

نگارم دوش شوریده درآمد
چو زلف خود بشولیده درآمد

عجایب بین که نور آفتابم
به شب از روزن دیده درآمد

چو زلفش دید دل بگریخت ناگه
نهان از راه دزدیده درآمد

میان دربست از زنار زلفش
به ترسایي نترسیده درآمد

چو شیخي خرقه پوشیده برون شد
چو رندي درد نوشیده درآمد

رداي زهد در صحرا بینداخت
لباس کفر پوشیده درآمد

به دل گفتم چبودت گفت ناگه
تفي از جان شوریده درآمد

مرا از من رهانید و به انصاف
فتوحي بس پسندیده درآمد

جهان عطار را داد و برون شد
چو بیرون شد جهان دیده درآمد

مستغرقي که از خود هرگز به سر نیامد
مستغرقي که از خود هرگز به سر نیامد
صد ره بسوخت هر دم دودي به در نیامد

گفتم که روي او را روزي سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کاري دگر نیامد

چون نیک بنگرستم آن روي بود جمله
از روي او سپندي کس را به سر نیامد

جانان چو رخ نمودي هرجا که بود جاني
فاني شدند جمله وز کس خبر نیامد

آخر سپند باید بهر چنان جمالي
دردا که هیچ کس را این کار برنیامد

پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد

چون گام اول از خود جمله شدند فاني
کس را به گام دیگر رنج گذر نیامد

ما سایه و تو خورشید آري شگفت نبود
خورشید سایه‌اي را گر در نظر نیامد

که سر نهاد روزي بر پاي درد عشقت
تا در رهت چو گویي بي پا و سر نیامد

که گوشه‌ي جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوي جگر نیامد

چندان که برگشادم بر دل در معاني
عطار را از آن در جز دردسر نیامد

دلا دیدي که جانانم نیامد
دلا دیدي که جانانم نیامد
به درد آمد به درمانم نیامد

به دندان مي‌گزم لب را که هرگز
لب لعلش به دندانم نیامد

ندیدیم هیچ روزي تیر مژگانش
که جوي خون به مژگانم نیامد

ندیدیم هیچ وقتي لعل خندانش
که خود از چشم گریانم نیامد
چه تابي بود در زلف چو شستش
که آن صد بار در جانم نیامد
بسي دستان بکردم لیک در دست
سر زلفش به دستانم نیامد
سر زلفش بسي دارد ره دور
ولي یک ره به پایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم
که آن ره جز پریشانم نیامد
بسي هندوست زلف کافرش را
یکي زانها مسلمانم نیامد
به آساني ز زلفش سر نپیچم
که با عطار آسانم نیامد

عاشقان زندهدل به نام تو اند
عاشقان زندهدل به نام تو اند
تشنهي جرعهاي ز جام تو اند
تا به سلطاني اندر آمدهاي
دل و جان بندهي غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو
توسنان زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یک دانه
دانه نادیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو
در ره عشق ناتمام تو اند
رهنمایان راه بین شب و روز
در تماشاي احترام تو اند
صد هزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یک پیام تو اند
همچو عطار بيدلان هرگز
زندهي یادگار نام تو اند

آنها که در هواي تو جانها بدادهاند
آنها که در هواي تو جانها بدادهاند
از بينشاني تو نشانها بدادهاند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من
این شرحها که مي‌رود آنها بدادهاند
آن عاشقان که راست چو پروانهي ضعیف
از شوق شمع روي تو جانها بدادهاند
با من بگفتهاند که فاني شو از وجود
کاندر فناي نفس روانها بدادهاند
عطار را که عین عیان شد کمال عشق
اندر حضور عقل عیانها بدادهاند

آنها که پاي در ره تقوي نهادهاند
آنها که پاي در ره تقوي نهادهاند
گام نخست بر در دنیا نهادهاند

آورده‌اند پشت برین آشیان دیو
پس چون فرشته روي به عقبي نهاده‌اند

آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار
خود را همي نه ملک و نه مأوي نهاده‌اند

چون کار بخت و صورت تقوي بديده‌اند
حالي قدم ز صورت و معني نهاده‌اند

ايمان به توبه و نه ندم تازه کرده‌اند
وين تازه را لباس ز تقوي نهاده‌اند

فرعون نفس را به رياضت بکشته‌اند
وانگاه دل بر آتش موسي نهاده‌اند

از طوطيان ره چو قدم برگرفته‌اند
طوبي لهم که بر سر طوبي نهاده‌اند

زاد ره و ذخيره‌ي اين وادي مهيب
در طشت سر بريده چو يحيي نهاده‌اند

اول به زير پاي سگان خاک گشته‌اند
آخر چو باد سر سوي مولي نهاده‌اند

عطار را که از سخنش زنده گشت جان
معلوم شد که همدم عيسي نهاده‌اند

عاشقان از خويشتن بيگانه‌اند
عاشقان از خويشتن بيگانه‌اند
وز شراب بيخودي ديوانه‌اند

شاه بازان مطار قدسيند
ايمن از تيمار دام و دانه‌اند

فارغند از خانقاه و صومعه
روز و شب در گوشه‌ي ميخانه‌اند

گرچه مستند از شراب بيخودي
بي مي و بي ساقي و پيمانه‌اند

در ازل بودند با روحانيان
تا ابد با قدسيان همخانه‌اند

راه جسم و جان به يک تک مي‌برند
در طريقت اين چنين مردانه‌اند

گنج‌هاي مخفي‌اند اين طايفه
لاجرم در گلخن و ويرانه‌اند

هر دو عالم پيش‌شان افسانه‌اي است
در دو عالم زين قبل افسانه‌اند

هر دوعالم يک صدف دان وين گروه
در ميان آن صدف دردانه‌اند

آشنايان خودند از بيخودي
وز خودي خويشتن بيگانه‌اند

فارغ از کون و فساد عالمند
زين جهت ديوانه و فرزانه‌اند

در جهان جان چو عطارند فرد
بي نياز از خانه و کاشانه‌اند

پيش رفتن را چو پيشان بسته‌اند
پيش رفتن را چو پيشان بسته‌اند
بازگشتن را چو پايان بسته‌اند

پس نه از پس راه داري نه ز پيش
کز دو سو ره بر تو حيران بسته‌اند

پس تو را حیران میان این دو راه
عالمي زنجیر در جان بسته‌اند

بي قراري زانکه در جان و دلت
این همه زنجیر جنبان بسته‌اند

چون عدد گویي تو دایم نه احد
هم عدد در تو فراوان بسته‌اند

حرص زنجیر است این سر فهم کن
تا بري پي هرچه زینسان بسته‌اند

حرص باید تا تو زر جمع‌آوري
تا کند وام از تو این زان بسته‌اند

چون عوض خواهي تو زر را گویدت
چار طاقت خلد رضوان بسته‌اند

چون رسي در خلد گوید نفس خلد
از براي نفس انسان بسته‌اند

مرد جاني جمع شود بگذر ز نفس
زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند

در علفزاري چه خواهي کرد تو
چون تو را در قید سلطان بسته‌اند

قرب سلطان جوي و مهماني مخواه
کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند

جان به ما ده تا همه جانان شوي
کین همه از بهر جانان بسته‌اند

هم چنین یک یک صفت مي کن قیاس
کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند

تو به یک‌یک راه مي‌بر سوي دوست
لیک دشوار است و آسان بسته‌اند

چون به پیشان راه بردي، برگشاد
بر تو هر در کان ز پیشان بسته‌اند

چون رسي آنجا شود روشن تو را
پرده‌اي کز کفر و ایمان بسته‌اند

جز به توحیدت نگردد آشکار
آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند

جان عطار اي عجب چون سایه‌اي است
لیک در خورشید رخشان بسته‌اند

ز لعلت زکاتي شکر مي‌ستاند
ز لعلت زکاتي شکر مي‌ستاند
ز رویت براتي قمر مي‌ستاند

به یک لحظه چشمت ز عشاق صد جان
به یک غمزه‌ي حیله‌گر مي‌ستاند

سزد گر ز رشک نظر خون شود دل
که داد از جمالت نظر مي‌ستاند

خطت طوطي است آب حیوانش در بر
کزان آب حیوان شکر مي‌ستاند

زهي ترکتازي که لوح چو سیمت
خطي سبزم آورد و زرد مي‌ستاند

مرا نیست زر چون دهم زر ولیکن
دهم در عوض جان اگر مي‌ستاند

مرا گفت جان را خطر نیست زر ده
که چشمم زر بي‌خطر مي‌ستاند

اگرچه لبت خشک و چشمت تر آمد
مخور غم که زر خشک و تر مي‌ستاند

عیار از رخ زرد عطار دارد
زري كان بت سيم‌بر مي‌ستاند

نه قدر وصال تو هر مختصري داند
نه قدر وصال تو هر مختصري داند
نه قيمت عشق تو هر بي خبري داند
هر عاشق سرگردان كز عشق تو جان بدهد
او قيمت عشق تو آخر قدري داند
آن لحظه كه پروانه در پرتو شمع افتد
كفر است اگر خود را بالي و پري داند
سگ به ز كسي باشد كو پيش سگ كويت
دل را محلي بيند جان را خطري داند
گمراه كسي باشد كاندر همه عمر خود
از خاک سر كويت خود را گذري داند
مرتد بود آن غافل كاندر دو جهان يكدم
جز تو دگري بيند جز تو دگري داند
برخاست ز جان و دل عطار به صد منزل
در راه تو كس هرگز به زين سفري داند

دلي كز عشق تو جان برفشاند
دلي كز عشق تو جان برفشاند
ز كفر زلف ايمان برفشاند
دلي بايد كه گر صد جان دهندش
صد و يک جان به جانان برفشاند
وگر يک ذره درد عشق يابد
هزاران ساله درمان برفشاند
نيارد كار خود يک لحظه پيدا
ولي صد جان پنهان برفشاند
اگر جان هيچ دامن گيرش آيد
به يک دم دامن از جان برفشاند
چه مي‌گويم كه از يک جان چه خيزد
كه خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ گرم گردد سوز عشقش
بهشت از پيش رضوان برفشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان
ز راه چشم گريان برفشاند
نه اين عالم نه آن عالم گذارد
كه اين برپا شد و آن برفشاند
چو جز يک چيز مقصودش نباشد
دو كون از پيش آسان برفشاند
چو آن يک را بيابد گم شود پاک
نماند هيچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعدي بر سر جمع
همه نقدش چو باران برفشاند
چو سايه خويش را عطار اينجا
بر آن خورشيد رخشان برفشاند

روي تو كافتاب را ماند
روي تو كافتاب را ماند
آسمان را به سر بگرداند
مركب عشق تو چو برگذرد
خاک در چشم عقل افشاند
هر كه عكس لب تو مي‌بيند
دهنش پهن باز مي‌ماند
زلف شبرنگ و روي گلگونت
مي‌كند هر جفا كه بتواند
گاه شب‌رنگ زلفت آن تازد
گاه گلگون عشقت اين راند
عشقت آتش فكند در جانم
اين چنين آتشي كه بنشاند
خط خونين كه مي‌نويسم من
بر رخ چون زرم كه برخواند
پاي تا سر چو ابر اشک شود
از غمم هر كه حال من داند
اوفتادم ز پاي دستم گير
آخر افتاده را كه رنجاند
دلم از زلف پيچ بر پيچت
يک سر موي سر نپيچاند
گر دلم بستدي و دم دادي
آه من از تو داد بستاند
هر كه درمانده‌ي تو شد نرهد
همچو عطار با تو درماند

عقل در عشق تو سرگردان بماند
عقل در عشق تو سرگردان بماند
چشم جان در روي تو حيران بماند
ذره‌اي سرگشتگي عشق تو
روز و شب در چرخ سرگردان بماند
چون نديد اندر دو عالم محرمي
آفتاب روي تو پنهان بماند
هر كه چوگان سر زلف تو ديد
همچو گويي در خم چوگان بماند
پاي و سر گم كرد دل تا كار او
چون سر زلف تو بي‌پايان بماند
هر كه يكدم آن لب و دندان بديد
تا ابد انگشت در دندان بماند
هر كه جست آب حيات وصل تو
جاودان در ظلمت هجران بماند
ور كسي را وصل دادي بي طلب
دايما در درد بي درمان بماند
ور كسي را با تو يک دم دست داد
عمر او در هر دو عالم آن بماند
حاصل عطار در سوداي تو
ديده‌اي گريان دلي بريان بماند

دلم بي عشق تو يک دم نماند
دلم بي عشق تو يک دم نماند — چه مي‌گويم که جانم هم نماند
چو با زلفت نهم صد کار برهم — يکي چون زلف تو بر هم نماند
واگر صد توبه‌ي محکم بيارم — ز شوق تو يکي محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهاني است — که آنجا رسم مدح و ذم نماند
دلي کز عشق عين درد گردد — ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر يگ ذره از اندوه نايافت — به عالم برنهي عالم نماند
کسي کو در غم عشقت فرو شد — ز دو کونش به يک جو غم نماند
مزن دم پيش کس از سر اين کار — که يک همدم تو را همدم نماند
اگرچه آينه نقش تو دارد — چو با او دم زني محرم نماند
اگر عطار بي درد تو ماند — به جان تازه به دل خرم نماند

گرد ره تو کعبه و خمار نماند
گرد ره تو کعبه و خمار نماند — يک دل ز مي عشق تو هشيار نماند
ور يک سر موي از رخ تو روي نمايد — بر روي زمين خرقه و زنار نماند
وآن را که دمي روي نمايي ز دو عالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکني پرده از آن چهره‌ي زيبا — از چهره‌ي خورشيد و مه آثار نماند
جان چو بگشايد به رخت ديده که جان را — با نور رخت ديده و ديدار نماند
گر وحدت خود را با قلاوز فرستي — از وحدت تو هستي ديار نماند
جانا ز مي عشق تو يک قطره به دل ده — تا در دو جهان يک دل بيدار نماند
در خواب کن اين سوختگان را ز مي عشق — تا جز تو کسي محرم اسرار نماند
از بس که ز درياي دلم موج گهر خاست — ترسم که درين واقعه عطار نماند

آن را که غمت به خويش خواند
آن را که غمت به خويش خواند — شادي جهان غم تو داند
چون سلطنتت به دل درآيد — از خويشتنش فراستاند
ور هيچ نقاب برگشايي — يک ذره وجود کس نماند

چون نیست شوند در ره هست
جان را به کمال دل رساند
زان پس نظرت به دست گیري
عشق تو قیامتي براند
جان را دو جهان تمام باید
تا بر سگ کوي تو فشاند
چون بگشایي ز پاي دل بند
جان بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او درآید
از قوت عشق بردراند
ساقي محبتش به هر گام
ذوق مي عشق مي‌چشاند
وقت است که جان مست عطار
ابلق ز جهان برون جهاند

چون تتق از روي آن شمع جهان برداشتند
چون تتق از روي آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهاني دل ز جان برداشتند
چهره‌اي دیدند جانبازان که جان درباختند
بهره‌اي گویي ز عمر جاودان برداشتند
چون سبک‌روحي او دیدند مخموران عشق
سر به سر بر روي او رطل گران برداشتند
جمله رویا روي و پشتا پشت و همدرد آمدند
نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند
چون دهان او بقدر ذره‌اي شد آشکار
هر نفس صد گنج پر گوهر از آن برداشتند
زلف او چون پرده‌ي عشاق آمد زان خوش است
گر ز زلف او نوایي هر زمان برداشتند
جمله‌ي ترکان ز شوق ابروي و مژگان او
نیک پي بردند اگر تیر و کمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا عاشقان بي خبر
چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
وصف یک یک عضو او کردم ولیکن برکنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
چون ز لعلش زندگي و آب حیوان یافتند
مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثناي او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلص را درآمد وقت جشني ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند
خازنان خلد دست درفشان برداشتند

چون سیمبران روي به گلزار نهادند
چون سیمبران روي به گلزار نهادند
گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند
تا با رخ چون گل بگذشتند به گلزار
نار از رخ گل در دل گلنار نهادند
در کار شدند و مي چون زنگ کشیدند
پس عاشق دلسوخته را کار نهادند

تلخي ز مي لعل ببردند كه مي را
تنگي ز لب لعل شكربار نهادند

اي ساقي گلرنگ درافكن مي گلبوي
كز گل كلهي بر سر گلزار نهادند

مي‌نوش چو شنگرف به سرخي كه گل تر
طفلي است كه در مهد چو زنگار نهادند

بوي جگر سوخته بشنو كه چمن را
گلهاي جگر سوخته در بار نهادند

زان غرقه‌ي خون گشت تن لاله كه او را
آن داغ سيه بر دل خون خوار نهادند

سوسن چو زبان داشت فروشد به خموشي
در سينه‌ي او گوهر اسرار نهادند

از بر بنيارد كس و از بحر نزايد
آن در كه درين خاطر عطار نهادند

عاشقاني كز نسيم دوست جان مي‌پرورند
عاشقاني كز نسيم دوست جان مي‌پرورند
جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند

فارغند از عالم و از كار عالم روز و شب
واله‌ي راهي شگرف و غرق بحري منكرند

هر كه در عالم دويي مي‌بيند آن از احولي است
زانكه ايشان در دو عالم جز يكي را ننگرند

گر صفتشان برگشايد پرده‌ي صورت ز روي
از ثري تا عرش اندر زير گامي بسپرند

آنچه مي‌جويند بيرون از دوعالم سالكان
خويش را يابند چون اين پرده از هم بردرند

هر دو عالم تخت خود بينند از روي صفت
لاجرم در يک نفس از هر دو عالم بگذرند

از ره صورت ز عالم ذره‌اي باشند و بس
ليكن از راه صفت عالم به چيزي نشمرند

فوق ايشان است در صورت دو عالم در نظر
ليكن ايشان در صفت از هر دو عالم برترند

عالم صغري به صورت عالم كبري به اصل
اصغرند از صورت و از راه معني اكبرند

جمله غواصند در درياي وحدت لاجرم
گرچه بسيارند ليكن در صفت يک گوهرند

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم به همت دل دهند و هم به دل جان پرورند

از مي عشق نيستي هر كه خروش مي‌زند
از مي عشق نيستي هر كه خروش مي‌زند
عشق تو عقل و جانش را خانه فروش مي‌زند

عاشق عشق تو شدم از دل و جان كه عشق تو
پرده نهفته مي‌درد زخم خموش مي‌زند

دل چو ز درد درد تو مست خراب مي‌شود
عمر وداع مي‌كند عقل خروش مي‌زند

گرچه دل خراب من از مي عشق مست شد
ليک صبوح وصل را نعره به هوش مي‌زند

دل چو حريف درد شد ساقي اوست جان ما
دل مي عشق مي‌خورد جام دم نوش مي‌زند

تا دل من به مفلسي از همه كون درگذشت
از همه كينه مي‌كشد بر همه دوش مي‌زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشيد جرعه‌اي
جمله‌ي پند زاهدان از پس گوش مي‌زند
اي دل خسته نيستي مرد مقام عاشقي
سير شدي ز خود مگر خون تو جوش مي‌زند
جان فريد از بلي مست مي الست شد
شايد اگر به بوي او لاف سروش مي‌زند

چون لبش درج گهر باز كند
چون لبش درج گهر باز كند
عقل را حامله‌ي راز كند
يارب از عشق شكر خنده‌ي او
طوطي روح چه پرواز كند
هيچ كس زهره ندارد كه دمي
صفت آن لب دمساز كند
تيرباران همه‌ي شادي دل
غم آن غمزه‌ي غماز كند
راست كان ترک پريچهره چو صبح
زلف شبرنگ ز رخ باز كند
نتوان گفت كه هندوي بصر
از چه زنگي دل آغاز كند
ناز او چون خوشم آيد نكند
ور كند ناز به صد ناز كند
ماه رويت چو ز رخ درتابد
ذره را با فلک انباز كند
همه ذرات جهان را رخ تو
همچو خورشيد سرافراز كند
وه كه ديوانگي عشق تو را
عقل پر حيله چه اعزاز كند
ماه در دق و ورم مانده و باز
بر اميد تو تک و تاز كند
گفته بودي كه برو ور نروي
زلف من كشتن تو ساز كند
سر نپيچم اگر از هر سر موي
سر زلف تو سرانداز كند
به سخن گرچه منم عيسي دم
جزع تو دعوي ايجاز كند
عنبر زلف تو عطارم كرد
واطلس روي تو بزار كند

هر كه درين دايره دوران كند
هر كه درين دايره دوران كند
نقطه‌ي دل آينه‌ي جان كند
چون رخ جان ز آينه دل بديد
جان خود آئينه‌ي جانان كند
گر كند اندر رخ جانان نظر
شرط وي آن است كه پنهان كند
ور نظرش از نظر آگه بود
دور فتد از ره و تاوان كند

گر همه یک مور ادب گوش داشت
رونق خود همچو سلیمان کند

مرد ره آن است که در راه عشق
هرچه کند جمله به فرمان کند

کي بود آن مرد گدا مرد آنک
عزم به خلوتگه سلطان کند

کار تو آن است که پروانه‌وار
جان تو بر شمع سرافشان کند

راست چو پروانه به سوداي شمع
تیز برون تازد و جولان کند

طاقت شمعش نبود خویش را
روي به شمع آرد و قربان کند

عشق رخش بس که درین دایره
همچو من و همچو تو حیران کند

زلف پریشانش به یک تار موي
جمله‌ي اسلام پریشان کند

لیک ز عکس رخ او ذره‌اي
بتکده‌ها جمله پر ایمان کند

در غم عشقش دل عطار را
درد ز حد رفت چه درمان کند

آفتاب رخ آشکاره کند

آفتاب رخ آشکاره کند
جگرم ز اشتیاق پاره کند

از پس پرده روي بنماید
مهر و مه را دو پیشکاره کند

شوق رویش چو روي پر از اشک
روي خورشید پر ستاره کند

لعل داني که چیست رخش لبش
خون خارا ز سنگ خاره کند

هر که او روي چو گلش خواهد
مدتي خار پشتواره کند

در میان با کسي همي آید
کان کس اول ز جان کناره کند

عاشقاني که وصل او طلبند
همه را دوع در کواره کند

بالغان در رهش چو طفل رهند
جمله را گور گاهواره کند

تا کسي روي او نداند باز
چهره‌ي مردم آشکاره کند

نور رویش ز هر دریچه‌ي چشم
چون سیه پوش شد نظاره کند

عشق او در غلط بسي فکند
چون نداند کسي چه چاره کند

نتوانیم توبه کرد ز عشق
توبه را صد هزار باره کند

شیر عشقش چو پنجه بگشاید
عقل را طفل شیرخواره کند

زور یک ذره عشق چندان است
که ز هر سو جهان گذاره کند

ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کتاره کند

هر زماني زلف را بندي كند
هر زماني زلف را بندي كند
با دل آشفته پيوندي كند
بس دل و جان را كه زلف سركشش
از سر مويي زبان‌بندي كند
لب گشايدتا ببينم وانگهي
ياريم چون آرزومندي كند
هر دو لب بربندد آرد قانعم
گر به يک قنديم خرسندي كند
ليک مي‌دانم كه دل نجهد به جان
گر نگاهي سوي آن قندي كند
گر بنالم صبر فرمايد مرا
دل چو خون شد صبر تا چندي كند
عشق او عطار را شوريده كرد
كيست كين شوريده را بندي كند

دل ز ميان جان و دل قصد هوات مي‌كند
دل ز ميان جان و دل قصد هوات مي‌كند
جان به اميد وصل تو عزم وفات مي‌كند
گرچه نديد جان و دل از تو وفا به هيچ روي
بر سر صد هزار غم ياد جفات مي‌كند
مي‌نكند به صد قران ترک كلاه‌دار چرخ
آنچه ميان عاشقان بند قبات مي‌كند
خسرو يک سواره را بر رخ نطع نيلگون
لعل تو طرح مي‌نهد روي تو مات مي‌كند
جان و دلم به دلبري زير و زبر همي كني
وين تو نمي‌كني بتا زلف دوتات مي‌كند
خود تو چه آفتي كه چرخ از پي گوشمال من
هر نفسي به داوري بر سر مات مي‌كند
گرچه فريد، از جفا مي‌نكند سزاي تو
خط تو خود به دست خود با تو سزات مي‌كند

هر كه عزم عشق رويش مي‌كند
هر كه عزم عشق رويش مي‌كند
عشق رويش همچو مويش مي‌كند
هر كه ندهد اين جهان را سه طلاق
همچو دزد چار سويش مي‌كند
او نيايد در طلب اما ز شوق
دل به صد جان جستجويش مي‌كند
او نگردد نرم از اشكم وليک
اشک دايم شست و شويش مي‌كند
هر كه از چوگان زلفش بوي يافت
بي سر و بن همچو گويش مي‌كند
هر كه در عشقش چو تير راست شد
چون كمان زه در گلويش مي‌كند
سرخ‌روي او بيايد شد به قطع
هر كه را عشق آرزويش مي‌كند

سخت‌دل آهن نه بر آتش نگر
تا چگونه سرخ رویش مي‌کند
از درش عطار را بويي رسيد
آه از آنجا مشک بويش مي‌کند

عشق توام داغ چنان مي‌کند
عشق توام داغ چنان مي‌کند
کتش سوزنده فغان مي‌کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت
بر سر من اشک‌فشان مي‌کند
درنگر آخر که ز سوز دلم
چون دل آتش خفقان مي‌کند
عشق تو بي‌رحم‌تر از آتش است
کتشم از عشق ضمان مي‌کند
آتش سوزنده به جز تن نسوخت
عشق تو آهنگ به جان مي‌کند
هر که ز زلف تو کشد سر چو موي
زلف تواش موي کشان مي‌کند
آنچه که جستند همه اهل دل
مردم چشم تو عيان مي‌کند
وآنچه که صد سال کند رستمي
زلف تو در نيم زمان مي‌کند
چون نزند چشم خوشت تير چرخ
کابروي تو چرخ کمان مي‌کند
گر همه خورشيد سبک‌رو بود
پيش رخت سايه گران ميکند
هر که کند وصف دهانت که نيست
هست يقين کان به گمان مي‌کند
خط تو چون مهر نبوت به نسخ
ختم همه حسن جهان مي‌کند
چون ز پي خضر همه سبز رست
خط تو زان قصد نشان مي‌کند
چشمه‌ي خضر است دهانت به حکم
خط تو سرسبزي از آن مي‌کند
پسته وآن فستقي مغز او
دعوي آن خط و دهان مي‌کند
بي خبري دي خط تو ديد و گفت
برگ گل از سبزه نهان مي‌کند
مي‌نشناسد که دهانش ز خط
غاليه در غاليه‌دان مي‌کند
چون دهنش ثقبه‌ي سوزن فتاد
رشته‌ي آن ثقبه ميان مي‌کند
دي ز دهانش شکري خواستم
گفت که نرمم به زبان مي‌کند
سود ندارد شکري بي جگر
مي‌ندهد زانکه زيان مي‌کند
کز نفس سردت و باران اشک
لاله‌ي من برگ خزان مي‌کند
شفقت او بين که رخم در سرشک
چون رخ خود لاله‌ستان مي‌کند
شيوه او مي‌نبد اندر فريد
گرچه ز صد شيوه برآن مي‌کند

زلف شبرنگش شبیخون مي‌کند
زلف شبرنگش شبیخون مي‌کند وز سر هر موي صد خون مي‌کند
نیست در کافرستان مويي روا آنچه او زان موي شبگون مي‌کند
زلف او کافتاده بینم بر زمین صید در صحراي گردون مي‌کند
زلف او چون از درازي بر زمین است تاختن بر آسمان چون مي‌کند
زلف او ليلي است و خلقي از نهار از سر زنجیر مجنون مي‌کند
آنچه رستم را سزد بر پشت رخش زلف او بر روي گلگون مي‌کند
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز تا نپنداري که اکنون مي‌کند
روي او کافاق یکسر عکس اوست هر زماني رونق افزون مي‌کند
گر کند یک جلوه خورشید رخش عرش را با خاک هامون مي‌کند
ذره‌اي عکس رخش دعوي حسن از سر خورشید بیرون مي‌کند
از سر یک مژه چشم ساحرش چرخ را در سینه افسون مي‌کند
یارب ابروي کژش بر جان من راست اندازي چه موزون مي‌کند
عقل کل در حسن او مدهوش شد کز لبش در باده افیون مي‌کند
گر سخن گوید چو موسي هر که هست دایمش از شوق هارون مي‌کند
ور بخندد جمله‌ي ذرات را با زلال خضر معجون مي‌کند
گر بگویم قطره‌هاي اشک من خنده‌ي او در مکنون مي‌کند
هر زمان زیباتر است او تا فرید وصف او هر دم دگرگون مي‌کند

گر فلک دیده بر آن چهره‌ي زیبا فکند
گر فلک دیده بر آن چهره‌ي زیبا فکند ماه را موي کشان کرده به صحرا فکند
هر شبي زان بگشاید فلک این چندین چشم بو که یک چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه به نظاره‌ي او شمع سپهر پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاک او زان شده‌ام تا چو مي نوش کند جرعه‌اي بوي لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم هر دم از دست بیندازد و در پا فکند
زلف در پاي چرا مي‌فکند زانکه کمند شرط آن است که از زیر به بالا فکند

غمش از صومعه عطار جگر سوخته را
هر نفس نعره‌زنان بر سر غوغا فکند

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هزار فتنه و آشوب در جهان فکند
چو شور پسته‌ي تو تلخيي کند به شکر
هزار شور و شغب در شکرستان فکند
چو خلق را به سر آستين به خود خواند
به غمزه‌شان بکشد خون برآستان فکند
چون جشن ساخت بتان را چو خاتمي شد ماه
که بو که خاتم مه نيز در ميان فکند
به پيش خلق مرا دي بزد به زخم زبان
که تا به طنز مرا خلق در زبان فکند
بتا ز زلف تو زان خيره گشت روي زمين
که سايه بر سر خورشيد آسمان فکند
اگر شبي برم آيي به جان تو که دلم
بر آتش تو به جاي سپند جان فکند
دلم ببردي و عطار اگر ز پس آيد
چنان بود که پس تير در، کمان فکند

دل نظر بر روي آن شمع جهان مي‌افکند
دل نظر بر روي آن شمع جهان مي‌افکند
تن به جاي خرقه چون پروانه جان مي‌افکند
گر بود غوغاي عشقش بر کنار عالمي
دل ز شوقش خويشتن را در ميان مي‌افکند
زلف او صد توبه را در يک نفس مي‌بشکند
چشم او صد صيد را در يک زمان مي‌افکند
طره‌ي مشکينش تابي در فلک مي‌آورد
پسته‌ي شيرينش شوري در جهان مي‌افکند
سبز پوشان فلک ماه زمينش خوانده‌اند
زانکه رويش غلغلي در آسمان مي‌افکند
تا ابد کامش ز شيريني نگردد تلخ و تيز
هر که نام آن شکر لب بر زبان مي‌افکند
ترکم آن دارد سر آن چون ندارد چون کنم
هندوي خود را چنين در پا از آن مي‌افکند
همچو دف حلقه به گوش او شدم با اين همه
بر تنم چون چنگ هر رگ در فغان مي‌افکند
گاهگاهي گويدم هستم يقين من زان تو
لاجرم عطار را اندر گمان مي‌افکند

سر مستي ما مردم هشيار ندانند
سر مستي ما مردم هشيار ندانند
انکار کنان شيوه‌ي اين کار ندانند
در صومعه سجاده نشينان مجازي
سوز دل آلوده‌ي خمار ندانند
آنان که بماندند پس پرده‌ي پندار
احوال سراپرده‌ي اسرار ندانند

یاران که شبي فرقت یاران نکشیدند
اندوه شبان من بي‌یار ندانند

بي یار چو گویم بودم روي به دیوار
تا مدعیان از پس دیوار ندانند

سوز جگر بلبل و دلتنگي غنچه
بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند

جمعي که بدین درد گرفتار نگشتند
درمان دل خسته‌ي عطار ندانند

عاشقان چون به هوش باز آیند
عاشقان چون به هوش باز آیند
پیش معشوق در نماز آیند

پیش شمع رخش چو پروانه
سر ببازند و سرفراز آیند

در هوایي که ذره خورشید است
پر برآرند و شاه‌باز آیند

بر بساطي که عشق حاکم اوست
جان ببازند و پاک‌باز آیند

گاه چون صبح بر جهان خندند
گاه چون شمع در گداز آیند

گاه از شوق پرده‌در گردند
گاه از عشق پرده ساز آیند

این همه پرده‌ها بر آرایند
بو که در پرده اهل راز آیند

چو نکو بنگري به کار همه
عاقبت باز در نیاز آیند

این همه کارها به جاي آرند
بو که در خورد دلنواز آیند

ماه رویا همه اسیر تو اند
چند در شیب و در فراز آیند

تا به کي بي تو خون‌دل ریزند
تا به کي بي تو زیر گاز آیند

وقت نامد که عاشقان پیشت
از سر صد هزار ناز آیند

پرده برگیر تا جهاني جان
پاي‌کوبان به پرده باز آیند

عاشقاني که همچو عطارند
در ره عشق بي مجاز آیند

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند
اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند
رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند

خط وجود را قلم قهر درکشند
بر روي هر دو کون یکي پشت پا زنند

چون پا زنند دست گشایند از جهان
ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند

دنیا و آخرت به یکي ذره نشمرند
ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند

هرگه که‌شان به بحر معاني فرو برند
بیم است آن زمان که زمین بر سما زنند

دنیا و آخرت دو سراي است و عاشقان
قفل نفور بر در هر دو سرا زنند
بکر است هر سخن که ز عطار بشنوي
دانند آن کسان که دم از ماجرا زنند

آنها که در حقیقت اسرار مي‌روند
آنها که در حقیقت اسرار مي‌روند
سرگشته همچو نقطه‌ي پرگار مي‌روند
هم در کنار عرش سرافراز مي‌شوند
هم در میان بحر نگونسار مي‌روند
هم در سلوک گام به تدریج مي‌نهند
هم در طریق عشق به هنجار مي‌روند
راهي که آفتاب به صد قرن آن برفت
ایشان به حکم وقت به یکبار مي‌روند
گر مي‌رسند سخت سزاوار مي‌رسند
ور مي‌روند سخت سزاوار مي‌روند
در جوش و در خروش از آنند روز و شب
کز تنگناي پرده‌ي پندار مي‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد مي‌شوند
گرچه به پرده باز گرفتار مي‌روند
هرچند مطلقند ز کونین و عالمین
در مطلقي گرفته‌ي اسرار مي‌روند
بار گران عادت و رسم اوفکنده‌اند
وآزاد همچو سرو سبکبار مي‌روند
چون نیست محرمي که بگویند سر خویش
سر در درون کشیده چو طومار مي‌روند
چون سیر بي نهایت و چون عمر اندک است
در اندکي هر آینه بسیار مي‌روند
تا روي که بود که به بینند روي دوست
روي پر اشک و روي به دیوار مي‌روند
بي وصف گشته‌اند ز هستي و نیستي
تا لاجرم نه مست و نه هشیار مي‌روند
از ذات و از صفات چنان بي صفت شدند
کز خود نه گم شده نه پدیدار مي‌روند
از مشک این حدیث مگر بوي برده‌اند
بر بوي آن به کلبه عطار مي‌روند

دل ز جان برگیر تا راهت دهند
دل ز جان برگیر تا راهت دهند
ملک دو عالم به یک آهت دهند
چون تو برگیري دل از جان مردوار
آنچه مي‌جویي هم آنگاهت دهند
گر بسوزي تا سحر هر شب چو شمع
تحفه از نقد سحرگاهت دهند
گر گداي آستان او شوي
هر زماني ملک صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت را جز او
گوش مال جان به ناگاهت دهند
لذت دنیي اگر زهرت شود
شربت خاصان درگاهت دهند

تا نگردي بي نشان از هر دو كون
كي نشان آن حرم گاهت دهند

چون به تاريكي در است آب حيات
گنج وحدت در بن چاهت دهند

چون سپيدي تفرقه است اندر رهش
در سياهي راه كوتاهت دهند

بي‌سواد فقر تاريک است راه
گر هزاران روي چون ماهت دهند

چون درون دل شد از فقرت سياه
ره برون زين سبز خرگاهت دهند

در سواد اعظم فقر است آنک
نقطه‌ي كلي به اكراهت دهند

اي فريد اينجا چو كوهي صبر كن
تا ازين خرمن يكي كاهت دهند

قومي كه در فنا به دل يكدگر زيند

قومي كه در فنا به دل يكدگر زيند
روزي هزار بار بميرند و بر زيند

هر لحظه‌شان ز هجر به دردي دگر كشند
تا هر نفس ز وصل به جاني دگر زيند

در راه نه به بال و پر خويشتن پرند
در عشق نه به جان و دل مختصر زيند

مانند گوي در خم چوگان حكم او
در خاک راه مانده و بي پا و سر زيند

از زندگي خويش بميرند همچو شمع
پس همچو شمع زنده‌ي بي خواب و خور زيند

عود و شكر چگونه بسوزند وقت سوز
ايشان درين طريق چو عود و شكر زيند

چون ذره‌ي هوا سر و پا جمله گم كنند
گر در هواي او نفسي بي خطر زيند

فاني شوند و باقي مطلق شوند باز
وانگه ازين دو پرده برون پرده‌در زيند

چون زندگي ز مردگي خويش يافتند
چون مرده‌تر شوند بسي زنده‌تر زيند

خورشيد وحدتند ولي در مقام فقر
در پيش ذره‌اي همه دريوزه‌گر زيند

چون آفتاب اگرچه بلندند در صفت
چون سايه‌ي فتاده‌ي از در بدر زيند

چون با خبر شوند ز يک موي زلف دوست
چون موي از وجود و عدم بي خبر زيند

ذرات جمله‌شان همه چشم است و گوش هم
ويشان بر آستان ادب كور و كر زيند

عطار چون ز سايه‌ي ايشان برد حيات
ايشان ز لطف بر سر او سايه‌ور زيند

هر كه سرگردان اين سودا بود

هر كه سرگردان اين سودا بود
از دو عالم تا ابد يكتا بود

هر كه ناديده در اينجا دم زند
چو حديث مرد نابينا بود

کي تواند بود مرد راهبر
هر که او همچون زنان رعنا بود

راهبر تا درگه حق گام گام
هم بره بینا و هم دانا بود

هر که او را دیده بینا شد به کل
در وجود خویش نابینا بود

دیده آن دارد که اسرار دو کون
ذره ذره بر دلش صحرا بود

جملهي عالم به دریا اندرند
فرخ آنکس کاندرو دریا بود

تا تو در بحري ندارد کار نور
بحر در تو نور کار اینجا بود

قطرهي بحرت اگر در دل فتاد
قطره نبود لل لالا بود

هر که در دریاست تر دامن بود
وانکه دریا اوست او از ما بود

تا تو دربند خودي خود را بتي
بتپرستي از تو کي زیبا بود

تا گرفتاري تو در عقل لجوج
از تو این سودا همه سودا بود

مرد ره آن است کز لایعقلي
در صف مستان سر غوغا بود

گوي آنکس ميبرد در راه عشق
کو چو گویي بي سر و بي پا بود

آن کس آزادي گرفت از مردمان
کو میان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد ز خلق
دي و امروزش همه فردا بود

شبي کز زلف تو عالم چو شب بود
شبي کز زلف تو عالم چو شب بود
سر مويي نه طالب نه طلب بود

جهاني بود در عین عدم غرق
نه اسم حزن و نه اسم طرب بود

چنان در هیچ پنهان بود عالم
که نه زین نام و نه زان یک لقب بود

بتافت از زلف آن روي چو خورشید
که گفت آن جایگه هرگز که شب بود

نگارستان رویت جلوهاي کرد
جهان گفتي که دایم بر عجب بود

همي تا لعل سیرابت نمودي
جهاني خلق تشنه خشکلب بود

بتا تا چشم چون نرگس گشادي
همه آفاق پر شور و شغب بود

همي تا حلقهاي در زلف دادي
سر مردان کامل در کنب بود

چو از حد ميبشد گستاخي خلق
مگر اینجایگه جاي ادب بود

خیال نار و نور افتاده در راه
حجاب و کشف جانها زین سبب بود

درین وادي دل عطار را هیچ
نه نامي بود هرگز نه نسب بود

آن را که ز وصل او خبر بود
آن را که ز وصل او خبر بود — هر روز قیامتي دگر بود
چه جاي قیامت است کاینجا — این شور از آن عظیم‌تر بود
زیرا که قیامت قوي را — در حد وجود پا و سر بود
وین شور چو پا و سر ندارد — هرگز نتواندش گذر کرد
چون نیست نهایت ره عشق — زین ره نه نشان و نه اثر بود
هر کس که ازین رهت خبر داد — مي‌دان به یقین که بي خبر بود
زین راه چو یک قدم نشان نیست — چه لایق هر قدم شمر بود
راهي است که هر که یک قدم زد — شد محو اگر چه نامور بود
چندان که به غور ره نگه کرد — نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسي که پیشتر رفت — سرگشته‌ي راه بیشتر بود
بر گام نخست بود مانده — آنکو همه عمر در سفر بود
وانکس که بیافت سر این راه — شد کور اگرچه دیده‌ور بود
کین راز کسي شنید و دانست — کز دیده و گوش کور و کر بود
مانند فرید اندرین راه — پر دل شد اگرچه بي جگر بود
عطار که بود مرد این راه — زان جمله‌ي عمر نوحه‌گر بود

عشق بي درد ناتمام بود
عشق بي درد ناتمام بود — کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دل است — عشق بي درد دل حرام بود
کشته عشق گرد و سوخته شو — زانکه بي این دو کار خام بود
کشته‌ي عشق را به خون شویند — آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان ز خون سازند — کفني به ز خون کدام بود
از ازل تا ابد ز مستي عشق — بي قراري علي‌الدوام بود
در ره عاشقان دلي باید — که منزه ز دال و لام بود
نه خریدار نیک و بد باشد — نه گرفتار ننگ و نام بود

سرفرازي و خواجگي نخرد
جملهي خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد
با همه خلق در نیام بود
همچو خود بي قرار و مست کند
هر که را پیش او مقام بود
گاهگاهي چنین شود عطار
بو که این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینهي مردان بود
آنچه نقد سینهي مردان بود
زآرزوي آن فلک گردان بود
گر از آن یک ذره گردد آشکار
هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون تا تاب آوري
خود که را در کون تاب آن بود
آن فلک کان در درون عاشق است
آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استد ز دوران این فلک
آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود
نور آن خورشید جاویدان بود
زود بیند آن فلک و آن آفتاب
هر که را یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذرهاي
تا بود در کار خود حیران بود
چند گویي کین چنین و آن چنان
تا چنیني عمر تو تاوان بود
کي بود پرواي خلقش ذرهاي
هر که او در کار سرگردان بود
پاي در نه راه را پایان مجوي
زانکه راه عشق بيپایان بود
عشق را دردي بباید بي قرار
آن چنان دردي که بي درمان بود
گر زند عطار بي این سر نفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

عشق را پیر و جوان یکسان بود
عشق را پیر و جوان یکسان بود
نزد او سود و زیان یکسان بود
هم ز یکرنگي جهان عشق را
نو بهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر
کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق همچون دایره است
صد او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد وگر سازد رواست
عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن
با حیات جاودان یکسان بود

سایه از کل دان که پیش آفتاب
آشکارا و نهان یکسان بود
کي بود دلدار چون دل اي فرید
باز کي با آشیان یکسان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود
دل گم شدگیش جاودان بود
آري چو بتافت شمع خورشید
گر بود ستاره‌اي نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر
چون بحر به جاي او روان بود
بحري که اگرچه موج‌ها زد
اما همه عمر همچنان بود
هر دم بنمود صد جهان لیک
نتوان گفتن که یک جهان بود
زیرا که شد آمدي که افتاد
پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیري
لاغیري دان که بس عیان بود
زانجا که حیات لعب و لهوست
بازي خیال در میان بود
هرگاه که این خیال برخاست
هر عیب که بود عیب‌دان بود
چون هست حقیقت همه بحر
پس قطره و بحر هم‌عنان بود
خورشید رخش بتافت ناگاه
هر ذره که بود دیده‌بان بود
در هر دل ذره‌اي محقر
گویي تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صد نشان داشت
چون در نگریست بي‌نشان بود
چون پرتو ذره‌اي چنین است
چه جاي زمین و آسمان بود
طاوس رخش چو جلوه‌اي کرد
ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش چنان جمال یکدم
در هر دو جهان که را امان بود
جانا برهان مرا ز من زانک
از خویش مرا بسي زیان بود
جان کاستن است بي تو بودن
خود بي تو چگونه مي‌توان بود
عطار دمي اگر ز خود رست
گویي شب و روز کامران بود

هر که را با لب تو پیمان بود

هر که را با لب تو پیمان بود
اجل او از آب حیوان بود
هر که روي چو آفتاب تو دید
همچو من تا که بود حیران بود

در نکويي پسنده‌ي جايي
که نکوتر از آن بنتوان بود

چون بديدم لب جگر رنگت
نمکي داشت و شکرافشان بود

يک شکر آرزوم کرد الحق
ليک بيمم ز تير مژگان بود

بي رخت بر رخم نوشت به خون
ديده هر راز دل که پنهان بود

خواستم تا نفس زنم بي تو
نزدم زانکه آن نفس جان بود

جان من گر بود وگر نبود
کي مرا در جهان غم آن بود

ليک جان زان سبب ندادم من
که نه در خورد چون تو جانان بود

جان بدادم چو روي تو ديدم
زانکه جان دادن من آسان بود

جان عطار تا که بود از تو
هستي و نيستيش يکسان بود

هر که را انديشه‌ي درمان بود

هر که را انديشه‌ي درمان بود
درد عشق تو برو تاوان بود

بر کسي درد تو گردد آشکار
کو ز چشم خويشتن پنهان بود

گرچه دارد آفتابي در درون
ليک همچون ذره سرگردان بود

اي دل محجوب بگذر از حجاب
زانکه محجوبي عذاب جان بود

گر هزاران سال باشي در عذاب
مي‌توان گفتن که بس آسان بود

ليک گر افتد حجابي در رهت
اين عذاب سخت صد چندان بود

چند انديشي بمير از خويش پاک
تا نميري کي تو را درمان بود

چون بميرد شمع برهد از بلا
نه دگر سوزنده نه گريان بود

هر دم از سر گير چو شمع و بسوز
زانکه سوز شمع تا پايان بود

چون بسوزي پاک پيش چشم تو
هر دو کون و ذره‌اي يکسان بود

عرش را گر چشم جان آيد پديد
تا ابد در خردلي حيران بود

عرش و خردل و آنچه در هر دو جهان است
ذره ذره جامه‌ي جانان بود

تو درون جامه‌ي جانان مدام
تا ايازت دايما سلطان بود

صد هزاران چيز داند شد به طبع
آن عصا کان لايق ثعبان بود

آن عصا کان سحره‌ي فرعون خورد
ني عصاي موسي عمران بود

وان نفس کان مردگان را زنده کرد
ني دم عيسي حکمت‌دان بود

آن عصا آنجا یدالله بود و بس
وان نفس بي شک دم رحمان بود
وان هزاران خلق کز داود مرد
آن نه زین الحان که زان الحان بود
در بر مردي که این سر پي برد
مردي رستم همه دستان بود
گر ندانستي تو این سر تن بزن
تا در آن ساعت که وقت آن بود
تن زن اي عطار و تن زن دم مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

زلف تو که فتنهي جهان بود
زلف تو که فتنهي جهان بود
جانم بربود و جاي آن بود
هر دل که زعشق تو خبر یافت
صد جانش به رایگان گران بود
مردهدل آن کسي که او را
در عشق تو زندگي به جان بود
گفتم دل خویش خون کنم من
کز دست دلم بسي زیان بود
ناگاه کشیده داشت دستم
چون پاي غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را
دل را ز غم تو کي امان بود
گفتم که دهان تو ببینم
خود از دهنت که را نشان بود
هرگز نرسید هیچ جایي
آن را که غم چنان دهان بود
گفتي که چگونهاي تو بيمن
داني تو که بيتو چون توان بود
ز آنروز که یک زمانت دیدم
صد ساله غمم به یک زمان بود
بر خاک درت نشسته عطار
تا بود ز عشق جان فشان بود

هر که را ذرهاي وجود بود
هر که را ذرهاي وجود بود
پیش هر ذره در سجود بود
نه همه بت ز سیم و زر باشد
که بت رهروان وجود بود
هر که یک ذره ميکند اثبات
نفس او گبر یا جهود بود
در حقیقت چو جمله یک بودست
پس همه بودها نبود بود
نقطهي آتش است در باطن
دود دیدن ازو چه سود بود
هر که آن نقطه دید هر دو جهانش
محو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیدهي دل
چون سرابي همه نمود بود

هر که یک ذره غیر مي‌بیند همچو کوري میان دود بود
همچو عطار در فنا مي‌سوز تا دمي گر زني چو عود بود

هر که را در عشق تو کاري بود
هر که را در عشق تو کاري بود هر سر مويي برو خاري بود
یک زمان مگذار بي درد خودم تا مرا در هجر تو یاري بود
مست گشتم از تو گفتي صبر کن صبر کردن کار هشیاري بود
دل ز من بردي و گفتي غم مخور گر دلي نبود نه بس کاري بود
گر تو را در عشق دین و دل نماند این چنین در عشق بسیاري بود
دل شد از دست و ز جان ترسم ازانک طره تو چست طراري بود
بي نمکدان لبت در هر دو کون مي‌ندانم تا جگر خواري بود
گر بخندي عاشق بیمار را وقت بیماري شکرباري بود
رسته دندانت در بازار حسن تا قیامت روز بازاري بود
گر بهاي بوسه خواهي جز به جان مي‌ندانم تا خریداري بود
نافه وصلت که بویي کس نیافت کي سزاي ناسزاواري بود
اي عجب بي زلف عنبر بیزتو هر کسي خواهد که عطاري بود

مرد یک موي تو فلک نبود
مرد یک موي تو فلک نبود محرم کوي تو ملک نبود
ماه دو هفته گرچه هست تمام از جمال تو هفت یک نبود
چون جمال تو آشکار شود همه باشي تو هیچ شک نبود
ملک حسن آفتاب روي تورا با کسي نیز مشترک نبود
نتوان دید ذره‌اي رخ تو تا دو عالم دو مردمک نبود
آنچه در ذره ذره هست از تو در زمین نیست در فلک نبود
لیک چون ذره در تو محو شود محو را ذره‌اي برک نبود!
زر خورشید ذره ذره شود اگرش خال تو محک نبود
هیچکس را در آفرینش حق در شکر این همه نمک نبود

سر زلفت به چین رسید از هند
هیچکس را چنین یزک نبود
گر خسک در ره من اندازي
چون تو اندازي آن خسک نبود
هرچه عطار در صفات تو گفت
بر محک جاودانش حک نبود

چو در غم تو جز جان چیزي دگرم نبود
چو در غم تو جز جان چیزي دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانه تو گشتم تا بر تو سرافشانم
خود چون رخ تو بینم پرواي سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آن روز که بر راهت دایم نظرم نبود
گفتم خبري گویم با تو ز دل زارم
اما چو تو را بینم از خود خبرم نبود
گفتم که ز تیرت تیز از چشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندد کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چکنم چون کس تیمار برم نبود
گفتي که به زر گردد کار تو چو آب زر
جاني بکنم آخر گر آن قدرم نبود
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر
تدبیر کنم وجهي گر هیچ زرم نبود
بوسي ندهي جانا تا جان نستاني تو
هر دم ز پي بوسي جاني دگرم نبود
عطار ستمکش را دل بود به تو رهبر
دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

کسي کو خویش بیند بنده نبود
کسي کو خویش بیند بنده نبود
وگر بنده بود بیننده نبود
به خود زنده مباش اي بنده آخر
چرا شبنم به دریا زنده نبود
تو هستي شبنمي دریاب دریا
که جز دریا تو را دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاک گم شو
که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بماني ناشده گم
تو را جاوید کس جوینده نبود
تو مي‌ترسي که در دنیا مدامت
بسازي از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهي، نداني
که گل چون گل بسي پاینده نبود
وجود گل به بالاي گل آمد
که سلطاني مقام بنده نبود
تورا در نو شدن جامه که آرد
اگر بر قد تو زیبنده نبود
چه مي‌گویم چو تو هستي نداري
تورا جز نیستي یابنده نبود

اگر خواهي كه دايم هست گردي
كه در هستي تورا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاويد
كه هرگز رفته‌اي آينده نبود
در آتش كي رسد شمع فسرده
اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلک هرگز نگردد محرم عشق
اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن كبكي كه قوت باز گردد
وراي او كسي پرنده نبود
چه مي‌گويي تو اي عطار آخر
به عالم در چو تو گوينده نبود

با لب لعلت سخن در جان رود
با لب لعلت سخن در جان رود
با سر زلف تو در ايمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود
پيش لعلت از بن دندان رود
هر كه او سرسبزي خط تو ديد
چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون ببيند پسته‌ي خط فستقيت
در خط تو با دل بريان رود
آنچه رويت را رود در نيكويي
مي‌ندانم تا فلک را آن رود
چون شود خورشيد رويت آشكار
ماه زير ميغ در پنهان رود
هر كه روي همچو خورشيد تو ديد
گر همه چرخ است سرگردان رود
هست جان عطار را شيرين از آنک
شرح آن لب بر زبان جان رود

دل به اميد وصل تو باد به دست مي‌رود
دل به اميد وصل تو باد به دست مي‌رود
جان ز شراب شوق تو باده‌پرست مي‌رود
از مي عشق جان ما يافت ز دور شمه‌اي
زير زمين به بوي آن با دل مست مي‌رود
از مي عشق ريختن بر دل آدم اندكي
از دل او به هر دلي دست به دست مي‌رود
رخ بنماي گه گهي كز پي آرزوي تو
بر دل و جان عاشقان سخت شكست مي‌رود
در ره تو رونده را در قدم نخستمين
نيست به نيست مي‌فتد هست به هست مي‌رود
بالغ راه كي شوي چون ندهي به دوست جان
گرچه ز سال عمر تو پنجه و شصت مي‌رود
گم شده‌اي فريد تو بازكش اين زمان عنان
كافر چرخ ازين سخن سر زده پست مي‌رود

تا سر زلف تو درهم مي‌رود

تا سر زلف تو درهم مي‌رود
در جهان صد خون به یک دم مي‌رود

تا بديدم زلف تو اي جان و دل
دل ز دستم رفت و جان هم مي‌رود

دل ندارم تا غم زلفت خورم
وين سخن از جان پر غم مي‌رود

آسمان از اشتياق روي تو
همچو زلفت پشت پر خم مي‌رود

دل در اندوه تو مرد و اين بتر
كز پي دل جان به ماتم مي‌رود

مي‌دهي دم مي‌ستاني جان من
راستي بيعي مسلم مي‌رود

هر زماني توبه‌اي مي‌بشكني
توبه الحق با تو محكم مي‌رود

ناز كم كن زانكه تا خطت دميد
آنچه مي‌رفتت كنون كم مي‌رود

خون مخور عطار را كز شوق تو
با دلي پر خون ز عالم مي‌رود

چه سازي سراي و چه گويي سرود
چه سازي سراي و چه گويي سرود

فروشو بدين خاک تيره فرود

يقين‌دان كه همچون تو بسيار كس
فكندست در چرخ چرخ كبود

چه برخيزد از خود و آهن تو را
چو سر آهنين نيست در زير خود

اگر جامه‌ي عمر تو زآهن است
اجل بگسلد از همش تار و پود

اگر سر كشي زين پل هفت طاق
سر و سنگ ماننده آب رود

ز سرگشتگي زير چوگان چرخ
چو گويي نداني فراز از فرود

چو دور سپهرت نخواهد گذاشت
ز دور سپهري چه نالي چو رود

رفيقان همراز را كن وداع
عزيزان همدرد را كن درود

درخت بتر بودن از بن بكن
ز شاخ بهي كن كلوخ آمرود

مكن همچو عطار عمر عزيز
همه ضايع اندر سراي و سرود

گر نسيم يوسفم پيدا شود
گر نسيم يوسفم پيدا شود

هر كه نابينا بود بينا شود

بس كه پيراهن بدرم تا مگر
بويي از پيراهنش پيدا شود

گر برافتد برقع از پيش رخش
زاهد منكر سر غوغا شود

ور برافشاند سر زلف دو تا
دل ز زلفش كافري يكتا شود

هر دلي كز زلف او زنار ساخت
بي‌شک آن دل ممني حقا شود

گر بيابد عقل بوي زلف او
عقل از لايعقلي رسوا شود

از دو عالم فارغ آيد تا ابد
هر كه او مشغول اين سودا شود

گر كسي پرسد كه پيش روي او
دل چرا شوريده و شيدا شود

تو جوابش ده كه پيش آفتاب
ذره سرگردان و ناپروا شود

اي دل از دريا چرا تنها شدي
از چنين دريا كسي تنها شود

هر كه دور افتد ز جاي خويشتن
مي‌دود تا زودتر آنجا شود

ماهي از دريا چو بر خاک اوفتد
مي‌طپد تا چون سوي دريا شود

گر تو بنشيني به بيكاري مدام
كارت اي غافل كجا زيبا شود

گر دل عطار با دريا رسد
گوهري بي‌مثل و بي‌همتا شود

هر گدايي مرد سلطان كي شود
پشه‌اي آخر سليمان كي شود

هر گدايي مرد سلطان كي شود
چون كه سلطان نيست سلطان كي شود

ني عجب آن است كين مرد گدا
اين چو عين آن بود آن كي شود

بس عجب كاري است بس نادر رهي
اين سخن روشن به برهان كي شود

گر بدين برهان كني از من طلب
بر تو اين دشوار آسان كي شود

تا نگردي از وجود خود فنا
هر دو يكسان نيست يكسان كي شود

گفتمش فاني شو و باقي تويي
قطره‌اي درياي عمان كي شود

گرچه هم درياي عمان قطره‌اي است
قطره‌بين باشد مسلمان كي شود

گر كسي را ديده دريابين نشد
سنگ كفرت لعل ايمان كي شود

تا نگردد قطره و دريا يكي
مي‌ندانم بر تو رخشان كي شود

جمله يک خورشيد مي‌بينم وليک
جان‌فشان بر روي جانان كي شود

هر كه خورشيد جمال او نديد
منتظر بنشسته تا جان كي شود

صد هزاران مرد مي‌بينم ز عشق
گل بدين درگه نگهبان كي شود

چند اندايي به گل خورشيد را
آن چنان خورشيد پنهان كي شود

از كفي گل كان وجود آدم است
پاي در گل ره به پايان كي شود

گر به كلي برنگيري گل ز راه

نه چه مي‌گويم تو مرد اين نه‌اي
هر صبي رستم به دستان كي شود
كي تواني شد تو مرد اين حديث
هر مخنث مرد ميدان كي شود
تا نباشد همچو موسي عاشقي
هر عصا در دست ثعبان كي شود
عمرت اي عطار تاوان كرده‌اي
بر تو آن خورشيد تابان كي شود

چون تو جانان مني جان بي تو خرم كي شود

چون تو جانان مني جان بي تو خرم كي شود
چون تو در كس ننگري كس با تو همدم كي شود
گر جمال جانفزاي خويش بنمايي به ما
جان ما گر در فزايد حسن تو كم كي شود
دل ز من بردي و پرسيدي كه دل گم كرده‌اي
اين چنين طراريت با من مسلم كي شود
عهد كردي تا من دلخسته را مرهم كني
چون تو گويي يا كني اين عهد محكم كي شود
چون مرا دلخستگي از آرزوي روي توست
اين چنين دل خستگي زايل به مرهم كي شود
غم از آن دارم كه بي تو همچو حلقه بر درم
تا تو از در در نيايي از دلم غم كي شود
خلوتي مي‌بايدم با تو زهي كار كمال
ذره‌اي همخلوت خورشيد عالم كي شود
نيستي عطار مرد او كه هر تر دامني
گر به ميدان لاشه تازد رخش رستم كي شود

هر كه صيد چون تو دلداري شود

هر كه صيد چون تو دلداري شود
عاجزي گردد گرفتاري شود
هر كه خار مژه‌ي تو بنگرد
هر گلي در چشم او خاري شود
باز چون گلبرگ روي تو بديد
بي شكش هر خار گلزاري شود
شير دل پيش نمكدان لبت
چون به جان آيد جگر خواري شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق
ابر تا محشر شكرباري شود
در طواف نقطه‌ي خالت ز شوق
چرخ سرگردان چو پرگاري شود
مس اگرچه زر تواند شد وليک
وصف خط تو چو بسياري شود
پيش سرسبزي خطت زاشتياق
زر كند بدرود و زنگاري شود
سرفرازي كو سر زلف تو ديد
تا بجنبد سرنگونساري شود
ميل زلف تو به ترسايي است از آنک
گه چلبيا گاه زناري شود
گو بيا و مذهب زلف تو گير
هر كه مي‌خواهد كه دينداري شود

گر فروشي بر من غمکش جهان هر سر مويم خريداري شود
هر که او دل‌زنده عشق تو نيست گر همه مشک است مرداري شود
نيست آسان هيچ کار عشق تو زان به تن بردن چو دشواري شود
پي چو گم کردند کار عشق را عاشقي کو کز پي کاري شود
عشق را هرگز نماند رونقي هر کسي گر صاحب‌اسراري شود
صد هزاران قطره گردد ناپديد تا يکي زان در شهواري شود
چون کسي را بوي نبود زين حديث کي شود ممکن که عطاري شود

يک حاجتم ز وصل ميسر نمي‌شود
يک حاجتم ز وصل ميسر نمي‌شود يک حجتم ز عشق مقرر نمي‌شود
کارم درافتاد وليکن به يل برون کاري چنين به پهلوي لاغر نمي‌شود
زين شيوه آتشي که مرا در دل اوفتاد اشکم عجب بود اگر اخگر نمي‌شود
يا اشک گرمم از دم سردم فسرده شد زان خشک گشت اي عجب و تر نمي‌شود
پا و سرم ز دست شد و خون دل هنوز از پاي مي درآيم و با سر نمي‌شود
ني ني که خون دل به سر آمد ز روي من از سيل اشک سرخ مزعفر نمي‌شود
چون بحر خوف موت نهنگ فلک فتاد بحري که سالکيش شناور نمي‌شود
تن دردهم به قهر چو دانم که با فلک يک کارم از هزار ميسر نمي‌شود
صافي چه خواهم از کف ساقي چرخ از آنک صافي نمي‌دهد که مکدر نمي‌شود
از جاي مي‌برد همه کس را فلک ولي هرگز ز جاي خويش فراتر نمي‌شود
گر پي کند معاينه اختر هزار را عطار يکدم از پي اختر نمي‌شود

اي کوي توام مقصد و اي روي تو مقصود
اي کوي توام مقصد و اي روي تو مقصود وي آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باک اگرم عقل و دل و جان بنماند گو هيچ ممان زانکه تويي زين همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نيست داني تو که چون است نه معدوم و نه موجود
هر آدميي را که کفي خاک سياه است بي واسطه دادي تو وجودي ز سر جود
چون ژنده قبايي است که آن خاص اياز است تا چند کند سرکشي از خلعت محمود

مردانه در این راه درآ اي دل غافل
کز عشق نه مقبول بود مرد نه مردود
چون خضر برون آي ازین سد نهادت
تا باز گشایند تو را این ره مسدود
هرچیز که در هر دو جهان بستهي آني
آن است تورا در دو جهان مونس و معبود
عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

هرچه در هر دو جهان جانان نمود
هرچه در هر دو جهان جانان نمود
تو یقین مي‌دان که آن از جان نمود
هست جانت را دري اما دو روي
دوست از دو روي او دو جهان نمود
کرد از یک روي دنیا آشکار
وز دگر روي آخرت پنهان نمود
آخرت آن روي و دنیا این دگر
اي عجب یک چیز این و آن نمود
هر دو عالم نیست بیرون زین دو روي
هرچه آن دشوار یا آسان نمود
در میان این دو دربند عظیم
چون نگه کردم یکي ایوان نمود
یک درش دنیا و دیگر آخرت
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
باز پرسیدم ز دل کان قصر چیست
گفت خلوتخانهي جانان نمود
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست
جان نمود این قصر یا سلطان نمود
گفت دایم بر تو سلطان است جان
بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بي‌نهایت اوفتاد
لاجرم بي‌حد و بي پایان نمود
تا ابد گر پیش گیري راه جان
ذره‌اي نتواني از پیشان نمود
پرتوي کان دور بود آن کفر بود
وانکه آن نزدیک بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان
از دو روي جان همي نتوان نمود
گرد جان در گرد چون مردان بسي
تا تواني عشق را برهان نمود
در جهان جان بسي سرگشته‌اند
کمترین یک چرخ سرگردان نمود
مي‌رو و یک دم میاسا از روش
کین سفر در روح جاویدان نمود
گر تورا افتاد یک ساعت درنگ
صد درنگ از عالم هجران نمود
همچو گویي گشت سرگردان مدام
هر که خود را مرد این میدان نمود
خود در این میدان فروشد هر که رفت
وانکه یکدم ماند هم حیران نمود
تا ابد در درد این، عطار را
ذره ذره کلبهي احزان نمود

رهبان دیر را سبب عاشقي چه بود
رهبان دیر را سبب عاشقي چه بود
کو روي را ز دیر به خلقان نمي‌نمود
از نیستي دو دیده به کس مي‌نکرد باز
ور راستي روان خلایق همي ربود
چون در فتاد در محن عشق زان سپس
در مهر دل عبادت عیسي همي شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقي
او عاشق از چه بود و چرا در بلا فزود
مانا که یار ما به خرابات برگذشت
وز حال دل به نغمه سرودي همي سرود
مي‌گفت هر که دوست کند در بلا فتد
عاشق زیان کند دو جهان از براي سود
رهبان طواف دیر همي کرد ناگهان
کاواز آن نگار خراباتیان شنود
برشد به بام دیر چو رخسار او بدید
از آرزوش روي به خاک‌اندرون بسود
دیوانه شد ز عشق و برآشفت در زمان
زنجیر نعت صورت عیسي برید زود
آتش به دیر در زد و بتخانه در شکست
وز سقف دیر او به سما بر رسید دود
باده ز دست دوست دمادم همي کشید
زنگ بلا ز ساغر و مطرب همي زدود
سرمست و بیقرار همي گفت و مي‌گریست
ناکردني بکردم و نابودني ببود

گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد
گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق به شکرانه جان دهد
مي‌ندهد او به جان گرانمایه بوسه‌اي
پنداشتي که بوسه چنین رایگان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بي خبر چگونه خبر زان دهان دهد
معدوم شيء گوید اگر نقطه‌ي دلم
جز نام از خیال دهانش نشان دهد
مردي محال گوي بود آنکه بي خبر
یک موي في‌المثل خبر از آن میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روي خود زکات به هفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فروشد خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویي امان دهد
ابروي چون کمانش که آن غمزه تیر اوست
هر ساعتي چو تیر سرم در جهان دهد
گویي که جور هندوي زلفش تمام نیست
آخر به ترک مست که تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم
صد توبه‌ي درست به یک پاره نان دهد

آن دارد آن نگار ز عطار چون گذشت امکان ندارد آنکه کسي شرح آن دهد

برق عشق از آتش و از خون جهد
برق عشق از آتش و از خون جهد چون به جان و دل رسد بیچون جهد
دل کسي دارد که در جانش ز عشق هر زماني برق دیگرگون جهد
کشتیم بر آب دریا هست و من منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نباشد باد سخت از پیش و پس بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتیي هرگز ازین دریاي ژرف هیچکس را جست تا اکنون جهد
کي بود آخر که بادي در رسد در خم آن طرهي میگون جهد
بوي زلف او به جان ما رسد دل ز دست صد بلا بیرون جهد
خون عشقش هر شبي زان میخورم تا رگم در عشق روزافزون جهد
چون رگ عشق تو دارم خون بیار تا درآشامم که از رگ خون جهد
گر کند عطار از زلفش رسن از میان چنبر گردون جهد

زلف را چون به قصد تاب دهد
زلف را چون به قصد تاب دهد کفر را سر به مهر آب دهد
باز چون درکشد نقاب از روي همه کفار را جواب دهد
چون درآید به جلوه ماه رخش تاب در جان آفتاب دهد
تیر چشمش که کم خطا کرده است مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بي حقیقت را سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان را که خار هجر نهاد لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زان چنین قوي افتاد که دلم دایمش کباب دهد
گاه شعرم بدو شکر ریزد گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم میدهد غمش را جاي گنج را جایگه خراب دهد
دل به جان باز مینهد غم او تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطار چون ز دست بشد چکند تن در اضطراب دهد

یک شکر زان لب به صد جان مي‌دهد
یک شکر زان لب به صد جان مي‌دهد
الحق ارزد زانکه ارزان مي‌دهد
عاشق شوریده را جان است و بس
لعل او مي‌بیند و جان مي‌دهد
قوت جان آن را که خواهد در نهان
زان دو یاقوت درافشان مي‌دهد
شیوه‌اي دارد عجب در دلبري
عشوه پیدا بوسه پنهان مي‌دهد
عاشق گریان خود را مي‌کشد
خونبها زان لعل خندان مي‌دهد
چشم بد را چشم او بر خاک راه
مي‌کشد چون باد و قربان مي‌دهد
گر دو چشمش مي‌کشد زان باک نیست
چون دو لعلش آب حیوان مي‌دهد
عاشقان را هر پریشاني که هست
زان سر زلف پریشان مي‌دهد
هر زماني عالمي سرگشته را
سر سوي وادي هجران مي‌دهد
مي‌بباید شست دست از جان خویش
هین که وصلش دست آسان مي‌دهد
از کمال نیکویي آن تندخوي
بر سپهر تند فرمان مي‌دهد
جان ستاند هر که از وي داد خواست
داد مظلومان ازین سان مي‌دهد
یک سخن گفته است با عطار تلخ
جان شیرین بي سخن زان مي‌دهد

هر که را ذوق دین پدید آید
هر که را ذوق دین پدید آید
شهد دنیاش کي لذیذ آید
چه کني در زمانه‌اي که درو
پیر چون طفل نا رسید آید
آنچنان عقل را چه خواهي کرد
که نگونسار یک نبید آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر
که تو را سود زین خرید آید
این نه آن عالمي است اي غافل
که درو هیچکس پدید آید
نشود باز این چنین قفلي
گر دو عالم پر از کلید آید
گر در آیند ذره ذره به بانگ
آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا
خواجه گر پاک و گر پلید آید
هر که دنیا خرید اي عطار
خر بود کز پي خوید آید

یا دست به زیر سنگم آید

یا دست به زیر سنگم آید
یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم
تا خود پس ازین چه رنگم آید
هر دم ز جهان عشق سنگي
بر شیشه‌ي نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود
گر بي تو دمي درنگم آید
چون بندیشم ز هستي تو
از هستي خویش ننگم آید
چون زندگیم به توست بي تو
صحراي دو کون تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار
عالم ز حسد به جنگم آید

عشق تو به جان دریغم آید
عشق تو به جان دریغم آید
نامت به زبان دریغم آید
وصف سر زلف پر طلسمت
از شرح و بیان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را
یک موي نشان دریغم آید
من موي‌میان نگویمت زانک
این وصف بدان دریغم آید
هر چند میان تو چو مویي است
مویي به میان دریغم آید
دل مي‌خواهي و من نیم آنک
هرگز ز تو جان دریغم آید
یک ذره خیال چهره‌ي تو
از هر دو جهان دریغم آید
ني ني که ز رخ نقاب بردار
کان روي نهان دریغم آید
عطار چون از تو شد سبک دل
در بند گران دریغم آید

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابي
که حلاوت لب تو به دهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت به تن و به جانت هرگز
که به جان فسوس باشد که به تن دریغم آید
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن
که چنان تني درین ره به کفن دریغم آید
ز فرید مي‌نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکر فشانت به سخن دریغم آید

هر که را دانه‌ي نار تو به دندان آید
هر که را دانه‌ي نار تو به دندان آید
هر دم از چشمه‌ي خضرش مدد جان آید
کو سکندر که لب چشمه‌ي حیوان دیدم
تا به عهد تو سوي چشمه‌ي حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان تو را
پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر که در حال شد از زلف پریشانت دمي
حال او چون سر زلف تو پریشان آید
وانکه بر طره‌ي زیر و زبرت دست گشاد
از پس و پیش برو ناوک مژگان آید
چون سر زلف تو از مشک شود چوگان ساز
همچو گویي سر مردانش به چوگان آید
سر مردان جهان در سر چوگان تو شد
مرد کو در ره عشقت که به میدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز
نیست امید که این راه به پایان آید
ماند عطار کنون چشم به ره گوش به در
تا ز نزدیک تو اي ماه چه فرمان آید

یک ذره نور رویت گر ز آسمان برآید
یک ذره نور رویت گر ز آسمان برآید
افلاک درهم افتد خورشید بر سرآید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز
تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یارب چه آفتابي کانجا که پرتو توست
هم و هم تیره گردد هم فهم ابتر آید
چه جاي وهم و فهم است کاندر حوالي تو
نه روح لایق افتد نه عقل در خور آید
هر کو ز ناتمامي از تو وصال جوید
در عشق تو بسوزد از جان و دل برآید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمي
اقبال جاوداني جان را ز در درآید
هرگه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام و لبش ز معني پر در و گوهر آید

چو از جیبش مه تابان برآید
چو از جیبش مه تابان برآید
خروش از گنبد گردان برآید
بسي گل دیده‌ام اما ز رویش
به وقت شرم صد چندان برآید
اگر اندیشه‌ي یک روزه‌ي او
بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که اي گلچهره مگذار
که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه
ز گرد چشمه‌ي حیوان برآید
خط سبزم به چستي سرخییي جست
سزد گر از گل خندان برآید

خطم گر مي‌نخواهي نيز مگري
که بي شک سبزه از باران برآيد

جهان‌سوزا ز پرده گر برآيي
دمار از خلق سرگردان برآيد

فرو شد روز من يک شب برم آي
که تا کار من حيران برآيد

مرا با شير شد مهر تو در دل
عجب نبود اگر با جان برآيد

ز من جان خواستي و نيست دشوار
بده يک بوسه تا آسان برآيد

زهي زلفت گرفته گرد عالم
ز بيم زلف مه پنهان برآيد

چو زلف کافرت در کار آيد
بسا ممن که از ايمان برآيد

دلم در چاه زندان فراق است
ندانم تا کي از زندان برآيد

ز يک موي سر زلفت رسن ساز
که تا زين چاه بي‌پايان برآيد

اگر عطار بويي يابد از تو
دلش زين وادي هجران برآيد

چو نقاب برگشائي مه آن جهان برآيد

چو نقاب برگشائي مه آن جهان برآيد
ز فروغ نور رويت ز جهان فغان برآيد

هم دورهاي عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآيد

ز دو لعل جان‌فزايت دو جهان پر از گهر شد
چو تو گوهري ندانم ز کدام کان برآيد

دل و جان عاشقانت ز غمت به جوش آيد
چو ز سر سينه نامت به سر زبان برآيد

ره عشق چون تويي را که سزد، کسي که بيخود
چو فرو شود به کويت ز همه جهان برآيد

چه ره است اين که هرکس که دمي بدو فروشد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآيد

همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دين بيفتد که ز خان و مان برآيد

ز حجاب اگر برآيي برسند خلق در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانيان برآيد

منم و غم تو دايم که کسي که در غم تو
به تو در گريخت غمگين، ز تو شادمان برآيد

چو غم تو هست جانا چه غمم بود که دل را
غم تو به غمگساري ز ميان جان برآيد

ز پي تو جان عطار اگرش قبول باشد
ز مکان خلاص يابد چو به لامکان برآيد

گر نه از خاک درت باد صبا مي‌آيد

گر نه از خاک درت باد صبا مي‌آيد
صبحدم مشک‌فشان پس ز کجا مي‌آيد

اي جگرسوختگان عهد کهن تازه کنيد
که گل تازه به دلداري ما مي‌آيد

گل تر را ز دم صبح به شام اندازد
این چنین گرم که گلگون صبا مي‌آید

به هواداري گل ذره صفت در رقص آي
کم ز ذره نه‌اي او هم ز هوا مي‌آید

تا گذر کرد نسیم سحري بر در دوست
نوش‌دارو ز دم زهرگیا مي‌آید

عمر و عیش از سر صد ناز و طرب مي‌گذرد
بلبل و گل ز سر برگ و نوا مي‌آید

بوي بر مشک ختا از دم عطار هوا
زانکه ناکست کزو بوي خطا مي‌آید

بلبل شیفته را بي گل تر عمر عزیز
قدري فوت شد از بهر قضا مي‌آید

بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست
گل سیراب چنین تشنه چرا مي‌آید

گل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است
از کله‌داري او بسته قبا مي‌آید

از بنفشه به عجب مانده‌ام کز چه سبب
روز طفلي به چمن پشت دوتا مي‌آید

نسترن کوتهي عمر مگر مي‌داند
زان چنین بي سر و بن بر سر پا مي‌آید

بر شکر خنده‌ي گل درد دل کس نگذاشت
دم عطار کزو بوي دوا مي‌آید

دلبرم رخ گشاده مي‌آید
دلبرم رخ گشاده مي‌آید
تاب در زلف داده مي‌آید

در دل سنگ لعل مي‌بندد
کو چنین لب گشاده مي‌آید

شهسوار سپهر از پي او
مي‌رود کو پیاده مي‌آید

زلف برهم فکنده مي‌گذرد
خلق برهم فتاده مي‌آید

اي عجب چشم اوست مست و خراب
وز لبش بوي باده مي‌آید

پیش سرسبزي خطش چو قلم
عقل کل بر چکاده مي‌آید

ماه سر درفکنده مي‌گذرد
چرخ بر سر ستاده مي‌آید

آفتابي که سرکش است چو تیغ
بر خطش سر نهاده مي‌آید

در صفاتش ز بحر جان فرید
گهر پاک‌زاده مي‌آید

صبح از پرده به در مي‌آید
صبح از پرده به در مي‌آید
اثر آه سحر مي‌آید

یا کسي مشک ختن مي‌بیزد
یا نسیم گل تر مي‌آید

خیز اي ساقي و مي‌ده به صبوح
که حریف چو شکر مي‌آید

پسري كز خط سبزش چو قلم
دل عشاق به سر مي‌آيد
اي پسر مي ده و مي نوش كه عمر
به سر تو كه به سر مي‌آيد
عمرت اين يكدم حالي است تو را
كيست ضامن كه دگر مي‌آيد
تويي و يكدم و آگاه نه‌اي
كز دگر دم چه خبر مي‌آيد
ليک داني تو كه بي صد غم نيست
هر دمي كان ز تو بر مي‌آيد
سنگ بر بام فلک زن به صبوح
كه فلک بر تو به در مي‌آيد
داد بستان ز جهاني كه درو
بهتر خلق بتر مي‌آيد
در جهاني كه همه بي‌نمكي است
قسم عطار جگر مي‌آيد

آن ماه براي كس نمي‌آيد
آن ماه براي كس نمي‌آيد
كو با غم خويش بس نمي‌آيد
در آينه روي خويش مي‌بيند
در دام هواي كس نمي‌آيد
گر تو به هوس جمال او خواهي
او در طلب و هوس نمي‌آيد
جانا ره عشق چون تو معشوقي
در زير تک فرس نمي‌آيد
در وادي بي‌نهايت عشقش
سيمرغ به يک مگس نمي‌آيد
هرگز نشوي تو هم نفس كس را
كانجا كه تويي نفس نمي‌آيد
خورشيد بلند را چه كم بيشي
كش سايه ز پيش و پس نمي‌آيد
چون در قعر است در وصل تو
جز بر سر آب خس نمي‌آيد
در پاي فراق تو شوم پامال
چون وصل تو دسترس نمي‌آيد
عطار كه چينه‌ي تو مي‌چيند
مرغي است كه در قفس نمي‌آيد

آن روي به جز قمر كه آرايد
آن روي به جز قمر كه آرايد
وان لعل به جز شكر كه فرسايد
بس جان كه ز پرده در جهان افتد
چون روي ز زير پرده بنمايد
در زيبايي و عالم افروزي
رويي دارد چنان كه مي‌بايد
خورشيد چو روي او همي بيند
مي‌گردد و پشت دست مي‌خايد
امروز قيامتي است از خطش
خطي كه هزار فتنه مي‌زايد

گويي ز بنفشه گلستانش را
مشاطه‌ي حسن مي‌بيارايد

آورد خطي و دل ببرد از من
جان منتظر است تا چه فرمايد

زين بيع و شري كه خط او دارد
جز خون جگر مرا چه بگشايد

الحق ز معاملان خط او
ديري است كه بوي مشک مي‌آيد

زين گونه كه خط او درآبم زد
شک نيست كه دوستي بيفزايد

عطار اگر چنين كند سودا
چه سود چو جان او نياسايد

تشنه را از سراب چگشايد

تشنه را از سراب چگشايد
سايه را ز آفتاب چگشايد

آب حيوان چو هست در ظلمات
از نسيم گلاب چگشايد

نيست اين كار جنبش و آرام
از درنگ و شتاب چگشايد

قطره‌اي را كه او نبود و نه هست
غرق درياي آب چگشايد

بسي ستون است خيمه‌ي عالم
از هزاران طناب چگشايد

صد درت گر گشاد پنداري است
اين چنين فتح باب چگشايد

چون نبردي بر آب هرگز پي
پي بري بر سر اب چگشايد

گرچه بغنوده‌اي بهر نفسي
عالمي ماهتاب چگشايد

رو كه اين رهروان چو تشنه شدند
از دو ساغر شرآب چگشايد

خون بسته است اگر كباب خوري
خون خوري از كباب چگشايد

چون كميت فلک طبق آورد
از خري در خلاب چگشايد

تا بتان در زمين همي ريزند
چرخ را ز انقلاب چگشايد

كار چون ذره‌اي به علت نيست
از خطا و صواب چگشايد

سر يک يک چو او همي داند
از حساب و كتاب چگشايد

از همه چون به از همه است آگاه
از سال و جواب چگشايد

چون من از هر دو كون گم گشتم
از ثواب و عقاب چگشايد

گنج مي‌جسته‌ام به معموري
هست جاي خراب چگشايد

هر چه بيدار ديده‌ام هيچ است
گر ببينم به خواب چگشايد

آفتابي است ذره ذره ولي
هست زير نقاب چگشايد

اي فريد آسمان نه‌اي آخر
زين همه اضطراب چگشايد

دو جهان بي‌توام نمي‌بايد
دو جهان بي‌توام نمي‌بايد
نه يكي بس دو ام نمي‌بايد
هرچه خواهم ز تو تو به زاني
از توام جز توام نمي‌بايد
قبله‌ام چون جمال روي تو بس
رويي از هر سوم نمي‌بايد
جان من چون بشنيد قول الست
اين تن بدخوم نمي‌بايد
بسم از هر دو كون قول قديم
اجتهادي نوم نمي‌بايد
گرچه مويي شدم ز شوق رخت
قوت بازوم نمي‌بايد
ضعف من چون ز اشتياق تو خاست
ذره‌اي نيروم نمي‌بايد
چون چنين در ره توام عاجز
هيچ بيرون شوم نمي‌بايد
گرچه دردم گذشت از اندازه
زحمت داروم نمي‌بايد
صد گره هست از تو بر كارم
گره ابروم نمي‌بايد
پيچ پيچي برون بر از كارم
كه دل صد توم نمي‌بايد
ور نخواهي گشاد در بر من
هيچ هم زانوم نمي‌بايد
چون به تو راه نيست محوم كن
كه بدو و نيكوم نمي‌بايد
شير مردي اگر به من نرسيد
سگ در پهلوم نمي‌بايد
نفس جادوم كوه كرد بسي
توبه‌ي جادوم نمي‌بايد
اي فريد از بهانه دست بدار
تركي هندوم نمي‌بايد

گر رخ او ذره‌اي جمال نمايد
گر رخ او ذره‌اي جمال نمايد
طلعت خورشيد را زوال نمايد
ور ز رخش لحظه‌اي نقاب برافتد
هر دو جهان بازي خيال نمايد
ذره‌ي سرگشته در برابر خورشيد
نيست عجب گر ضعيف حال نمايد
مرد مسلمان اگر ز زلف سياهش
كفر نيارد مرا محال نمايد
هر كه به عشقش فروخت عقل به نقصان
جمله نقصان او كمال نمايد
دوش غمش خون من بريخت و مرا گفت
خون توام چشمه زلال نمايد

عشق حرامت بود اگر تو نداني
کین همه خون‌ها مرا حلال نماید

در دهن مار نفس در بن چاه است
هر که درین راه جاه و مال نماید

گر تو درین راه خاک راه نگردي
خاک تو را زود گوشمال نماید

چند چو طاوس در مقابل خورشید
مرغ وجود تو پر و بال نماید

درنگر اي خودنماي تا سر مويي
هر دو جهان پیش آن جمال نماید

هر که درین دیرخانه دردکش افتاد
کور شود از دو کون و لال نماید

دیر که دولت سراي عالم عشق است
دردکشي در هزار سال نماید

مثل و مثالم طلب مکن تو درین دیر
کاینه عطار را مثال نماید

رخت را ماه نایب مي‌نماید

رخت را ماه نایب مي‌نماید
خطت را مشک کاتب مي‌نماید

رخت سلطان حسن یک سوار است
که دو ابروش حاجب مي‌نماید

رخت را صبح صادق کس ندیده است
اگرچه صد عجایب مي‌نماید

چو در عشق صادق نیست یک تن
همیشه صبح کاذب مي‌نماید

ندانم تا چو رویت آفتابي
مشارق یا مغارب مي‌نماید

چو زلفت نیز زناري به صد سال
نه رهبان و نه راهب مي‌نماید

چه شیوه دارد آخر غمزه‌ي تو
که خون‌ریزیش واجب مي‌نماید

ز دیوان جهان هر روز صد خونش
چنین دانم که راتب مي‌نماید

عجب برجي است درج دلستانت
که دو رسته کواکب مي‌نماید

ز عشقت چون کنم توبه که از عشق
نخستین مست تایب مي‌نماید

بسي با عشق تو عقلم چخیده است
ولي عشق تو غالب مي‌نماید

دلم بردي و گفتي دل نگه‌دار
که دل در عشق راغب مي‌نماید

چگونه دل نگه دارم ز عشقت
که گر دل هست غایب مي‌نماید

غم عشقت به جان بخرید عطار
که چون شادي مناسب مي‌نماید

نه یار هرکسي را رخسار مي‌نماید

نه یار هرکسي را رخسار مي‌نماید
نه هر حقیر دل را دیدار مي‌نماید

در آرزوي رويش در خاک خفت و خون خور
کان ماه‌روي رخ را دشوار مي‌نمايد

بر چار سوي دعوي از بي‌نيازي خود
سرهاي سرکشان بين کز دار مي‌نمايد

سلطان غيرت او خون همه عزيزان
بر خاک اگر بريزد بس خوار مي‌نمايد

گر مرد ره نه‌اي تو بر بوي گل چه پويي
رو باز گرد کين ره پر خار مي‌نمايد

زنهار تا بپويي بي رهبري درين ره
زيرا که اين بيابان خون‌خوار مي‌نمايد

گر مرديي نداري پرهيز کن که چون تو
سرگشتگان گمره بسيار مي‌نمايد

در راه کفر و ايمان مرد آن بود که خود را
دايم چنانکه باشد در کار مي‌نمايد

در کار اگر تمامي در نه قدم درين ره
کاحوال ناتمامان بس زار مي‌نمايد

کو آتشي که بر وي اين خرقه را بسوزم
کين خرقه در بر من زنار مي‌نمايد

اندر ميان غفلت در خواب شد دل من
کو هيچ دل که يک دم بيدار مي‌نمايد

جمله ز خود نمايي اندر نفاق مستند
کو عاشقي که در دين هشيار مي‌نمايد

در بند دين و دنيي ليکن نه دين و دنيي
سرگشته روزگاري عطار مي‌نمايد

سر زلف تو پر خون مي‌نمايد
سر زلف تو پر خون مي‌نمايد
رجوع از صيدش اکنون مي‌نمايد

کمند زلف تو در صيد يارب
چگونه چست و موزون مي‌نمايد

شب زلف تو خوش باد از پي آنک
همه کارش شبيخون مي‌نمايد

که مي‌داند که آن زنجير زلفت
چگونه عقل مجنون مي‌نمايد

چو زلف تو بشوريده است عالم
رخت از پرده بيرون مي‌نمايد

ز حسن روي تو چون روي تابم
که هر ساعت در افزون مي‌نمايد

عجب خاصيتي دارد رخ تو
که از شبرنگ گلگون مي‌نمايد

چو دريا چشم من زان گشت در عشق
که درجت در مکنون مي‌نمايد

دهانت اي عجب سي در مکنون
ز چشم سوزني چون مي‌نمايد

مرا گفتي دلت يکرنگ گردان
که صد رنگ او چو گردون مي‌نمايد

مرا کو دل ندارم هيچ دل من
وگر دارم دلي خون مي‌نمايد

دل عطار با خاک در تو
چو خوني کرده معجون مي‌نمايد

رخ ز زیر نقاب بنماید

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
گوشمالي که هیچکس ننمود — به مه و آفتاب بنماید
اختران را که ره دو اسبه روند — همچو خر در خلاب بنماید
کره‌ي گل ز راه برگیرد — نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب — برتر از خاک و آب بنماید
هرکجا در دو کون بیداري است — همه را مست خواب بنماید
جمله‌ي حلق‌هاي مردان را — سر زلفش طناب بنماید
هر سر مو ز زلف سرکش او — عالمي انقلاب بنماید
مشکلي را که حل نشد هرگز — غمزه‌ي او جواب بنماید
جان عطار را ز یک تف عشق — همچو شمع مذاب بنماید

کسي کو هرچه دید از چشم جان دید

کسي کو هرچه دید از چشم جان دید — هزاران عرش در مويي عیان دید
عدد از عقل خاست اما دل پاک — عدد گردید از گفت زبان دید
چو این آن است و آن این است جاوید — چرا پس عقل احول این و آن دید
چو دریا عقل دایم قطره بیند — به چشم او نشاید جاودان دید
کسي کو بر احد حکم عدد کرد — جمال بي نشاني را نشان دید
به جان بین هرچه مي‌بیني که توحید — کسي کو محو شد از چشم جان دید
چو دو عالم ز یک جوهر برآمد — در اندک جوهري بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌اي یافت — همه کون و مکان را لامکان دید
یقین مي‌دان که چشم جان چنان است — که در هر ذره‌اي هفت آسمان دید
ولي هر ذره‌اي از آسمان نیز — به عینه هم زمین و هم زمان دید
چه جاي آسمان است و زمین است — که در هر ذره‌اي هر دو جهان دید
چه مي‌گویم که عالم صد هزاران — وراي هر دو عالم مي‌توان دید
همي در هرچه خواهي هرچه خواهي — به چشم جان تواني بي‌گمان دید
تو در قدرت نگر تا آشکارا — ببیني آنچه غیر تو نهان دید

چو هر دو کون در جنب حقیقت
بسي کمتر ز تاري ريسمان ديد

اگر یک ذره رنگ کل پذیرد
عجب نبود چنین باید چنان دید

اگر یک ذره را در قرص خورشید
کسي گم کرد چه سود و زيان ديد

کسي کز ذره ذره بند دارد
نيارد ذره‌اي زان آستان ديد

اگر یک ذره سایه پیش خورشید
پديد آمد ندانم تا امان ديد

دو عالم چیست از یک ذره سایه‌ست
که آنجا ذره‌اي را خط روان ديد

طلسم نور و ظلمت بي‌قياس است
وليکن گنج بايد در ميان ديد

کسي کان گنج مي‌بيند طلسمش
فنا شد تا دو عالم دلستان ديد

گزیرت نیست از چشمي که جاوید
نديد او غير هرگز غيب‌دان ديد

ز خود گم گرد اي عطار اينجا
که تا خود را تواني کامران ديد

قطره گم گردان چو دریا شد پدید
قطره گم گردان چو دریا شد پدید
خانه ویران کن چو صحرا شد پدید

گم نیارد گشت در دریا دمي
هر که در قطره هویدا شد پدید

گر کسي در قطره بودن بازماند
قطره ماند گرچه دریا شد پدید

گم شو اینجا از وجود خویش پاک
کان که اینجا گم شد آنجا شد پدید

ناپدید امروز شو از هرچه هست
کین چنین شد هر که فردا شد پدید

روي‌هاي زشت فاني محو به
خاصه دایم روي زیبا شد پدید

دوشم از پیشان خطاب آمد به جان
کان که پنهان گشت پیدا شد پدید

ناپدید از خویش شو یکبارگي
کان که از خود محو، از ما شد پدید

بسته‌ي پستي مباش اي مرغ عرش
پر برآور هین که بالا شد پدید

گم شدن فرض است هر دو کون را
لا چه وزن آرد چو الا شد پدید

خرد مشمر لا که از لا بود و بس
کز ثري تا بر ثریا شد پدید

در احد چون اسم ما یک جلوه کرد
در عدد بنگر چه اسما شد پدید

ترک اسما کن که هر کو ترک کرد
در مسما رفت و تنها شد پدید

از هزاران درد دایم باز رست
تا ابد در یک تماشا شد پدید

در چنین بازار چون عطار را
سود وافر بود سودا شد پدید

برکناري شو ز هر نقشي که آن آید پدید
برکناري شو ز هر نقشي که آن آید پدید
تا تو را نقاش مطلق زان میان آید پدید

بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد
تا ز بي نقشیت نقشي جاودان آید پدید

تو ز چشم خویش پنهاني اگر پیدا شوي
در میان جان تو گنجي نهان آید پدید

تو طلسم گنج جاني گر طلسمت بشکني
ز اژدها هرگز نترسي گنج جان آید پدید

اي دل از تن گر برفتي رفته باشي زآسمان
در خیال آسمان کي آسمان آید پدید

جز خیالي چشم تو هرگز نبیند از جهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

ناپدید از فرع شو، در هرچه پیوستي ببر
تا پدید آرندهي اصل عیان آید پدید

چون تفاوت نیست در پیشان معني ذرهاي
کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید

چون در اصل کار راه و رهبر و رهرو یکي است
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید

خار و گل چون مختلف افتاد حیران ماندهام
تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید

باز کن چشم و ببین کز بي نشاني چشم را
نور با آب سیه در یک مکان آید پدید

بود دریاي دو عالم قطره نا افشاندهاي
چون چنین ميخواست آمد تا چنان آید پدید

گر تو نشنودي ز من بشنو که شاهي اي عجب
میزباني کرده عمري میهمان آید پدید

اي عجب چون گاو گردون ميکشد باري که هست
دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید

چون توانم کرد شرح این داستان را ذرهاي
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید

این زمان باري فروشد صد جهان جان بينشان
تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید

چون بزرگان را درین ره آنچه باید حل نشد
حل این کي از فرید خردهدان آید پدید

تا که گشت این خیالخانه پدید
تا که گشت این خیالخانه پدید
هر زمان گشت صد بهانه پدید

ناپدید است عیسي مریم
قصهي سوزن است و شانه پدید

صد جهان ناپدید شد که نشد
ذرهاي کس درین دهانه پدید

گرچه تو صد هزار ميبیني
هیچکس نیست در میانه پدید

چون دو گیتي به جز خیالي نیست
کیست غمگین و شادمانه پدید

زین همه نقشهاي گوناگون
نیست جز نقش یک یگانه پدید

روشني از یک آفتاب بود
گر شود در هزار خانه پدید

مرغ در دام اوفتاده بسي است
وي عجب نیست مرغ و دانه پدید

مي‌نماید بسي خیال ولیک
نه زمان است و نه زمانه پدید

زین همه کار و بار و گفت و شنود
اثري نیست جاودانه پدید

صد جهان خلق همچو تیر برفت
نه نشان است و نه نشانه پدید

قطره بس ناپدید بینم از آنک
هست دریاي بي کرانه پدید

نه که خود قطره کي خبر دارد
که پدید است بحر یا نه پدید

دو جهان پر و بال سیمرغ است
نیست سیمرغ و آشیانه پدید

ره به سیمرغ چون توان بردن
بیش هر گام صد ستانه پدید

قدر خلعت کنون بدانستم
که بشد خازن و خزانه پدید

گر درین شرح شد زبان از کار
از دل آمد بسي زبانه پدید

سر فروپوش چند گویي از آنک
نیست پایان این فسانه پدید

گر شود گوش ذره‌هاي دو کون
نشود سر این ترانه پدید

شیرمردان مرد را اینجا
عالمي عذر شد زنانه پدید

ندهد شرح این کسي چو فرید
کاسمان هست از آسمانه پدید

واقعه‌ي عشق را نیست نشاني پدید
واقعه‌ي عشق را نیست نشاني پدید
واقعه‌اي مشکل است بسته دري بي کلید

تا تو تویي عاشقي از تو نیاید درست
خویش بباید فروخت عشق بباید خرید

پي نبري ذره‌اي زانچه طلب مي‌کني
تا نشوي ذره‌وار زانچه تویي ناپدید

واقعه‌اي بایدت تا بتواني شنید
حوصله‌اي بایدت تا بتواني چشید

تا بنبیني جمال عشق نگیرد کمال
تا شنوي حسب حال راست بباید شنید

کار کن ار عاشقي بار کش ار مفلسي
زانکه بدین سرسري یار نگردد پدید

سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشي
کاتش او چون بجست سوخته را بر گزید

درد نگر رنج بین کانچه همي جسته‌ام
راست که بنمود روي عمر به پایان رسید

راست که سلطان عشق خیمه برون زد ز جان
یار در اندر شکست عقل دم اندر کشید

هر تر و خشکم که بود پاک به یکدم بسوخت
پرده ز رخ برگرفت پرده‌ي ما بر درید

اي دل غافل مخسب خيز كه معشوق ما
در بر آن عاشقان پيش ز ما آرميد
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هر دمش از عشق يار تازه گلي بشكفيد

تا خطت آمد به شبرنگي پديد
تا خطت آمد به شبرنگي پديد
فتنه شد از چند فرسنگي پديد
چون ز تنگت نيست رايج يک شکر
جان کجا آيد ز دلتنگي پديد
پيش خورشيد رخت چون ذره‌اي
عقل ناید از سبک سنگي پديد
در زمستان روي چون گل جلوه کن
تا کند بلبل خوش آهنگي پديد
خون من خوردست چشم شنگ تو
چشم تو تا کي کند شنگي پديد
بي تو عمري صبر کردم وين زمان
اسب صبرم مي‌کند لنگي پديد
مي‌کشم خواري رنگارنگ تو
آخر آيد بو که يک رنگي پديد
طفلکي‌ام هندوي وصلت مکن
هجر را بر صورت زنگي پديد
گر شود عطار خاکت آفتاب
بر درش آيد به سرهنگي پديد

در ره عشق تو پايان کس نديد
در ره عشق تو پايان کس نديد
راه بس دور است و پيشان کس نديد
گرد کويت چون تواند ديد کس
زانکه تو در جاني و جان کس نديد
از نهاني کس نديدت آشکار
وز هويداييت پنهان کس نديد
بلعجب دردي است دردت کاندرو
تا قيامت روي درمان کس نديد
در خرابات خراب عشق تو
يک حريف آب دندان کس نديد
گوهر وصلت از آن در پرده ماند
کز جهان شايسته‌ي آن‌کس نديد
در بيابانت ز چندين سوخته
يک نشان از صد هزاران کس نديد
بس دل شوريده کاندر راه عشق
جان بداد و روي جانان کس نديد
جمله در راهت فرو رفته به خاک
بوالعجب تر زين بيابان کس نديد
خون خور اي عطار و تن در صبر ده
کانچه مي‌جويي تو آسان کس نديد

هنگام صبوح آمد اي هم نفسان خيزيد
هنگام صبوح آمد اي هم نفسان خيزيد
ياران موافق را از خواب برانگيزيد
ياران همه مشتاقند در آرزوي يک دم
مي در فکن اي ساقي از مست نپرهيزيد
جامي که تهي گردد از خون دلم پر کن
وانگه مي صافي را با درد ميآميزيد
چون روح حقيقي را افتاد مي اندر سر
اين نفس بهيمي را از دار در آويزيد
خاکي که نصيب آمد از جور فلک ما را
آن خاک به چنگ آريد بر فرق فلک ريزيد
ياران قديم ما در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از ديده فرو ريزيد
عطار گريزان است از صحبت نا اهلان
گر عين عيان خواهيد از خلق بپرهيزيد

دل چه خواهي کرد چون دلبر رسيد
دل چه خواهي کرد چون دلبر رسيد
جان برافشان هين که جان پرور رسيد
شربت اسرار را فردا منه
زانکه تا اين درکشي ديگر رسيد
گر سفالي يافتي در راه عشق
خوش بشو انگار صد گوهر رسيد
خود تو آتش بر سفالي مينهي
هين که آنجا قسم تو کمتر رسيد
صد هزاران موج گوناگون بخاست
داني از چه موج بحر اندر رسيد
چون يکي است اين موج بحر مختلف
از چه خاست و از خشک و تر رسيد
بحر کل يک جوش زد در سلطنت
به يکدم صد جهان لشکر رسيد
چون نميآيد به سر زان بحر هيچ
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسيد
قطره چون درياست دريا قطره هم
پس چرا اين کامل آن ابتر رسيد
قرب و بعد موج چون بسيار گشت
هر زماني اختلافي در رسيد
سلطنت از بحر ميماند به سر
بحر قسم قطرهي مضطر رسيد
بي نهايت بود بحر، اين اختلاف
از بصر آمد نه از مبصر رسيد
بحر چون محوست، موجش در خطر
بحر را در ديده پا و سر رسيد
کي بيايد بي نهايت در بصر
در خطر صد با خطر مبصر رسيد
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت
گر رسيد انگشت از اخگر رسيد
خوش برآمد صبح توحيد از افق
زانکه خورشيد آمد و اختر رسيد
اين همه اختر که شب بر آسمانست
لقمهاي گردد چو قرص خور رسيد

پس یقین مي‌دان که یک چیز است و بس
گر هزاران مختلف هم بررسید
در میان این سخن عطار را
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

درد کو تا دردوار خواهم رسید
درد کو تا دردوار خواهم رسید
خوت کو تا در رجا خواهم رسید
چون تهي دستم ز علم و از عمل
پس چگونه در جزا خواهم رسید
بي سر و پاي است این راه عظیم
من به سر یا من به پا خواهم رسید
در چنین راهي قوي کاري بود
گر به یک بانگ درا خواهم رسید
مي‌روم پیوسته در قعر دلم
مي‌ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریاي خون
تا مگر در آشنا خواهم رسید
پي کسي بر آب دریا کي برد
من به گرداب بلا خواهم رسید
هر دم این دریا جهاني خلق خورد
گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
علم در علم است این دریاي ژرف
من چنین جاهل کجا خواهم رسید
گر هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا
کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
هر که فاني شد درین دریا برست
واي بر من گر به پا خواهم رسید
بیخودي است اینجا صواب هر دو کون
گر رسم با خود خطا خواهم رسید
شبنمي‌ام ذره‌اي دارم فنا
کي به دریاي بقا خواهم رسید
برنتابم این فنا سختي کشم
خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کي شود عطار الا لا شود
زانچه بر الا بلا خواهم رسید

عقل را در رهت قدم برسید
عقل را در رهت قدم برسید
هر چه بودش ز بیش و کم برسید
قصه‌ي تو همي نبشت دلم
چون به سر مي‌نشد قلم برسید
دلم از بس که خورن بخورد از او
در همه کاینات غم برسید
بي‌تو از بس که چشم من بگریست
در دو چشمم ز گریه نم برسید
جان همي خواند عهدنامه‌ي تو
چون به نامت رسید دم برسید

دل چو بنواخت ارغنون وصال
زود بگسست و زیر و بم برسید
در دم دل ز نقش سکه‌ي عشق
نقش مطلق شد و درم برسید
عقل عطار چون ره تو گرفت
ره به سر مي‌نشد قلم برسید

دوش آمد و ز مسجدم اندر کران کشید
دوش آمد و ز مسجدم اندر کران کشید
مویم گرفت و در صف دردي کشان کشید
مستم بکرد و گرد جهانم به تک بتاخت
تا نفس خوار خواري هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیغي دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوهي گران کشید
گفتار خویش بگذر اگر مي‌توان گذشت
یعني بلاي من کش اگر مي‌توان کشید
گفتم هزار جان گرامي فداي تو
از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من به قوت او مرد کار شد
از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید
در بي نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
وانگه به گرد من رقمي بي نشان کشید
عمري در آن میانه چو بودم به نیستي
خوش خوش از آن میانه مرا در میان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهاد و خطي بر جهان کشید
بس آه پرده‌سوز که از قعر دل بزد
بس نعره‌ي عجیب که از مغز جان کشید
پایان کار دل چو نگه کرد نیک نیک
دلدار کرده بود، نه دل آنچه آن کشید
عطار آشکار از آن دید نور عشق
کان دلفروز سرمه‌ي عشقش نهان کشید

دلم دردي که دارد با که گوید
دلم دردي که دارد با که گوید
گنه خود کرد تاوان از که جوید
دریغا نیست همدردي موافق
که بر بخت بدم خوش خوش بموید
مرا گفتي که ترک ما بگفتي
به ترک زندگاني کس بگوید
کسي کز خوان وصلت سیر نبود
چرا باید که دست از تو بشوید
ز صد بارو دلم روي تو بیند
ز صد فرسنگ بوي تو ببوید
گل وصلت فراموشم نگردد
وگر خار از سر گورم بروید
غم درد دل عطار امروز
چه فرمایي بگوید یا نگوید

الا اي زاهدان دين دلي بيدار بنماييد
همه مستند در پندار يک هشيار بنماييد

الا اي زاهدان دين دلي بيدار بنماييد
چنان کز اندرون هستيد در بازار بنماييد

ز دعوي هيچ نگشايد اگر مرديد اندر دين
شما يک مرد معني‌دار از خمار بنماييد

هزاران مرد دعوي دار بنماييم از مسجد
شما مستي اگر داريد از اسرار بنماييد

من اندر يک زمان صد مست از خمار بنمودم
به هر آدينه صد خوني به زير دار بنماييد

خرابي را که دعوي اناالحق کرد از مستي
اگر اين را جوابي هست بي انکار بنماييد

اگر صد خون بود ما را نخواهيم آن ز کس هرگز
ميان خود چنين يک رند دعوي‌دار بنماييد

خراباتي است پر رندان دعوي دار دردي کش
شما يک عاشق صادق چنين بيدار بنماييد

من اين رندان مفلس را همه عاشق همي بينم
ز زير خرقه گر مرديد آن زنار بنماييد

به زير خرقه‌ي تزوير زنار مغان تا کي
درين وادي بي پايان يکي عيار بنماييد

چو عياران بي جامه ميان جمع درويشان
يکن بي زرق و فن خود را قلندروار بنماييد

ز نام و ننگ و زرق و فن نخيزد جز نگونساري
مرا گر دست آن داريد روي کار بنماييد

کنون چون توبه کردم من ز بد نامي و بد کاري
مرا يک تن ز چندين خلق گو يکبار بنماييد

مرا در وادي حيرت چرا داريد سرگردان
ز گرد کوي او آخر مرا آثار بنماييد

شما عمري درين وادي به تک رفتيد روز و شب
دلي از هيبت اين راه بي‌تيمار بنماييد

چه گويم جمله را در پيش راهي بس خطرناک است
اگر مردان اين راهيد دست‌افزار بنماييد

چنين بي آلت و بي دل قدم نتوان زدن در ره
وگر هستيد از يابندگان ديار بنماييد

به رنج آيد چنان گنجي به دست و خود که يابد آن
درين انديشه يک سرگشته چون عطار بنماييد

درين ره با دلي پر خون به صد حيرت فروماندم

قدم درنه اگر مردي درين کار
حجاب تو تويي از پيش بردار

قدم درنه اگر مردي درين کار
مکن بي حکم مردي عزم اين کار

اگر خواهي که مرد کار گردي
شود چون شير بيشه شير ديوار

يقين دان کز دم اين شيرمردان
مشو خرسند چون کرکس به مردار

چو بازان جاي خود کن ساعد شاه
که صد دريا درآشامد به يکبار

دليري شيرمردي بايد اين جا
که اين جا پردلي بايد جگرخوار

ز رعنايان نازک‌دل چه خيزد

نه او را کفر دامن‌گیر و نه دین
نه او را نور دامن‌سوز و نه نار

دلا تا کي روي بر سر چو گردون
قراري گیر و دم درکش زمین‌وار

اگر خواهي که دریایي شوي تو
چو کوهي خویش را برجاي مي دار

کنون چون نقطه ساکن باش یکچند
که سرگردان بسي گشتي چو پرگار

اگر خواهي که در پیش افتي از خویش
سه کارت مي‌بباید کرد ناچار

یکي آرام و دیگر صبر کردن
سیم دایم زبان بستن ز گفتار

اگر دستت دهد این هر سه حالت
علم بر هر دو عالم زن چو عطار

میي درده که در ده نیست هشیار

میي درده که در ده نیست هشیار
چه خفتي عمر شد برخیز و هشدار

ز نام و ننگ بگریز و چو مردان
ز دردي کوزه‌اي بستان ز خمار

چو مست عشق گشتي کوزه در دست
قلندروار بیرون شو به بازار

لباس خواجگي از بر بیفکن
به میخانه فرو انداز دستار

برآور نعره‌اي مستانه از جان
تهي کن سر ز باد عجب و پندار

ز روي خویشتن بت بر زمین زن
ز زیر خرقه بیرون آر زنار

چو خلقانت بدانند و برانند
تو فارغ گردي از خلقان به یکبار

چنان فارغ شوي از خلق عالم
که یکسانت بود اقرار و انکار

نماند در همه عالم به یک جو
نه کس را نه تو را نزد تو مقدار

چو ببریدي ز خویش و خلق کلي
همي بر جانت افتد پرتو یار

تو هر دم در خروش آیي که احسنت
زهي یار و زهي کار و زهي بار

چو در وادي عشقت راه دادند
در آن وادي به سر مي‌رو قلموار

زماني نعره‌زن از وصل جانان
زماني رقص کن از فهم اسرار

اگر تو راه جویي نیک بندیش
که راه عشق ظاهر کرد عطار

اگر خورشید خواهي سایه بگذار

اگر خورشید خواهي سایه بگذار
چو مادر هست شیر دایه بگذار

چو با خورشید همتک مي‌توان شد
ز پس در تک زدن چون سایه بگذار

چو همسایه است با جان تو جانان
بده جان و حق همسایه بگذار
تو را سرمایهي هستي بلايي است
زیانت سود کن سرمایه بگذار
چو مردان جوشن و شمشیر برگیر
نهاي آخر چو زن پیرایه بگذار
فلک طشت است و اختر خایه در طشت
خیال علم طشت و خایه بگذار
فروتر پایهي تو عرش اعلاست
تو برتر رو فروتر پایه بگذار
فرید از مایهي هستي جدا شد
تو هم مردي شو و این مایه بگذار

از پس پردهي دل دوش بدیدم رخ یار

از پس پردهي دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفتم اي جان شدم از نرگس مست تو خراب
گفت در شهر کسي نیست ز دستم هشیار
گفتم این جان به لب آمد ز فراقت گفتا
چون تو در هر طرفي هست مرا کشته هزار
گفتم اندر حرم وصل توام مأوي بود
گفت اندر حرم شاه که را باشد بار
گفتم از درد تو دل نیک شود، گفتا ني
گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار!
گفتم از دست ستمهاي تو تا کي نالم
گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم اي جان جهان چون که مرا خواهي سوخت
بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
هرزه زین بیش مگو کار به من بازگذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگرداني
خون خور و جان کن ازین هستي خود دل بردار
چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار
با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا
بر سر کوي غمش منتظر یک دیدار

درآمد دوش ترکم مست و هشیار

درآمد دوش ترکم مست و هشیار
ز سر تا پاي او اقرار و انکار
ز هشیاري نه دیوانه نه عاقل
ز سرمستي نه در خواب و نه بیدار
به یک دم از هزاران سوي ميگشت
فلک از گشت او ميگشت دوار
به هر سوئي که ميگشت او همي ریخت
ز هر جزویش صورتهاي بسیار

چو باران از سر هر موي زلفش
ز بهر عاشقان مي‌ريخت پندار

زماني كفر مي‌افشاند بر دين
زماني تخت مي‌انداخت بردار

زماني شهد مي‌پوشيد در زهر
زماني گل نهان مي‌كرد در خار

زماني صاف مي‌آميخت با درد
زماني نور مي‌انگيخت از نار

چو بوقلمون به هر دم رنگ ديگر
وليكن آن همه رنگش به يكبار

همه اضدادش اندر يک مكان جمع
همه الوانش اندر يک زمان يار

زمانش دايما عين مكانش
ولي نه اين و نه آنش پديدار

دو ضدش در زماني و مكاني
به هم بودند و از هم دور هموار

تو مينوش اين كه از طامات حرفي است
وگر اين مي‌نيوشي عقل بگذار

كه گر با عقل گرد اين بگردي
به بتخانه ميان بندي به زنار

چو ديدم روي او گفتم چه چيزي
كه من هرگز نديدم چون تو دلدار

جوابم داد كز درياي قدرت
منم مرغي، دو عالم زير منقار

علي‌الجمله در او گم گشت جانم
دگر كفر است چون گويم زهي كار

اگر گويم به صد عمر آنچه ديدم
سر مويي نيايد زان به گفتار

چه بودي گر زبان من نبودي
كه گنگان راست نيكو شرح اسرار

زبان موسي از آتش از آن سوخت
كه تا پاس زبان دارد به هنجار

چو چيزي در عبارت مي‌نيايد
فضولي باشد آن گفتن به اشعار

كه گر صد بار در روزي بميري
نداني سر اين معني چو عطار

بردار صراحيي ز خمار
بردار صراحيي ز خمار
بربند به روي خرقه زنار

با دردكشان دردپيشه
بنشين و دمي مباش هشيار

يا پيش هوا به سجده درشو
يا بند هوا ز پاي بردار

تا چند نهان كني به تلبيس
اين دين مزورت ز اغيار

تا كي ز مذبذبين بوي تو
يک لحظه نخفته و نه بيدار

گر زن صفتي به كوي سر نه
ور مرد رهي درآي در كار

سر در نه و هرچه بايدت كن
گه كعبه مجوي و گاه خمار

چون سیر شدي ز هرزه کاري
آنگاه به دین درآي یکبار
گه آیي و گاه بازگردي
این نیست نشان مرد دین‌دار
چیزي که صلاح تو در آن است
بنیوش که با تو گفت عطار

اي عشق تو کیمیاي اسرار
اي عشق تو کیمیاي اسرار
سیمرغ هواي تو جگرخوار
سوداي تو بحر آتشین موج
اندوه تو ابر تند خون‌بار
در پرتو آفتاب رویت
خورشید سپهر ذره کردار
یک موي ز زلف کافر تو
غارتگر صد هزار دین‌دار
چون زلف به ناز برفشاني
صد خرقه بدل شود به زنار
آنجا که سخن رود ز زلفت
چه کفر و چه دین چه تخت و چه دار
تا بنشستي به دلربایي
برخاست قیامتي به یکبار
آن شد که ز وصل تو زدم لاف
اکنون من و پشت دست و دیوار
در عشق تو کار خویش هر روز
از سر گیرم زهي سر و کار
دستي بر نه که دور از تو
چون باد ز دست رفت عطار

در عشق تو گم شدم به یکبار
در عشق تو گم شدم به یکبار
سرگشته همي دوم فلکـوار
گر نقطه‌ي دل به جاي بودي
سرگشته نبودمي چو پرگار
دل رفت ز دست و جان برآن است
کز پي برود زهي سر و کار
اي ساقي آفتاب پیکر
بر جانم ریز جام خون‌خوار
خون جگرم به جام بفروش
کز جانم جام را خریدار
جامي پر کن نه بیش و نه کم
زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پاي فتادم از تحیر
در دست تحیرم به مگذار
جامي دارم که در حقیقت
انکار نمي‌کند ز اقرار
نفسي دارم که از جهالت
اقرار نمي‌دهد ز انکار
مي‌نتوان بود بیش ازین نیز
در صحبت نفس و جان گرفتار

تا چند خورم ز نفس و جان خون
تا کي باشم به زاري زار
درماندهي اين وجود خويشم
پاکم به عدم رسان به يکبار
چون با عدمم نمي‌رساني
از روي وجود پرده بردار
تا کشف شود در آن وجودم
اسرار دو کون و علم اسرار
من نعره‌زنان چو مرغ در دام
بيرون جهم از مضيق پندار
هرگاه که اين ميسرم شد
پر مشک شود جهان ز عطار

اشک ريز آمدم چو ابر بهار

اشک ريز آمدم چو ابر بهار
ساقيا هين بيا و باده بيار
توبه‌ي من درست نيست خموش
وز من دلشکسته دست بدار
جام درده پياپي اي ساقي
تا کنم جان خويش بر تو نثار
تا که جامي تهي کنم در عشق
پر برآرم ز خون ديده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز
کار گيرم ز سر زهي سر و کار
منم و دردي و درد دلي
دردي و درد هر دو با هم يار
سر فرو برده‌اي درين گلخن
فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در بن دير
پاي منبر نهاده بر سر دار
فاني و باقيم و هيچ و همه
روح محضيم و صورت ديوار
ساقيا گر برآرم از دل دم
ز دم من برآيد از تو دمار
باده‌ي ما ز جام ديگر ده
که نه مستيم ما و نه هشيار
موضع عاشقان بي سر و بن
هست بالاي کعبه و خمار
گر برآرند يک نفس بي دوست
دلق و تسبيحشان شود زنار
ما همه کشتگان اين راهيم
سير گشته ز جان قلندروار
مست عشقيم و روي آورده
در رهي دور و عقبه‌اي دشوار
زاد ما مانده مرکب افتاده
واديي تيره و رهي پر خار
بي نهايت رهي که هر ساعت
کشته‌ي اوست صد هزار هزار
چون بدين ره بسي فرو رفتيم
باز مانديم آخر از رفتار
گه به پهلوي عجز مي‌گشتيم
گه به سر مي‌شديم چون پرگار

آخر از گوشه‌اي منادي خاست
كاي فروماندگان بي‌مقدار
آنچه جستيد در گليم شماست
ليس في الدار غيركم ديار
اين چنين واديي به پاي تو نيست
سر خود گير و رفتي اي عطار

عشق آبم برد گو آبم ببر
عشق آبم برد گو آبم ببر
روز آرام و به شب خوابم ببر
چند دارم تشنه‌ي لعل تو جان
جان خوشي زان لعل سيرابم ببر
من كيم خاک توام بادي به دست
آتشي در من زن و آبم ببر
ني خطا گفتم كه در تاب و تبم
مي‌نيارم تاب تو تابم ببر
چند تابد دل ز تاب زلف تو
تاب دل از زلف پرتابم ببر
هستم از عناب تو صفرا زده
اين همه صفرا ز عنابم ببر
غرقه‌ي درياي عشقت گشته‌ام
دست من گير و ز غرقابم ببر
چون كمان شد پشت عطار از غمت
زين ميان چون تير پرتابم ببر

اي در درون جانم و جان از تو بي خبر
اي در درون جانم و جان از تو بي خبر
وز تو جهان پر است و جهان از تو بي خبر
چون پي برد به تو دل و جانم كه جاودان
در جان و در دلي دل و جان از تو بي خبر
اي عقل پير و بخت جوان گرد راه تو
پير از تو بي نشان و جوان از تو بي خبر
نقش تو در خيال و خيال از تو بي نصيب
نام تو بر زبان و زبان از تو بي خبر
از تو خبر به نام و نشان است خلق را
وآنگه همه به نام و نشان از تو بي خبر
جويندگان جوهر درياي كنه تو
در وادي يقين و گمان از تو بي خبر
چون بي خبر بود مگس از پر جبرئيل
از تو خبر دهند و چنان از تو بي خبر
شرح و بيان تو چه كنم زانكه تا ابد
شرح از تو عاجز است و بيان از تو بي خبر
عطار اگرچه نعره‌ي عشق تو مي‌زند
هستند جمله نعره‌زنان از تو بي خبر

اي تو را با هر دلي كاري دگر
اي تو را با هر دلي كاري دگر
در پس هر پرده غمخواري دگر

چون بسي كار است با هر كس تورا
هر كسي را هست پنداري دگر

لاجرم هركس چنان داند كه نيست
با كست بيرون ازو كاري دگر

چون جمالت صد هزاران روي داشت
بود در هر ذره ديداري دگر

لاجرم هر ذره را بنموده‌اي
از جمال خويش رخساري دگر

تا نماند هيچ ذره بي نصيب
داده‌اي هر ذره را ياري دگر

لاجرم دادي تو يک يک ذره را
در درون پرده بازاري دگر

چون يک است اصل اين عدد از بهر آنست
تا بود هر دم گرفتاري دگر

اي دل سرگشته تا كي باشدت
هر زماني درد و تيماري دگر

كي رسد از دين سر مويي به تو
زير هر موييت زناري دگر

خيز و ايمان آر و زنارت ببر
توبه كن مردانه يكباري دگر

دل منه بر هيچ چون عطار هيچ
تا كيت هر لحظه دلداري دگر

پير ما مي‌رفت هنگام سحر

پير ما مي‌رفت هنگام سحر
اوفتادش بر خراباتي گذر

ناله‌ي رندي به گوش او رسيد
كاي همه سرگشتگان را راهبر

نوحه از اندوه تو تا كي كنم
تا كيم داري چنين بي خواب و خور

در ره سوداي تو درباختم
كفر و دين و گرم و سرد و خشک و تر

من همي دانم كه چون من مفسدم
ننگ مي‌آيد تو را زين بي هنر

گرچه من رندم وليكن نيستم
دزد و شب رو رهزن و درويزه گر

نيستم مرد ريا و زرق و فن
فارغم از ننگ و نام و خير و شر

چون ندارم هيچ گوهر در درون
مي‌نمايم خويشتن را بد گهر

اين سخن ها همچو تير راست‌رو
بر دل آن پير آمد كارگر

دردي بستد از آن رند خراب
دركشيد و آمد از خرقه بدر

دردي عشقش به يک‌دم مست كرد
در خروش آمد كه‌اي دل الحذر

ساغر دل اندر آن دم دم بدم
پر همي كرد از خم خون جگر

اندر آن انديشه چون سرگشتگان
هر زمان از پاي مي‌آمد به سر

نعره مي‌زد كاخر اين دل را چه بود
كين چنين يكبارگي شد بي خبر

گرچه پیر راه بودم شصت سال
مي‌ندانستم درین راه این قدر
هر که را از عشق دل از جاي شد
تا ابد او پند نپذیرد دگر
هر که را در سینه نقد درد اوست
گو به یک جوهر دو عالم را مخر
بگسلان پیوند صورت را تمام
پس به آزادي درین معني نگر
زانچه مر عطار را داده است دوست
در دو عالم گشت او زان نامور

آتش عشق تو دلم، کرد کباب اي پسر
آتش عشق تو دلم، کرد کباب اي پسر
زیر و زبر شدم ز تو، چیست صواب اي پسر
چون من خسته دل ز تو، زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه مي‌کني، زلف بتاب اي پسر
تا که بدید چشم من، چهره‌ي جانفزاي تو
ساخته‌ام ز خون دل، چره خضاب اي پسر
جان من از جهان غم، سوخته شد به جان تو
جام بیا و درفکن، باده‌ي ناب اي پسر
آب حیات جان من، جام شراب مي‌دهد
زانکه به جان همي رسد، جام شراب اي پسر
چند غم جهان خوري، چیست جهان، خرابه‌اي
ما همه در خرابه‌اي، مست و خراب اي پسر
هین که نشست آسمان، در پي گوشمال تو
خیز و بمال اندکي، گوش رباب اي پسر
نقل چه مي‌کنیم ما، قند لب تو نقل بس
زان دو لب شکرفشان، هین بشتاب اي پسر
شمع چه مي‌کنیم ما، نور رخ تو شمع بس
برفکن از رخ چو مه، خیز نقاب اي پسر
نرگس نیم خواب را، باز کن و شراب خور
غفلت ماست خواب ما، چند ز خواب اي پسر
زان دو لب تو یک شکر، بنده سال مي‌کند
مفتي این سخن تویي، چیست جواب اي پسر
گرچه تو آفتاب را، رخ بنهاده‌اي به رخ
با من دلشده مرا، خر به خلاب اي پسر
وصف تو گر فرید را، ورد زبان همي شود
آب شود ز رشک او، در خوشاب اي پسر

نیست مرا به هیچ رو، بي تو قرار اي پسر
نیست مرا به هیچ رو، بي تو قرار اي پسر
بي تو به سر نمي‌شود، زین همه کار اي پسر
صبح دمید و گل شکفت، از پي عیش دم به دم
چنگ بساز اي صنم، باده بیار اي پسر
تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم، رنج خمار اي پسر
چند غم جهان خورم، چون نیم اهل این جهان
باده بیار تا کنم، زود گذار اي پسر
من چو به ترک نام و ننگ، از دل جان بگفته‌ام
چند به زهد خوانیم، دست بدار اي پسر

چون به شمار کس نیم، سر به هوا برآورم
تا نکنندم از جهان، هیچ شمار اي پسر

نیست مرا ز هیچکس، هیبت نیم جو ز من
هست مرا یکي شده، منبر و دار اي پسر

جان فرید از نفاق، ننگ به نام خلق شد
پس تو ز شرح حال خود، ننگ مدار اي پسر

جان به لب آوردم اي جان درنگر
جان به لب آوردم اي جان درنگر
مي‌شوم با خاک یکسان درنگر

چند خواهم بود ني دنیا نه دین
عاجز و فرتوت و حیران درنگر

دور از روي تو کار خویش را
مي‌نبینم روي درمان درنگر

مي‌فروشم آبروي خویشتن
بر درت چون خاک ارزان درنگر

گر نگه کردن به من ننگ آیدت
سوي من از دیده پنهان درنگر

تا فتادم از تو یوسف‌روي دور
مانده‌ام در چاه و زندان درنگر

بي سر زلف تو چون دیوانه‌اي
سر نهادم در بیابان درنگر

چون به جز تو ننگرم من در دو کون
تو به من نیز آخر اي جان درنگر

عشق در وصل تو عطار را
کرد غرق بحر هجران درنگر

گر ز سر عشق او داري خبر
گر ز سر عشق او داري خبر
جان بده در عشق و در جانان نگر

چون کسي از عشق هرگز جان نبرد
گر تو هم از عاشقاني جان مبر

گر ز جان خویش سیري الصلا
ور همي ترسي تو از جان الحذر

عشق دریایي است قعرش ناپدید
آب دریا آتش و موجش گهر

گوهرش اسرار و هر سري ازو
سالکي را سوي معني راهبر

سرکشي از هر دو عالم همچو موي
گر سر مویي درین یابي خبر

دوش مست و خفته بودم نیمشب
کوفتاد آن ماه را بر من گذر

دید روي زرد ما در ماهتاب
کرد روي زرد ما از اشک تر

رحمش آمد شربت وصلم بداد
یافت یک یک موي من جاني دگر

گرچه مست افتاده بودم زان شراب
گشت یک یک موي بر من دیده‌ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست و لایعقل همي کردم نظر

گرچه بود از عشق جانم پر سخن
یک نفس نامد زبانم کارگر

خفته و مستم گرفت آن ماه روي
لاجرم ماندم چنین بي خواب و خور

گاه مي‌مردم گهي مي‌زیستم
در میان سوز چون شمع سحر

عاقبت بانگي برآمد از دلم
موج‌ها برخاست از خون جگر

چون از آن حالت گشادم چشم باز
نه ز جانان نام دیدم نه اثر

من ز درد و حسرت و شوق و طلب
مي‌زدم چون مرغ بسمل بال و پر

هاتفي آواز داد از گوشه‌اي
کاي ز دستت رفته مرغي معتبر

خاک بر دنبال او بایست کرد
تا نرفتي او ازین گلخن به در

تن فرو ده آب در هاون مکوب
در قفس تا کي کني باد اي پسر

بي نیازي بین که اندر اصل هست
خواه مطرب باش و خواهي نوحه‌گر

این کمان هرگز به بازوي تو نیست
جان خود مي‌سوز و حیران مي‌نگر

ماندي اي عطار در اول قدم
کي تواني برد این وادي به سر

باد شمال مي‌وزد، طره‌ي یاسمن نگر

باد شمال مي‌وزد، طره‌ي یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نگر

سبزه‌ي تازه روي را، نو خط جویبار بین
لاله‌ي سرخ روي را، سوخته‌دل چو من نگر

خیري سرفکنده را، در غم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را، مروحه چمن نگر

یاسمن دوشیزه را، همچو عروس بکر بین
باد مشاطه فعل را، جلوه‌گر سمن نگر

نرگس نیم مست را، عاشق زرد روي بین
سوسن شیرخواره را، آمده در سخن نگر

لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوک چرخ گلستان، غنچه‌ي بي دهن نگر

تا که بنفشه باغ را، صوفي فوطه‌پوش کرد
از پي ره زني او، طره‌ي یاسمن نگر

تا گل پادشاه وش، تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را، خیمه‌ي نسترن نگر

خیز و دمي به وقت گل، باده بده که عمر شد
چند غم جهان خوري، شادي انجمن نگر

هین که گذشت وقت گل، سوي چمن نگاه کن
راح نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر

ني بگذر ازین همه، وز سر صدق فکر کن
وین شکن زمانه را، پر بت سیمتن نگر

اي دل خفته عمر شد، تجربه گیر از جهان
زندگیي به دست کن، مردن مرد و زن نگر

از سر خاک دوستان، سبزه دمید خون گري
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر

جمله‌ي خاک خفتگان، موج دریغ مي‌زند
درنگر و ز خاکشان، حسرت تن به تن نگر
فکر کن و به چشم دل، حال گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکشان، طره‌ي پرشکن نگر
آنکه حریر و خز نسود، از سر ناز این زمان
چهره‌ي او ز خاک بین، قامتش از کفن نگر
سوختي اي فرید تو، در غم هجر خود بسي
دلشده‌ي فراق بین، سوخته‌ي محن نگر

ساقیا گه جام ده گه جام خور
ساقیا گه جام ده گه جام خور
گر به معني پخته‌اي مي خام خور
زر بده بستان مي تلخ آنگهي
با بت شیرین سیم‌اندام خور
گردن محکم نداري پس که گفت
کز زبوني سیلي ایام خور
ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر
توبه بشکن مي‌ستان و جام خور
با فلک تندي مکن عطاروار
باده بستان لیک با آرام خور

چو پیشه‌ي تو شیوه و ناز است چه تدبیر
چو پیشه‌ي تو شیوه و ناز است چه تدبیر
چون مایه‌ي من درد و نیاز است چه تدبیر
آن در که به روي همه باز است نگارا
چون بر من بیچار فراز است چه تدبیر
گفتي که اگر راست روي راه بداني
این راه چو پر شیب و فراز است چه تدبیر
گفتي که اگر صبر کني کام بیابي
لعاب فلک شعبده‌باز است چه تدبیر
گویي نه درست است نماز از سر غفلت
چون عشق توام پیش‌نماز است چه تدبیر
گفتم که کنم قصه‌ي سوداي تو کوتاه
چون قصه‌ي عشق تو دراز است چه تدبیر
گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن
عشق تو حقیقت نه مجاز است چه تدبیر
گفتم ندهم دل به تو چون روي تو بینم
چون غمزه‌ي تو عربده‌ساز است چه تدبیر
بیچار دلم صعوه‌ي خرد است چه چاره
در صید دلم عشق تو باز است چه تدبیر
بر مجمر سوداي تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز و گذار است چه تدبیر

گرفتم عشق روي تو ز سر باز
گرفتم عشق روي تو ز سر باز
همي پرسم ز کوي تو خبر باز
چه گر عشق تو دریایي است آتش
فکندم خویشتن را در خطر باز

دواسبه راه رندان برگرفتم
به کار خود درافتادم ز خر باز
فتادم در میان دردنوشان
نهادم زهد و قرائي به در باز
میان جمع رندان خرابات
چو شمعي آمدم رفتم به سر باز
چنان از دردیت بي خویش گشتم
که گفتم نیست از جانم اثر باز
منم جانا و جاني در هوایت
ندارم هیچ جز جاني دگر باز
دلم زنجیر هستي بگسلاند
اگر بر دل کني ناگاه در باز
هماي همتم از غیرت تو
نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه مي‌گویم که جانها نیست گردد
اگر گیري ز جانها یک نظر باز
دل عطار از آهي که داني
رهي دارد به سوي تو سحر باز

عشق تو مرا ستد ز من باز
عشق تو مرا ستد ز من باز
وافگند مرا ز جان و تن باز
تا خاص خودم گرفت کلي
مي‌نگذارد مرا به من باز
بگرفت مرا چنان که مویي
نتوان آمد به خویشتن باز
آن جامه که از تو جان ما یافت
مي نتوان کرد از شکن باز
روزي ز شکن کنند بازش
کز چهره‌ي ما شود کفن باز
کي در تو رسد کسي که جاوید
در راه تو ماند مرد و زن باز
چون در تو نمي‌توان رسیدن
نومید نمي‌توان شدن باز
درد تو رسیده‌ي تمام است
من بي تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال تو مي‌زنم من
چون پرده کنم ازین سخن باز
چون مي‌دانم که روز آخر
حسرت ماند ز من به تن باز
از قرب تو کان وطنگهم بود
دل مانده ز نفس راهزن باز
عطار از آن وطن فتاده است
او را برسان بدان وطن باز

اي دل ز دلبران جهانت گزیده باز
اي دل ز دلبران جهانت گزیده باز
پیوسته با تو و ز دو عالم بریده باز
خورشید کز فروغ جمالش جهان پر است
هر روز پیش روي تو بر سر دویده باز

هر شب سپهر پرده‌ي زربفت ساخته
رويت به دست صبح به يکدم دريده باز

بدري که در مقابل خورشيد آمدست
از خجلت رخت به هلالي رسيده باز

در پاي اسب خيل خيال تو آفتاب
زربفت هر شبانگهيي گستريده باز

از شوق ابروي و رخ تو ماه ره نورد
صد ره تمام گشته و صد ره خميده باز

گر زاهد زمانه ببيند جمال تو
از دامن تو دست ندارد کشيده باز

چون از براي روي تو خون مي‌خورد دلم
آن خون از آن نهاد به روي و به ديده باز

لعل شکر فروش تو بخشيده يک شکر
عطار را ز دست مشقت خريده باز

هر که زو داد يک نشاني باز

هر که زو داد يک نشاني باز
ماند محجوب جاوداني باز

چون کس از بي نشان نشان دهدت
يا تو هم چون دهي نشاني باز

مرده دل گر ازو نشان طلبد
گو ز سر گير زندگاني باز

چون جمالي است بي نشان جاويد
نتوان يافت جز نهاني باز

ارني گر بسي خطاب کني
بانگ آيد به لن‌تراني باز

من گرفتم که اين همه پرده
شود از مرکز معاني باز

چون تو بيگانه وار زيسته‌اي
چون ببيني کجاش داني باز

پس رونده که کرد دعوي آنک
رسته‌ام از جهان فاني باز

خود چو در ره فتوح ديد بسي
ماند از اندک از معاني باز

گرچه کردند از يقين دعوي
همه گشتند بر گماني باز

هر که را اين جهان ز راه ببرد
نبود راه آن جهاني باز

تو اگر عاشقي به هر دو جهان
ننگري جز به سرگراني باز

جان مده در طريق عشق چنان
که ستاني اگر تواني باز

خود ز جان دوستي تو هرگز جان
ندهي ور دهي ستاني باز

گر چو پروانه عاشقي که به صدق
پيش آيد به جان فشاني باز

چه بود اي دل فرو رفته
خبري گر به من رساني باز

تا کجايي چه مي‌کني چوني
اين گره کن به مهرباني باز

گر ز عطار بشنوي تو سخن
راه يابد به خوش بياني باز

هر که سر رشته‌ي تو يابد باز

هر که سر رشته‌ي تو يابد باز
درش از سوزني كنند فراز

عاشق تو كسي بود كه چو شمع
نفسي مي‌زند به سوز و گداز

باز خندد چو گل به شكرانه
گر سر او جدا كنند به گاز

آنكه بر جان خويش مي‌لرزد
كي تواند چو شمع شد جان‌باز

تا كه خوف و رجات مي‌ماند
هست نام تو در جريده‌ي ناز

چون نه خوفت بماند و نه رجا
برهي هم ز زنار و هم ز نياز

هست اين راه بي‌نهايت دور
توي بر توي بر مثال پياز

هر حقيقت كه توي اول داشت
در دوم توي هست عين مجاز

ره چنين است و پيش هر قدمي
صد هزاران هزار شيب و فراز

با لبي تشنه و دلي پر خون
خلق كونين مانده در تک و تاز

از فنايي كه چاره‌ي تو فناست
توشه‌ي اين ره دراز بساز

تا كه باقي است از تو يک سر موي
سر مويي به عشق سر مفراز

گرچه هستي تو مرد پرده‌شناس
نيست از پرده‌ي تو اين آواز

پرده بر خود مدر كه در دو جهان
كس درين پرده نيست پرده‌نواز

گر بسي مايه داري آخر كار
حيرت و عجز را كني انباز

نيست هر مرغ مرغ اين انجير
نيست هر باز باز اين پرواز

مگسي بيش نيستي به وجود
بو كه در دامت اوفتد شهباز

يک زمانت فراغت او نيست
باري اول ز خويش واپرداز

در درياي عشق آن كس يافت
كه به خون گشت سالهاي دراز

تو طمع مي‌كني كه بعد از مرگ
برخوري از وصال شمع طراز

هر كه در زندگي نيافت ورا
چون بميرد چگونه يابد باز

زنده چون ره نبرد در همه عمر
مرده چون ره برد به پرده‌ي راز

گر به نادر كس اين گهر يابد
خويش را گم كند هم از آغاز

پاي در نه درين ره اي عطار
سر گردن‌كشان همي انداز

اي روي تو شمع پرده‌ي راز
اي روي تو شمع پرده‌ي راز — در پرده‌ي دل غم تو دمساز
بي مهر رخت برون نيايد — از باطن هيچ پرده آواز
از شوق تو مي‌كند همه روز — خورشيد درون پرده پرواز
هر جا كه شگرف پرده بازي است — در پرده‌ي زلف توست جان‌باز
در مجمع سركشان عالم — چون زلف تو نيست يک سرافراز
خون دل من بريخت چشمت — پس گفت نهفته دار اين راز
چون خوني بود غمزه‌ي تو — شد سرخي غمزه‌ي تو غماز
گفتي كه چو زر عزيز مايي — زان همچو زرت نهيم در گاز
هرچه از تو رسد به جان پذيرم — اين واسطه از ميان بينداز
ما را به جنايتي كه ما راست — خود زن به زنندگان مده باز
يک لحظه تو غمگسار ما باش — تا نوحه‌ي تو كنيم آغاز
تا كي باشم من شكسته — در باديه‌ي تو در تک و تاز
گر وقت آمد به يک عنايت — اين خانه‌ي من ز شک بپرداز
بيش است به تو نيازمنديم — چندان كه تو بيش مي‌كني ناز
عطار ز ديرگاه بي تو — بيچاره‌ي توست، چاره‌اي ساز

اي شيوه‌ي تو كرشمه و ناز
اي شيوه‌ي تو كرشمه و ناز — تا چند كني كرشمه آغاز
بستي در ديده از جهانم — بر روي تو ديده كي كنم باز
اي جان تو در اشتياق مي‌سوز — وي ديده در انتظار مي‌ساز
تا روز وصال در شب هجر — بر آتش غم چو شمع بگداز
در باز به عشق هرچه داري — در صف مقامران جانباز
پيمانه‌ي هر دو كون دركش — يعني كه دو كون را برانداز
اي باز چو صيد كون كردي — بازآي به دست شه چو شهباز
اي نوپر آشيان علوي — بر پر سوي آشيانه شو باز
گردون خرفي است بس زبون گير — گيتي زنكي است بس فسون ساز

بر مرکب روح گرد راکب
زین بادیه تازیان برون تاز
چون غمزده قصه‌ي غم خویش
با غمزه مگو که هست غماز
در مجلس کم زنان قدح نوش
در خلوت عاشقان طرب ساز
مقراض اجل گرت برد سر
چون شمع سر آور از دم گاز
خون خوار زمین گرت خورد خون
مانند نبات شو سرافراز
چون جوهر فرد باش یعني
از خلق زمانه باش ممتاز
تا کي چون مقلدان غافل
تا چند چو غافلان پر آز
تا جان ندهي تو همچو عطار
بیرون مده از درون دل راز

ذره‌اي دوستي آن دمساز

ذره‌اي دوستي آن دمساز
بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌اي دوستي بتافت از غیب
آسمان را فکند در تک و تاز
باز خورشید را که سلطاني است
ذره‌اي عشق مي‌دهد پرواز
عشق اگر نیستي سر مویي
نه حقیقت بیافتي نه مجاز
ذره‌اي عشق زیر پرده‌ي دل
برگشاید هزار پرده‌ي راز
زیر هر پرده نقد تو گردد
هر زمان صد جهان پر از اعزاز
وي عجب زیر هر جهان که بود
صد جهان عشق افتدت ز آغاز
باز در هر جهان هزار جهان
مي‌شود کشف در نشیب و فراز
گرچه هر لحظه صد جهان یابي
خویش را ذره‌اي نیابي باز
چون به یکدم تو گم شدي با خویش
چون تواني شد آگه از دمساز
تا تو هستي تو را به قطع او نیست
ور نه‌اي فارغي ز ناز و نیاز
او تو را نیست تا تو آن خودي
با تو او نیست، اینت کار دراز
گر درین راه مرد کل طلبي
هرچه داري همه بکل درباز
مي‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیک خانه مي‌پرداز

جان ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز

جان ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز
با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز

هر روز تا به شب چو ز عشق تو سوختم
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز

مرغ توام به دست خودم دانه‌اي فرست
زين بيش در هواي خودم بال و پر مسوز

چون آرزوي وصل توام خشک و تر بسوخت
در آتش فراق، خودم خشک و تر مسوز

چون دل ببردي و جگر من بسوختي
با دل بساز و بيش ازينم جگر مسوز

يکبارگي چو مي‌بنسوزي مرا تمام
هر روزم از فراق به نوعي دگر مسوز

جانم که زآرزوي لبت همچو شمع سوخت
چون عود بي‌مشاهده‌ي آن شکر مسوز

عطار را اگر نظري بر تو اوفتد
اين نيست ور بود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو مني داري هنوز
راه بر ناايمني داري هنوز

زخم کايد بر مني آيد همه
تا تو مي‌رنجي مني داري هنوز

صد مني مي‌زايد از تو هر نفس
وي عجب آبستني داري هنوز

پير گشتي و بسي کردي سلوک
طبع رند گلخني داري هنوز

همرهان رفتند و ياران گم شدند
همچنان تو ساکني داري هنوز

روز و شب در پرده با چندين ملک
عادت اهريمني داري هنوز

روي گردانيده‌اي از تيرگي
پشت سوي روشني داري هنوز

دلبرت در دوستي کي ره دهد
چون دلي پر دشمني داري هنوز

مي‌زني دم از پي معني وليک
تو کجا آن چاشني داري هنوز

در گريبان کش سر و بنشين خموش
چون بسي تر دامني داري هنوز

خويشتن را مي‌کش و مي‌کش بلا
زانکه نفس کشتني داري هنوز

رهبري چون آيد از تو اي فريد
چون تو عزم رهزني داري هنوز

چند جويي در جهان ياري ز کس
چند جويي در جهان ياري ز کس
يک کست در هر دو عالم يار بس

تو چو طاوسي بدين ره در خرام
کاندرين ره کم نيايي از مگس

مرد باش و هر دو عالم ده طلاق
پاي در نه زانکه داري دست رس

گر برآري يک نفس بي عشق او
از تو با حضرت بنالد آن نفس

هر نفس سرمایه‌ي صد دولت است
تا کي اندر یک نفس چندین هوس

سرنگونساري تو از حرص توست
باز کش آخر عنان را باز پس

تا ز دانگي دوست تر داري دودانگ
نیستي تو این سخن را هیچ کس

گر گهر خواهي به دریا شو فرو
بر سر دریا چه گردي همچو خس

بر در او گر نداري حرمتي
چون تواني رفت راه پر عسس

چون تو اي عطار حرمت یافتي
بر سر افلاک تازاني فرس

آفتاب عاشقان روي تو بس
آفتاب عاشقان روي تو بس

قبله‌ي سرگشتگان کوي تو بس
ترکتاز هر دو عالم را به حکم

یک گره از زلف هندوي تو بس
آب حیوان را براي قوت جان

یک شکر از درج لولوي تو بس
جمله‌ي عشاق را سرمایه‌ها

طاق آوردن ز ابروي تو بس
صد سپاه عقل پیش اندیش را

یک خدنگ از جزع جادوي تو بس
شیرمردان را شکار آموختن

از خیال چشم آهوي تو بس
آنکه او بر باد خواهد داد دل

یک وزیدن بادش از سوي تو بس
در ره تاریک زلفت عقل را

روشني یک ذره از روي تو بس
درگذشتم از سر هر دو جهان

زانکه ما را یک سر موي تو بس
گر ز عطارت بدي دیدي بپوش

عذر خواهش روي نیکوي تو بس

در عشق روي او ز حدوث و قدم مپرس
در عشق روي او ز حدوث و قدم مپرس

گر مرد عاشقي ز وجود و عدم مپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام

کم گوي از ازل ز ابد نیز هم مپرس
زین چار رکن چون بگذشتي حرم ببین

وانگاه دیده برکن و نیز از حرم مپرس
آنجا که نیست هستي توحید، هیچ نیست

زانجاي درگذر به دمي و ز دم مپرس
لوح و قلم به قطع دماغ و زبان توست

لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس
کرسي است سینه‌ي تو و عرش است دل درو

وین هر دو نیست جز رقمي وز رقم مپرس
چون تو بدین مقام رسیدي دگر مباش

گم گرد در فنا و دگر بیش و کم مپرس

یک ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب
اینجا چو تو نه‌اي تو ز شادي و غم مپرس

هر چیز کان تو فهم کني آن همه تويي
پس تا که تو تويي ز حدوث و قدم مپرس

عطار اگر رسيدي اينجايگاه تو
در لذت حقيقت خود از الم مپرس

دوش آمد و گفت از آن ما باش
دوش آمد و گفت از آن ما باش
در بوته‌ي امتحان ما باش

گر خواهي بود زنده‌ي جاويد
زنده به وجود جان ما باش

عمري است که تا از آن خويشي
گر وقت آمد از آن ما باش

مردانه به کوي ما فرود آي
نعره زن و جان فشان ما باش

گر محرم پيشگه نه‌اي تو
هم صحبت آستان ما باش

پريده زآشيان مايي
جوينده‌ي آشيان ما باش

از ننگ وجود خود بپرهيز
فاني شو و بي نشان ما باش

ره نتواني به خود بريدن
در پهلوي پهلوان ما باش

تا کي خفتي که کاروان رفت
در رسته‌ي کاروان ما باش

چون مي‌داني که جمله ماييم
با جمله مگو زبان ما باش

چون اعجميند خلق جمله
تو با همه ترجمان ما باش

تا چند ز داستان عطار
مستغرق داستان ما باش

اي دل اگر عاشقي در پي دلدار باش
اي دل اگر عاشقي در پي دلدار باش
بر در دل روز و شب منتظر يار باش

دلبر تو دايما بر در دل حاضر است
رو در دل برگشاي حاضر و بيدار باش

ديده‌ي جان روي او تا بنبيند عيان
در طلب روي او روي به ديوار باش

ناحيت دل گرفت لشگر غوغاي نفس
پس تو اگر عاشقي عاشق هشيار باش

نيست کس آگه که يار کي بنمايد جمال
ليک تو باري به نقد ساخته‌ي کار باش

در ره او هرچه هست تا دل و جان نفقه کن
تو به يکي زنده‌اي از همه بيزار باش

گر دل و جان تو را در بقا آرزوست
دم مزن و در فنا همدم عطار باش

غیرت آمد بر دلم زد دور باش
غیرت آمد بر دلم زد دور باش
یعني اي نااهل ازین در دور باش
تو گدایي دور شو از پادشاه
ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه مي‌داري طمع
از وجود خویشتن مهجور باش
ترک جانت گوي آخر این که گفت
کز ضلالت نفس را مزدور باش
تو درافکن خویش و قسم تو ز دوست
خواه ماتم باش و خواهي سور باش
چون بسوزي همچو پروانه ز شمع
دایما نظارگي نور باش
گر مي وصلش به دریا درکشي
مست لایعقل مشو مخمور باش
نه چو بي مغزان به یک مي مست شو
نه به یک دردي همه معذور باش
ور به دریاها درآشامي شراب
تا ابد از تشنگي رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستي مکن
یا حسیني باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحي توراست
روح پاکي فوق نفخ صور باش
کنج وحدت گیر چون عطار پیش
پس به کنجي درشو و مستور باش

گر مرد رهي ز رهروان باش
گر مرد رهي ز رهروان باش
در پرده‌ي سر خون نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند
گر مرد رهي تو آن چنان باش
خواهي که وصال دوست یابي
با دیده درآي و بي زبان باش
از بند نصیب خویش برخیز
دربند نصیب دیگران باش
در کوي قلندري چو سیمرغ
مي‌باش به نام و بي نشان باش
بگذر تو ازین جهان فاني
زنده به حیات جاودان باش
در یک قدم این جهان و آن نیز
بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو به دیده‌ي تصرف
بیرون ز دو کون این و آن باش
عطار ز مدعي بپرهیز
رو گوشه‌نشین و در میان باش

در عشق تو من توام تو من باش
در عشق تو من توام تو من باش
یک پیرهن است گو دو تن باش

چون یک تن را هزار جان هست
گو یک جان را هزار تن باش

نی نی که نه یک تن و نه یک جانست
هیچند همه تو خویشتن باش

چون جمله یکی است در حقیقت
گو یک تن را دو پیرهن باش

جانا همه آن تو شدم من
من آن توام تو آن من باش

ای دل به میان این سخن در
مانندهی مرده در کفن باش

چون سوسن ده زبان درین سر
میدار زبان و بی سخن باش

یک رمز مگوی لیک چون گل
میخند خوش و همه دهن باش

گر گویندت که کافری چیست
گو عاشق زلف پر شکن باش

ور پرسندت که چیست ایمان
گو روی ببین و نعرهزن باش

گر روی بدین حدیث داری
چون ابراهیم بتشکن باش

ور گویندت ببایدت سوخت
تو خود ز برای سوختن باش

ور کشتن تو دهند فتوی
در کشتن خود به تاختن باش

مانند حسین بر سر دار
در کشتن و سوختن حسن باش

انگشتزن فنای خود شو
وانگشت نمای مرد و زن باش

گه ماده و گاه نر چه باشی
گر مرغی ویی نه چون زغن باش

انجام ره تو گفت عطار
رسوای هزار انجمن باش

منم اندر قلندری شده فاش
منم اندر قلندری شده فاش
در میان جماعتی اوباش

همه افسوس خواره و همه رند
همه دردی کش و همه قلاش

ترک نیک و بد جهان گفته
که جهان خواه باش و خواه مباش

دام دیوانگی بگسترده
تا به دام اوفتاده عقل معاش

ساقیا چند خسبی آخر خیز
که سپهرت نمیدهد خشخاش

بنشان از دلم غبار به می
که تویی صحن سینه را فراش

گر تو در معرفت شکافی موی
ور زبان تو هست گوهر پاش

یک سر موی بیش و کم نشود
زانچه بنگاشت در ازل نقاش

تو چه دانی که در نهاد کثیف
آفتاب است روح یا خفاش

عاشقي خواه اوفتاده ز شوق
بر سر فرش شمع همچو فراش
چه كني زاهدي كه از سردي
بجهد بيست رش ز بيم رشاش
زاهد خام خويش‌بين هرگز
نشود پخته گر نهي در داش
هست زاهد چو آن دروگر بد
كه كند سوي خود هميشه تراش
مرد ايثار باش و هيچ مترس
كه نترسد ز مردگان نباش
من نيم خرده گير و خرده شناس
كه ندارم ز خرده هيچ قماش
دور باشيد از كسي كه مدام
كفر دارد نهفته، ايمان فاش
چون نيم زاهد و نيم فاسق
از چه قومم بدانمي اي كاش
چه خبر داري اين دم اي عطار
تا قدم درنهي درين ره باش

دستم نرسد به زلف چون شستش
دستم نرسد به زلف چون شستش
در پاي از آن فتادم از دستش
گر مرغ هواي او شوم شايد
صد دام معنبر است در شستش
از لب ندهد ميي و مي‌داند
مخموري من ز نرگس مستش
بيچاره دلم كه چشم مست او
صد توبه به يک كرشمه بشكستش
بشكفت گل رخش به زيبايي
غنچه ز ميان جان كمر بستش
از بس كه بريخت مشک از زلفش
چون خاک به زير پاي شد پستش
چون بود بتي چنان كه در عالم
بپرستندش كه جاي آن هستش
يک يک سر موي من همي گويد
رويش بنگر كه گفت مپرستش
ني ني كه نقاب بر نمي‌دارد
تا سجده نمي‌كنند پيوستش
عطار دلي كه داشت در عشقش
برخاست اوميد و نيست بنشستش

بيچاره دلم كه نرگس مستش
بيچاره دلم كه نرگس مستش
صد توبه به يک كرشمه بشكستش
از شوق رخش چو مست شد چشمش
از من چه عجب اگر شوم مستش
دست‌آويزي شگرف مي‌بينم
هفتاد و دو فرقه را خم شستش
خورشيد كه دست برد در خوبي
نتواند ريخت آب بر دستش

چون ماه که رخش حسن مي‌تازد
صد غاشيه‌كش به دلبري هسش
صد جان بايد به هر دمم تا من
بر فرق كنم نثار پيوستش
جانا دل من كه مرغ دام توست
از دام تو دست كي دهد جستش
عقلي كه گره‌گشاي خلق آمد
سوداي رخ تو رخت بربستش
عطار به تحفه گر فرستد جان
فرياد همي كند كه مفرستش

اگر دلم ببرد يار دلبري رسدش
اگر دلم ببرد يار دلبري رسدش
وگر بپروردم بنده‌پروري رسدش
ز بس كه من سر او دارم از قدم تا فرق
گرم چو شمع بسوزد به سرسري رسدش
سفيد كاري صبح رخش جهان بگرفت
چو شب به طره طلسم سيه‌گري رسدش
چو آفتاب رخش نور بخش اسلام است
اگر ز زلف نهد رسم كافري رسدش
چو پشت لشكر حسن است روي صف شكنش
اگر به عمد كند قصد لشكري رسدش
بديد بيخبري روي او و گفت امروز
به حكم با مه گردون برابري رسدش
صد آفتاب مرا روشن است كين ساعت
نطاق بسته چو جوزا به چاكري رسدش
چو هست چشمه‌ي حيوان زكات‌خواه لبش
اگر قيام كند در سكندري رسدش
سكندري چه بود با لب چو آب حيات
كه گر چو خضر رود در پيمبري رسدش
فريد چون ز لب لعل او سخن گويد
نثار در و گهر در سخن‌وري رسدش

آنكه سر دارد كلاهت نرسدش
آنكه سر دارد كلاهت نرسدش
وانكه پر آب است جاهت نرسدش
هر كه پست بارگاه فقر نيست
در بلندي دستگاهت نرسدش
هر كه در خود ماند چون گردون بسي
گر نگردد گرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو يوسف خواجه‌اي
بندگي در قعر چاهت نرسدش
تا كسي دارد به يک ذره پناه
عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر كرسي نهد در زير پاي
دست بر زلف سياهت نرسدش
گرچه سر در عرش ساید آفتاب
پرتو روي چو ماهت نرسدش
نيم ترک چرخ در سر گشت از آنک
بو كه بر ترک كلاهت نرسدش

تا کسي نشکست کلي قلب نفس
لاف از خیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملهي شب شمع زار
یک نسیم صبحگاهت نرسدش
تا کسي بر سر نگردد چون فلک
طوف گرد بارگاهت نرسدش
تا کسي جان ندهد از درد خمار
مي ز لعل عذر خواهت نرسدش
گر نشد عطار یکتا همچو موي
مشک از زلف دو تاهت نرسدش

عشق آن باشد که غایت نبودش
عشق آن باشد که غایت نبودش
هم نهایت هم بدایت نبودش
تا به کي گویم که آنجا کي رسم
کي بود کي چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر مي‌روي
همچنان مي‌رو که غایت نبودش
گر فرو استد کسي مرتد شود
بعد از آن هرگز هدایت نبودش
گر فرود آید به یک دل ذره‌اي
تا به صد عالم سرایت نبودش
صد هزاران خون بریزد همچو باد
زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستي خواهد که از هر نیک و بد
از کسي شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندر حق تو
تا تو مي‌باشي عنایت نبودش
هر که بي پیري ازینجا دم زند
کار بیرون از حکایت نبودش
بر پي پیري برو تا پي بري
کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیري مي‌کشد بي دیده‌اي
زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون نبیند پیر ره را گام گام
کور باشد این ولایت نبودش
سلطنت کي یابد اي عطار پیر
تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقي نه دل نه دین مي‌بایدش
عاشقي نه دل نه دین مي‌بایدش
من چنینم چون چنین مي‌بایدش
هر کجا رویي چو ماه آسمان است
پیش رویش بر زمین مي‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش
مرد جان در آستین مي‌بایدش
مي‌کشد هر روز عاشق صد هزار
این چه باشد بیش ازین مي‌بایدش
شادماني از غرور است از غرور
دایما اندوهگین مي‌بایدش

برهم افتاده هزاران عرش هست
حجره از قلب حزین مي‌بایدش

در ره عشقش چو آتش گرم خیز
زانکه آتش همنشین مي‌بایدش

سر گنج او به خامي کس نیافت
سوز عشق و درد دین مي‌بایدش

آه سرد از نفس خام آید پدید
آه گرم آتشین مي‌بایدش

آن امانت کان دو عالم برنتافت
هست صد عالم امین مي‌بایدش

گنج عشقش گر ندیدي کور شو
زانکه کوري راه‌بین مي‌بایدش

سر گنج او همه عالم پر است
اهل آن گنج یقین مي‌بایدش

مي‌تواند داد هر دم خرمني
لیک مرد خوشه چین مي‌بایدش

شرق تا غرب جهان خوان مي‌نهد
و از تو یک نان جوین مي‌بایدش

اوست شاه تاج بخش اما ایاز
در میان پوستین مي‌بایدش

گنج‌ها بخشید و از تو وام خواست
تا شوي گستاخ این مي‌بایدش

امتحان را زلف هر دم کژ کند
زانکه عاشق راستین مي‌بایدش

نه فلک فیروزه‌اي از کان اوست
وز دل تو یک نگین مي‌بایدش

دست کس بر دامن او کي رسد
لیک خلقي در کمین مي‌بایدش

عاشقان را دست و پاي از کار شد
اي عجب مرد آهنین مي‌بایدش

آفتابي اي عجب با ما بهم
جاي چرخ چارمین مي‌بایدش

ذره‌اي را بار مي‌ندهد ولیک
ذره ذره زیر زین مي‌بایدش

پاي بگسل از دو عالم اي فرید
کین قدر حبل المتین مي‌بایدش

چون دربسته است درج ناپدیدش
چون دربسته است درج ناپدیدش
به یک بوسه توان کرد کلیدش

شکر دارد لبش هرگز نمیري
اگر یک ذره بتواني چشیدش

ندید از خود سر یک موي بر جاي
کسي کز دور و از نزدیک دیدش

مگر طراري بسیار مي‌کرد
کمند طره‌اش زان سر بریدش

اگر نبود کمند طره‌ي او
که یارد سوي خود هرگز کشیدش

اگرچه او جهان بفروخت بر من
به صد جان جان پرخونم خریدش

ز جان بیزار شو در عشق جانان
اگر خواهي به جاي جان گزیدش

دلم جايي رسيد از عشق رويش
که کار از غم به جان خواهد رسيدش
اگر بر گويم اي عطار آن غم
کزو دل خورد نتواني شنيدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
داني که کجا شد دل در زلف نگونسارش
از بس که سر زلفش در خون دل من شد
در نافهي زلف او دل گشت جگرخوارش
چون مشک و جگر ديد او در ناک دهي آمد
ناک از چه دهد آخر خاکي شده عطارش
اي کاش چو دل برد او بارش دهدي باري
چون بار دهد دل را چون دل ندهد بارش
جانا چو دلم دارد درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز دست بمگدازش
بردي دلم و پايش بستي به سر زلفت
دل باز نمي‌خواهم اما تو نکو دارش
تا بو که به دست آرم يک ذره وصال تو
جان مي‌بفروشم من کس نيست خريدارش
چون نيست وصالت را در کون خريداري
عطار کجا افتد يک ذره سزاوارش

اي پير مناجاتي رختت به قلندر کش
اي پير مناجاتي رختت به قلندر کش
دل از دو جهان برکن دردي ببر اندر کش
يا چون زن کمدان شو يا محرم مردان شو
يا در صف رندان شو يا خرقه ز سر برکش
چون فتنهي آن ماهي چون رهرو اين راهي
بار غم اگر خواهي از کون فزون تر کش
خمار و قلندر شو مست مي دلبر شو
ور گفت که کافر شو هان تا نشوي سرکش
چون کافر اوباشي هرچند ز اوباشي
با دوست به قلاشي هم دست کني درکش
گفتي که به عشق اندر گر کشته شوي بهتر
اينک من و اينک سر فرمان بر و خنجر کش
اي دلبر سيمين‌بر گفتي که نداري زر
بي زر نبود دلبر از جان بگذر زر کش
عطار که سيم آرد بر روي چو زر بازد
چون صفوت دين دارد گو درد قلندر کش

درکش سر زلف دلستانش
درکش سر زلف دلستانش
بشکن در درج درفشانش
جان را به لب آر و بوسه‌اي خواه
تا جانت فرو شود به جانش
جانت چو به جان او فروشد
بنشين به نظاره جاودانش

از دیده‌ي او بدو نظر کن
گر خواهي دید بس عیانش
زیرا که به چشم او توان دید
در آینه‌ي همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمین است
سرگشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست
از یک یک موي هر زمانش
گر میل تو را به سوي کفر است
ره جوي به زلف دلستانش
ور رغبت توست سوي ایمان
بنگر رخ همچو گلستانش
ور کار ز کفر و دین برون است
گم گرد نه این طلب نه آنش
هرگه که فرید این چنین شد
هم نام مجوي و هم نشانش

هر مرد که نیست امتحانش

هر مرد که نیست امتحانش
خوابي و خوري است در جهانش
مي‌خفتد و مي‌خورد شب و روز
تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو
تا نام نهند پهلوانش
مرد آن باشد که همچو شمعي
آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش
پیدا گردد همه نهانش
چون پاک شود ز هرچه دارد
آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش آنگاه
در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد
ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاک شد از دو کون کلي
آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود
در هفت زمین و آسمانش
داني تو که آن چه نقش یابد
تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مرد کي شناسي
نا کرده هزار امتحانش
در هر صفتش بجوي صد بار
در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر برون کن
ور ني بنشین بر آستانش
مردي که تو را به خویش خواند
در حال ز پیش خود برانش
وان مرد که از تو مي‌گریزد
گنجي است درون خاکدانش
وان کو نگریزد از تو با تو
چون باد ز پس شوي دوانش

این هم رنگ است و مي‌توان کرد
رسواي زمانه هر زمانش
شرحت دادم که بي نشان کیست
بپذیر چو جان بدین نشانش
خاک ره او به چشم درکش
کز سود تو ببود زیانش
زیبا محکي نهاد عطار
زین شرح که رفت بر زبانش

اي ز عشقت این دل دیوانه خوش
اي ز عشقت این دل دیوانه خوش
جان و دردت هر دو در یک خانه خوش
گر وصال است از تو قسمم گر فراق
هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم کز توام
هم غرامت هست و هم شکرانه خوش
دل بسي افسانه‌ي وصل تو گفت
تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر تو اي دل عاشقي پروانه‌وار
از سر جان درگذر مردانه خوش
نه که جان درباختن کار تو نیست
جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب سلطان جوي و پروانه مجوي
روستايي باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنايي چون شوي
از شرابي همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله
تا ابد گردد به یک پیمانه خوش
مرد این ره آن زماني کز دو کون
مفلسي باشي درین ویرانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطار را
کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

مي‌شد سر زلف در زمین کش
مي‌شد سر زلف در زمین کش
چون شرح دهم تو را که آن خوش
از تیزي و تازگي که او بود
گويي همه آب بود و آتش
پر کرده ز چشم نرگسینش
از تیر جفا هزار ترکش
زیر قدشم هزار مشتاق
از مردم دیده کرده مفرش
جان همه کاملان ز زلفش
همچون سر زلف او مشوش
روي همه عاشقان ز عشقش
از خون جگر شده منقش
گل چهره و گل فشان و گل بوي
مه طلعت و مه جبین و مهوش
صد تشنه ز خون دیده سیراب
از دشنه‌ي چشم آن پریوش

گه دل گه جان خروش مي‌کرد
کاي غاليه زلف زلف برکش
عطار ز زلف دلکش او
تا حشر فتاده در کشاکش

آخر اي صوفي مرقع پوش
آخر اي صوفي مرقع پوش
لاف تقوي مزن ورع مفروش
خرقه‌ي مخرقه ز تن برکن
دلق ازرق مرائيانه مپوش
از کف ساقيان روحاني
صبحدم باده‌ي صبوح بنوش
صورت خويش را مکن صافي
يک زمان در صفاي معني کوش
سعي کن در عمارت دل و جان
که نيايد به کارت اين تن و توش
درگذر از مزابل حيوان
برگذر تا به منزلات سروش
سخن عقل بر عقيله مگوي
سبق عشق يک زمان کن گوش
اهل قالي چو سالکان مي‌گوي
اهل حالي چو واصلان خاموش
مرد عشقي خموش باش و خراب
مرد عقلي فضول باش و به هوش
روشني بايدت چو شمع بسوز
پختگي بايدت چو ديگ بجوش
چون نه‌اي اهل وجد، ساکن باش
از تواجد چرا شدي مدهوش
راه غير خدا مده در دل
بار نفس و هوا منه بر دوش
عاشقي يک دم از طلب منشين
تا نگيري حريف در آغوش
سخن سر به گوش دل بشنو
قول عطار را به جان بنيوش
پند گيرند بر تو بعد از تو
گر نداري نصيحت من گوش

ترسا بچه‌ي شکر لبم دوش
ترسا بچه‌ي شکر لبم دوش
صد حلقه‌ي زلف در بناگوش
صد پير قوي به حلقه مي‌داشت
زان حلقه‌ي زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست
گفتا که به ياد من کن اين نوش
در پرده اگر حريف مايي
چون مي‌نوشي خموش و مخروش
زيرا که دلي نگشت گويا
تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنود اين سخن زود
ناخورده شراب گشت مدهوش

چون بستدم آن شراب و خوردم
در سینه‌ي من فتاد صد جوش
دادم همه نام و ننگ بر باد
کردم همه نیک و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان
وز پاي درآمدم تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل
آورد دو عالمم در آغوش
یک ذره سواد فقر در تافت
شد هر دو جهان از آن سیه‌پوش
جانم ز سر دو کون برخاست
در شیوه‌ي فقر شد وفا کوش
هر که بخرد به جان و دل فقر
بر جان و دلش دو کون بفروش
ور دین تو نیست دین عطار
کفر آیدت این حدیث منیوش

مست شدم تا به خرابات دوش
مست شدم تا به خرابات دوش
نعره‌زنان رقص‌کنان دردنوش
جوش دلم چون به سر خم رسید
زآتش جوش دلم آمد به جوش
پیر خرابات چو بانگم شنید
گفت درآي اي پسر خرقه‌پوش
گفتمش اي پیر چه داني مرا
گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
مذهب رندان خرابات گیر
خرقه و سجاده بیفکن ز دوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش
در صف اوباش برآور خروش
صافي زهاد به خواري بریز
دردي عشاق به شادي بنوش
صورت تشبیه برون بر ز چشم
پنبه‌ي پندار برآور ز گوش
تو تو نه‌اي چند نشیني به خود
پرده‌ي تو بردر و با خود بکوش
قعر دلت عالم بي‌منتهاست
رخت سوي عالم دل بر بهوش
گوهر عطار به صد جان بخر
چند بود پیش تو گوهر فروش

دلي کامد ز عشق دوست در جوش
دلي کامد ز عشق دوست در جوش
بماند تا قیامت مست و مدهوش
ز بسیاري که یاد آرد ز معشوق
کند یکبارگي خود را فراموش
بر اومید وصال دوست هر دم
قدح‌ها زهر ناکامي کند نوش
برون آید ز جمع خود نمایان
بیندازد رداي و فوطه از دوش

اگر بي دوست یک دم زو برآید
شود در ماتم آن دم سیه‌پوش
فروماند زبان او ز گفتن
بماند تا ابد حیران و خاموش
درین اندیشه هرگز نیز دیگر
بننشیند دل عطار از جوش

اي دل ز جفاي یار مندیش
اي دل ز جفاي یار مندیش
در نه قدم و ز کار مندیش
جوینده‌ي در ز جان نترسد
گل مي‌طلبي ز خار مندیش
با پنجه‌ي شیر پنجه مي‌زن
از کام و دهان مار مندیش
مردانه به کوي یار درشو
از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید
از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت یار
گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌اي جمال او را
از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویي بزن اناالحق
تسلیم شو و ز دار مندیش
عطار تویي چو ماه و خورشید
در تاب ز هر غبار مندیش

دلا در سر عشق از سر میندیش
دلا در سر عشق از سر میندیش
بده جان و ز جان دیگر میندیش
چو سر در کار و جان در یار بازي
خوشي خویش ازین خوشتر میندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را
وزین فیروزه‌گون چنبر میندیش
چو پروانه گرت پر سوزد آن شمع
به پهلو مي‌رو و از پر میندیش
چو عشاق را نه کفر است و نه ایمان
ز کار ممن و کافر میندیش
مقامرخانه‌ي رندان طلب کن
سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر در باختي بشناختي سر
چو سر بشناختي از سر میندیش
همه بتها چو ابراهیم بشکن
هم از آذر هم از آزر میندیش
چو آن حلاج برکش پنبه از گوش
هم از دار و هم از منبر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار
دهد بر باد خاکستر میندیش
چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر
تو آن انگشت جز اخگر میندیش

چو مي با ساغر صافي يکي گشت
دويي گم شد مي و ساغر ميندیش
چو مس در زر گدازد مرد صراف
مس آنجا زر بود جز زر ميندیش
مشو اينجا حلولي ليکن اين رمز
جز استغراق در دلبر ميندیش
اگر خواهي که گوهر بيابي
درين دريا به جز گوهر ميندیش
بسي کشتي جان بر خشک راندي
تو کشتي ران ز خشک و تر ميندیش
چنان فربه نهاي تو هم درين کار
اگر صيدي فتد لاغر ميندیش
چو تو دايم به پهنا مي‌شوي باز
ازين وادي پهناور ميندیش
درين درياي پر گرداب حسرت
کس از عطار حيران‌تر ميندیش

هر که هست اندر پي بهبود خويش
هر که هست اندر پي بهبود خويش
دور افتادست از مقصود خويش
تو ايازي پوستين را ياد دار
تا نيفتي دور از محمود خويش
عاشقي بايد که بر هم سوزد او
عالمي از آه خون آلود خويش
نيست از تو يک نفس خشنود دوست
تا تو هستي يک نفس خشنود خويش
زاهد افسرده چوب سنجد است
خوش بسوز اي عاشق اکنون عود خويش
حلقه‌ي معشوق گير و وقف کن
بر در او جان غم فرسود خويش
چون درين سودا زيان از سود به
پس درين سودا زيان کن سود خويش
تا کي از بود تو و نابود تو
درگذر از بود و از نابود خويش
آتشي در هستي تاريک زن
پس برون آي از ميان دود خويش
گر فنا گردي چو عطار از وجود
فال گير از طالع مسعود خويش

اي از همه بيش و از همه پيش
اي از همه بيش و از همه پيش
از خود همه ديده وز همه خويش
در ششدر خاک و خون فتاده
در وصف تو عقل حکمت انديش
در عالم عشق عاشقان را
قربان شدن است در رهت کيش
هر دم که زنند عاشقانت
بي ياد تو در دهن شود نيش
درويش که لاف معرفت زد
از عجز نبود آن سخن پيش

در هر دو جهان ز خجلت تو
زآن است سیاه‌روي درویش
چون فقر سراي عاشقان است
عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد
دولت نبود تو را ازین بیش
عطار ز عشق او فنا شو
تا باز رهي ازین دل ریش

هر روز که جلوه مي‌کند رویش
هر روز که جلوه مي‌کند رویش
بر مي‌خیزد قیامت ز کویش
مي‌نتوان دید روي او لیکن
مي‌بتوان دید روي در رویش
مي‌نتوان یافت سوي او راهي
اي بس که برآمدم ز هر سویش
تا فال گرفته‌ام جمال او
چون قرعه بگشته‌ام به پهلویش
در هر نفسم هزار جان باید
تا صید کنند کمند گیسویش
هر روز به نو خراج مي‌آرند
از هندستان به هندوي مویش
جان بر کف دست مي‌رسد هر شب
از ترکستان هزار هندویش
شد حلقه به گوش لل لالا
در لالایي درج لولویش
خورشید که تیغ مي‌زند در میغ
افکند سپر ز جزع جادویش
دل را به دهان شیر مي‌خواند
رو به بازي چشم آهویش
خواهم که ببیند ابرویش رستم
تا هست خود این کمان به بازویش
رستم به هزار سال چون زالي
بر زه نکند کمان ابرویش
عطار که طاق از ابروي او شد
دردي دارد که نیست دارویش

ز دست رفت مرا بي تو روزگار دریغ
ز دست رفت مرا بي تو روزگار دریغ
چه یک دریغ که هر دم هزاربار دریغ
به هرچه درنگرم بي تو صد هزار افسوس
به هر نفس که زنم بي تو صد هزار دریغ
دلي که آب وصالش به جوي بود روان
بسوخت زآتش هجر تو زار زار دریغ
چو لاله‌زار رخت شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم رخم شد چو لاله‌زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین ز شادي وصل
به غم فرو شدم اکنون بنفشه‌وار دریغ
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ

چه گویم از غم عهد جهان که تا که جهانست
بناي عهد جهان نیست استوار دریغ
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودي
مرا جدا نفکندي ز غمگسار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود اي عطار
بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

اي لب تو نگین خاتم عشق
اي لب تو نگین خاتم عشق
روي تو آفتاب عالم عشق
تو ز عشاق فارغ و شب و روز
کار عشاق بي‌تو ماتم عشق
نتوان خورد بي‌تو آبي خوش
که حرام است بي‌تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد چهره‌ي تو
سلطنت در جهان خرم عشق
در صف دلبران به سرتیزي
سر هر مژه‌ي تو رستم عشق
جان من چون به عشق تو زنده است
نیست ممکن گرفتنم کم عشق
نتواند نمود صد دم صور
رستخیزي چنان که یک دم عشق
پادشاهان کون دربانند
در سراپرده‌ي معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت
کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس
آنچه هر دم شود مسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل
در کمال اساس محکم عشق
جان آن را که زخم عشق رسید
خستگي بیش شد ز مرهم عشق
دل عطار چون گل نوروز
تازگي مي‌دهد ز شبنم عشق

خاصگان محرم سلطان عشق
خاصگان محرم سلطان عشق
مست مي‌آیند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام مي به دست
مي‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلي پر آتش و چشمي پر آب
غرقه اندر بحر بي پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون
منتظر تا کي رسد فرمان عشق
مي‌ندانم هیچکس را در جهان
کاب صافي یافت از نیسان عشق
آب صافي عشق هم معشوق راست
زانکه عشق آن وي است او آن عشق
خیز اي عطار و درد عشق جوي
زانکه درد عشق شد درمان عشق

هر که دایم نیست ناپرواي عشق
او چه داند قیمت سوداي عشق

هر که دایم نیست ناپرواي عشق
در میان فتنه سر غوغاي عشق

عشق را جاني بباید بیقرار
کس چه داند قیمت فرداي عشق

جمله چون امروز در خود مانده‌اند
واله و سرگشته در صحراي عشق

دیده‌اي کو تا ببیند صد هزار
پست شد چون خاک زیرپاي عشق

بس سر گردنکشان کاندر جهان
هر که او شوریده شد شیداي عشق

در جهان شوریدگان هستند و نیست
کي بود هرگز تو را پرواي عشق

چون که نیست از عشق جانت را خبر
تو چه داني چون نه‌اي داناي عشق

عاشقان دانند قدر عشق دوست
تا عجایب بیني از دریا عشق

چشم دل آخر زماني باز کن
تا برآرندت به سر بالاي عشق

در نشیب نیستي آرام گیر
زانکه در عالم تویي مولاي عشق

خیز اي عطار و جان ایثار کن

عقل کجا پي برد شیوه‌ي سوداي عشق
باز نیابي به عقل سر معماي عشق

عقل کجا پي برد شیوه‌ي سوداي عشق
چند کند قطره‌اي فهم ز دریاي عشق

عقل تو چون قطره‌اي است مانده ز دریا جدا
هیچ قبایي ندوخت لایق بالاي عشق

خاطر خیاط عقل گرچه بسي بخیه زد
راست بود آن زمان از تو تولاي عشق

گر ز خود و هر دو کون پاک تبرا کني
خام بود از تو خام پختن سوداي عشق

ور سر مویي ز تو با تو بماند به هم
جان عزیزان نگر مست تماشاي عشق

عشق چو کار دل است دیده‌ي دل باز کن
گفت اگر فانیي هست تو را جاي عشق

دوش درآمد به جان دمدمه‌ي عشق او
از بن و بیخش بکند قوت و غوغاي عشق

جان چو قدم در نهاد تا که همي چشم زد
جاي دل و جان گرفت جمله‌ي اجزاي عشق

چون اثر او نماند محو شد اجزاي او
قطره‌ي باران او درد و دریغاي عشق

هست درین بادیه جمله‌ي جانها چو ابر
گشت ز عطار سیر، رفت به صحراي عشق

تا دل عطار یافت پرتو این آفتاب

اي عشق تو با وجود هم تنگ
اي عشق تو با وجود هم تنگ
بي روي تو كعبه‌ها خرابات
در عشق تو هر كه نيست قلاش
قلاشان را درين ولايت
عشقت به ترازوي قيامت
قرابه‌ي ننگ و شيشه‌ي نام
زنار مغانه بر ميان بند
مردانه درآي كاندرين راه
راهي است دراز و عمر كوتاه
كلي ز سر وجود برخيز
مي‌دان به يقين كه در دو عالم
برخيز ز راه خود چو عطار

در راه تو كفر و دين به يک رنگ
بي نام تو نامها همه ننگ
دور است به صد هزار فرسنگ
از دار همي كنند آونگ
دو كون نسخت نيم جو سنگ
افتاد و شكست بر سر سنگ
وانگه به كليسيا كن آهنگ
نه بوي همي خرند و نه رنگ
باري است گران و مركبي لنگ
افتاده مباش بر در تنگ
در راه تو نيست جز تو خرسنگ
تا بازرهي ز صلح و از جنگ

اي عقل گرفته از رخت فال
اي عقل گرفته از رخت فال
از زلف تو حل نمي‌توان كرد
شرح سر زلف تو دهم من
اي در ره حل و عقد عشقت
در معركه‌ي تو شيرمردان
كردي ظلمات و آب حيوان
در يوسف مصر كس نديده است
سربسته از آن بگفتم اين حرف
اينجا كه منم حلول نبود
دل خون شد و زاد ره ندارم
از هر مژه هر زمان ز شوقت
بگشاي به نيستيم راهي

بر زلف تو وقف جان ابدال
يک شكل ز صد هزار اشكال
هرگه كه شوم به صد زبان لال
پيران هزار ساله اطفال
بر ريگ همي زنند دنبال
معروف هم از لب و هم از خال
آن لطف كه در تو بينم امسال
تا بو كه حلوليي كند حال
استغراق است و كشف احوال
وقت است كه جان دهم به دلال
مي‌بگشايم هزار قيفال
تا در زنم آتشي به اعمال

مرغ تو منم که تا که هستم
در عشق تو مي‌زنم پر و بال
صد کوه به یک زمان ببخشي
وانگاه بگیریم به مثقال
از خرقه‌ي هستیم برون آر
تا خرقه درافکنم به قوال
چون برهنگان بي سر و پاي
بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلمان بارد
وز فلسفیان عقل فعال
هم فلسفه هم کلام بگذار
از بهر فضولیان دخال
با عیسي روح هم نفس شو
بگذار جدل براي دجال
در عشق گریز همچو عطار
تا باز رهي ز جاه و از مال

صورت نبندد اي صنم، بي زلف تو آرام دل
صورت نبندد اي صنم، بي زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، اي فتنه‌ي ایام دل
اي جان به مولاي تو، دل غرقه‌ي دریاي تو
دیري است تا سوداي تو، بگرفت هفت اندام دل
تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگي تابنده شد
تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
تا از شراب عشق خود، پر باده کردي جام دل
پیغامت آمد از دلم، کاي ماه حل کن مشکلم
کي خواهد آمد حاصلم، اي فارغ از پیغام دل
از رخ مه گردون تويي، وز لب مي گلگون تويي
کام دل من چون تويي، هرگز نیابم کام دل
اي همگنان را همدمي، شادي من از تو غمي
عطار را در هر دمي، جانا تويي آرام دل

صورت نبندد اي صنم، بي زلف تو آرام دل
صورت نبندد اي صنم، بي زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، اي فتنه‌ي ایام دل
اي جان به مولاي تو، دل غرقه‌ي دریاي تو
دیري است تا سوداي تو، بگرفت هفت اندام دل
تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگي تابنده شد
تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
تا از شراب عشق خود، پر باده کردي جام دل
پیغامت آمد از دلم، کاي ماه حل کن مشکلم
کي خواهد آمد حاصلم، اي فارغ از پیغام دل
از رخ مه گردون تويي، وز لب مي گلگون تويي
کام دل من چون تويي، هرگز نیابم کام دل
اي همگنان را همدمي، شادي من از تو غمي
عطار را در هر دمي، جانا تويي آرام دل

زهي در كوي عشقت مسكن دل
زهي در كوي عشقت مسكن دل
چه مي‌خواهي ازين خون خوردن دل
چكيده خون دل بر دامن جان
گرفته جان پرخون دامن دل
از آن روزي كه دل ديوانه‌ي توست
به صد جان من شدم در شيون دل
منادي مي‌كنند در شهر امروز
كه خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا كرد ما را درد عشقت
همي كوشم به رسوا كردن دل
چو عشقت آتشي در جان من زد
برآمد دود عشق از روزن دل
زهي خال و زهي روي چو ماهت
كه دل هم دام جان هم ارزن دل
مكن جانا دل ما را نگه‌دار
كه آسان است بر تو بردن دل
چو گل اندر هواي روي خوبت
به خون درمي‌كشم پيراهن دل
بيا جانا دل عطار كن شاد
كه نزديک است وقت رفتن دل

اي زلف تو شبي خوش وانگه به روز حاصل
اي زلف تو شبي خوش وانگه به روز حاصل
خورشيد را ز رشكت صد گونه سوز حاصل
هر تابش مهت را مهري هزار در سر
هر تير تركشت را صد كينه توز حاصل
ماهي در درجت هر يک چو روز روشن
ماهي كه ديد او را سي و دو روز حاصل
روي تو بود روزي خطت گرفت نيمي
ملكي ز خطت آمد در نيمروز حاصل
ملكي كه هيچ سلطان حاصل نديد خود را
كردي به چشم زخمي تو دلفروز حاصل
وان راستي كه كس را هرگز نشد مسلم
زلف تو كرده آن را پيوسته كو ز حاصل
پرده دريدن تو پيوند كي پذيرد
عطار را گر آيد صد پرده دوز حاصل

عشق جاني داد و بستد والسلام
عشق جاني داد و بستد والسلام
چند گويي آخر از خود والسلام
تو چنان انگار كاندر راه عشق
يک نفس بود اين شد آمد والسلام
شيشه‌اي اندر دميد استاد كار
بعد از آنش بر زمين زد والسلام
گر تو اينجا ره بري با اصل كار
رو كه نبود چون تو بخرد والسلام
ور بماند جان تو دربند خويش
جان تو ناني نيرزد والسلام

خلق را چون نیست بویي زین حدیث
از یکي درگیر تا صد والسلام

هر که را این ذوق نبود مرده‌اي است
گر همه نیک است و گر بد والسلام

عشق باید کز تو بستاند تورا
چون تورا از خویش بستد والسلام

عشق نبود آن که بنویسد قلم
وانچه برخواني ز کاغذ والسلام

عشق دریایي است چون غرقت کند
آن زمان عشق از تو زیبد والسلام

ناخوشت مي‌آید اما چون کنم
عشق نبود در خوش آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

صبح رخ از پرده نمود اي غلام

صبح رخ از پرده نمود اي غلام
چند کني گفت و شنود اي غلام

دیر شد آخر قدحي مي بیار
چند زنم بانگ که زود اي غلام

درد خرابات مپیماي کم
هین که بسي درد فزود اي غلام

در دلم آتش فکن از مي که مي
آینه‌ي دل بزدود اي غلام

آتش تر ده به صبوحي که عمر
مي‌گذرد زود چو دود اي غلام

عمر تو چون اول افسانه‌اي
هرچه همي بود نبود اي غلام

روي زمین گر همه ملک تو شد
در پي تو مرگ چه سود اي غلام

پشت بده زانکه بلایي دگر
هر نفست روي نمود اي غلام

گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ
گوي ز پیش تو ربود اي غلام

دانه‌ي امید چه کاري که دهر
دانه‌ي ناکشته درود اي غلام

صد قدح خونش بباید کشید
هر که دمي خوش بغنود اي غلام

بر دل عطار فلک هر نفس
صد در اندوه گشود اي غلام

گشت جهان همچو نگار اي غلام

گشت جهان همچو نگار اي غلام
باده‌ي گلرنگ بیار اي غلام

با گل و با بلبل و با مل بهم
وصل‌طلب فصل بهار اي غلام

بلبل عاشق به صبوحي درست
مي‌شنوي ناله‌ي زار اي غلام

نرگس سرمست نگر کاو فکند
سر ز گراني به کنار اي غلام

پیش نشین تازه بکن کار آب
بیش مبر آب ز کار اي غلام

آب بده زانکه جهان هر نفس
خاک کند چون تو هزار اي غلام

زخم خمارم چو به زاري بکشت
نوش خمارم ز خم آر اي غلام

روز چو شد باز نیاید دگر
چند کني روز گذر اي غلام

چند شمار زر و زینت کني
فکر کن از روز شمار اي غلام

نیستي آگه که دم واپسین
از تو برآرند دمار اي غلام

قصه‌ي مرگم جگر و دل بسوخت
دست ازین قصه بدار اي غلام

واقعه‌ي مشکل دارالغرور
برد ز عطار قرار اي غلام

خورد بر شب صبحدم شام اي غلام
خورد بر شب صبحدم شام اي غلام
زنده گردان جانم از جام اي غلام

جام در ده و این دل پر درد را
وارهان از ننگ و از نام اي غلام

جمله‌ي شب همچو شمعي سوختم
صبح دم زد ما چنین خام اي غلام

دست ایامم به روي اندر فکند
هین که رفت از دست ایام اي غلام

گام بیرون نه که دست روزگار
ندهدت پیشي به یک گام اي غلام

چند باشي بر امید دانه‌اي
همچو مرغي مانده در دام اي غلام

چند باشي در میان خرقه گیر
تازه گردان زود اسلام اي غلام

گر همي خواهي که از خود وارهي
با قلندر دردي آشام اي غلام

عاشق ره شو که کار مرد عشق
برتر است از مدح و دشنام اي غلام

بي سر و بن شو چو گویي زانکه عشق
هست بي آغاز و انجام اي غلام

هر که او در عشق بي‌آرام نیست
کي تواند یافت آرام اي غلام

گاه مرد مسجدي گه رند دیر
هر دو نبود کام و ناکام اي غلام

یا مرو در مسجد و زنار بند
یا مده در دیر ابرام اي غلام

چون تو اندر راه باشي ناتمام
کي رسد کارت به اتمام اي غلام

رو تو خاص خاص شو یا عام عام
تا به کي نه خاص و نه عام اي غلام

گفت عطار آنچه مي‌دانست باز
یادت آید این به هنگام اي غلام

صبح بر افراخت علم اي غلام
صبح بر افراخت علم اي غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین
باده خوریم و ز جهان بگذریم
بس که بریزد گل نازک ز باد
زین گذران عمر چه نازیم ما
پس چو چنین است یقین عمر خویش
این همه خود بگذرد و جان و دل
وقت درآمد که به پشتي تو
آب نجوییم ز خضر اي پسر
در نگر و خلق جهان را ببین
چون همه در معرض محو آمدند
خود تو یقین دان که نیرزد ز مرگ
عاقبت الامر چو مرگ است راه
پس غم عطار درین وقت گل

رنجه کن از لطف قدم اي غلام
تا بنشینیم به هم اي غلام
زانکه جهان شد چو ارم اي غلام
ما شده در خاک دژم اي غلام
زندگيي ماند و دو دم اي غلام
چند گذاریم به غم اي غلام
وا رهد از جور و ستم اي غلام
باز بر آریم شکم اي غلام
جام نخواهیم ز جم اي غلام
روي نهاده به عدم اي غلام
محو شوي زود تو هم اي غلام
جمله جهان نیم درم اي غلام
عمر تو چه بیش و چه کم اي غلام
دفع کن از مي به کرم اي غلام

صبح برانداخت نقاب اي غلام
صبح برانداخت نقاب اي غلام
همچو گلم بر سر آتش نشاند
بي نمکي چند کني باده نوش
دور بگردان و شتابي بکن
جان من سوخته دل را دمي
آب حیات است مي و من چو شمع
از قدح باده دلم زنده کن
چون دل عطار ز تو تافته است

مي‌ده و برخیز ز خواب اي غلام
شوق شراب چو گلاب اي غلام
وز جگرم خواه کباب اي غلام
چند کند عمر شتاب اي غلام
زنده کن از جام شراب اي غلام
مرده دلم بي مي ناب اي غلام
تا برهد جان ز عذاب اي غلام
تافته را نیز متاب اي غلام

عاشق لعل شکربار توام

عاشق لعل شکربار توام
فتنه‌ي زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو
روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بي دل جهان مفروش از آنک
کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدي و من چو ذره‌ام
کي من مسکین سزاوار توام
گفته‌اي کم گیر جان در عشق من
کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهي ریخت خونم باک نیست
من درین خون ریختن یار توام
جان من دربند صد اندوه باد
گر به جان دربند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور اي صنم
کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف
تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشاي و برفشان
کز سر زلف تو عطار توام

شیفته‌ي حلقه‌ي گوش توام
شیفته‌ي حلقه‌ي گوش توام
سوخته‌ي چشمه‌ي نوش توام
ماهرخ با خط و خال مني
دلشده‌ي بي تن و توش توام
ترک مني گوش به من دار از آنک
هندوک حلقه به گوش توام
خانه بیاراسته‌ام چون نگار
منتظر خانه فروش توام
چون دلم از خشم تو آید به جوش
عاشق خشم تو و جوش توام
خط چه کشي بر من غمکش از آنک
مست خط غالیه‌پوش توام
هوش به من باز کي آید که من
تا به ابد رفته ز هوش توام
گرچه به گویایي من نیست کس
یک شکرم ده که خموش توام
چون بگریزي تو ز عطار از آنک
با تو به هم دوش به دوش توام

خط مکش در وفا کزآن توام
خط مکش در وفا کزآن توام
فتنه‌ي خط دلستان توام
بي تو با چشم خون فشان همه شب
در غم لعل درفشان توام
از دهانت چو گوش را خبر است
من چرا چشم بر دهان توام
از تو تا برکنار ماند دلم
بي تو چون موي از میان توام

نیم جان داشتم غم تو بسوخت
گر کنون زنده‌ام به جان توام

روي خود ز آستین مپوش که من
روي بر خاک آستان توام

مي ندانم من سبکدل هیچ
تا چرا رایگان گران توام

کینه‌گیري ز من نکو نبود
چون تو داني که مهربان توام

چون زنم در هواي تو پر و بال
که نه من مرغ آشیان توام

همچو عطار مانده باده به دست
کمترین سگ ز چاکران توام

فتنه‌ي زلف دلرباي توام
فتنه‌ي زلف دلرباي توام
تشنه‌ي جام جانفزاي توام

نیست چون زلف تو سر خویشم
گرچه چون زلف در قفاي توام

جز هواي توام نمي‌سازد
زانکه پرورده‌ي هواي توام

گر غباري است از منت زآن است
که من خسته خاک پاي توام

تا کنارم ز اشک دریا شد
نیست کاري جز آشناي توام

چون به صد وجه تو بلاي مني
من به صد درد مبتلاي توام

از همه فارغم که در دو جهان
مي نیاید به جز رضاي توام

بس بود از دو عالم این ملکم
که تو آني که من گداي توام

از وجود فرید سیر شدم
گمشده در عدم براي توام

در خطت تا دل به جان در بسته‌ام
در خطت تا دل به جان در بسته‌ام
چون قلم زان خط میان در بسته‌ام

در تماشاي خط سرسبز تو
چشم بگشاده فغان در بسته‌ام

ني که از خطت زبانم شد ز کار
زان چنین دایم زبان در بسته‌ام

تو چنین پسته دهان و من ز شوق
گرچه مي‌سوزم دهان در بسته‌ام

آشکارا خون دل بگشاده‌ام
تا به زلفت دل نهان در بسته‌ام

پر گره دانست زلف تو که من
دل به زلفت هر زمان در بسته‌ام

چون جهان آراي دیدم روي تو
چشم از روي جهان در بسته‌ام

نیست در کار توام دلبستگي
زانکه در کار تو جان در بسته‌ام

گفته‌اي در بند با من تا به جان
این چه باشد بیش از آن در بسته‌ام
گفته‌اي در بند با من تا به جان
این چه باشد بیش از آن در بسته‌ام
گر بسوزد همچو خاکستر دو کون
نگسلم از تو چنان در بسته‌ام
تا بلاي ناگهان دیدم ز هجر
رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام
هم دل از عطار فارغ کرده‌ام
هم در سود و زیان در بسته‌ام

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون ز لبت نبود مرا روي یک شکر
اي بس که پشت دست به دندان گرفته‌ام
تا آب زندگاني تو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
چون توشه‌ي وصال توام دست مي نداد
در پا فتاده گوشه‌ي هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروي تو تیر دیده‌ام
گر خواست وگرنه کم جان گرفته‌ام
آوازه‌ي لب تو ز خلقي شنیده‌ام
زان تشنه راه چشمه‌ي حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف توست
یارب رهي چه دور و پریشان گرفته‌ام
چون خشک‌سال وصل تو در کون دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک
این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
برهم دریده پرده ز تر دامني چشم
کو را به دست ابر گریبان گرفته‌ام
گفتي که من به کار تو سر تیز مي‌کنم
کین پر دلي ز زلف زره‌سان گرفته‌ام
خوني گشاد از همه سر تیزي توام
وین تجربه ز ناوک مژگان گرفته‌ام
چون تو ز ناز و کبر نگنجي به شهر در
من شهر ترک گفته بیابان گرفته‌ام
عطار تا که از تو چو یوسف جدا افتاد
یعقوب‌وار کلبه‌ي احزان گرفته‌ام

از مي عشق تو مست افتاده‌ام
از مي عشق تو مست افتاده‌ام
بر درت چون خاک پست افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاري پدید
کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقي
عاشق و دردي‌پرست افتاده‌ام
توبه من چون بود هرگز درست
کز ملامت در شکست افتاده‌ام

نیستي من ز هستي من است
نیستم زیرا که هست افتاده‌ام
مي‌تپم چون ماهيي داني چرا
زانکه از دریا به شست افتاده‌ام
بي خودم کن ساقیا بگشاي دست
زانکه در خود پاي بست افتاده‌ام
دست دور از روي چون ماهت که من
دورم از رویت ز دست افتاده‌ام
این زمان عطار و یک نصفي شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام
کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام
زانکه استعداد باطل کرده‌ام
چون به مقصد ره برم چون در سفر
در هواي خویش منزل کرده‌ام
راه خون آلوده مي‌بینم همه
کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام
گر گل‌آلود آورم پایم رواست
کز سرشکم خاک ره گل کرده‌ام
راه بر من هر زمان مشکلتر است
زانکه عزم راه مشکل کرده‌ام
عیش شیرینم براي لذتي
تلخ‌تر از زهر قاتل کرده‌ام
روي جان با نفس کم بینم از آنک
روح ناقص نفس کامل کرده‌ام
حاصل عمرم همه بي حاصلي است
آه از این حاصل که حاصل کرده‌ام
قصه‌ي جانم چو کس مي‌نشنود
غصه‌ي بسیار در دل کرده‌ام
هست دریاي معاني بس عظیم
کشتي پندار حایل کرده‌ام
سخت مي‌ترسم ازین دریاي ژرف
لاجرم ره سوي ساحل کرده‌ام
بیم من از غرقه گشتن چون بسي است
خویش را مشغول شاغل کرده‌ام
چون نمي‌یارم شدن مطلق به خویش
خویشتن را در سلاسل کرده‌ام
بر امید غرقه گشتن چون فرید
روي سوي بحر هایل کرده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
من شراب از ساغر جان خورده‌ام
نقل او از دست رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر
جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تو مي‌دان کین شراب
با حریفي آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار ازین مي تا تویي
زانکه من زنهار با جان خورده‌ام

چون تويي تو نماند آنگهي
نعره‌زن زان مي كه من زان خورده‌ام

چون دريغ آمد به خويشم اين شراب
لاجرم از خويش پنهان خورده‌ام

بر فراز عرش باز اشهبم
زقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام

دل چو در انگشت رحمان داشتم
شير از انگشت رحمان خورده‌ام

در فرح زانم كه همچون غنچه من
اين قدح سر در گريبان خورده‌ام

اين زمان عطار گر نوشد شراب
زيبدش چون زهر هجران خورده‌ام

بي دل و بي قراري مانده‌ام
بي دل و بي قراري مانده‌ام
زانكه در بند نگاري مانده‌ام

دلخوشي با دلگشايي بوده‌ام
غم كشي بي غمگساري مانده‌ام

زير بار عشق او كارم فتاد
لاجرم بي كار و باري مانده‌ام

در ميانم با غم عشقش چو شمع
گرچه چون اشک از كناري مانده‌ام

گرچه وصل او محالي واجب است
من مدام اميدواري مانده‌ام

بي گل رويش در ايام بهار
چون بنفشه سوكواري مانده‌ام

همچو لاله غرقه‌ي خون بي رخش
داغ بر دل ز انتظاري مانده‌ام

ديده‌ام ميگون لب آن سنگدل
سنگ بر دل در خماري مانده‌ام

چون دهان او نهان شد آشكار
در نهان و آشكاري مانده‌ام

زنگبار زلف او مويي بتافت
زان چو مويش تابداري مانده‌ام

گه به دربند رهي دور و دراز
گه به چين در اضطراري مانده‌ام

چون سر يک موي او بارم نداد
زير بار مشكباري مانده‌ام

صد جهان ناز از سر مويي كه ديد
من كه ديدم بيقراري مانده‌ام

زلف چون دربند روم روي اوست
من چرا در زنگباري مانده‌ام

مي‌شمارم حلقه‌هاي زلف او
در شمار بي شماري مانده‌ام

چون سري نيست اي عجب اين كار را
من مشوش بر كناري مانده‌ام

روزگاري مي‌برم در زلف او
بس پريشان روزگاري مانده‌ام

شد فريد از چين زلفش مشک بيز
زان سبب زير غباري مانده‌ام

بیشتر عمر چنان بوده‌ام
بیشتر عمر چنان بوده‌ام / کز نظر خویش نهان بوده‌ام
گه به مناجات به سر گشته‌ام / گه به خرابات دوان بوده‌ام
گاه ز جان سود بسي کرده‌ام / گاه ز تن عین زیان بوده‌ام
راستي آن است که از هیچ وجه / من نه درین و نه در آن بوده‌ام
من چکنم کان که چنان خواستند / گر بد و گر نیک چنان بوده‌ام
گرچه به خورشید مرا علم هست / طالب یک ذره عیان بوده‌ام
ني که خطا رفت چه علم و چه عین / دلشده‌ي سوخته‌جان بوده‌ام
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود / بر دل خود سخت گران بوده‌ام
بحر جهان بس عجب آمد مرا / غرق تحیر ز جهان بوده‌ام
گرچه ز هر نوع سخن گفته‌ام / کوردلي گنگ زبان بوده‌ام
زآنچه که اصل است چو آگه نیم / پس همه پندار و گمان بوده‌ام
هیچ نمي‌دانم و در عمر خویش / منتظر یک همه دان بوده‌ام
چون همه داني نتوان زد به تیر / لاجرم از غم چو کمان بوده‌ام
غرقه‌ي خون شد ز تحیر فرید / زانکه بسي اشک‌فشان بوده‌ام

روي تو در حسن چنان دیده‌ام
روي تو در حسن چنان دیده‌ام / کاینه‌ي هر دو جهان دیده‌ام
جمله از آن آینه پیدا نمود / واینه از جمله نهان دیده‌ام
هست در آیینه نشان صد هزار / واینه فارغ ز نشان دیده‌ام
صورت در آینه از آینه / نیست خبردار چنان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه‌گرند / واینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت آن آینه چون جسم بود / پرتو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه چون کس ندید / من چه زنم دم که عیان دیده‌ام
لیک کسي را ز چنان جوهري / هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام
جمله‌ي ذرات ازو بر کنار / با همه او را به میان دیده‌ام
یافته‌ام از همه بس فارغش / پس همه را کرده ضمان دیده‌ام

با تو و بي تو چه دهم شرح این
چون به ندانم که چه سان دیده‌ام

یک همه دان در دو جهان کس ندید
چون دو جهان یک همه دان دیده‌ام

جمله‌ي مردان جهان دیده را
در غم این نعره‌زنان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را
نوحه‌گري اشک فشان دیده‌ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام
از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام
شادي فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام

شادي به روي غم که غمم غمگسار گشت
کم غم چو روي شادي عالم بدیده‌ام

گر نیز شادي است درین آشیان غم
من شادیي ندیده‌ام اما شنیده‌ام

کس را مباد با من و با درد من رجوع
زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

تا کي ز درد عشق زنم لاف چون ز نفس
دایم به دل رمیده به تن آرمیده‌ام

هرگز دمي نیافته‌ام هیچ فرصتي
چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام

گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل
باري ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام

در گوشه‌اي نشسته بسي خون بخورده‌ام
بر جایگه فسرده بسي ره بریده‌ام

عمرم گذشت در بچه طبعي و من هنوز
از حرص و آز چون بچه‌ي نا رسیده‌ام

هر روز در خزانه‌ي عطار کمتر است
دري که از سفینه‌ي دانش گزیده‌ام

اي برده به آبروي آبم
اي برده به آبروي آبم
وز نرگس نیم خواب خوابم

تا روي چو ماه تو بدیدم
افتاده چو ماهیي ز آبم

چون شد خط سبز تو پدیدار
بر زرده نشست آفتابم

هرگه که به خون خطي نویسي
من سر ز خط تو برنتابم

هرگه که حدیث وصل گویم
دل خون گردد ز اضطرابم

از بي نمکي و بي قراري
در سیخ جهد که من کبابم

وصلت نرسد به دل که از دل
تا با جانم خبر نیابم

من خاک توام تو گنج حسني
بنماي رخ از دل خرابم

در پاي فتاده‌ام چو زلفت
زین بیش چو زلف خود متابم

عطار ز دست شد به یکبار
وقت است که کم کني عذابم

نه از وصل تو نشان مي‌يابم
نه از وصل تو نشان مي‌يابم
نه ز هجر تو امان مي‌يابم
دشنه‌ي هجر توام کشت از آنک
تشنه‌ي وصل تو جان مي‌يابم
از ميان تو چو مويي شده‌ام
که تورا موي ميان مي‌يابم
به يقين از دهن پرشکرت
اثري هم به گمان مي‌يابم
بر رخت تا به نگويي سخني
مي‌ندانم که دهان مي‌يابم
در صفات لبت از غايت عجز
عقل را کند زبان مي‌يابم
دل و جان بر چو لبت آن دارد
کين همه لايق آن مي‌يابم
زان به روي تو جهان روشن شد
که تورا شمع جهان مي‌يابم
آنچه از خلق نهان مي‌جستم
در جمال تو عيان مي‌يابم
بي تو عطار جگر سوخته را
نتوان گفت چه سان مي‌يابم

از عشق تو من به دير بنشستم
از عشق تو من به دير بنشستم
زنار مغانه‌ي بر ميان بستم
چون حلقه‌ي زلف توست زناري
زنار چرا هميشه نپرستم
گر دين و دلم ز دست شد شايد
چون حلقه زلف توست در دستم
دست‌آويزي نکو به دست آمد
در زلف تو دست تا بپيوستم
چون ترسايي درست شد بر من
خوردم مي عشق و توبه بشکستم
زان مي که به جرعه‌اي که من خوردم
گويي ز هزار سالگي مستم
در سينه دريچه‌اي پديد آمد
بسيار بر آن دريچه بنشستم
صد بحر از آن دريچه پيدا شد
من چشمه‌ي دل به بحر پيوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه
زان صيد که اوفتاد در شستم
جانم چو ز عشق آن جهاني شد
از رسم و رسوم اين جهان رستم
باور نکنند اگر به نطق آرم
امروز بدين صفت که من هستم
نه موجودم نه نيز معدومم
هيچم، همه‌ام، بلند و پستم

عطار درین چنین خطرگاهي تو داني و تو که من برون جستم

تو بلندي عظيم و من پستم

تو بلندي عظيم و من پستم چکنم تا به تو رسد دستم
تا که سر زير پاي تو ننهم نرسم بر چنان که خود هستم
تا چنين هستيي حجابم بود آن ز من بود رخت بربستم
چون ز هستي خويش نيست شدم لاجرم يا نه نيست يا هستم
گرچه وصل تو نيست يک نفسم اشتياق تو هست پيوستم
خود تو داني کز اشتياق تو بود در دو عالم به هرچه پيوستم
دوش عشقت درآمد از در دل من ز غيرت ز پاي ننشستم
گفت بنشين و جام و جم در ده تا ز جام جمت کني مستم
گفتمش جام جام به دستم بود طفل بودم ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست تورا ديگري به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز چون شنيدم من اين سخن رستم
آفتابي برآمد از جانم من ز هر دو جهان برون جستم
از بلندي که جان من بر شد عرش و کرسي به جمله شد پستم
چون شوم من وراي هر دو جهان ماه و ماهي فتاد در شستم
عمر عطار شد هزاران قرن چند گويي ز پنجه و شستم

درآمد دوش ترک نيم مستم

درآمد دوش ترک نيم مستم به ترکي برد دين و دل ز دستم
دلم برخاست دينم رفت از دست کنون من بي دل و بي دين نشستم
چو آتش شيشه‌اي مي پيشم آورد به شيشه توبه‌ي سنگين شکستم
چو يک دردي به حلق من فرو رفت من از رد و قبول خلق رستم
ز مستي خرقه بر آتش نهادم ميان گبرکان زنار بستم
چو عزم زهد کردم، کفر ديدم به صد مستي ز کفر و زهد جستم
پس از مستي عشقم گشت معلوم که نفس من بت و من بت پرستم

چه مي‌پرسي مرا كز عشق چوني
همي هستم چنان كز عشق هستم
چه دانم چون نه فاني‌ام نه باقي
چه گويم چون نه هشيارم نه مستم
چو در لاكون افتادم چو عطار
بلند كون بودم، كرد پستم

ساقيا توبه شكستم، جرعه‌اي مي ده به دستم
ساقيا توبه شكستم، جرعه‌اي مي ده به دستم
من ز مي ننگي ندارم، مي‌پرستم مي‌پرستم
سوختم از خوي خامان، بر شدم زين ناتمامان
ننگم است از ننگ نامان، توبه پيش بت شكستم
رفتم و توبه شكستم، وز همه عيبي برستم
با حريفان خوش نشستم، با رفيقان عهد بستم
من نه مرد ننگ و نامم، فارغ از انكار عامم
مي فروشان را غلامم، چون كنم، چون مي‌پرستم
دين و دل بر باد دادم، رخت جان بر در نهادم
از جهان بيرون فتادم، از خودي خود برستم
خرقه از تن بركشيدم، جام صافي در كشيدم
عقل را بر سر كشيدم، در صف رندان نشستم
خرقه را زنار كردم، خانه را خمار كردم
گوشه‌ي در باز كردم، زان ميان مردانه جستم
ساقيا باده فزون كن، تا منت گويم كه چون كن
خيزم از مسجد برون كن، كز مي دوشينه مستم
گر چو عطارم كه آبم مي‌برد از ديده خوابم
بس كه از باده خرابم، نيستم واقف كه هستم

دي در صف اوباش زماني بنشستم
دي در صف اوباش زماني بنشستم
قلاش و قلندر شدم و توبه شكستم
جاروب خرابات شد اين خرقه‌ي سالوس
از دلق برون آمدم از زرق برستم
از صومعه با ميكده افتاد مرا كار
مي‌دادم و مي‌خوردم و بي مي ننشستم
چون صومعه و ميكده را اصل يكي بود
تسبيح بيفكندم و زنار ببستم
در صومعه صوفي چه شوي منكر حالم
معذور بدار ار غلطي رفت كه مستم
سرمست چنانم كه سر از پاي ندانم
از باده كه خوردم خبرم نيست كه هستم
يک جرعه از آن باده اگر نوش كني تو
عيبم نكني باز اگر باده پرستم
اكنون كه مرا كار شد از دست، چه تدبير
تقدير چنين بود و قضا نيست به دستم
عطار درين راه قدم زن چه زني دم
تا چند زني لاف كه من مست الستم

مرا قلاش مي‌خوانند، هستم

مرا قلاش مي‌خوانند، هستم
من از دردي كشان نيم مستم
نمي‌گويم ز مستي توبه كردم
هر آن توبه كزان كردم، شكستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
كه دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزي كه نام عشق بردم
ز بند ننگ و نام خويش رستم
نمي‌گويم كه فاسق نيستم من
هر آن چيزي كه مي‌گويند هستم
ز زهد و نيكنامي عار دارم
من آن عطار دردي‌خوار مستم

از مي عشق تو چنان مستم
از مي عشق تو چنان مستم
كه ندانم كه نيست يا هستم
آتش عشق چون درآمد تنگ
من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم هست نيستم، هيچم
لاجرم عاقلي نيم، مستم
چند گويم ز خود كه در ره عشق
جرعه‌اي خوردم و ز خود رستم
ننگ من از من است بي من من
بر پريدم به دوست پيوستم
ساقيا درد درد در ده زود
كه به يک درد توبه بشكستم
باز، خمخانه برگشادم در
باز، زنار بر ميان بستم
هرچه كردم به عمرهاي دراز
زان همه حسرت است در دستم
ترک عطار گفتم و بي او
ديده پر خون به گوشه بنشستم

عزم عشق دلستاني داشتم
عزم عشق دلستاني داشتم
وقف كردم نيم جاني داشتم
صد هزاران سود كردم در دو كون
گر ز عشق تو زياني داشتم
چون شدم با عشق رويش همنفس
هر نفس تازه جهاني داشتم
در صفات روي چون خورشيد او
سر مگر بر آسماني داشتم
ليک چون رويش بديدم ذره‌اي
گنگ گشتم گر زباني داشتم
مدتي پنداشتم كز وصل او
يا نصيبي يا نشاني داشتم
چون نگه كردم همه پندار بود
يا خيالي يا گماني داشتم
با سر هر موي زلفش تا ابد
سرگذشت و داستاني داشتم

لیک دل پرغصه رفتم زیر خاک
قصه‌ي دل چون نهاني داشتم

خواستم تا راز خود پنهان کنم
هر سرشکي ترجماني داشتم

چون ندیدم خویش را در خورد او
این مصیبت هر زماني داشتم

موج مي‌زد درد و زاري چون رباب
گر رگي بر استخواني داشتم

بر تن عطار هر مويي که بود
در خروشي و فغاني داشتم

دوش چشم خود ز خون دریاي گوهر یافتم
دوش چشم خود ز خون دریاي گوهر یافتم
منبع هر گوهري دریاي دیگر یافتم

زین چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک
گر کشتي بقا گرداب منکر یافتم

موج این دریا چرا فوق‌الثریا نگذرد
خاصه از تحت الثري قعرش فروتر یافتم

در چنین بحري نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم

یعلم الله گر به عمر خویش از بي قوتي
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم

شرم دارم کز گریبان سر برآرم خشک مو
چون ز بحر چشم خود را دامن‌تر یافتم

با چنین تردامني بس ایمنم از خشک‌سال
کز تر و وز خشک صد دریا میسر یافتم

هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم

صد بیابان را که خشکي از لب خشکم گرفت
سر به سر زین بحر پر خونم مصور یافتم

در تعجب مانده‌ام از قطره‌هاي چشم خویش
زانکه در هر قطره صد بحر مضمر یافتم

اي عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم
قرب صد دریاي خون در وي مجاور یافتم

مد و جزر و قطره و دریا به هم هر دو یک است
زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر یافتم

از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم

مردم آبي چشمم را درین دریاي اشک
گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم

کي نماید آب رویم در چنین دریا که من
روي خود چون مرد دریاي مزعفر یافتم

منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریاي گوهر یافتم

اندرین دریاي خون هر قطره‌ي خونین که هست
هر یکي را سوي دردي نیز رهبر یافتم

خواستم تا ره برم بر روي آن دریاي خون
راه گم کردم که ره سرد صر صر یافتم

دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من
هر نفس در وي هزار و صد دلاور یافتم

گر درین دریا کسي کشتي امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم

سینه‌ي گردون که موجش آتشي زد زآفتاب
روز و شب از رشک این بحرش پر اخگر یافتم

گرچه دریاي فلک را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم

زانکه این دریا ز دل مي‌خیزد آن دریا ز خون
درد را همچون عرض، دل را چو جوهر یافتم

تا دلم بر روي دریا خون معني گسترد
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم
آنچه من در عشق جانان یافتم
کمترین چیزها جان یافتم

چون به پیدایي بدیدم روي دوست
صد هزاران راز پنهان یافتم

چون به مردم هم ز خویش و هم ز خلق
زندگي جان ز جانان یافتم

چون درافتادم به پندار بقا
در بقا خود را پریشان یافتم

چون فرو رفتم به دریاي فنا
در فنا در فراوان یافتم

تا نپنداري که این دریاي ژرف
نیست دشوار و من آسان یافتم

صد هزاران قطره خون از دل چکید
تا نشان قطره‌اي زآن یافتم

خود چه بحر است این که در عمري دراز
هرگزش نه سر نه پایان یافتم

شمع‌هاي عشق از سوداي دوست
در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم

دیده‌ي اخترشمار من ز تیزي نظر
سفت هر گوهر که در دریاي گردون یافتم

مردم چشمم که شبرنگش طبق مي‌آورد
گرم مي‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم

گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را
زانکه یک شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن
زانکه چون دریا کنار از در مکنون یافتم

چون برابر کردم اشک خود به دریا در شمار
کژ شمردن اشک خود افزون در افزون یافتم

چون هم از دل مي‌کشم اشک و هم از خون جگر
لاجرم این اشک دلکش را جگرگون یافتم

چون بهار عمر را لیلي به کام دل نبود
هر بهاري در غم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلک معجون دردي خواستم
خون دل با خاک ره بنگر که معجون یافتم

چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان
برج من خاکي از آن آمد که هامون یافتم

چون نبود از فرق من تا خاک فرقي بيشتر
خاک بر سر ريختم زين فرق کاکنون يافتم

هندوي خود گيردم گردون اگر من خويش را
يک نفس مقبل شدم يک لحظه ميمون يافتم

هندوم، زان شادکامم، بنده‌ام زان مقبلم
مقبلي و شاد کامي بين کزو چون يافتم

سيرم از خلقي که خون يکدگر را تشنه‌اند
گر به رفعت خلق را گردان گردون يافتم

تا که ساقي جهان عطار را يک درد داد
صد هزاران درد با يک درد مقرون يافتم

دوش درون صومعه، دير مغانه يافتم
دوش درون صومعه، دير مغانه يافتم

راهنماي دير را، پير يگانه يافتم

چون بر پير در شدم، پير ز خويش رفته بود
کز مي عشق پير را، مست شبانه يافتم

از طلبي که داشتم، چون بنشستم اندکي
از کف پير ميکده، درد مغانه يافتم

راست که درد خورده شد، موج بخاست از دلم
تا ز دو چشم خون فشان، سيل روانه يافتم

گرچه امام دين بدم، تا که به دير در شدم
در بن دير خويش را، رند زمانه يافتم

نعره‌زنان برون شدم، دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدي خود، زير ميانه يافتم

چون دل من به نيستي، حلقه نشين دير شد
دشمن جان خويش را، در بن خانه يافتم

بي سر و سروري شدم، قبله‌ي کافري شدم
رند و قلندري شدم، زهد فسانه‌يافتم

چون بنمود ناگهم، آينه‌ي وجود روي
ذره به ذره را درو، عشق نشانه يافتم

عاشق و يار دايما، در دو جهان هموست بس
زانکه خيال آب و گل، جمله بهانه يافتم

نه الم فراق را، هيچ دوا رقم زدم
نه ره دور عشق را، هيچ کرانه يافتم

در ره عشق چون روم، چون ره بي نهايت است
خاصه که پيش هر قدم، چاه و ستانه يافتم

گر تو به عشق في‌المثل، عيسي وقتي اي فريد
لاف مزن چو رهزنت، سوزن و شانه يافتم

دوش دل را در بلايي يافتم
دوش دل را در بلايي يافتم

خانه چون ماتم سرايي يافتم

گفتم اي دل چيست حال آخر بگو
گفت بوي آشنايي يافتم

همچو گويي در خم چوگان عشق
خويش را نه سر نه پايي يافتم

خواستم تا دل نثار او کنم
زانکه جانم را سزايي يافتم

پيش از من جان بر او رفته بود
گرچه من بي‌جان بقايي يافتم

آن بقا از جان نبود از عشق بود
زانکه عشق جان فزايي يافتم

مردم چشم خودش خوانم از آنک
دايمش در ديده جايي يافتم

گرچه زلف او گره بسيار داشت
هر گره مشکل‌گشايي يافتم

با چنان مشکل‌گشايي حل نشد
آنچه من از دلربايي يافتم

چون به خون خويشتن بستم سجل
هر سرشکي را گوايي يافتم

چون سجل بندم به خون چون پيش ازين
از لب او خون بهايي يافتم

عقل از زلفش ز بس کانديشه کرد
حاصلش تاريکنايي يافتم

با دهانش تا دوچاري خورد دل
دايمش در تنگنايي يافتم

در هواي او دل عطار را
ذره کردم چون هبايي يافتم

يک غمت را هزار جان گفتم
يک غمت را هزار جان گفتم
شادي عمر جاودان گفتم

عاشق ذره‌اي غمت ديدم
هر دلي را که شادمان گفتم

بر درت آفتاب را همه شب
عاشقي سر بر آستان گفتم

باز چون سايه‌اي همه روزش
در بدر از پيت دوان گفتم

ذره‌اي عکس را که از رخ توست
آفتاب همه جهان گفتم

تا که وصف دهان تو کردم
قصه‌اي بس شکرفشان گفتم

چون بدو وصف را طريق نبود
ظلم کردم کزان دهان گفتم

زان سبب شد مرا سخن باريک
کز ميان تو هر زمان گفتم

ماه رويا هنوز يک موي است
هرچه در وصل آن ميان گفتم

گفته بودم که در تو بازم سر
بي توام ترک سر از آن گفتم

گفتي از دل نگويي اين هرگز
راست گفتي که من ز جان گفتم

باد بي‌تو سر زبانم شق
گر من اين از سر زبان گفتم

خواستم ذره‌اي وصال از تو
وين سخن هم به امتحان گفتم

در تو نگرفت از هزار يکي
گرچه صد گونه داستان گفتم

چون نشان برده‌اي دل عطار
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت برنهادم

دریاب که رخت برنهادم — روي از عالم بدر نهادم
هم غصه به زیر پاي بردم — هم پاي به آن زبر نهادم
نایافته وصل جان بدادم — این نیز بر آن دگر نهادم
دریاي غم تو موج مي‌زد — من روي به موج در نهادم
ناگاه به درد غرق گشتم — یک گام چو بیشتر نهادم
گفتي سفري بکن که در راه — از بهر تو صد خطر نهادم
از خاک در تو برگرفتم — آن روي که در سفر نهادم
فراشي خاک درگه تو — با جانب چشم تر نهادم
خون خوردن جاودانه بي تو — قسم دل بي خبر نهادم
از خون سرشک من گلي شد — هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو بار بر نیاورد — هر داغ که بر جگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم — از هر داغي که بر نهادم
بس مهر که از خیال رویت — بر مردمک بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت — از بهر یکي نظر نهادم
بي او نظري فرید نگشاد — کین قاعده معتبر نهادم

بر درد تو دل از آن نهادم

بر درد تو دل از آن نهادم — کان درد براي جان نهادم
از مال جهانم نیم جان بود — با درد تو در میان نهادم
از در سرشک و گوهر اشک — بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را — در بوته‌ي امتحان نهادم
از بوته چو پا برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر که ببند کس نیاید — از دست تو در جهان نهادم
شوریده به شهر در فتادم — بنیاد جنون چنان نهادم
کز یک دم خویش هفت دوزخ — در جنب نه آسمان نهادم
بس شب که در اشتیاق رویت — سر بر سر آستان نهادم

بس روز که دل کباب کردم
در پیش سگانت خوان نهادم

سوداي تو سر چو بر نمي‌تافت
با مغز در استخوان نهادم

چه سود که بي تو بر من آمد
هر تیر که در کمان نهادم

صد ساله ذخیره‌ي ملامت
زان غمزه‌ي دلستان نهادم

صد لقمه‌ي زهر در دهانم
زان لعل شکرفشان نهادم

هر فکر که از لب تو کردم
بندي است که بر دهان نهادم

عطار به جان رسیده را مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

اي عشق تو پیشواي دردم

اي عشق تو پیشواي دردم
وي درد تو هر زمان و هر دم

آیینه‌ي عارضت سیه شد
کز حد بگذشت آه سردم

یک لحظه بر من آي آخر
تا کي داري ز خویش فردم

تا من خط سبز تو ببینم
تو درنگري به روي زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت
تا در خطر هزار دردم

گو بگذر از آنکه شست زلفت
دست آویز است و پایمردم

گفتي بگریز و ترک من گیر
کاورد ز خاکي تو گردم

گویي من مستمند مسکین
خوني کردم که آن نکردم

خونم به مریز از آنکه بس زود
من بي تو بسي به خون بگردم

خونم بخوري و نیست یک شب
تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته‌تر کسي ز عطار
یک سوخته نیست هم نبردم

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم
شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم

صلاي کفر در دادم شما را اي مسلمانان
که من آن کهنه بت‌ها را دگر باره جلا کردم

به بکري زادم از مادر از آن عیسیم مي‌خوانند
که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبري بسوزانند
گوا باشید اي مردان که من خود را فنا کردم

تا روي تو قبلهي نظر کردم
تا روي تو قبلهي نظر کردم از کوي تو کعبهي دگر کردم
تا روي به کعبهي تو آوردم صد گونه سجود معتبر کردم
سرگشته شدم که گرد آن کعبه هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزي نه به اختیار ميرفتم در دفتر عشق تو نظر کردم
گويي که هزار سال ميخواندم تا جمله به یک نفس زبر کردم
چون جان و جهان خود تو را دیدم جان دادم و از جهان گذر کردم
زآن روز که پردهي تو جان دیدم سوراخ به جان خویش در کردم
بر روزن دل مقیم بنشستم جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
آنگه که دلم چو آفتابي شد در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانهي دولت تو ميگفتند من سوختهسر ز خاک بر کردم
چون نعرهزنان به میکده رفتم هم رقصکنان ز پاي سر کردم
چون بوي شراب عشق بشنودم خود را ز دو کون بي خبر کردم
عطار شکسته را همي هر دم از عشق رخت درست تر کردم

هر شبي عشقت جگر ميسوزدم
هر شبي عشقت جگر ميسوزدم همچو شمعي تا سحر ميسوزدم
بي پر و بال توام تا عشق تو گاه بال و گاه پر ميسوزدم
چون کنم در روي چون ماهت نظر کز فروغ تو نظر ميسوزدم
چند دارم دیده بر راه امید کز نظر کردن بصر ميسوزدم
بي جگر خوردن دمي در من نگر کز جگر خوردن جگر ميسوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت گر نميسازم بتر ميسوزدم
سرد و گرمم مينسازد بي تو زانک سوز عشقت خشک و تر ميسوزدم
تا بخواهم سوختن یکبارگي هر دم از نوعي دگر ميسوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش از قدم تا فرق سر ميسوزدم
تن زن اي عطار و عود عشق سوز تا به خلوتگاه بر ميسوزدم

گم شدم در خود نمي‌دانم کجا پيدا شدم
گم شدم در خود نمي‌دانم کجا پيدا شدم
شبنمي بودم ز دريا غرقه در دريا شدم
سايه‌اي بودم از اول بر زمين افتاده خوار
راست کان خورشيد پيدا گشت ناپيدا شدم
زآمدن بس بي نشانم وز شدن بس بي خبر
گوئيا يکدم برآمد کامدم من يا شدم
مي‌مپرس از من سخن زيرا که چون پروانه‌اي
در فروغ شمع روي دوست ناپروا شدم
در ره عشقش چو دانش بايد و بي دانشي
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن ديده مي‌بايست بود و کور گشت
اين عجايب بين که چون بينا و نابينا شدم
خاک بر فرقم اگر يک ذره دارم آگهي
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم
چون دل عطار بيرون ديدم از هر دو جهان
من ز تاثير دل او بي دل و شيدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم
در سفر عشق چنان گم شدم
کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجوي
کز ورق نام و نشان گم شدم
هيچ کسم نيز نبيند دگر
کز خطوات تن و جان گم شدم
جامه‌دران اشک فشان آمدم
رقص‌کنان نعره‌زنان گم شدم
چون همه از گم شدگي آمدند
گم شدگي جستم از آن گم شدم
بار امانت چو گران بود و صعب
من سبک از بار گران گم شدم
گم شدم و گم شدم و گم شدم
خود چه شناسم که چه سان گم شدم
سايه‌ي يک ذره چه سان گم شود
در بر خورشيد چنان گم شدم
بحر شغبناک چو گشت آشکار
بر صفت قطره نهان گم شدم
قطره بدم بحر به من باز خورد
تا خبرم بد به ميان گم شدم
شد همگي هستي عطار نيست
تا ز ميان همگان گم شدم

اي عشق بي نشان ز تو من بي نشان شدم
اي عشق بي نشان ز تو من بي نشان شدم
خون دلم بخوردي و در خورد جان شدم
چون کرم‌پيله، عشق تنيدم به خويش بر
چون پرده راست گشت من اندر ميان شدم

دیگر که داندم چو من از خود برآمدم
دیگر که بیندم چو من از خود نهان شدم
چون در دل آمدم آنچه زبان لال گشت از آن
در خامشي و صبر چنین بي زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر
من در میان آتش عشقت چنان شدم
مرغي بدم ز عالم غیبي برآمده
عمري به سر بگشتم و با آشیان شدم
چون بر نتافت هر دو جهان بار جان من
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
عطار چند گویي ازین گفت توبه کن
نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم
تا ز سر عشق سرگردان شدم
غرقهي دریاي بي پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد
مبتلاي درد بي درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند
من ز حیرت بي سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالي شد دلم
کز کمال حسن او حیران شدم
تا بدیدم آفتاب روي او
بر مثال ذره سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم
مدتي غمخوارهي هجران شدم
مدتي رنجي کشیدم در جهان
جان و دل درباختم سلطان شدم
همچو مرغي نیم بسمل در فراق
پر زدم بسیار تا بي جان شدم
چون به جان فاني شدم در راه او
در فنا شایستهي جانان شدم
چون بقاي خود بدیدم در فنا
آنچه مي‌جستم به کلي آن شدم
رستم از عار خود و با یار خود
بي خود اندر پیرهن پنهان شدم
تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهي او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکربارش گهر پوش آمدم
نامهي عشقت بخواندم عاشق دردت شدم
حلقهي زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ رو از چشم بودم پیش ازین از خون دل
زردرو از سبزهي آن چشمهي نوش آمدم
شغبهي آن شکرستان شکربار ار شدم
فتنهي آن سنبلستان بناگوش آمدم
خواب خرگوشم بسي دادي ندانستم ولیک
هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم

کي بگردانم ز تو از هر جفايي روي از آنک
تو جفا کيش آمدي و من وفا کوش آمدم
عشق تو کاندر ميان جان من شد معتکف
کي فراموشش کنم گر من فراموش آمدم
وصف مي‌کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
نک سخن ناگفته حالي گنگ و مدهوش آمدم

دوش از وثاق دلبري سرمست بيرون آمدم
دوش از وثاق دلبري سرمست بيرون آمدم
هيچم نبود از خود خبر تا بي خبر چون آمدم
دستم چو از نيرنگ او آمد به زير سنگ او
بر چهره‌ي گلرنگ او چون لاله در خون آمدم
گاهي ز جان بي جان شدم گاهي ز دل بريان شدم
هر لحظه ديگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم
در فرقت آن نازنين گشتم همه روي زمين
گويي نبودم پيش ازين عاشق هم اکنون آمدم
چون نيستي اندر عيان، در نيستي گشتم نهان
تا هرچه ديدم در جهان از جمله بيرون آمدم
از فقر رو کردم سيه عطار را کردم تبه
رفعت رها کردم به ره از خويش بيرون آمدم

رفتم به زير پرده و بيرون نيامدم
رفتم به زير پرده و بيرون نيامدم
تا صيد پرده‌بازي گردون نيامدم
چون قطب ساکن آمدم اندر مقام فقر
هر لحظه همچو چرخ دگرگون نيامدم
بنهاده‌ام قدم به حرمگاه فقر در
تا هرچه بود از همه بيرون نيامدم
زر همچو گل ز صره از آن ريختم به خاک
تا همچو غنچه با دل پر خون نيامدم
از اهل روزگار به معيار امتحان
کم نيستم به هيچ، گر افزون نيامدم
همچون مگس به ريزه‌ي کس ننگريستم
هر چند چون هماي همايون نيامدم
منت خداي را که اگر بود و گر نبود
در زير بار منت هر دون نيامدم
هر بي خبر برون درست از وجود من
آخر من از عدم به شبيخون نيامدم
عطار پر به سوي فلک همچو جبرئيل
راه زمين مرو که چو قارون نيامدم

تو مي‌داني که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
تو مي‌داني که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
به خاک و خون فرو رفتم ز خواب و خور فرو ماندم
ز حيراني عشق تو خلاصم کي بود هرگز
که از عشقت به نو هر روز حيران تر فرو ماندم

عجایب نامه‌ي عشقت به پایان چون برم آخر
که اندر اولین حرفي به سر دفتر فرو ماندم

چو دست من به یک بازي فرو بستي چه بازم من
مکن داویم ده آخر که در ششدر فرو ماندم

همه شب بي تو چون شمعي میان آتش و آبم
نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمه‌ي حیوان درین وادي به دست آرم
که اندر قعر تاریکي چو اسکندر فرو ماندم

از آن شد کشتیم غرقاب و من با پاره‌اي تخته
که در گرداب این دریاي موج‌آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم بدین دریا و گم گشتم
هم از خشکي هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم

ز بس کاندر خم چوگان محنت گوي گشتم من
چو گویي اندرین میدان ز پاي و سر فرو ماندم

ندانم تا تو اي عطار گنج عشق کي یابي
که از سوداي گنج ایدر به رنج اندر فرو ماندم

تا بر رخ تو نظر فکندم
تا بر رخ تو نظر فکندم
بنیاد وجود برفکندم

مرغي بودم به دست سلطان
از دست تو بال و پر فکندم

هرچیز که داشتم تر و خشک
از اشک به آب در فکندم

دل سوخته بر بلا نهادم
جان شیفته برخطر فکندم

تا خاک در تو تاج کردم
بر خاک تو تاج در فکندم

تا ناوک غمزه‌ي تو دیدم
از ناوک تو سپر فکندم

خود را چو قلم ز عشق خطت
هر روز هزار سر فکندم

تا من سخن رخ تو گفتم
بس تاب که در قمر فکندم

تا من صفت لب تو کردم
بس سوز که در شکر فکندم

بي خوشه‌ي زلفت آتشي صعب
در خرمن خشک و تر فکندم

از حلقه‌ي آسمان قمر را
بي چهره‌ي تو به در فکندم

همتاي تو در جهان ندیدم
چندان که همي نظر فکندم

با چهره و با سرشک عطار
عمري است که سیم و زر فکندم

تا عشق تو را به جان ربودم
تا عشق تو را به جان ربودم
بي درد تو یک نفس نبودم

از روز ازل هنوز مستم
وز شوق الست در سجودم

گفتي كه جمال خود نمايم
این خود ز کمال تو شنودم
در آتش هجر انتظارم
مي‌سازم و سوخت این وجودم
بي لطف تو بوي خوش ندارم
گر جمله گلاب و مشک و عودم
از بوي جگر كه مي‌گدازم
بر اوج فلک رسید دودم
مفتاح هدايتم تو دادي
آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو يافتم سعادت
صد باره درون خود زدودم
نامم ز تو زان شده است عطار
کز حسن تو عارفي نمودم

تا عشق تو سوخت همچو عودم
تا عشق تو سوخت همچو عودم
یک ذره نماند از وجودم
تا بگذشتي چو باد بر من
بر خاک فتاده در سجودم
یک لحظه ز تو نمي‌شکیبم
خود را صد ره بیازمودم
عشقت چو نشست در دلم ساخت
برخاست ز ره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم
یک ذره ز خویش مي‌نمودم
چون نیک به خود نگاه کردم
من خود به میانه در نبودم
چون من به خودي نبود گشتم
آیینه کاینات بودم
گه پرده‌ي آسمان گشادم
گه چهره‌ي آفتاب سودم
از بس که بسوختم درین تاب
عطار نیم ولیک عودم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
روایتي که ازو رفت معتبر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف مي فرو گیرد
حروف زلف تو برخواندم و خطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت
من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم
تو را میان الف است و الف ندارد هیچ
که من وراي الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف تورا کافتاب دارد زیر
هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
به حلق آمده جان در درون هر حلقه
هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندي تو نام نرگس است از آنک
دو هندوي رخ تو نرگس بصر دیدم

چگونه شور نیارم ز آرزوي لبت
کز آرزوي لبت شور در شکر دیدم

وراي دولت وصل تو هیچ دولت نیست
ولي چه سود که آن نیز برگذر دیدم

چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را
ز تر و خشک لبخشک و چشمتر دیدم

به عالم که ز وصلت سخن رود آنجا
هزار تشنه به خون غرقه بیشتر دیدم

ز مشرقي که ازو آفتاب حسن تو تافت
هزار عرش اگر بود مختصر دیدم

چو در صفات توام آبروي میبایست
فرید را سخني همچو آب زر دیدم

عشق بالاي کفر و دین دیدم
عشق بالاي کفر و دین دیدم
بي نشان از شک و یقین دیدم

کفر و دین و شک و یقین گر هست
همه با عقل همنشین دیدم

چون گذشتم ز عقل صد عالم
چون بگویم که کفر و دین دیدم

هرچه هستند سد راه خودند
سد اسکندري من این دیدم

فاني محض گرد تا برهي
راه نزدیکتر همین دیدم

چون من اندر صفات افتادم
چشم صورت صفات بین دیدم

هر صفت را که محو میکردم
صفتي نیز در کمین دیدم

جان خود را چو از صفات گذشت
غرق دریاي آتشین دیدم

خرمن من چو سوخت زان دریا
ماه و خورشید خوشهچین دیدم

گفتي آن بحر بي نهایت را
جنت عدن و حور عین دیدم

چون گذر کردم از چنان بحري
رخش خورشید زیر زین دیدم

حلقهاي یافتم دو عالم را
دل در آن حلقه چون نگین دیدم

آخر الامر زیر پردهي غیب
روي آن ماه نازنین دیدم

آسمان را که حلقهي در اوست
پیش او روي بر زمین دیدم

بر رخ او که عکس اوست دو کون
برقع از زلف عنبرین دیدم

نقش هاي دو کون را زان زلف
گره و تاب و بند و چین دیدم

هستي خویش پیش آن خورشید
سایهي یار راستین دیدم

دامنش چون به دست بگرفتم
دست او اندر آستین دیدم

هر که او سر این حدیث شناخت
نقطهي دولتش قرین دیدم

جان عطار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین دیدم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم
دریغا کانچه جستم آن ندیدم
نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم مي‌سوزد از درد و چه سازم
که درد خویش را درمان ندیدم
به کار افتادگي خویش هرگز
ندیدم هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم
چو خود واله چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوي سرگردان که خود را
حریفي درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر و غم اینت
که گشتن خویش را قربان ندیدم
درین وادي بسي از پیش رفتم
ولي یک ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمري ولیکن
سر یک مویي از انسان ندیدم
چو راهي بي نهایت مي‌نماید
سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعي خویش را در آتش و دود
اگر دیدم به جز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خوناب دیده
که من هرگز چنین طوفان ندیدم
ز عالم شربتي بي خون نخوردم
ز گیتي بي جگر یک نان ندیدم
ندیدم در جهان یک ذره شادي
که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان
چو بر من تافت جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم از ملک یوسف
که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا گفتم بسي دیدم نکویي
ولي خود را سزاي آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم
که من در خویش جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید
که من در عمر خود باران ندیدم
فقیري بایدم همدرد و همدم
که مي‌گوید که من سلطان ندیدم
تو اي عطار چون اینجا رسیدي
سخن گفتن تورا سامان ندیدم

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم
چندان که فکر کردم چندان که ذکر گفتم
چندان که ره سپردم بیرون ز تو ندیدم

تا کي به فرق پويم جمله تويي چگويم
چون با مني چه جويم اکنون بيارميدم

عمري به سر دويدم گفتم مگر رسيدم
با دست هرچه ديدم جز باد مي‌نديدم

فرياد من از آن است کاندر پس درم من
دربسته ماند بر من وز دست شد کليدم

عطار را به کلي از خويشتن فنا کن
چون در فناي عشقت ذوق بقا چشيدم

آن در که بسته بايد تا چند باز دارم

آن در که بسته بايد تا چند باز دارم
کامروز وقتش آمد کان در فراز دارم

با هر که از حقيقت رمزي دمي بگويم
گويد مگوي يعني برگ مجاز دارم

تا لاجرم به مردي با پاره پاره جاني
در جان خويش گفتم چندان که راز دارم

چون اين جهان و آن يک با صد جهان ديگر
در چشم من فروشد چون چشم باز دارم

چيزي برفت از من و اينجا نماند چيزي
تا اين شود چون آن يک کاري دراز دارم

جاني که داشتم من، شد محو عشق جانان
جان من است جانان، جان دلنواز دارم

ني ني اگر چو شمعي اين دم زدم ز گرمي
اکنون چو شمع از آن دم سر زير گاز دارم

چون عز و ناز ختم است بر تو هميشه دايم
تا چند خويشتن را در عز و ناز دارم

کارم فتاد و از من تو فارغي به غايت
نه صبر مي‌توانم نه کارساز دارم

از بس که بي نيازي است آنجا که حضرت توست
من زاد اين بيابان عجز و نياز دارم

شوريده‌ي جهانم چون قربت تو جويم
محمود نيستم من، خو با اياز دارم

بازي اگر نشيند بر دوش من نگيرم
ورنه کسي نبوده است البته باز دارم

من شمع جمع عشقم نه جان به تن بمانده
جان در ميان آتش تن در گداز دارم

لاف اي فريد کم زن زيرا که در ره او
چون سرنگون نه‌اي تو صد سرفراز دارم

من با تو هزار کار دارم

من با تو هزار کار دارم
جاني ز تو بي قرار دارم

شب‌هاي وصال مي‌شمردم
تا حاصل روزگار دارم

گفتي که فراق نيز بشمر
چون با گل تازه خار دارم

گر در سر اين شود مرا جان
هرگز به رخت چه کار دارم

تا جان دارم من نکوکار
جز عشق رخت چه کار دارم

گفتي مگريز از غم من
چون غمزه‌ي غمگسار دارم
چون بگريزم ز يک غم تو
چون غم ز تو من هزار دارم
گفتي که بيا و دل به من ده
تا دل ز تو يادگار دارم
اي يار گزيده، دل که باشد
جان نيز براي يار دارم
گفتي سر خويش گير و رفتي
کز دوستي تو عار دارم
سر بي تو مرا کجا به کاراست
سر بي تو براي دار دارم
گفتي که کمند زلف من گير
يعني که سر شکار دارم
چون رفت ز دست کار عطار
چون زلف تو استوار دارم

ازين کاري که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
ازين کاري که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چون من من نيستم، آخر چرا گويم که من دارم
تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم
حقيقت بهر دل دارم شريعت بهر تن دارم
همه عالم پر است از من ولي من در ميان پنهان
مگر گنج همه عالم نهان با خويشتن دارم
اگر خواهي که اين گنجت شود معلوم دم درکش
که سر اين چنين گنجي نه بهر انجمن دارم
اگر ذرات اين عالم زبان من شود دايم
نيارم گفت ازو يک حرف و چنداني سخن دارم
مرا گويي که حرفي گوي از اسرار گنج جان
چه گويم چون درين معرض نه نطق و نه دهن دارم
ميان خيل نا اهلان سخن چون با ميان آرم
که من اينجا به يک يک گام صد صد راهزن دارم
چو از کونين آزادم، نگويم سر خود با کس
مرا اين بس که من در سينه سر سرفکن دارم
اگر از سر اين گنجت خبر بايد به خاکم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زير کفن دارم
از آن سلطان کونينم که دارالملک وحدت را
درون گلخني مانده نه خرقه ني وطن دارم
چو زلفش را دو صد گونه شکن ديدم ز پيش و پس
ميان بسته به زناري سر يک يک شکن دارم
نسيمي گر نمي‌يابم ز زلف يوسف قدسم
ندارم هيچ نوميدي که بوي پيرهن دارم
چه مي‌گويم که زلف او مرا برهاند از چنبر
به گرد جمله‌ي عالم در آورده رسن دارم
فريد از يک شکن زنار اگر بربست من با او
به سوي صد شکن ديگر ز صد سو تاختن دارم

تا عشق تو در ميان جان دارم
تا عشق تو در ميان جان دارم
جان پيش در تو بر ميان دارم

اشکم چو به صد زبان سخن گوید
راز دل خویش چون نهان دارم

در عشق تو بس سبکدل افتادم
کز بادهي عشق سر گران دارم

گفتم چو به تو نمي‌رسم باري
نامت همه روز بر زبان دارم

چون کرد فراق تو زبان بندم
چه روز و چه روزگار آن دارم

چون کار نمي‌کند فغان بي تو
از دست غم تو چون فغان دارم

در خاطر هيچکس نمي‌آيد
شوري که از آن شکرستان دارم

گفتم شکريم ده به جان تو
کاخر من دلشکسته جان دارم

گفتي که تو را شکر زيان دارد
گو دار که من بسي زيان دارم

تا چند رخت به آستين پوشي
تا کي ز تو سر بر آستان دارم

گفتي که جهان به کام عطار است
من بي تو کجا سر جهان دارم

مسلمانان من آن گبرم که دين را خوار مي‌دارم
مسلمانان من آن گبرم که دين را خوار مي‌دارم
مسلمانم همي خوانند و من زنار مي‌دارم

طريق صوفيان ورزم، وليکن از صفا دورم
صفا کي باشدم چون من سر خمار مي‌دارم

ببستم خانقه را در، در ميخانه بگشودم
ز مي من فخر مي‌گيرم ز مسجد عار مي‌دارم

چو يار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
خراباتي صفت خود را ز بهر يار مي‌دارم

به گرد کوي او هر شب بدان اميد چون عطار
مگر بنوازدم ياري خروش زار مي‌دارم

جانا مرا چه سوزي چون بال و پر ندارم
جانا مرا چه سوزي چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ريزي چون دل دگر ندارم

در زاري و نزاري چون زير چنگ زارم
زاري مرا تمام است چون زور و زر ندارم

روزي گرم بخواني از بس که شاد گردم
گر ره بود بر آتش بيم خطر ندارم

گر پرده‌هاي عالم در پيش چشم داري
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

در پيش بارگاهت از دور بازماندم
کز بيم دور باشت روي گذر ندارم

نه نه تو شمع جاني پروانه‌ي توام من
زان با تو پر زنم من کز تو خبر ندارم

عالم پر است از تو غايب منم ز غفلت
تو حاضري وليکن من آن نظر ندارم

عطار در هوايت پر سوخت از غم تو
پرواز چون نمايم چون هيچ پر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم — این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده‌ام چو موي بي او — یک موي ازو خبر ندارم
همچون گویم که در ره او — دارم سر او و سر ندارم
هم بي خبرم ز کار هر دم — هم یک دم کارگر ندارم
راه است بدو ز ذره ذره — من دیده‌ي راهبر ندارم
خورشید همه جهان گرفته است — من سوخته دل نظر ندارم
چندان که روم به نیستي در — از هستي او گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم — افسوس که پرده در ندارم
گرچه همه چیزها بدیدم — جز نام ز نامور ندارم
زان چیز که اصل چیزها اوست — مویي خبر و اثر ندارم
دردا که شدم به خاک و در دست — جز باد ز خشک و تر ندارم
في‌الجمله نصیبه‌اي که بایست — گر دارم ازو وگر ندارم
افسانه‌ي عشق او شدم من — وافسانه جزین ز بر ندارم
با این همه ناامیدي عشق — دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطار — یک مرغ به زیر پر ندارم

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم — با که نفس برآرم چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاري کنندم آخر — چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم
اي دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه — کس دست من نگیرد چون دست رس ندارم
گفتي به من رسي تو گر ذره‌اي است صبرت — کي در رسم به گردت کان ذره بس ندارم
چون در ره تو شیران از سیر بازماندند — تا کي دوم به آخر شیري ز پس ندارم
زهره ندارم اي جان گرد در تو گشتن — زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
در حبس کون بي تو پیوسته مي‌تپم من — سیمرغ قاف قربم برگ قفس ندارم
عطار خاک راهت خواهد که سرمه سازد — بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مويي سر عالم ندارم

سر مويي سر عالم ندارم
چه عالم چون سر خود هم ندارم
چنان گم گشته‌ام از خويش رفته
که گويي عمر جز يک دم ندارم
ندارم دل بسي جستم دلم باز
وگر دارم درين عالم ندارم
چو دل را مي‌نيابم ذره‌اي باز
چرا خود را بسي ماتم ندارم
بحمدالله که از بود و نبودم
اگر شادي ندارم غم ندارم
چه مي‌گويم که مجروحم چنان سخت
که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهاني راز دارم مانده در دل
که را گويم چو يک محرم ندارم
حريفي مي‌کنم با هفت دريا
وليکن زور يک شبنم ندارم
بسي گوهر دهد دريام هر دم
ولي چون ناقصم محکم ندارم
اگر يک گوهر آيد قسم عطار
به قدر از هر دو کونش کم ندارم

بي تو زماني سر زمانه ندارم

بي تو زماني سر زمانه ندارم
بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا با تو اي يگانه چه نسبت
چشم دو دارم ولي يگانه ندارم
مرغ توام بال و پر بريخته از عشق
در قفسي مانده آب و دانه ندارم
عشق تو بحري است من چو قطره‌ي آبم
طاقت آن بحر بي کرانه ندارم
مرغ شگرفي و من ضعيف ستمکش
در خور تو هيچ آشيانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جويم
بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو که به يک بازيم که غمزه‌ي تو کرد
مات چنان گشته‌ام که خانه ندارم
گر به بهانه مرا همي بکشي تو
چو تو کشي راضيم بهانه ندارم
ناوک هجر تو را به جز دل عطار
در همه آفاق يک نشانه ندارم

چه سازم که سوي تو راهي ندارم

چه سازم که سوي تو راهي ندارم
کجايي که جز تو پناهي ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهي
که من طاقت برگ کاهي ندارم

وصال تو یکدم به دستم نیاید
که سرمایه و دستگاهي ندارم

مریز آب روي من آخر که من خود
به نزدیک کس آب و جاهي ندارم

مگردان ز من روي و با راهم آور
که جز عشق رویي و راهي ندارم

چرا دست آلایي آخر به خونم
که شاهي نیم من سپاهي ندارم

مکش ماه رویا من بي گنه را
که جز عشق رویت گناهي ندارم

مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من
به جز عفو تو عذرخواهي ندارم

به رویم نگه کن که بر درد عشقت
به جز اشک خونین گواهي ندارم

ز عطار و از شیوهي او بگشتم
که جز شیوهي چون تو ماهي ندارم

اگر عشقت به جاي جان ندارم
اگر عشقت به جاي جان ندارم
به زلف کافرت ایمان ندارم

چو گفتي ننگ مي‌داري ز عشقم
که من معشوق اینم کان ندارم

اگر جانم بخواهد شد ز عشقت
غم عشق تورا فرمان ندارم

تو گفتي رو مکن در من نگاهي
که خوبي دارم و پیمان ندارم

من سرگشته چون فرمان نبردم
از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو خود کردم به جاي خویشتن بد
چرا بر خویشتن تاوان ندارم

کنون ناکام تن در دام دادم
که من خود کرده را درمان ندارم

چو هرکس بوسه‌اي یابند از تو
من بیچاره آخر جان ندارم

بده عطار را یک بوسه بي زر
که زر دارم ولي چندان ندارم

تا نرگست به دشنه چون شمع کشت زارم
تا نرگست به دشنه چون شمع کشت زارم
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم

در پاي اوفتادم زیرا که سر ندارد
چون حلقه‌هاي زلفت غمهاي بي شمارم

از بسکه هست حلقه در زلف سرفرازت
هرگز سري ندارد چندان که برشمارم

بادم نبردي آخر چون ذره‌اي ز سستي
گر داشتي دل تو یک ذره استوارم

هرگز ستاره دیدي در آفتاب بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من
زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم

بر نه به لطف دستي كز حد گذشت داني
بي لاله‌زار رويت اين ناله‌هاي زارم
چون دم نمي‌توان زد با هيچكس ز عشقت
پس من ز درد عشقت با كه نفس برآرم
عطار كي تواند شرح غم تو دادن
كز كار شد زبانم وز دست رفت كارم

نظري به كار من كن كه ز دست رفت كارم
نظري به كار من كن كه ز دست رفت كارم
به كسم مكن حواله كه به جز تو كس ندارم
منم و هزار حسرت كه در آرزوي رويت
همه عمر من برفت و بنرفت هيچ كارم
اگر به دستگيري بپذيري اينت منت
واگر نه رستخيزي ز همه جهان برآرم
چه كمي درآيد آخر به شرابخانه‌ي تو
اگر از شراب وصلت ببري ز سر خمارم
چو نيم سزاي شادي ز خودم مدار بي غم
كه درين چنين مقامي غم توست غمگسارم
ز غم تو همچو شمعم كه چو شمع در غم تو
چو نفس زنم بسوزم چو بخندم اشكبارم
چو زكار شد زبانم بروم به پيش خلقي
غم تو به خون ديده همه بر رخم نگارم
ز توام من آنچه هستم كه تو گرنه‌اي نيم من
كه تويي كه آفتابي و منم كه ذره‌وارم
اگر از تو جان عطار اثر كمال يابد
منم آنكه از دو عالم به كمال اختيارم

اگر برشمارم غم بيشمارم
اگر برشمارم غم بيشمارم
ندارند باور يكي از هزارم
نيايد در انگشت اين غم شمردن
مگر اشك مي‌ريزم و مي‌شمارم
گر انگشت نتواند اين غم به سر برد
به سر مي‌برد ديده‌ي اشكبارم
اگرچه فشاندم بسي اشك خونين
مبر ظن كه من اشك ديگر نبارم
گرفتم ز خلق زمانه كناري
فشاندم بسي اشك خون در كنارم
چو روي نگارم ز چشمم برون شد
ز شوقش به خون روي خود مي‌نگارم
چه كاري بر آيد ز دست من اكنون
كه شد كارم از دست و از دست كارم
مرا هست در دل بسي سر پنهان
ندانم كه هرگز شود آشكارم
چو صاحب دلي اهل اين سر نديدم
همه سر به مهرش به دل مي‌سپارم
چه گويي كه عطار عيسي دمم من
چو زهره ندارم كه يكدم برآرم

پشتا پشت است با تو کارم

پشتا پشت است با تو کارم
تو فارغ و من در انتظارم

اي موي ميان بيا و يکدم
سر نه چو سرشک در کنارم

ديري است که با توام قراري است
زان بي تو هميشه بي قرارم

خون مي‌گريم که قلب افتاد
در عشق تو نقد اختيارم

اي صد شادي به روزگارت
برده است غم تو روزگارم

تا يک نفسم ز عمر باقي است
بيرون ز غم تو نيست کارم

با حلقه‌ي بي شمار زلفت
از حد بيرون شمار دارم

گر زير و زبر شود دو عالم
با زلف تو کي رسد شمارم

دل مي‌خواهي ز بي دلي تو
اي کاش بجاستي هزارم

تا چون غم تو ز دور آيد
من پيش غم تو جان سپارم

شادي نرسد ز تو به عطار
غم بس بود از تو يادگارم

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌اي دارم

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌اي دارم
دانم که ز ترسايي هرگز نبود عارم

تا زلف چو زنارش ديدم به کنار مه
پيوسته ميان خود بربسته به زنارم

تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
برخاست ز پيش دل اقرارم و انکارم

هر لحظه به رغم من در زلف دهد تابي
با تاب چنان زلفي من تاب نمي‌آرم

چون از سر هر مويش صد فتنه فرو بارد
از هر مژه طوفاني چون ابر فروبارم

آن رفت که مي‌آمد از دست مرا کاري
اکنون چو سر زلفش، از دست بشد کارم

هر شب ز فراق او چون شمع همي سوزم
واو بر صفت شمعي هر روز کشد زارم

گفتم به جز از عشوه چيزي نفروشي تو
بفروخت جهان بر من زيرا که خريدارم

نه در صف درويشي شايسته‌ي آن ماهم
نه در ره ترسايي اهليت او دارم

نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم
نه محرم محرابم نه در خور خمارم

نه ممن توحيدم نه مشرک تقليدم
نه منکر تحقيقم نه واقف اسرارم

از بس که چو کرم قز بر خويش تنم پرده
پيوسته چو کردم قز در پرده‌ي پندارم

از زحمت عطارم بندي است قوي در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

ترسا بچه‌اي كشيد در كارم
ترسا بچه‌اي كشيد در كارم
پس حلقه‌ي زلف كرد در گوشم
در بندگيش نه هندوم بدخوي
پروانه‌ي او شدم كه هر ساعت
شايد كه كشد چو هست عيسي دم
او يوسف عالم است در خوبي
هرگز نايم ز بار او بيرون
زان روز كه درد عشق او خوردم
دي ساكن كنج صومعه بودم
چون دانم داد شرح حال خود
كو در عالم كسي كه برهاند

بربست به زلف خويش زنارم
يعني كه به بندگي ده اقرارم
هستم حبشي كه داغ او دارم
در جمع چو شمع مي‌كشد زارم
كز معجزه زنده كرد صد بارم
من دست و ترنج پيش او دارم
كز عشق نهاد صاع در بارم
مانده است گرو به درد دستارم
وامروز ز ساكنان خمارم
في‌الجمله نه كافرم نه دين دارم
يكباره ز ناكسي عطارم

ترک قلندر من دوش درآمد از درم
ترک قلندر من دوش درآمد از درم
در لب لعل ترک من آب حيات خضر بود
بوسه چو داد ترک من هندوي او شدم به جان
من به ميان اين طرف اشک‌فشان شدم چو شمع
من چو چشيدم آن شکر دل ز کمال لطف او
گرچه جفاي او بسي برد فريد بعد ازين

بوسه گشاد بر لبم تنگ کشيد در برم
لب چو نهاد بر لبم گفتم خضر ديگرم
چون که بديدم هم سزا نيز بداد شکرم
از سر آنکه خيره شد از سر ناز دلبرم
برد گمان که شد مگر ملک جهان ميسرم
گرچه جفا کند بسي من ز وفاش نگذرم

گنج دزديده ز جايي پي برم
گنج دزديده ز جايي پي برم
جان برافشانم چو پروانه ز شوق
عشق دريايي است من در قعر او
چون کسي بر آب دريا پي نبرد

گر به کوي دلربايي پي برم
گر به قرب جانفزايي پي برم
غرقه‌ام تا آشنايي پي برم
من چه سان نه سر نه پايي پي برم

چرخ چندین گشت و بر جاي خوداست
من چگونه ره به جايي پي برم

راضيم گر من درين راه عظيم
تا ابد بر يک درايي پي برم

سر دراندازم ز شادي همچو نون
گر به ميم مرحبايي پي برم

نيست ممکن کاب حيوان قطره‌اي
خاصه در تاريکنايي پي برم

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود
کز حقيقت ماجرايي پي برم

مي‌روم گمراه نه دين و نه دل
تا نسيم رهنمايي پي برم

چون نهان است آنکه صد بارم بکشت
از کجا من خونبهايي پي برم

پست ميرم عاقبت در چاه بعد
گرچه هر دم ماورايي پي برم

چون ندارد منتها پيشان عشق
پس چگونه منتهايي پي برم

چون بقاي اين جهان عين فناست
بود که زان عالم بقايي پي برم

ور ز پيشانم بقايي روي نيست
بو که در پايان فنايي پي برم

مصر جامع پي نبردي اي فريد
خوشدلم گر روستايي پي برم

خبرت هست که خون شد جگرم
خبرت هست که خون شد جگرم
وز مي عشق تو چون بي خبرم

زآرزوي سر زلف تو مدام
چون سر زلف تو زير و زبرم

نتوان گفت به صد سال آن غم
کز سر زلف تو آمد به سرم

مي‌تپم روز و شب و مي‌سوزم
تا که بر روي تو افتد نظرم

خود ز خونابه‌ي چشمم نفسي
نتوانم که به تو در نگرم

گر به روز اشک چو در مي‌بارم
مي‌بر آيد دل پر خون ز برم

چون نبينم نظري روي تو من
به تماشاي خيال تو درم

گر نخوردي غم اين سوخته دل
غم عشق تو بخوردي جگرم

چند گويي که تو خود زر داري
پشت گرمي تو غمت را چه خورم

دور از روي تو گر درنگري
پشت گرمي است ز روي چو زرم

روي عطار چو زر زان بشکست
که زري نيست به وجه دگرم

گر بوي يک شکن ز سر زلف دلبرم

گر بوي يک شکن ز سر زلف دلبرم
کفار بشنوند نگروند کافرم

وز زلف او اگر سر مويي به من رسد
در دل نهم چو ديده و در جان بپرورم

درهم ز دست دست سر زلفش از شکن
دستم نمي‌دهد که شکن‌هاش بشمرم

تا برد دل ز من سر زلف معنبرش
از بوي دل شده است دماغي معنبرم

جان من است گرچه نمي‌بينمش چو جان
بي جان چگونه عمر گرامي به سر برم

از پاي مي درآيم و آگاه نيست کس
تا عشق آن نگار چه سر داشت در سرم

غم مي‌رسد به روي من از سوي آن نگار
شادي به روي غم که غم اوست رهبرم

در عشق او دلي است مرا بي خبر ز خويش
وز هر چه زين گذشت خبر نيست ديگرم

تا بو که پاي باز نگيرد ز خاک خود
با خاک راه رهگذر او برابرم

زان آمده است با من بيدل به در برون
کز ديرگاه خاک در آن سمن برم

بر خاک خويش مي‌گذرد همچو باد و من
بادي به دست مانده و بر خاک آن درم

گفتم بيا و خانه فروشي بزن مرا
گفتا برو که من ز چنين ها نمي‌خرم

گفتم که گوش دار ز عطار يک سخن
گفتا خمش که سر به سخن در نياورم

گر از ميان آتش دل دم برآورم

گر از ميان آتش دل دم برآورم
زان دم دمار از همه عالم برآورم

در بحر نيلي فلک افتد هزار جوش
گر يک خروش از دل پر غم برآورم

گر ماتم دلم به مراد دلم کشم
افلاک را ز جامه‌ي ماتم برآورم

هر دم ز آتش دل اخگرفشان خويش
صد شعله زين فروخته طارم برآورم

هر روز صبح را، ز دمم دم فرو شود
زيرا که من دمي که زنم دم برآورم

چون همدمي نيافتم اندر همه جهان
از راز خويش پيش که يک‌دم برآورم

يک‌دم که پاي‌بسته‌ي صد گونه درد نيست
دستم نمي‌دهد که مسلم برآورم

چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهي
گردون چو گو به حجله‌ي طارم برآورم

عطار را چگونه رسانم به کام دل
چون من دمي به کام دلم کم برآورم

تير عشقت بر دل و جان مي‌خورم

تير عشقت بر دل و جان مي‌خورم
زخم زير پرده پنهان مي‌خورم

چون غم تو کیمیاي شادي است
چون شکر زهر غمت زان مي‌خورم

چون ز درد توست درمان دلم
دردي دردت فراوان مي‌خورم

چند گویم کز تو غم خوردم بسي
کین زمان صد بار چندان مي‌خورم

در میان پیرهن مانند شمع
خون خود خندان و گریان مي‌خورم

تا نداند سر من تردامني
خون دل سر در گریبان مي‌خورم

کي بود کاواز بردارم تمام
کز کف خضر آب حیوان مي‌خورم

درنگر اي جان که در جشن وفا
جام جم از دست جانان مي‌خورم

خوش خوشم جان مي‌دهد تا لاجرم
خوش خوشي زنهار بر جان مي‌خورم

هر غمي کان هست بر عطار سخت
بر امید ذوق درمان مي‌خورم

روزي که عتاب یار درگیرم
روزي که عتاب یار درگیرم
با هر مویش شمار درگیرم

چون خاک ز دست او کنم بر سر
گر نیست مرا غبار درگیرم

چون قصه‌ي بوسه با میان آرم
آنگه سخن از کنار درگیرم

گر بوسه عوض دهد یک چه بود
از صد نه که از هزار درگیرم

گر باز کنار خواهدم دادن
اول ز هزار بار درگیرم

چون قصد به جان من کند چشمش
دل گیرم و کارزار درگیرم

گرچه به نمي‌رود مرا کاري
بر بو که هزار کار درگیرم

صد مشعله از جگر برافروزم
صد شمع ز روي یار درگیرم

هر فریادي که عاشقان کردند
هر دم من از آن نگار درگیرم

آهي که هزار شعله درگیرد
من از رخ غمگسار درگیرم

هر شب صد ره چو شمع کار از سر
زین چشم ستاره بار درگیرم

هر روز ز لاله‌زار روي او
صد ناله‌ي زار زار درگیرم

پنهان ز فرید برد دل شاید
گر ماتم آشکار درگیرم

زیر بار ستمت مي‌میرم
زیر بار ستمت مي‌میرم
روي در روي غمت مي‌میرم

شغل عشق تو چنان کرد مرا
کایمن از مدح و ذمت مي‌ميرم

زنده‌ي بي سر از آنم که چو شمع
سر خود بر قدمت مي‌ميرم

حرمت گرچه مرا روي نمود
روي سوي حرمت مي‌ميرم

آستين چند فشاني بر من
که ميان حشمت مي‌ميرم

آستينت چو علم کرد مرا
زار زير علمت مي‌ميرم

تا شدم زنده‌دل از خط خوشت
سرنگون چون قلمت مي‌ميرم

به ستم رزق هرگه که دهي
مي خورم وز ستمت مي‌ميرم

دم عيسي است تورا وين عجب است
تا چرا من ز دمت مي‌ميرم

من بميرم ز تو روزي صد بار
تا نگويي که کمت مي‌ميرم

ليک چون لعل توام زنده کند
زين قدم دم به دمت مي‌ميرم

درده از جام جمت آب حيات
هين که بي جام جمت مي‌ميرم

بي تو گر زنده بماندم نفسي
هر نفس لاجرمت مي‌ميرم

کرم عشق تو ديده است فريد
بر اميد کرمت مي‌ميرم

کار چو از دست من برفت چه سازم
کار چو از دست من برفت چه سازم
مات شدم نيز خانه نيست چه بازم

در بن اين خاکدان عالم غدار
اشک فشان همچو شمع چند گدازم

چون نفسي ديگرم ز عمر امان نيست
اين نفسي چند در هوس به چه تازم

چو گل يک روزه در ميانه‌ي صد خار
بر سر پايم نشسته سر چه فرازم

پرده‌ي من چون دريد پرده‌در چرخ
در پس اين پرده، پرده چند نوازم

چاره‌ي من چون به دست چاره گران نيست
حيله چه گويم کنون و چاره چه سازم

قصه‌ي اندوهت آشکار چه گويم
زانکه من خسته دل نهفت نيازم

واقعه کوته کنم چه گويم ازين بيش
خاصه که پيش اندر است راه درازم

اي دل عطار دم مزن که درين دير
دم نتوان زد ز سر پرده‌ي رازم

با اين دل بي خبر چه سازم
با اين دل بي خبر چه سازم
جان مي‌سوزدم دگر چه سازم

از دست دل اوفتاده‌ام خوار
چون خاک بدر بدر چه سازم
بس حیله که کردم و نیامد
یک حیله‌ي کارگر چه سازم
جانا نکني به من نظر تو
کافتاده‌ام از نظر چه سازم
کس جز تو خبر ندارد از من
پس مي‌پرسي خبر چه سازم
گفتي که ز صبر توشه‌اي ساز
چون عمر آمد به سر چه سازم
صبرم قدري غمت قضايي است
گر سازم ازین قدر چه سازم
گفتي به مگوي سر عشقم
در معرض این خطر چه سازم
گیرم که زبان نگاه دارم
با این رخ همچو زر چه سازم
ور روي به اشک خون نپوشم
با سوختن جگر چه سازم
گفتي که فرید چاره‌اي ساز
نه چاره نه چاره‌گر چه سازم

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
گویم نچنانم که دگربار بسوزم
بیم است که از آه دل سوخته هر شب
نه پرده‌ي افلاک به یکبار بسوزم
زان با من دلسوخته اندک به نسازي
تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
داني که ز تر دامني و خامي خود من
چندان که بسوزم نه به هنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام
در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم
تا چند تنم پرده‌ي پندار به خود بر
وقت است که این پرده‌ي پندار بسوزم
اي ساقي جان جام مي آور تو به پیشم
تا خرقه براندزم و زنار بسوزم
آن به که به یک آتش دل وقت سحرگاه
هرجا که حجابي است به یکبار بسوزم
بوي جگر سوخته خواهي ز دم من
در سوختگي تا که چو عطار بسوزم

بي لبت از آب حیوان مي‌بسم
بي لبت از آب حیوان مي‌بسم
بي رخت از ماه تابان مي‌بسم
کار روي حسن تو گردان بس است
ز آفتاب چرخ گردان مي‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو
از همه چین مشک ارزان مي‌بسم
گر ندارم آبرویي پیش تو
آب روي از چشم گریان مي‌بسم

تا لب لعل تو در چشم من است
تا ابد از بحر و از کان مي‌بسم

از همه ملک دو عالم یک نفس
با تو گر دستم دهد آن مي‌بسم

گفته‌اي زارت بخواهم سوختن
آتش شوق تو در جان مي‌بسم

زآتش دیگر چه مي‌سوزي مرا
چون یک آتش هست سوزان مي‌بسم

ساقیا در ده شرابي آشکار
کز دلي پر کفر پنهان مي‌بسم

زین همه زنار از تشویر خلق
کرده پنهان زیر خلقان مي‌بسم

درد ده تا درد بفزاید مرا
زانکه با دردت ز درمان مي‌بسم

غرق دریا گر مرا کرده است نفس
تشنه مي‌میرم بیابان مي‌بسم

مست لایعقل کن این ساعت مرا
کز دم عقل سخن دان مي‌بسم

عقل خود را مصلحت جوید مدام
زین چنین عقل تن آسان مي‌بسم

کارساز است او ز پیش و پس ولي
هم ز پایان هم ز پیشان مي‌بسم

عقل را بگذار اگر اهل دلي
زانکه چون دل هست از جان مي‌بسم

نقد ابن الوقت قلب است اي فرید
دل طلب کز عقل حیران مي‌بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم
هرگاه که مست آن لقا باشم
هشیار جهان کبریا باشم

مستغرق خویش کن مرا دایم
کافسوس بود که من مرا باشم

کان دم که صواب کار خود جویم
آن دم بتر از بت خطا باشم

گه گه گویي که دیگري را باش
چون نیست بجز تو من که را باشم

تا چند کني ز پیش خود دورم
تا کي ز جمال تو جدا باشم

از هر سویم همي فکن هر دم
مگذار که یک نفس مرا باشم

گر تو بکشي چو شمع صد بارم
چون آن تو کني بدان سزا باشم

صد خون دارم اگر به خون خویش
در بند هزار خون بها باشم

گفتم به بر من آي تا یکدم
در پیش تو ذره‌ي هوا باشم

گر قصد کني به خون جان من
بر کشتن خویشتن گوا باشم

گفتي که چو باد و دم رسد کارت
من با تو در آن دم آشنا باشم

گر آن نفس آشنا شوي با من
آنگاه من آن نفس کجا باشم

نی نی که تو باش در بقا جمله
کان اولیتر که من فنا باشم
عطار اگر فنا شوم در تو
گر باشم و گر نه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می‌کشم
دامن دل از تو در خون می‌کشم
ننگری ای دوست تا چون می‌کشم
از رگ جان هر شبی در هجر تو
سوی چشم خونفشان خون می‌کشم
گرچه چون کاهی شدم از دست هجر
بار غم از کوه افزون می‌کشم
دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می‌کشم
آن همه خود هیچ بود و درگذشت
درد و غم این است کاکنون می‌کشم
من که عطارم یقین می‌باشدم
کین بلا از دور گردون می‌کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم
دل و جانم ببرد جان و دلم
بی دل و جان بماند آب و گلم
متحیر شدم نمی‌دانم
کین چه درد است در نهاد دلم
این قدر آگهم کز آتش عشق
آتشین شد مزاج معتدلم
چون بود کشته از کشنده خجل
کو مرا کشت و من ازو خجلم
بحلی خواستم چو خونم ریخت
و او ز غیرت نمی‌کند بحلم
سجلی ساختم به خونم لیک
نیست یک تن گواه بر سجلم
جان عطار مرغ دنیا نیست
گو برآی از نهاد محتملم

ای عشق تو قبله‌ی قبولم
ای عشق تو قبله‌ی قبولم
کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یک روز
تا کرد چو ذره‌ی عجولم
می‌تافت پیاپی و دمادم
تا خواست فکند در حلولم
چون نیک نگاه کردم آن روز
بنمود جمال در افولم
می‌گفت به صد زبان که از من
بگریز که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه
در حال اگر کنی قبولم

اکنون من بي قرار از آن روز
دل شیفته‌تر ز بوهلولم

در گرد تو کي رسم که پیوست
در صحبت خود ندیم غولم

آنجا که بزرگي تو باشد
من خفته کدام بوالفضولم

اي کاش که بعد ازین همه عمر
ممکن بودي دمي وصولم

چه جاي حلولیان طاغي است
زین پس من و سنت رسولم

عطار به ترک جان بگوید
گر شرح دهي چنین فصولم

کجایي ساقیا مي ده مدامم

کجایي ساقیا مي ده مدامم
که من از جان غلامت را غلامم

میم در ده تهي دستم چه داري
که از خون جگر پر گشت جامم

چه مي‌خواهي ز جانم اي سمن بر
که من بي روي تو خسته روانم

چو بر جانم زدي شمشیر عشقت
تمامم کن که رندي ناتمامم

گهم زاهد همي خوانند و گه رند
من مسکین ندانم تا کدامم

ز ننگ من نگوید نام من کس
چو من مردم چه مرد ننگ و نامم

ز من چو شمع تا یک ذره باقي است
نخواهد بود جز آتش مقامم

مرا جز سوختن کاري دگر نیست
بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغي دانه چین است
دریغ افتد چنین مرغي به دامم

خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم

خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم
وز تحیر دل خود زیر و زبر گردانم

دل من سوخته‌ي حیرت گوناگون است
تا کي از فکرت خود سوخته‌تر گردانم

چون درین راه به یک موي خطر نیست مرا
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم

مي نیاید ز جهان هم نفسي در نظرم
گرچه بسیار ز هر سوي نظر گردانم

چون ز دلتنگي و غم در جگرم آب نماند
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم

نیست در مذهب من هیچ به از تنهایي
گر بسي بنگرم و مسله برگردانم

نان خشکم بود و گر به تکلف بزیم
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم

آري اي دوست بجز دانه‌ي خود نتوان خورد
خویش را في‌المثل ار مرغ بپر گردانم

تا کي از غصه و غم غصه و غم اي عطار
سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

اي جان و جهان رويت پيدا نکني دانم
اي جان و جهان رويت پيدا نکني دانم
تا جان و جهاني را شيدا نکني دانم
پشت من يکتا دل از زلف دوتا کردي
و آن زلف دوتا هرگز يکتا نکني دانم
گر جور کني ور ني تا کار تو مي‌ماند
زين شيوه بسي افتد عمدا نکني دانم
در غارت جان و دل در زلف و لبت بازي
زيرا که چنين کاري تنها نکني دانم
چون عاشق غمکش را در خاک کني پنهان
بر خويش نظر آري پيدا نکني دانم
گفتي کنم از بوسي روزي دهنت شيرين
اين خود به زبان گويي اما نکني دانم
اندر عوض بوسي گر جان و تنم بردي
تا عاشق سودايي رسوا نکني دانم
گفتي که شبي با تو دستي کنم اندر کش
يارب چه دروغ است اين با ما نکني دانم
گفتي که جفا کردم در حق تو اي عطار
آخر همه کس داند کانها نکني دانم

هرگز دل پر خون را خرم نکني دانم
هرگز دل پر خون را خرم نکني دانم
مجروح توام داني مرهم نکني دانم
اي شادي غمگينان چون تو به غمم شادي
يکدم دل پر غم را بي غم نکني دانم
چون دم دهيم دايم گر دم زنم و گرنه
با خويشتنم يکدم همدم نکني دانم
هر روز وفاداري من بيش کنم داني
مويي ز جفاکاري تو کم نکني دانم
چون راز دل از اشکم پنهان به نمي‌ماند
در پرده‌ي يک رازم محرم نکني دانم
گفتي که اگر خواهي تا عهد کنم با تو
گر عهد کني با من، محکم نکني دانم
آن روز که دل بردي گفتي ببرم جانت
اي راحت جان و دل اين هم نکني دانم
سهل است اگرم کشتي از جان بحلت کردم
صعب است که بعد از من ماتم نکني دانم
با خيل گران‌جانان بنشسته‌اي و يکدم
عطار سبک‌دل را خرم نکني دانم

درد دل را دوا نمي‌دانم
درد دل را دوا نمي‌دانم
گم شدم سر ز پا نمي‌دانم
از مي نيستي چنان مستم
که صواب از خطا نمي‌دانم

چند از من کني سال که من
درد را از دوا نمي‌دانم
حل این مشکلم که افتادست
در خلا و ملا نمي‌دانم
به چه داد و ستد کنم با خلق
که قبول از عطا نمي‌دانم
هرچه از ماه تا به ماهي هست
هیچ از خود جدا نمي‌دانم
وانچه در اصل و فرع جمله تويي
یا منم جمله یا نمي‌دانم
گر یک است این همه یکي بگذار
که عدد را قفا نمي‌دانم
ور یکي ني و صد هزار است این
صد و یک من چرا نمي‌دانم
حیرتم کشت و من درین حیرت
ره به کار خدا نمي‌دانم
چشم دل را که نفس پرده‌ي اوست
در جهان توتیا نمي‌دانم
آنچه عطار در پي آن رفت
این زمان هیچ جا نمي‌دانم

من پاي همي ز سر نمي‌دانم
من پاي همي ز سر نمي‌دانم
او را دانم دگر نمي‌دانم
چندان مي عشق یار نوشیدم
کز میکده ره بدر نمي‌دانم
جایي که من اوفتاده‌ام آنجا
از هیچ وجود اثر نمي‌دانم
گر صد ازل و ابد به سر آید
از موضع خود گذر نمي‌دانم
جز بي جهتي نشان نمي‌یابم
جز بي صفتي خبر نمي‌دانم
مرغي عجبم زبس که پریدم
گم گشتم و بال و پر نمي‌دانم
این حال چو هیچکس نمي‌داند
من معذورم اگر نمي‌دانم
بگرفت دلم ز دانم و دانم
تا کي دانم مگر نمي‌دانم
چون قاعده‌ي وجود بر هیچ است
یک قاعده معتبر نمي‌دانم
جنبش ز هزار گونه مي‌بینم
یک جنبش جانور نمي‌دانم
آن چیست که خلق ازوست جنبنده
کو علم چو این قدر نمي‌دانم
با خلق مرا چکار چون خود را
گم کردم و پا و سر نمي‌دانم
با آنکه فرید پست گشت این جا
زین پست بلندتر نمي‌دانم

بجز غم خوردن عشقت غمي دیگر نمي‌دانم

بجز غم خوردن عشقت غمي ديگر نمي‌دانم
که شادي در همه عالم ازين خوشتر نمي‌دانم

گر از عشقت برون آيم به ما و من فرو نايم
وليکن ما و من گفتن به عشقت در نمي‌دانم

ز بس کاندر ره عشق تو از پاي آمدم تا سر
چنان بي پا و سرگشتم که پاي از سر نمي‌دانم

به هر راهي که دانستم فرو رفتم به بوي تو
کنون عاجز فرو ماندم رهي ديگر نمي‌دانم

به هشياري مي از ساغر جدا کردن توانستم
کنون از غايت مستي مي از ساغر نمي‌دانم

به مسجد بتگر از بت باز مي‌دانستم و اکنون
درين خمخانه‌ي رندان بت از بتگر نمي‌دانم

چو شد محرم ز يک دريا همه نامي که دانستم
درين درياي بي نامي دو نام‌آور نمي‌دانم

يکي را چون نمي‌دانم سه چون دانم که از مستي
يکي راه و يکي رهرو يکي رهبر نمي‌دانم

کسي کاندر نمکسار اوفتد گم گردد اندر وي
من اين درياي پر شور از نمک کمتر نمي‌دانم

دل عطار انگشتي سيه رو بود و اين ساعت
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمي‌دانم

کجا بودم کجا رفتم کجاام من نمي‌دانم
کجا بودم کجا رفتم کجاام من نمي‌دانم
به تاريکي در افتادم ره روشن نمي‌دانم

ندارم من درين حيرت به شرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم اگرچه من نمي‌دانم

چو من گم گشته‌ام از خود چه جويم باز جان و تن
که گنج جان نمي‌بينم طلسم تن نمي‌دانم

چگونه دم توانم زد درين درياي بي پايان
که درد عاشقان آنجا بجز شيون نمي‌دانم

برون پرده گر مويي کني اثبات شرک افتد
که من در پرده جز نامي ز مرد و زن نمي‌دانم

در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه مي‌چيند
همه عالم و مافيها به نيم ارزن نمي‌دانم

از آنم سوخته خرمن که من عمري درين صحرا
اگرچه خوشه مي‌چينم ره خرمن نمي‌دانم

چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکني هرگز
سزاي درد اين مسکين يکي مسکن نمي‌دانم

چو آن گلشن که مي‌جويم نخواهد يافت هرگز کس
ره عطار را زين غم بجز گلخن نمي‌دانم

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
خال و لبت از مشک و شکر باز ندانم

از فرقت رويت ز دل پر شرر خويش
آهي که برآرم ز شرر باز ندانم

روي تو که هرگز ز خيالم نشود دور
از بس که بگريم به نظر باز ندانم

گويي که مرا باز ندانی چو ببيني
شايد چو نمي‌بينمت ار باز ندانم

اشکم که همي از دم سردم چو جگر بست
بر چهره‌ي زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا از غم روي تو چنانم
کز دست غمت پاي ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار تو را تنگ شکر خواند
در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

من این دانم که مويي مي ندانم
من این دانم که مويي مي ندانم
بجز مرگ آرزويي مي ندانم
مرا مبشول مويي زانکه در عشق
چنان غرقم که مويي مي ندانم
چنین رنگي که بر من سايه افکند
ز دو کونش رکويي مي ندانم
چنانم در خم چوگان فگنده
که پا و سر چو گويي مي ندانم
بسي بر بوي سر عشق رفتم
نبردم بوي و بويي مي ندانم
بسي هر کار را روي است از ما
به از تسليم رويي مي ندانم
به از تسليم و صبر و درد و خلوت
درين ره چارسويي مي ندانم
شدم در کوي اهل دل چو خاکي
که به زين کوي کويي مي ندانم
دلم را راه جوي عشق کردم
که به زو راه جويي مي ندانم
درون دل بسي خود را بجستم
که به زين جست و جويي مي ندانم
به خون دل بشستم دست از جان
که به زين شست و شويي مي ندانم
بسي اين راز نادانسته گفتم
که به زين گفت و گويي مي ندانم
چو کردم جوي چشمان همچو عطار
که به زين آب جويي مي ندانم

چو خود را پاک دامن مي ندانم
چو خود را پاک دامن مي ندانم
مقامي به ز گلخن مي ندانم
چرا اندر صف مردان نشينم
چو خود را مرد جوشن مي ندانم
بيا تا ترک خود گيرم که خود را
بتر از خويش دشمن مي ندانم
دلي کز آرزوها گشت پر بت
من آن دل را مزين مي ندانم
چو عيسي از يکي سوزن فروماند
من اين بت کم ز سوزن مي ندانم
مرا جانان فروشد در غمت جان
اگرچه جان معين مي ندانم
چنان در عشق تو سرگشته گشتم
که جانم گم شد و تن مي ندانم

مرا هم کشتي و هم سوختي زار
چه مي‌خواهي تو از من مي ندانم

گهي گويي که تن زن صبر کن صبر
علاج صبر کردن مي ندانم

گهي گويي مرا بستان ورستي
ز صد خرمن يک ارزن مي‌ندانم

چون من يک ذره‌ام نه هست و نه نيست
همه خورشيد روشن مي ندانم

فرو رفتم در اين وادي کم و کاست
تو مي‌داني اگر من مي ندانم

درين حيرت دل حيران خود را
طريقي به ز مردن مي ندانم

که گيرد دامن عطار ازين پس
چو او را هيچ دامن مي ندانم

از عشق در اندرون جانم
از عشق در اندرون جانم
دردي است که مرهمي ندانم

بي روي کسي که کس نديد است
خونابه گرفت ديدگانم

از بس که نشان از بجستم
نه نام بماند و نه نشانم

گويند که صبر کن وليکن
چون صبر نماند چون توانم

جانا چو تو از جهان بروني
جان گير و برون بر از جهانم

زين مظلم جاي خانه‌ي ديو
برسان به بقاي جاودانم

بي تو نفسي به هر دو عالم
زنده بنمانم ار بمانم

تا عشق تو در نوشت لوحم
مانند قلم به سر دوانم

عطار به صبر تن فرو ده
تا علم يقين شود عيانم

چون نام تو بر زبان برانم
چون نام تو بر زبان برانم
صد ميل به يک زمان برانم

بر نام تو در ميان خشکي
کشتي روان روان برانم

زين درياها که پيش دارم
صد سيل ز ديدگان برانم

از نام تو کشتيي بسازم
وآن کشتي را چنان برانم

کز قوت آن روش به يک دم
کام دل جاودان برانم

رخش فلکي به زين درآرم
بس گرد همه جهان برانم

اسب از سه صف زمان بتازم
وز شش جهت مکان برانم

در هر قدمي ز راه سيلي
از ديده‌ي خونفشان برانم
وين ملک که گشت ملک عطار
در عالم بي نشان برانم

گر در سر عشق رفت جانم
گر در سر عشق رفت جانم
شکرانه هزار جان فشانم
بي عشق اگر دمي برآرم
تاريک شود همه جهانم
تا دور فتاده‌ام من از تو
در ششدره‌ي صد امتحانم
طفلي که ز دايه دور ماند
جان تشنه‌ي شير همچنانم
لب خشک ز شوق قطره‌اي شير
جان مي‌دهم اي دريغ جانم
عمري چو قلم به سر دويدم
گفتم مگر از رسيدگانم
چون روي تو شعله‌اي برآورد
بگشاد به غيب ديدگانم
معلومم شد که هرچه عمري
دانسته‌ام از تو من خود آنم
گفتي که مرا بدان و بشناس
اين مي‌دانم که مي ندانم
چون طاقت قطره‌اي ندارم
نوشيدن بحر چون توانم
از تو جز ازين خبر ندارم
کز تو خبري دهد زبانم
ليکن دل و جان و عقل در تو
گم گشت همه به يک زمانم
عقل و دل و جان چو بي نشان گشت
از کنه تو چون دهد نشانم
از علم مرا ملال بگرفت
آخر روزي شود عيانم
نه نه که عيان شدست ديري است
من طالب بود جاودانم
هر گه که فنا شوم در آن عين
جاويد در آن بقا بمانم
عطار ضعيف را به‌کلي
دايم به مراد دل رسانم

از در جان درآي تا جانم
از در جان درآي تا جانم
همچو پروانه بر تو افشانم
چون نماند از وجود من اثري
پس از آن حال خود نمي‌دانم
در حضور چنان وجود شگرف
چون نمانم به جمله من مانم
کي بود کي که پيش شمع رخت
بدهم جان و داد بستانم

آب چندان بریزم از دیده
کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق
که نیاید دو کون چندانم
جان از آن بر لب آمد است مرا
تا به جانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندي
روي از روي تو نگردانم
همچو عطار مست و جان بر دست
پیش تو انیکاد مي‌خوانم

ز تو گر یک نظر آید به جانم
ز تو گر یک نظر آید به جانم
نباید این جهان و آن جهانم
مرا آن یک نفس جاوید نه بس
تو داني دیگر و من مي ندانم
اگر گويي سرت خواهم بریدن
ز شادي چون قلم بر سر دوانم
وگر گويي به لب جان خواهمت داد
به لب آید بدین امید جانم
اگر خاکي شد و گردیت آورد
ز تو یک روز مي‌باید امانم
که تا از اشک بنشانم من آن گرد
همه بر خاک راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو
کمر سازي ز دلق و طیلسانم
چو بي روي تو عالم مي نبینم
در آن عزمم که در چشمت نشانم
ولي ترسم که در خون سرشکم
شوي غرقه من از تو دور مانم
تو هستي در میان جانم و من
ز شوق روي تو جان بر میانم
اگر من باشم و گرنه غمي نیست
تو مي‌باید که باشي جاودانم
که گر صد سود خواهم کرد بي تو
نخواهد بود جز حاصل زیانم
و گر در بند خویش آري مرا تو
نخواهم کفر و دین در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویي
یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویي یابم از تو
ز ایمان نور بر گردون رسانم
تو تا دل برده‌اي جانا ز عطار
به مهر توست جان مهربانم

ازین دریا که غرق اوست جانم
ازین دریا که غرق اوست جانم
برون جستم ولیکن در میانم
بسي رفتم درین دریا و گفتم
گشاده شد به دریا دیدگانم

چون نیکو باز جستم سر دریا
سر مویي ز دریا مي ندانم

کسي کو روي این دریا بدید است
دهد خوش خوش نشاني هر زمانم

ولیکن آنکه در دریاست غرقه
ندانم تا دهد هرگز نشانم

چو چشمم نیست دریابین، چه مقصود
اگر من غرق این دریا بمانم

چو نابیناي مادرزاد، کشتي
درین دریا همه بر خشک رانم

چو در دریا جنب مي‌بایدم مرد
چنین لب خشک و تر دامن از آنم

کسي در آب حیوان تشنه میرد
چه گویند آخر آن کس را من آنم

دریغا کانچه مي‌جستم ندیدم
وزین غم پر دریغا ماند جانم

ندارم یکشبه حاصل ولیکن
به انواع سخن گوهر فشانم

مرا از عالمي علم شکر به
که باشد یک شکر اندر دهانم

دلم کلي ز علم انکار بگرفت
کنون من در پي کار عیانم

اگر کاري عیان من نگردد
چو مرداري شوم در خاکدانم

اگر عطار را فاني بیابم
به بحر دولتش باقي رسانم

درین نشیمن خاکي بدین صفت که منم
درین نشیمن خاکي بدین صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پاي چند زنم

هزار بار برآمد مرا که یکباري
ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم

گره چگونه گشایم ز سر خود که ز چرخ
هزار گونه گره در فتاده در سخنم

ز هر کسي چه شکایت کنم چو مي‌دانم
که جرم من ز من است و بلاي خویش منم

به هیچ روي مرا نیست رستگاري روي
که هست دشمن من در میان پیرهنم

حساب بر نتوانم گرفت بر خود از آنک
به هر حساب که هستم اسیر خویشتنم

هزار بار به یک روز عقل را ز صراط
به قعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم

اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم
وگر متابع نفسم حریف اهرمنم

به گرد بلبل روحم قرار چون گیرد
میان خار چو گلزار جان بود وطنم

سزد که پیرهن کاغذین کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

دست مي ندهد که بي تو دم زنم

دست مي ندهد كه بي تو دم زنم
بي تو دستي شاد چون برهم زنم

كو مرا در درد عشقش همدمي
تا دم درد تو با همدم زنم

ني كه بي تو دم نيارم زد از آنک
گر زنم دم بي تو نامحرم زنم

از غم من چون تو خوشدل مي‌شوي
خوش نباشد گر نفس بي غم زنم

با تو بايد از دوعالم يک دمم
تا دو عالم را به يک دم كم زنم

گر ز دوري جاي بانگت بشنوم
بانگ بر خيل بني آدم زنم

گر دهد يک مژه‌ي تو ياربم
بر سپاه جمله‌ي عالم زنم

پيش لعلت سنگ برخواهم گرفت
تا برين فيروزه‌گون طارم زنم

نفي تهمت را چو جام لعل تو
پيشم آيد لاف جام جم زنم

گفته بودي دم مزن از زخم من
گرچه زخمت بر جگر محكم زنم

چون گلوگير است زخم عشق تو
من چگونه پيش زخمت دم زنم

كافرم گر پيش روي تو مرا
زخمي آيد راي از مرهم زنم

مي‌روم در عشق همبر با فريد
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

چون ندارم سر يک موي خبر زانچه منم

چون ندارم سر يک موي خبر زانچه منم
بي خبر عمر به سر مي‌برم و دم نزنم

نا پديدار شود در بر من هر دو جهان
گر پديدار شود يک سر مو زانچه منم

مشكل اين است كه از خويشتنم نيست خبر
مگر اين مشكل از آن است كه بي خويشتنم

قرب سي سال ز خود خاک همي دادم باد
تا به جان راه برم راه ببردم به تنم

اي گل باغ دلم، پرده برانداز از روي
ورنه چون گل ز تو صد پاره كنم پيرهنم

چون تويي جمله چرا از تو خبر نيست مرا
كه به جان آمد ازين غصه تن ممتحنم

من تو را دارم و بس، در دو جهان وين عجب است
كه ز تو در دو جهان بوي ندارم چكنم

تو فكندي ز وطن دور مرا دستم گير
كه چنين بي دل و بي صبر ز حب الوطنم

تا كه هستم سخنم از تو و از شيوه‌ي توست
چه غمم بودي اگر بشنويي يک سخنم

گر چو شمعم بكشي زار همه روز رواست
ور بسوزيم به شب عاشق آن سوختنم

ور شدم خسته و كشته كفني نيست مرا
بي گل روي تو چون لاله بس از خون كفنم

ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب
صف كشم از مژه و آنگه صف دريا شكنم

چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

زهره ندارم که سلامت کنم
زهره ندارم که سلامت کنم
چون طمع وصل مدامت کنم
گرچه جوابم ندهي اين بسم
چون شنوي تو که سلامت کنم
چون نتوانم که به گردت رسم
گرد به گرد در و بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد من کيم
تا هوس حلقهي دامت کنم
خاک شدم تا نفس خويش را
هم نفس جرعهي جامت کنم
گر به حسامم بکشي نقد جان
پيشکش زخم حسامت کنم
نيست مرا دل وگرم صد بود
سوختهي وعدهي خامت کنم
يک شکرت خواستهام گفتهاي
ميطلبم باز که وامت کنم
گر چه حلال است تو را خون من
گر ندهي بوسه حرامت کنم
چون همه خوبي جهان وقف توست
گنگ شدم وصف کدامت کنم
خطبهي جانم چو به نام تو رفت
سکهي تن نيز به نامت کنم
ني که تني نيست دو من استخوانست
پيش سگ کوي غلامت کنم
مشک جهان گر همه عطار داشت
وقف خط غاليه فامت کنم

دل ز عشقت بي خبر شد چون کنم
دل ز عشقت بي خبر شد چون کنم
مرغ جان بي بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده ميکردم نهان
چون سرشکم پردهدر شد چون کنم
مدتي رازي که پنهان داشتم
در همه عالم سمر شد چون کنم
يک نظر بر تو فکندم جان و دل
در سر آن يک نظر شد چون کنم
دور از رويت ز شوق روي تو
بند بندم نوحهگر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود
گر نشد بهتر بتر شد چون کنم
اشک و رويم همچو سيم و زر بماند
عمر رفت و سيم و زر شد چون کنم
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل
عاشق جاني دگر شد چون کنم
ليک چون هر لحظه جاني نيست نو
عمر ازين حسرت به سر شد چون کنم

دي مرا گفتي كه جان با من بباز
غمزه‌ي تو پاک بر شد چون کنم

ني كه جان درباختن سهل است ليک
چون ز جان جان بي خبر شد چون کنم

آتش عشق تو نتوانم نشاند
کابم از بالاي سر شد چون کنم

در حضور تو دل عطار را
هرچه بود از ماحضر شد چون کنم

قصه‌ي عشق تو از بر چون کنم
قصه‌ي عشق تو از بر چون کنم
وصل را از وعده باور چون کنم

جان ندارم، بار جانان چون کشم
دل ندارم، قصد دلبر چون کنم

حلقه‌ي زلف توام چون بند کرد
مانده‌ام چون حلقه بر در چون کنم

چون تو خورشيدي و من چون سايه‌ام
خويش را با تو برابر چون کنم

گفته‌اي تو پاي سر کن در رهم
مي ندانم پاي از سر چون کنم

گفته بودي عزم من کن مردوار
برده‌ام صد بار کيفر چون کنم

عزم کردم وصل تو جانم بسوخت
مانده‌ام بي عزم مضطر چون کنم

چون ندارد ذره‌اي وصل تو روي
وصل روي تو ميسر چون کنم

کشتي عمرم به غرقاب اوفتاد
مفلسم از صبر لنگر چون کنم

چشم بگشادم که بينم روي تو
گشت چشمم غرق گوهر چون کنم

لب گشادم تا کنم وصف تو شرح
نيست آن کار سخنور چون کنم

گفته‌اي بردوز چشم و لب ببند
چون نه خشکم ماند و نه تر چون کنم

روح مي‌خواهي براي يک شکر
آن عوض با اين محقر چون کنم

گفته‌ام صد باره ترک روح خويش
چون تو هستي روح پرور چون کنم

چون به يک دستم همي داري نگاه
مي‌زيم از دست ديگر چون کنم

هرگز از عطار حرفي نشنوي
قصه‌اي با تو مقرر چون کنم

دل ندارم، صبر بي دل چون کنم
دل ندارم، صبر بي دل چون کنم
صبر و دل در عشق حاصل چون کنم

در بياباني که پايان کس نديد
کاروان بگذشت، منزل چون کنم

همرهان رفتند و من بي روي و راه
دست بر سر پاي در گل چون کنم

همچو مرغ نیم بسمل بال و پر
مي‌زنم تا خویش بسمل چون کنم

بر امید قطره‌اي آب حیات
نوش کردن ز هر قاتل چون کنم

چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید
چاره جان داروي دل چون کنم

هر کسي گوید که این دردت ز چیست
پیش دارم کار مشکل چون کنم

مبتلا شد دل به جهل نفس شوم
با بلاي نفس جاهل چون کنم

نفس، گرگ بد رگ است و سگ پرست
همچو روح‌القدس عاقل چون کنم

ناقصي کو در دم خر مي‌زید
از دم عیسیش کامل چون کنم

مدبري کز جرعه دردي خوش است
از مي معنیش مقبل چون کنم

چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروي عطار غافل چون کنم

رفت وجودم به عدم چون کنم

رفت وجودم به عدم چون کنم
هیچ شدم هیچ نیم چون کنم

تو همه من هیچ به هم هر دو را
چون به هم اندازم وضم چون کنم

با مني و من ز توام بي خبر
با تو بهم بي تو بهم چون کنم

اي غم عشق تو مرا سوخته
سوخته‌ام بي تو ز غم چون کنم

واقعه‌ي عشق توام زنده کرد
یکدم ازین واقعه کم چون کنم

گرچه بسي گرم تر از آتشم
در طلب خویش علم چون کنم

در هوست سر چو درانداختم
پیش‌کشت سر چو قلم چون کنم

چون نتوان کرد ز تو صورتي
صورت محض است صنم چون کنم

اي همه بر هیچ ز تو چون بود
نقش پي نقش رقم چون کنم

کي به دمم نرم شوي زانکه تو
موم نه‌اي نرم بدم چون کنم

ره به درنگ است و درم سوي تو
من نه درنگ و نه درم چون کنم

چون نه مقرم من و نه منکرم
بر سخني لا و نعم چون کنم

در حرم عشق چو نامحرمم
نیست مرا ره به حرم چون کنم

بر صفت شمع گرفتست سوز
فرق سرم تا به قدم چون کنم

تا بودم یک سر موي از وجود
عزم بیابان عدم چون کنم

بازوي جود است کمال فرید
فربهیش هست ورم چون کنم

دل ز دستم رفت و جان هم، بي دل و جان چون کنم

دل ز دستم رفت و جان هم، بي دل و جان چون کنم
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم

هرکسم گوید که درماني کن آخر درد را
چون به دردم دایما مشغول درمان چون کنم

چون خروشم بشنود هر بي خبر گوید خموش
مي‌طپد دل در برم مي‌سوزدم جان چون کنم

عالمي در دست من، من همچو مويي در برش
قطره‌اي خون است دل، در زیر طوفان چون کنم

در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
وآنگهم گویند براین ره به پایان چون کنم

چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال
پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم

در بن هر موي صد بت بیش مي‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم

نه ز ایمانم نشاني نه ز کفرم رونقي
در میان این و آن درمانده حیران چون کنم

چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم

آه گر من زعشق آه کنم

آه گر من زعشق آه کنم
همه روي جهان سیاه کنم

آه من در جهان نمي‌گنجد
در جهان پس چگونه آه کنم

هر دو عالم شود چو انگشتي
گر من آهي ز جایگاه کنم

گر دمي آتشین زنم ز دلم
به دمي دفع صد سپاه کنم

بحر خون در دلم چو موج زند
من به خون در روم شناه کنم

موج آن خون چو بگذرد از حد
خون دل را به دیده راه کنم

خون بریزم ز دیده چنداني
که بسي خلق را تباه کنم

عالمي خون خویشتن بینم
از پس و پیش اگر نگاه کنم

با چنین حالتي عجب که مراست
گر کنم طاعتي گناه کنم

هیچ خلقي گداتر از من نیست
گرچه دعوي پادشاه کنم

ره به گلخن نمي‌دهند مرا
وین عجب عزم بارگاه کنم

شربتي آب چاه نیست مرا
وي عجب عزم فخر آب جاه کنم

همچو لاله کلاه در خونم
چه حدیث سر و کلاه کنم

سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کره در گیاه کنم

همچو عطار مست عشق شوم گر دمي در رخش نگاه کنم

بي رخت در جهان نظر چکنم

بي رخت در جهان نظر چکنم بي لبت عالمي شکر چکنم

رويت اي ترک اگر نخواهم ديد زحمت هندوي بصر چکنم

چون دريغ آيدم رخت به نظر رخت آلوده‌ي نظر چکنم

دو جهان گرچه سخت با خطر است من خطيري نيم خطر چکنم

چون سر موي تو به از دو جهان از سر کوي تو گذر چکنم

گر عزيز است عمر مختصر است من بدين عمر مختصر چکنم

همه عالم جمال و آواز است چشم کور است و گوش کر چکنم

چون خبر دادن از تو ممکن نيست من حيران بي خبر چکنم

گرچه جان موج مي‌زند از تو چون زبان نيست کارگر چکنم

چون ز کاهي بسي ضعيف ترم دست با کوه در کمر چکنم

گر کنم صد هزار قرن سجود هيچ باشد من اين قدر چکنم

گفته بودي که خشک و تر در باز با لب خشک و چشم تر چکنم

آتش دل به است بي تو مرا بي تو با آب بر جگر چکنم

گفتيم بال و پر زن از طلبم چون ز هم ريخت بال و پر چکنم

چون مسافر تويي و من هيچم من هيچ آخر اين سفر چکنم

چون تو جوينده‌ي خودي بر من من سرگشته پا و سر چکنم

چون دروني تو و برون کس نيست من چو حلقه برون در چکنم

در درون کش مرا و محرم کن تا تو باشي همه دگر چکنم

محو شد درغم تو فرد فريد فرد بايد مرا حشر چکنم

چاره نيست از توام چه چاره کنم

چاره نيست از توام چه چاره کنم تا به تو از همه کناره کنم

چکنم تا همه يکي بينم به يکي در همه نظاره کنم

آنچه زو هيچ ذره پنهان نيست همچو خورشيد آشکاره کنم

ذره‌آي چون هزار عالم هست
پرده بر ذره ذره پاره کنم

تا که هر ذره را چو خورشيدي
بر براق فلک سواره کنم

صد هزاران هزار عالم را
پيش روي تو پيشکاره کنم

پس به يک يک نفس هزار جهان
تحفه‌ي چون تو ماه پاره کنم

چون کنم قصد اين سلوک شگرف
کوکب کفش از ستاره کنم

شير دوشم هزار دريا بيش
ليک پستان ز سنگ خاره کنم

ذره‌هاي دو کون را زان شير
همچو اطفال شيرخواره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نيست
چکنم گور گاهواره کنم

اي عجب چون بسازم اين همه کار
هيچ باشد همه چه چاره کنم

عاقبت چون فلک فرو ريزم
اين روش گر هزار باره کنم

همه چون چرخ گرد خود گردم
گرچه خورشيد پشتواره کنم

نرهم از دو کون يک سر موي
مگر از خويشتن گذاره کنم

چون ز معشوق محو گشت فريد
تا کيش مرغ عشق باره کنم

هر زمان بي خود هوايي مي‌کنم
هر زمان بي خود هوايي مي‌کنم
قصد کوي دلربايي مي‌کنم

گه به مستي هاي هويي مي‌زنم
گه به گريه هاي هايي مي‌کنم

غرقه زانم در بن درياي خون
کارزوي آشنايي مي‌کنم

تنگ دل شد هر که آه من شنود
زانکه آه از تنگنايي مي‌کنم

چون مرا باد است از وصلش به دست
خويشتن را خاک پايي مي‌کنم

اي مرا چون جان ببين زاري من
کين همه زاري ز جايي مي‌کنم

گر دمي از دل برآمد بي غمت
اين دم آن دم را قضايي مي‌کنم

چون غم تو کيمياي شادي است
من غمت را مرحبايي مي‌کنم

در غم تو چون کم از يک ذره‌ام
هست لايق گر هوايي مي‌کنم

روشني ديده‌ي عطار را
خاک پايت توتيايي مي‌کنم

اين دل پر درد را چندان که درمان مي‌کنم

این دل پر درد را چندان که درمان مي‌کنم
گوییا یک درد را بر خود دو چندان مي‌کنم

بلعجب دردي است درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون مي‌شود چندان که درمان مي‌کنم

چند گويي توبه آن از عشق و زين ره باز گرد
چون توانم توبه چون اين کار از جان مي‌کنم

از ميان جان نگيرد عشق او هرگز کنار
کز ميان جان هواي روي جانان مي‌کنم

اين عجايب بين که نگذارند در گلخن مرا
وانگهي من عزم خلوتگاه سلطان مي‌کنم

عشق توتاوان است بر من چون نيم در خورد تو
مرد عشق خود تويي پس من چه تاوان مي‌کنم

چون دل و جانم به کلي راز عشق تو گرفت
من چرا اين راز را از خلق پنهان مي‌کنم

ني خطا گفتم تو و من کي بود در راه عشق
جمله‌ي عالم تويي بر خويش آسان مي‌کنم

تا گهرهاي حقيقت فاش کردم در جهان
با دل عطار دلتنگي فراوان مي‌کنم

محلم نيست که خورشيد جمالت بينم
محلم نيست که خورشيد جمالت بينم
بو که باري اثر عکس خيالت بينم

کاشکي خاک رهت سرمه‌ي چشمم بودي
که ندانم که دمي گرد وصالت بينم

صد هزاران دل کامل شده در کوي اميد
خاک بوس در و درگاه جلالت بينم

همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبي پرتو آن شمع جمالت بينم

جگرم خون شد از انديشه‌ي آن تا پس ازين
جان و دل خون شود و من به چه حالت بينم

تو مرا دم به دم اندر غم خود مي‌بيني
من زهي دولت اگر سال به سالت بينم

خاک پاي تو شدم خون دلم پاک مريز
ني بخور خون دل من که حلات بينم

گر دهد شرح غمت خاطر عطار بسي
نشوم هيچ ملول و نه ملالت بينم

چشم از پي آن دارم تا روي تو مي‌بينم
چشم از پي آن دارم تا روي تو مي‌بينم
دل را همه ميل جان با سوي تو مي‌بينم

تا جان بودم در تن رو از تو نگردانم
زيرا که حيات جان باروي تو مي‌بينم

بس عاشق سرگردان از عشق تو لب برجان
آواره ز خان و مان بر بوي تو مي‌بينم

از عشق تو نشکيبم گر خواني و گر راني
زيرا که دل افتاده در کوي تو مي‌بينم

هر جا که يکي بيدل از عشق تو بي حاصل
سرگشته و بي منزل سر کوي تو مي‌بينم

آن دل که بود سرکش گشته است اسير عشق
اندر خم چوگانت چون گوي تو مي‌بينم

گفتم که مگر کلي وصل تو بدانستم
صد جان و دل خود را یک موي تو مي‌بینم
عطار مگر روزي ترکیش بود درسر
کامروز به عشق اندر هندوي تو مي‌بینم

دردا که ز یک همدم آثار نمي‌بینم
دردا که ز یک همدم آثار نمي‌بینم
دل باز نمي‌یابم دلدار نمي‌بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
از خیل وفاداران دیار نمي‌بینم
در چار سوي عالم شش گوشه‌ي توتویش
یک دوست نمي‌بینم یک یار نمي‌بینم
بسیار وفا جستم اندک قدم از هرکس
در روي زمین اندک بسیار نمي‌بینم
چندان که در آن وادي کردم طلب یک گل
در عرصه‌ي این وادي جز خار نمي‌بینم
تا چند درین وادي بر جان و دلم لرزم
کانجا به دو جود جان را مقدار نمي‌بینم
تا چند ز ناداني دیوان جهان دارم
چون مورد درین دیوان جز مار نمي‌بینم
هر روز ازین دیوان صد غم برما آید
دردا که درین صد غم غمخوار نمي‌بینم
گر زانکه اثر بودي در روي زمین کس را
زانگونه اثر کم شد کاثار نمي‌بینم
عطار دلت بر کن از کار جهان کلي
کز کار جهان یک دل بر کار نمي‌بینم

به دریایي در اوفتادم که پایانش نمي‌بینم
به دریایي در اوفتادم که پایانش نمي‌بینم
به دردي مبتلا گشتم که درمانش نمي‌بینم
در این دریا یکي در است و ما مشتاق در او
ولي کس کو که در جوید که جویانش نمي‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجي که سر آن نمي‌دانم
چه پویم بیش ازین راهي که پایانش نمي‌بینم
درین ره کوي مه رویي است خلقي در طلب پویان
ولیک این کوي چون یابم که پیشانش نمي‌بینم
به خون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغ است از ما سر آنش نمي‌بینم
دلا بیزار شو از جان اگر جانان همي خواهي
که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمي‌بینم
برو عطار بیرون آي با جانان به جان بازي
که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمي‌بینم

در درد عشق یک دل بیدار مي نبینم
در درد عشق یک دل بیدار مي نبینم
مستند جمله در خود هشیار مي نبینم
جمله ز خودپرستي مشغول کار خویشند
در راه او دلي را بر کار مي نبینم

عمري بسر دويدم گفتم مگر رسيدم
با دست هرچه ديدم چون يار مي نبينم

گفتم مگر كه باشم از خاصگان كويش
خود از سگان كويش آثار مي نبينم

دعوي است جمله دعوي كو عاشقي و كو عشق
كز كشتگان عشقش ديار مي نبينم

گر عاشقي برآور از جان دم اناالحق
زيرا كه جاي عاشق جز دار مي نبينم

چون مرد دين نبودم كيش مغان گزيدم
دين رفت و بر ميان جز زنار مي نبينم

اكنون ز نا تمامي نه مغ نه ممنم من
اندک ز دست دادم بسيار مي نبينم

دردا كه داد چون گل عطار دل به بادش
وز گلبن وصالش يک خار مي نبينم

اي برده به زلف كفر و دينم
اي برده به زلف كفر و دينم
وز غمزه نشسته در كمينم

سرگشته و سوكوار از آنم
شوريده و خسته دل ازينم

تا دايره وار كرد زلفت
بر نقطه‌ي خون نگر چنينم

از بس كه زنم دو دست بر سر
آيد به فغان دو آستينم

گه دست گشاده به آسمانم
گه روي نهاده بر زمينم

با اين همه جور كز تو دارم
بي نور رخت جهان نبينم

بر باد مده مرا كه ناگه
در تو رسد آه آتشينم

عطار شدم ز بوي زلفت
اي زلف تو مشک راستينم

در ره او بي سر و پا مي‌روم
در ره او بي سر و پا مي‌روم
بي تبرا و تولا مي‌روم

ايمن از توحيد و از شرک آمدم
فارغ از امروز و فردا مي‌روم

نه من و نه ما شناسم ذره‌اي
زانكه دايم بي من و ما مي‌روم

سالک مطلق شدم چون آفتاب
لاجرم از سايه تنها مي‌روم

مرغ عشقم هر زماني صد جهان
بي پر و بي بال زيبا مي‌روم

چون همه دانم وليكن هيچ دان
لاجرم نادان و دانا مي‌روم

قطره‌اي بودم ز دريا آمده
اين زمان با قعر دريا مي‌روم

در دلم تا عشق قدس آرام يافت
من ز دل با جان شيدا مي‌روم

شرح عشق او بگویم با تو راست
گرچه من گنگم که گویا می‌روم

بارگاهي زد ز آدم عشق او
گفت بر یک جا به صد جا می‌روم

زو بپرسیدند کاخر تا کجا
گفت روزي در به صحرا می‌روم

چون هویت از بطون در پرده بود
در هویت بس هویدا می‌روم

گرچه نه پنهانم و نه آشکار
هم نهان هم آشکارا می‌روم

گر هویدا خواهیم پنهان شوم
ور نهان جوییم پیدا می‌روم

نه چنینم نه چنان نه هردوم
بل کزین هر دو مبرا می‌روم

چون فرید از خویش یکتا می‌رود
هم به سر من فرد و یکتا می‌روم

هر شبي وقت سحر در کوي جانان می‌روم
هر شبي وقت سحر در کوي جانان می‌روم
چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم

چون حجابي مشکل آمد عقل و جان در راه او
لاجرم در کوي او بي عقل و بي جان می‌روم

همچو لیلي مستمندم در فراقش روز و شب
همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم

هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او
من بدان آموختم وقت سحر زان می‌روم

تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روي ماه
در خم چوگان او چون گوي گردان می‌روم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دلي پر خون به زیر خاک حیران می‌روم

ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخش
همچو ذره بي سر و تن پاي کوبان می‌روم

چون بیاباني نهد هر ساعتي در پیش من
من چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم

تا کي اي عطار از ننگ وجود تو مرا
کین زمان از ننگ تو با خاک یکسان می‌روم

ما هرچه آن ماست ز ره بر گرفته‌ایم
ما هرچه آن ماست ز ره بر گرفته‌ایم
با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم

در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم
ایمان خود به تازگي از سر گرفته‌ایم

چون اصل کار ما همه روي و ریا نمود
یکباره ترک کار مزور گرفته‌ایم

از هر دو کون گوشه‌ي دیري گزیده‌ایم
زنار چار کرده به‌بر در گرفته‌ایم

اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم
وز طیلسان و خرقه قلم برگرفته‌ایم

زان چشمه‌ي حیات که در کوي دوست بود
تا روز حشر ملک سکندر گرفته‌ایم

برتر ز هست و نیست قدم در نهاده‌ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
بر روي دوست ساغر و دست از میان برون
از دست دوست باده به ساغر گرفته‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
از لفظ او دو کون به گوهر گرفته‌ایم

ما به عهد حسن تو ترک دل و جان گفته‌ایم
ما به عهد حسن تو ترک دل و جان گفته‌ایم
با رخ و زلف تو شرح کفر و ایمان گفته‌ایم
یاد زلفت کرده‌ایم و نام زلفت برده‌ایم
هم پریشان گشته‌ایم و هم پریشان گفته‌ایم
تا تو جان از بس لطیفي در نیابد کس تو را
ما تو را از استعارت در سخن جان گفته‌ایم
همچو من در عشقت اي جان ترک جان‌ها گفته‌اند
تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته‌ایم
درد عشقت را چو درماني نمي‌دیدیم ما
درد را تسکین دل را عین درمان گفته‌ایم
وصل و هجران با تو و از تو خیال عشق توست
قرب و بعد خویشتن را وصل و هجران گفته‌ایم
چون سر و سامان حجاب راهت آمد در رهت
از سر سر رفته‌ایم و ترک سامان گفته‌ایم
با خیالت چون یکي محرم نمي‌دیدیم ما
داستان عشق خود را تا به پایان گفته‌ایم
خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو سکر
گه گدا را خوانده‌ایم و گاه سلطان گفته‌ایم
مرد وصلت نیست کس بشنو درین معني که ما
بس دلیل آورده‌ایم و چند برهان گفته‌ایم
گرچه عطاریم ما کاسرار راه عشق تو
گاه پیدا کرده‌ایم و گاه پنهان گفته‌ایم

باده ناخورده مست آمده‌ایم
باده ناخورده مست آمده‌ایم
عاشق و مي پرست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام در ده زود
که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز تا از خودي برون آییم
که به خود پاي بست آمده‌ایم
چون شکستي نبود جانان را
ما ز بهر شکست آمده‌ایم
در جهاني که مست هشیار است
هوشیاران مست آمده‌ایم
ناقصان بلي خویشتنیم
کاملان الست آمده‌ایم
هستي و نیستي ما بنماند
ما مگر نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خوار نیستیم الحق
که به عمري به دست آمده‌ایم
همچو عطار در محیط وجود
به عنایت به شست آمده‌ایم

ما مي از كاس سعادت خورده‌ايم
ما مي از كاس سعادت خورده‌ايم در ازل چندين صبوحي كرده‌ايم
با غذاي خاک نتوانيم زيست ما كه شرب روح قدسي خورده‌ايم
عار از آن داريم ازين عالم كه ما در كنار قدسيان پرورده‌ايم
تا كه مهر مهر او بر جان زديم نقش غير از لوح دل بسترده‌ايم
هر كه اين باور نمي‌دارد ز ما گو بيا اينک بيان آورده‌ايم
از برون پرده ما را كس نديد زانكه ما در اندرون پرده‌ايم
گرچه عطاريم و بوي خوش دهيم خويشتن را به ز كس نشمرده‌ايم

دست در عشقت ز جان افشانده‌ايم
دست در عشقت ز جان افشانده‌ايم و آستيني بر جهان افشانده‌ايم
اي بسا خونا كه در سوداي تو از دو چشم خون‌فشان افشانده‌ايم
وي بسا آتش كه از دل در غمت از زمين تا آسمان افشانده‌ايم
تا دل از تر دامني برداشتيم دامن از كون و مكان افشانده‌ايم
دل گراني كرد در كشتي عشق رخت دل در يک زمان افشانده‌ايم
چون نظر بر روي آن دلبر فتاد تن فرو داديم و جان افشانده‌ايم
هرچه در صد سال مي‌كرديم جمع در دمي بر دلستان افشانده‌ايم
چون ز راه نيک و بد برخاستيم دل ز بار اين و آن افشانده‌ايم
چون دل عطار شد درياي عشق بس جواهر كز زبان افشانده‌ايم

ما ز عشقت آتشين دل مانده‌ايم
ما ز عشقت آتشين دل مانده‌ايم دست بر سر پاي در گل مانده‌ايم
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما پاي در گل دست بر دل مانده‌ايم
ناگهاني برق وصل تو بجست ما ندانستيم و غافل مانده‌ايم
لاجرم از بس كه بال و پر زديم همچو مرغ نيم بسمل مانده‌ايم
چون ز عشقت هيچ مشكل حل نشد دايما در كار مشكل مانده‌ايم

عشق تو دریاست اما زان چه سود
چون ز غفلت ما به ساحل ماندهایم
کي تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل ماندهایم

در چه طلسم است که ما ماندهایم
در چه طلسم است که ما ماندهایم
با تو به هم وز تو جدا ماندهایم
ني که تويي جمله و ما هيچ نه
مانده تويي ما ز کجا ماندهایم
از همه معني چو تويي هرچه هست
پس به چه معني من و ما ماندهایم
رشته چو يکتاست در اصلي که هست
پس ز براي چه دوتا ماندهایم
چون تو سزاوار وجودي و بس
ما نه به حق نه به سزا ماندهایم
چون همه تو ما همه هيچ آمديم
اي همه تو هيچ چرا ماندهایم
چون همه نه با تو و نه بي توييم
نه به بقا نه به فنا ماندهایم
در خم چوگان سر زلف تو
گوي صفت بي سر و پا ماندهایم
پاک کن از ما دل ما زانکه ما
سوختهي خوف و رجا ماندهایم
ما چو فريديم نه نيک و نه بد
کز دو جهان فرد تو را ماندهایم

ما رند و مقامر و مباحيايم
ما رند و مقامر و مباحيايم
انگشت نماي هر نواحيايم
خون خواره چو خاک جرعه از جاميم
خون ريز ز ديده چون صراحيايم
هر چند که از گروه سلطانيم
نه قلبيايم و نه جناحيايم
جانا ز شراب شوق تو هر دم
بي صبح و صبوحي و صباحيايم
گر سوختگان تو مباحياند
بس سوختهايم و بس مباحيايم
ما فقر و صلاح کي خريم آخر
چون خاک مقام بيصلاحيايم
در بتکده رند و لاابالياايم
در مصطبه مست لافلاحيايم
کافور رباحي ار بود اصلي
کافور نه کافري رباحيايم
تا در رسد اين مي تو اي عطار
حالي ز بي مي ملاحيايم

ما درد فروش هر خراباتيم

ما درد فروش هر خراباتیم
نه عشوه فروش هر کراماتیم

انگشت‌زنان کوي معشوقیم
وانگشت‌نماي اهل طاماتیم

حیلت‌گر و مهره دزد و اوباشیم
دردي‌کش و کم‌زن خراباتیم

در شیوه‌ي کفر پیر و استادیم
در شیوه‌ي دین خر خرافاتیم

گه مرد کلیسیاي و ناقوسیم
گه صومعه‌دار عزي و لاتیم

گه معتکفان کوي لاهوتیم
گه مستمعان التحیاتیم

گه مست خراب دردي دردیم
گه مست شراب عالم الذاتیم

با عادت و رسم نیست ما را کار
ما کي ز مقام رسم و عاداتیم

ما را ز عبادت و ز مسجد چه
چه مرد مساجد و عباداتیم

با این همه مفسدي و زراقي
چه بابت قربت و مناجاتیم

برخاست ز ما حدیث ما و من
زیرا که نه مرد این مقاماتیم

در حالت بیخودي چو عطاریم
پروانه‌ي شمع نور مشکاتیم

گرچه در عشق تو جان درباختیم
گرچه در عشق تو جان درباختیم
قیمت سوداي تو نشناختیم

سالها بر مرکب فکرت مدام
در ره سوداي تو مي‌باختیم

خود تو در دل بودي و ما از غرور
یک نفس با تو نمي‌پرداختیم

چون بگستردي بساط داوري
پیش عشقت جان و دل درباختیم

بر دوعالم سرفرازي یافتیم
تا به سوداي تو سر بفراختیم

آتش عشقت درآمد گرد دل
ما چو شمع از تف آن بگداختیم

بر امید وصل تو پروانه‌وار
خویشتن در آتشت انداختیم

گاه چون پروانه‌اي مي‌سوختیم
گاه با آن سوختن مي‌ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نواي درد تو بنواختیم

هرچه همه عمر همي ساختیم
هرچه همه عمر همي ساختیم
در ره ترسابچه درباختیم

راهب دیرش چو سپه عرضه داد
صد علم عشق برافراختیم

رقص‌کنان بر سر میدان شدیم
نعره‌زنان بر دو جهان تاختیم

ترک فلک غاشیه‌ي ما کشد
زانکه نه با اسب و نه با ساختیم

عشق رخش چون به سر ما رسید
سر به دل خرقه برانداختیم

سینه به شکرانه‌ي او سوختیم
قبله ز بتخانه‌ي او ساختیم

گرچه فشاندیم بر او دین و دل
قیمت ترسابچه نشناختیم

درد ده اي ساقي مجلس که ما
پرده‌ي درد است که بنواختیم

نه که نه ما بابت درد توییم
زانکه ز درد تو بنگداختیم

با تو که پردازد اگر راستي است
چون همه از خویش نپرداختیم

جز سخني بهره‌ي عطار نیست
زان به سخن تیغ زبان آختیم

بس که جان در خاک این در سوختیم
بس که جان در خاک این در سوختیم
دل چو خون کردیم و در بر سوختیم

در رهش با نیک و بد در ساختیم
در غمش هم خشک و هم تر سوختیم

سوز ما با عشق او قوت نداشت
گرچه ما هر دم قوي‌تر سوختیم

چون بدو ره ني و بي او صبر ني
مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم

چون ز جانان آتشي در جان فتاد
جان خود چون عود مجمر سوختیم

چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
دل چو عود از طعم شکر سوختیم

چون دل و جان پرده‌ي این راه بود
جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم

مدت سي سال سودا پخته‌ایم
مدت سي سال دیگر سوختیم

عاقبت چون شمع رویش شعله زد
راست چون پروانه‌یي پر سوختیم

پر چو سوخت آنگه درافکندیم خویش
تا به‌کلي پاي تا سر سوختیم

خواه گو بنماي روي و خواه نه
ما سپند روي او بر سوختیم

چون به یک چو مي‌نیرزیدیم ما
خرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمي گشتیم و دفتر سوختیم

تا به دام عشق او آویختیم
تا به دام عشق او آویختیم
جان و دل را فتنه‌ها انگیختیم

دل چو در گرداب عشقش اوفتاد
تن فرو دادیم و در نگریختیم

بس که اندر وادي سوداي او
خون دل با خاک ره آميختيم

خاک پاي او به نوک برگ چشم
گاه مي‌رفتيم و گه مي‌بيختيم

چون نيامد بر سر غربيل هيچ
پاي در گل خاک بر سر ريختيم

گرچه ما زيرک ترين مرغي بديم
ليک در دامش به حلق آويختيم

همچو عطاري ز شوق روي او
صورتش با روي جان انگيختيم

تا به عشق تو قدم برداشتيم
تا به عشق تو قدم برداشتيم
عقل را سر چون قلم برداشتيم

چون دم ما سخت گيرا شد به عشق
پرده‌ي هستي به دم برداشتيم

در جهان جان حقيقت‌بين شديم
وز جهان تن قدم برداشتيم

چون درآمد عشق و جان را مست کرد
ما به مستي جام جم برداشتيم

بر جمال ساقي جان زان شراب
شادي افزوديم و غم برداشتيم

پس دل خود همچو مستان خراب
از وجود و از عدم برداشتيم

در خرابي همچو عطار از کمال
گنج راحت بي الم برداشتيم

تا با غم عشق آشنا گشتيم
تا با غم عشق آشنا گشتيم
از نيک و بد جهان جدا گشتيم

تا هست شديم در بقاي تو
از هستي خويشتن فنا گشتيم

تا در ره نامرادي افتاديم
بر کل مراد پادشا گشتيم

زان دست همه جهان فرو بستي
تا جمله به جملگي تورا گشتيم

يک شمه چو زان حديث بنمودي
مستغرق سر کبريا گشتيم

زانگه که به عشق اقتدا کرديم
در عالم عشق مقتدا گشتيم

اي دل تو کجايي او کجا آخر
اين خود چه سخن بود کجا گشتيم

عمري مس نفس را بپالوديم
گفتيم مگر که کيميا گشتيم

چون روي چو آفتاب بنمودي
ناچيز شديم و چون هوا گشتيم

چون تاب جمال تو نياورديم
سرگشته چو چرخ آسيا گشتيم

چون محرم عشق تو نیفتادیم
در زیر زمین چو توتیا گشتیم
نومید مشو درین ره اي عطار
هرچند که نا امید وا گشتیم

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پي بر پي رندان خرابات نهادم
ترک سخن عادت و طامات گرفتیم
آن وقت که خود را همه سالوس نمودیم
اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم
در چهرهي آن ماه چو شد دیدهي ما باز
یارب که به یک دم چه مقامات گرفتیم
بس عقل که شد مات به یک بازي عشقش
ور عقل درو مات نشد مات گرفتیم
چون عقل شد از دست ز مستي مي عشق
با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
چون شیوه عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشهي خمار گرفتیم
ما بار دگر گوشهي خمار گرفتیم
دادیم دل از دست و پي یار گرفتیم
دعوي دو کون از دل خود دور فکندیم
پس در ره جانان پي اسرار گرفتیم
از هر دو جهان مهر یکي را بگزیدیم
و از آرزوي او کم اغیار گرفتیم
گفتند خودي تو درین راه حجاب است
ترک خودي خویش به یکبار گرفتیم
اي بس که چو پروانهي پر سوخته از شمع
در کوي رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهي جان چون که ندیدیم نشاني
از کعبهي ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم
چه خرقه چه تسبیح که زنار گرفتیم
زین دین به تزویر چو دل خیره فروماند
اندر ره دین شیوهي کفار گرفتیم
چون هرچه جز او هست درین راه حجاب است
پس ما به یقین مذهب عطار گرفتیم

هر آن نقشي که بر صحرا نهادیم
هر آن نقشي که بر صحرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر مویي ز زلف خود نمودیم
جهان را در بسي غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم

جمال ما ببین کین راز پنهان
اگر چشمت بود پیدا نهادیم

وگر چشمت نباشد همچنان دان
که گوهر پیش نابینا نهادیم

کسي ننهاد و نتواند نهادن
طلسماتي که هر دم ما نهادیم

مباش احوال مسمي جز یکي نیست
اگرچه این همه اسما نهادیم

یقین مي‌دان که چندیني عجایب
براي یک دل دانا نهادیم

ز چندیني عجایب حصه‌ي تو
اگر دانا نه‌اي سودا نهادیم

مشو مغرور چندین نقش زیراک
بناي جمله بر دریا نهادیم

اگر موجي از آن دریا برآید
شود ناچیز هرچه اینجا نهادیم

اگر اینجا ز دریا برکناري
جهاني پر غمت آنجا نهادیم

وگر همرنگ دریا گردي امروز
تو را سلطاني فردا نهادیم

دل عطار را در عشق این راه
چه گویي بي سر و بي پا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم

تا ما ره عشق تو سپردیم
صد بار به زندگي بمردیم

ما را ز دو کون نیم جان بود
در عشق تو هم به تو سپردیم

بس روز که در هواي رویت
بگسسته نفس نفس شمردیم

بس شب که چو شمع در فراقت
دل پر آتش به روز بردیم

اي ساقي جان بیا که دیري است
تا در پي نیم جرعه دردیم

آبي در ده که این بیابان
در گرمي و تشنگي سپردیم

بي روي تو هر میي که خوردیم
خون گشت و ز روي خود ستردیم

عطار مکن به درد گرمي
چون از دم سرد تو فسردیم

تا دردي درد او چشیدیم

تا دردي درد او چشیدیم
دامن ز دو کون در کشیدیم

با هم نفسي ز درد عشقش
در کنج فنا بیارمیدیم

بر بوي یقین که بو که بینیم
ز هري به گمان دل چشیدیم

گه در طلبش ز دست رفتیم
گه در هوسش به سر دویدیم

در عالم پر عجایب عشق
آوازه‌ي او بسي شنيديم

درمان چه‌کنيم درد او را
کين درد به جان و دل خريديم

عشقش چو به ما نمود ما را
صد پرده به يک زمان دريديم

نور رخ او چو شعله‌اي زد
خود را ز فروغ آن بديديم

ديديم که ما نه ز آب و خاکيم
از هر دو برون رهي گزيديم

چه خاک و چه آب کانچه ماييم
در پرده‌ي غيب ناپديديم

چون پرده ز روي کار برخاست
از خود نه ازو بدو رسيديم

پيوستگيي چو يافت عطار
از ننگ وجود او بريديم

ما ز خرابات عشق مست الست آمديم
ما ز خرابات عشق مست الست آمديم
نام بلي چون بريم چون همه مست آمديم

پيش ز ما جان ما خورد شراب الست
ما همه زان يک شراب مست الست آمديم

خاک بد آدم که دوست جرعه بدان خاک ريخت
ما همه زان جرعه‌ي دوست به دست آمديم

ساقي جام الست چون و سقيهم بگفت
ما ز پي نيستي عاشق هست آمديم

دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست به دست آمديم

شست درافکند يار بر سر درياي عشق
تا ز پي چل صباح جمله به شست آمديم

خيز و دلا مست شو از مي قدسي از آنک
ما نه بدين تيره جاي بهر نشست آمديم

دوست چو جبار بود هيچ شکستي نداشت
گفت شکست آوريد ما به شکست آمديم

گوهر عطار يافت قدر و بلندي ز عشق
گرچه ز تأثير جسم جوهر پست آمديم

چه مقصود ار چه بسياري دويديم
چه مقصود ار چه بسياري دويديم
که از مقصود خود بويي نديديم

بسي زاري و دلتنگي نموديم
بسي خواري و بي برگي کشيديم

بسي در گفتگوي دوست بوديم
بسي در جستجويش ره بريديم

گهي سجاده و محراب جستيم
گهي رندي و قلاشي گزيديم

به هر ره کان کسي گيرد گرفتيم
به هر پر کان کسي پرد پريديم

چو عشق او جهان بفروخت بر ما
به جان و دل غم عشقش خريديم

مگر معشوق ما با ماست زیرا
ز نور حضرت او ناپدیدیم

به دست ما به جز باد هوا نیست
که چون بادي به عالم بر وزیدیم

درین حیرت همي بودیم عمري
درین محنت به خون بر مي‌تپیدیم

کنون رفتیم و عمر ما به سر شد
کنون این ره به پایان آوریدیم

دریغا کز سگ کویش نشاني
ندیدیم ار چه بسیاري دویدیم

بسي بر بوي او بودیم و بویي
به ما نرسید و ما از غم رسیدیم

چو مقصودي نبود از هرچه گفتیم
میان خاک تاریک آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

دردا که درین بادیه بسیار دویدیم

دردا که درین بادیه بسیار دویدیم
در خود برسیدیم و بجایي نرسیدیم

بسیار درین بادیه شوریده برفتیم
بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم

گه نعره‌زنان معتکف صومعه بودیم
گه رقص‌کنان گوشه‌ي خمار گزیدیم

کردیم همه کار ولي هیچ نکردیم
دیدیم همه چیز ولي هیچ ندیدیم

بر درج دل ماست یکي قفل گران سنگ
در بند ازینیم که در بند کلیدیم

از خون رحم چون به گو خاک فتادیم
از طفل مزاجي همه انگشت مزیدیم

چون شیر ز انگشت براهیم برآمد
انگشت مزیدان چه که انگشت گزیدیم

وامروز که بالغ شدگانیم به صورت
یک پر بنماند ارچه به صد پر بپریدیم

از دست فتادیم نه دیده نه چشیده
زان باده که از جرعه‌ي او بوي شنیدیم

چون هستي عطار درین راه حجاب است
از هستي عطار به یکبار بریدیم

تا ما سر ننگ و نام داریم

تا ما سر ننگ و نام داریم
بر دل غم تو حرام داریم

تو فارغ و ما در اشتیاقت
بیچارگیي تمام داریم

ز اندیشه‌ي آنکه فارغي تو
اندیشه‌ي بر دوام داریم

گه دست ز جان خود بشوییم
گه دست به سوي جام داریم

گه زهد و نماز پیش گیریم
گه میکده را مقام داریم

گه بر سر درد درد ریزیم
گه بر سر کام کام داریم

ما با تو کدام نوع ورزیم
وز هر نوعي کدام داریم

از تو به گزاف وصل جوییم
یارب طمعي چه خام داریم

عطار چو فارغ است از نام
ما گفتهي او به نام داریم

ما ننگ وجود روزگاریم

ما ننگ وجود روزگاریم
عمري به نفاق ميگذاریم

محنتزدگان پر غروریم
شوریدهدلان بیقراریم

در مصطبه عور پاکبازیم
در میکده رند درد خواریم

جان باختگان راه عشقیم
دلسوختگان سوکواریم

ناخورده دمي شراب ایمان
از ظلمت کفر در خماریم

ایمان چه که با دلي پر از بت
قولي به زبان همي برآریم

ما ممن ظاهریم لیکن
زنار به زیر خرقه داریم

بویي به مشام ما رسیده است
دیر است که ما در انتظاریم

نه یار جمال مينماید
نه در خور دستگاه یاریم

نه پرده ز پیش ما برافتد
نه در پس پرده مرد کاریم

دردي که شمار کرد عطار
تا روز شمار در شماریم

ما مرد کلیسیا و زناریم

ما مرد کلیسیا و زناریم
گبري کهنیم و نام برداریم

دریوزه گران شهر گبرانیم
ششپنجزنان کوي خماریم

با جملهي مفسدان به تصدیقیم
با جملهي زاهدان به انکاریم

در فسق و قمار پیر و استادیم
در دیر مغان مغي به هنجاریم

تسبیح و ردا نميخریم الحق
سالوس و نفاق را خریداریم

در گلخن تیره سر فرو برده
گاهي مستیم و گاه هشیاریم

واندر ره تایبان نامعلوم
گاهي عوریم و گاه عیاریم

با وسوسههاي نفس شیطاني
در حضرت حق چه مرد اسراریم

اندر صف دین حضور چون یابیم
کاندر کف نفس خود گرفتاریم
این خود همه رفت عیب ما امروز
این است که دوست دوست مي‌داریم
دیري است که اوست آرزوي ما
بي او به بهشت سر فرو ناریم
گر جمله‌ي ما به دوزخ اندازد
او به داند اگر سزاواریم
بي یار دمي چو زنده نتوان بود
در دوزخ و در بهشت با یاریم
بي او چو نه‌ایم هرچه باداباد
جز یار ز هرچه هست بیزاریم
در راه یگانگي و مشغولي
فارغ ز دو کون همچو عطاریم

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
هندوي خویش کند هر دم به دلبریم
چون زلف کافر او آهنگ دین کندم
در حال بند کند در دام کافریم
مویي اگر همه خلق در من نگه نکنند
مویي تمام بود زان زلف عنبریم
اي ساقي از مي عشق دلقم بشو و بیا
چون دلق زرق من است چند از سیه گریم
تا کي ز رد و قبول دردي بیار که من
مست ملامتیم رند قلندریم
تا کي ز روي و ریا بت ساختن ز هوا
زین پس به بتکده‌ها مرد مقامریم
گر دي به صومعه در، مرد خلیل بدم
امروز پیش مغان چون گبر آزریم
گرچه به صورت تن، از ممنان رهم
لیکن ز روي یقین گبرم چو بنگریم
عطار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

ما در غمت به شادي جان باز ننگریم
ما در غمت به شادي جان باز ننگریم
در عشق تو به هر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو في‌المثل
گر جان ما بسوخت به جان باز ننگریم
هر طاعتي که خلق جهان کرد و مي‌کنند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم
ما در طلب به سود و زیان باز ننگریم
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یک ذره ما به عین عیان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است
ما تا ابد به کون و مکان باز ننگریم
چون شد یقین ما که تویي اصل هرچه هست
در پرده‌ي یقین به گمان باز ننگریم

در کوي تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز به مرکب و به عنان باز ننگریم
عطار چو کناره گرفت از میان ما
ما از کنار او به میان باز ننگریم

من نمیرم زانکه بي جان مي‌زیم
من نمیرم زانکه بي جان مي‌زیم
جان نخواهم چون به جانان مي‌زیم
در ره عشق تو چون جان زحمت است
لاجرم بي زحمت جان مي‌زیم
چون بلاي خویشتن دیدم وجود
از وجود خویش پنهان مي‌زیم
در امید و بیم عشقت همچو شمع
گاه خندان گاه گریان مي‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامني
غرق خون سر در گریبان مي‌زیم
روز و شب بر خشک کشتي رانده‌ام
گرچه دایم غرق طوفان مي‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه
گرچه حالي را پریشان مي‌زیم
ماه رویا بر امید خلعتم
بس برهنه این چنین زان مي‌زیم
از بر خود خلعت خاصم فرست
زانکه بي‌تو ژنده خلقان مي‌زیم
از برونم پرده‌ي اطلس چه سود
چون درون پرده عریان مي‌زیم
همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان مي‌زیم

اي صدف لعل تو حقه‌ي در یتیم
اي صدف لعل تو حقه‌ي در یتیم
عارض تو بي قلم خط زده بر لوح سیم
روح دهن مانده باز در سر زلفت مدام
عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم
در یتیم توام تا که درآمد به چشم
چشمه‌ي چشمم بماند غرقه‌ي در یتیم
زین سر زلفت که هست مملکت جم توراست
زانکه سر زلف توست بر صفت جیم و میم
چون سر زلف تو را باد پریشان کند
جیم در افتد به میم، میم درافتد به جیم
تیره گلیم توام رشته‌ي صبرم متاب
چند زني بیش ازین طبل به زیر گلیم
برد لب لعل تو از بر عطار دل
تا دل عطار ماند چون لب تو از دو نیم

بر هرچه که دل نهاده باشیم
بر هرچه که دل نهاده باشیم
در مشرکي اوفتاده باشیم

گر بر کامي سوار گردیم
حالي ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر به سر باستیم
داد نفسي نداده باشیم
مستي و غرور سخت کاري است
غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به
کین باد ز سر نهاده باشیم
هرگه که ز زاد و بوم رستیم
بیني که ز مرد زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن
در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطار
از هستي خویش ساده باشیم

بیا تا رند هر جایي بباشیم
بیا تا رند هر جایي بباشیم
سر غوغا و رسوایي بباشیم
نمي‌ترسي که همچون خود نمایان
اسیر بند خودرایي بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم
ز سر تا پاي قرایي بباشیم
بیا تا در تماشاي خرابات
چو رندان تماشایي بباشیم
چو عقل ما عقیله است آن نکوتر
که عاشق وار سودایي بباشیم
چو در دریاي بي پایان فتادیم
همان بهتر که دریایي بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست
برون کون صحرایي بباشیم
چو پیدا نیست جاي ما چو عطار
همه جایي همه جایي بباشیم

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم
ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم
تائبان را به شرابي دو سه در کار کشیم
زاهد خانه‌نشین را به یکي کوزه درد
اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
هوست هست که صافي دل و صوفي گردي
خیز تا پیش مغان دردي خمار کشیم
هر که را در ره اسلام قدم ثابت نیست
به یکي جرعه میش در صف کفار کشیم
هر که دعوي اناالحق کند و حق گوید
انا گویان خودي را به سر دار کشیم
چند داریم نهان زیر مرقع زنار
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم
هیچکس را ندهد دنیي و دین دست بهم
هرکه گوید که دهد، خنجر انکار کشیم
گر تو دین مي‌طلبي از سر دنیي برخیز
که ز دین بار نیابیم مگر بار کشیم

گر ازین شاخ گل وصل طمع مي‌داريم
اندرين راه غم عشق چو عطار كشيم

اكنون كه نشانه‌ي ملاميم
اكنون كه نشانه‌ي ملاميم
وانگشت نماي خاص و عاميم
تا كي سر نام و ننگ داريم
زيرا كه نه مرد ننگ و ناميم
در شهر ندا زنيم و گوييم
معشوقه‌ي خويش را غلاميم
هم نام به باد داده هم ننگ
واندر طلب نشان و ناميم
ليكن شب و روز در خرابات
با رود وسرود و نقل و جاميم
واجب نبود نگار ديدن
زيرا كه به كار ناتماميم
ديوانه نه‌ايم حاش‌لله
با عقل و هدايت تماميم
نيكوست وصال يار با فال
زيرا كه درين چنين مقاميم
عطار وجود خود برون نه
چون دانستي كه ناتماميم

بيار آن جام مي تا جان فشانيم
بيار آن جام مي تا جان فشانيم
نثاري بر سر جانان نشانيم
بيا جانا كه وقت آن درآمد
كه جان بر جام جان‌افشان فشانيم
چو بر جان آشكارا گشت جانان
ز غيرت جان خود پنهان فشانيم
دمي كز ما برآيد بي غم او
در آن ماتم بسي طوفان فشانيم
چو دريا در خروش آييم وانگه
ز چشم خون‌فشان باران فشانيم
وگر در ديده آيد غير او كس
نمک در ديده‌ي گريان فشانيم
همان بهتر كه در عشقش چو عطار
در از درياي بي‌پايان فشانيم

ما گبر قديم نامسلمانيم
ما گبر قديم نامسلمانيم
نام‌آور كفر و ننگ ايمانيم
گه محرم كم زن خراباتيم
گه همدم جاثليق رهبانيم
شيطان چو به ما رسد كله بنهد
كز وسوسه اوستاد شيطانيم
زان مرد نه‌ايم كز كسي ترسيم
سر پاي برهنگان دو جهانيم

درمانده‌ایم و راه بس دور است
ما راه به کار خود نمي‌دانيم
ما چاره به کار خویش چون سازیم
چو جمله به کار خویش حیرانیم
کي باشد و کي بود که ناگاهي
این پرده ز کار خویش بدرانیم
هر پرده که بعد از آن پدید آید
از آتش معرفت بسوزانیم
زآنجا که درآمدیم از اول
جان را سوي آن کمال برسانیم
عطار شکسته را به یک دفعت
از پرده‌ي هر دو کون برهانیم

گاه لاف از آشنايي مي‌زنيم
گاه لاف از آشنايي مي‌زنيم
گه غمش را مرحبايي مي‌زنيم
همچو چنگ از پرده‌ي دل زار زار
در ره عشقش نوايي مي‌زنيم
از دم ما مي بسوزد عالمي
آخر این دم ما ز جايي مي‌زنيم
ما مسيم و این نفس‌هاي به درد
بر امید کیمیایي مي‌زنيم
روز و شب بر درگه سلطان جان
تا ابد کوس وفايي مي‌زنيم
پادشاهانیم و ما را ملک نیست
لاجرم دم با گدايي مي‌زنيم
ما چو بیکاریم کار افتاده را
بر طریق عشق رايي مي‌زنيم
خوان کشیدیم و دري کردیم باز
سالکان را الصلايي مي‌زنيم
نیستان را قوت هستي مي‌دهیم
خویش‌بینان را قفايي مي‌زنيم
اندرین دریا که عالم غرق اوست
بي دل و جان دست و پايي مي‌زنيم
ماجراي عشق از عطار جو
تا نفس از ماجرايي مي‌زنيم

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون ز راه اندر رسد ما روي بر راهش نهیم
وانگهي بر خاک راهش دیده خون‌افشان کنیم
هرچه در صد سال گرد آورده باشیم این زمان
گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم
گر نباشد ماحضر چیزي نیندیشیم از آن
آتشي از دل برافروزیم و جان بریان کنیم
شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان مي‌کشیم از جام جان
کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم

پاي‌کوبان دست‌زن در هاي و هوي آييم مست
هم پياپي هم سراسر دورها گردان کنيم

هر نفس بر بوي او عمري دگر پي افکنيم
هر زمان بر روي او شادي ديگرسان کنيم

گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز
صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنيم

در نگنجد مويي آن دم گر بيايد ماه و چرخ
ماه را بر در زنيم و چرخ را دربان کنيم

در حضور او کسي ننشست تا فاني نشد
گر سر مويي ز ما باقي بود تاوان کنيم

چون حريفان جمله از مستي و هستي وا رهند
جمله را بي خويشتن بر خويشتن گريان کنيم

چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نيستي
خرقه را با سر بريم و کارها آسان کنيم

گر دهد عطار را وصلي چنين يک لحظه دست
هر که دردي دارد از درد خودش درمان کنيم

ما ره ز قبله سوي خرابات مي‌کنيم
ما ره ز قبله سوي خرابات مي‌کنيم
پس در قمارخانه مناجات مي‌کنيم

گاهي ز درد درد هياهوي مي‌زنيم
گاهي ز صاف ميکده هيهات مي‌کنيم

چون يک نفس به صومعه هشيار نيستيم
مست و خراب کار خرابات مي‌کنيم

پيرا بيا ببين که جوانان رند را
از بهر دردي چه مراعات مي‌کنيم

طاماتيان ز دردي ما توبه مي‌کنند
ما بي‌نفاق توبه ز طامات مي‌کنيم

نه لاف پاک‌بازي و مردمي همي زنيم
نه دعوي مقام و مقامات مي‌کنيم

ما را کجاست کشف و کرامات کين همه
بر اهل دين به کفر مباحات مي‌کنيم

گو بد کنيد در حق ما خلق زانکه ما
با کس نه داوري نه مکافات مي‌کنيم

اي ساقي اهل درد درين حلقه حاضرند
مي‌ده که کار مي به مهمات مي‌کنيم

سلطان يک سواره‌ي نطع دو رنگ را
بي يک پياده بر رخ تو مات مي‌کنيم

ما شب‌روان باديه‌ي کعبه‌ي دليم
با شاهدان روح ملاقات مي‌کنيم

در کسب علم و عقل چو عطار اين زمان
هم يک دو روز کار خرابات مي‌کنيم

ما چو بي‌ماييم از ما ايمنيم
ما چو بي‌ماييم از ما ايمنيم
از تولا و تبرا ايمنيم

از تفاخر همچو گردون فارغيم
وز تغير همچو دريا ايمنيم

چون گذر کرديم از بالا و پست
هم ز پستي هم ز بالا ايمنيم

چون نه نادان و نه دانا مانده‌ایم
هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
چون زبان از نیک و بد دربسته‌ایم
هم ز شنوا هم ز گویا ایمنیم
چون قرار کار ما رفتست دي
لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
نام و ننگ ما در اقصاي جهان
گر نهان شد ور هویدا ایمنیم
روز و شب بي راه مي‌جوییم راه
زانکه از ناایمني ما ایمنیم
چون سر عطار گوي راه شد
از سریر لاف و سودا ایمنیم

گر مردي خویشتن ببینیم
گر مردي خویشتن ببینیم
اندر پس دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردي
وز شرم ره زنان گزینیم
کاري عجب اوفتاده ما را
پیمانه‌ي زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد
یک ذره جمال او نبینیم
سر رشته‌ي دل ز دست دادیم
کین چیست که ما کنون درینیم
اي ساقي درد درد در ده
کامروز وراي کفر و دینیم
ما در ره یار سر ببازیم
وانگه پس کار خود نشینیم
آبي در ده صبوحیان را
کز عشق به سینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد
ما جمله صبوحیان ازینیم
ما مستانیم و همچو عطار
از مستي خویش شرمگینیم

اي جان ز جهان کجات جویم
اي جان ز جهان کجات جویم
جاني و چو جان کجات جویم
چون نام و نشانت مي ندانم
بي نام و نشان کجات جویم
چون کون و مکان حجاب راه است
در کون و مکان کجات جویم
چون تو نه نهاني و نه پیدا
پیدا و نهان کجات جویم
هستي تو چو آسمان سبکرو
در بند گران کجات جویم
اي از بر من چو تیر رفته
من همچو کمان کجات جویم
چون تو نرسي به کسي یقین است
پس من به گمان کجات جویم

در پرده شدي خموش گشتي
من نعره‌زنان کجات جويم

گفتي که مرا ميان جان جوي
جان نيست عيان کجات جويم

هستيم درين ميانه کوهي است
کوهي به ميان کجات جويم

چون جان فريد در تو محو است
دل در خفقان کجات جويم

گفتي که چو گم شوي مرا جوي
گم گشته‌ي جان کجات جويم

نشستي در دل من چونت جويم

نشستي در دل من چونت جويم
دلم خون شد مگر در خونت جويم

تو با من در درون جان نشسته
من از هر دو جهان بيرونت جويم

چو فردا گم نخواهي بود جاويد
پس آن بهتر بود کاکنونت جويم

مرا گويي چو گم گردي مرا جوي
چو بي چوني تو آخر چونت جويم

چو راهت را نه سر پيداست نه پاي
نه سر نه پاي چون گردونت جويم

يقين دانم که در دستم کم آيي
اگرچه هر زمان افزونت جويم

چو در دستم نمي‌آيي ز يک وجه
از آن هر روز ديگرگونت جويم

چو هر دم مي‌کني صد رنگ ظاهر
سزد گر همچو بوقلمونت جويم

نيايي ذره‌اي در دست هرگز
اگر هر دم به صد افسونت جويم

نميرم تا ابد گر درد خود را
مفرح از لب ميگونت جويم

چو دريا گشت چشم من ز شوقت
چگونه لل مکنونت جويم

شکر ريز فريدم مي نبايد
شکر از خنده‌ي موزونت جويم

در عشق همي بلا همي جويم

در عشق همي بلا همي جويم
درد دل مبتلا همي جويم

در مان چه طلب کنم که در عشقش
يک درد به صد دعا همي جويم

از صوف صفاي دل نمي‌يابم
از درد مغان صفا همي جويم

از خرقه و طيلسان دلم خون شد
زنار و کليسيا همي جويم

در بحر هزار موج عشق او
غرقه شده و آشنا همي جويم

جانا به لقا چو آفتابي تو
يک ذره از آن بقا همي جويم

تا چند دوم به گرد عالم در
تو با من و من که را همي جويم
تو دست به جان من فرا کرده
من گرد جهان تورا همي جويم
تو در دل و من به گرد عالم در
بنگر که تورا کجا همي جويم
عطار شدم ز عطر زلف تو
زان عطر دگر عطا همي جويم

چون قصه‌ي زلف تو دراز است چگويم
چون قصه‌ي زلف تو دراز است چگويم
چون شيوه‌ي چشمت همه ناز است چگويم
اين است حقيقت که ز وصل تو نشان نيست
هر قصه که اين نيست مجاز است چگويم
خورشيد که او چشم و چراغ است جهان را
از شوق رخت در تک و تاز است چگويم
چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
بي روي تو در سوز و گداز است چگويم
تا دست به زلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار دراز است چگويم
گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر
لعل لب تو بنده نواز است چگويم
المنه‌لله که دلم گرچه ربودي
از زلف تو در پرده‌ي راز است چگويم
گفتي که بگو تا چه کشيدي تو ز نازم
کار من دلخسته نياز است چگويم
گفتم که در بسته مرا چند نمايي
گفتي که درم بر همه باز است چگويم
گر بر همه باز است در وصل تو جانا
چون بر من سرگشته فراز است چگويم
عطار درين کوي اگر نيک و اگر بد
پروانه‌ي آن شمع طراز است چگويم

چون نيايد سر عشقت در بيان
چون نيايد سر عشقت در بيان
همچو طفلان مهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نيست
چون دهد نامحرم از پيشان نشان
آنک ازو سگ مي‌کند پهلو تهي
دوستکاني چون خورد با پهلوان
چون زبان در عشق تو بر هيچ نيست
لب فرو بستم قلم کردم زبان
همچو مرغ نيم بسمل در رهت
در ميان خاک و خون گشتم نهان
دور از تو جان ز من گيرد کنار
گر مرا بيرون نياري زين ميان
دوش عشق تو درآمد نيم شب
از رهي دزديده يعني راه جان
گفت صد دريا ز خون دل بيار
تا در آشامم که مستم اين زمان

مرغ دل آوارهي ديرينه بود
باز يافت از عشق حالي آشيان
در پريد و عشق را در بر گرفت
عقل و جان را كارد آمد به استخوان
عقل فاني گشت و جان معدوم شد
عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق با دل گشت و دل با عشق شد
زين عجب‌تر قصه نبود در جهان
ديدن و دانستن اينجا باطل است
بودن آن كار نه علم و بيان
چون بباشي فاني مطلق ز خويش
هست مطلق گردي اندر لامكان
جان و جانان هر دو نتوان يافتن
گر همي جانانت بايد جان‌فشان
تا كي اي عطار گويي راز عشق
راز مي‌گويي طلب كن رازدان

اي روي تو شمع بت‌پرستان
اي روي تو شمع بت‌پرستان
ياقوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه
چشم تو و صد هزار دستان
خورشيد نهاده چشم بر در
تا تو به درآيي از شبستان
گردون به هزار چشم هر شب
واله شده در تو همچو مستان
آنچ از رخ تو رود در اسلام
هرگز نرود به كافرستان
پيران ره حروف زلفت
ابجد خوانان اين دبستان
در عشق تو نيستان كه هستند
هستند نه نيستان نه هستان
ممكن نبود به لطف تو خلق
از ديندارن و بت‌پرستان
گوي تو كه آب خضر بوده است
هر شير كه خورده‌اي ز پستان
اي بر شده بس بلند آخر
به زين نگريد سوي بستان
گلگون جمال در جهان تاز
وز عمر رونده داد بستان
كين گلبن نوبهار عمرت
درهم ريزد به يک زمستان
مشغول مشو به گل كه ماراست
پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمي زندت به چشم زخمي
گورستانت كند ز بستان
تو گلبن گلستان حسني
عطار تورا هزاردستان

اي گرفته حسن تو هر دو جهان

اي گرفته حسن تو هر دو جهان
در جمالت خيره چشم عقل و جان
جان تن جان است و جان جان تويي
در جهان جاني و در جاني جهان
هاي و هوي عاشقانت هر سحر
مي نگنجد در زمين و آسمان
بوالعجب مرغي است جان عاشقت
كز دو كونش مي نيابد آشيان
جمله‌ي عالم همي بينم به تو
وز تو در عالم نمي‌بينم نشان
اي ز پيدايي و پنهاني تو
جان من هم در يقين هم در گمان
تن همي داند كه هستي بر كنار
جان همي داند كه هستي در ميان
بس سخن گويي از آني بس خموش
بس هويدايي از آني بس نهان
كي تواند ديد نور آفتاب
چشم اعمي چون ندارد جاي آن
ما همه عيبيم چون يابد وصال
عيب‌دان در بارگاه غيب‌دان
تا نگردد جان ما از عيب پاک
كي شوي با عاشقانش هم عنان
آستين نا كرده پر خون هر شبي
كي شود شايسته‌ي آن آستان
همچو عطار از دو كون آزاد گرد
بنده‌ي يكتاي او شو جاودان

اي نهان از ديده و در دل عيان

اي نهان از ديده و در دل عيان
از جهان بيرون ولي در قعر جان
هر كسي جان و جهان مي‌خواندت
خود تويي از هر دو بيرون جاودان
هم جهان در جانت مي‌جويد مدام
هم ز جان مي‌جويدت دايم جهان
تو جهاني، ليک چون آيي پديد
نه كه جاني، ليک چون گردي نهان
چون پديد آيي چو پنهاني مدام
چون نهان گردي چو جاويدي عيان
هم نهاني هم عياني هر دويي
هم نه اينی هم نه آن هم اين هم آن
جان ز پنهاني تو در داده تن
تن ز پيدايي تو جان بر ميان
جان چو بي چون است چون آيد به راه
تن چو در جوش است چون يابد نشان
چون ز تو جان نفي و تن اثبات يافت
زين دو وصفند اين دو جوهر در گمان
هر دو گر بي‌وصف گردند آنگهي
قرب بي وصفيت يابند آن زمان
ز اشتياق در وصلت چون قلم
مي‌روم بسته ميان بر سر دوان
من نيم تنها كه ذرات دو كون
جان‌فشانند اين طلب را جان‌فشان

آن چه جویم چون نیاید در طلب
زان چه گویم چون نیاید در بیان
بر زبانم چون بگردد نام وصل
پر زبانه گرددم حالي زبان
شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار کو اسراردان

قصد کرد از سرکشي یارم به جان
قصد کرد از سرکشي یارم به جان
قصد او را من خریدارم به جان
گر بسوزد همچو شمعم عشق او
راز عشقش را نگه دارم به جان
عشق او دل خواهد و زین چاره نیست
دل بدادم چون گرفتارم به جان
ماهرویا جان من در حکم توست
جان ببر چند آوري کارم به جان
ني چو عشقم هست جانم گو مباش
من ز جان خویش بیزارم به جان
جانم از شادي نگنجد در جهان
گر دهي اي ماه زنهارم به جان
گر بسوزي بند بندم از جفا
من وفاي تو به جان دارم به جان
هرچه فرمایي وگر جان خواهیم
پیشباز آیم به جاي آرم به جان
چون دل عطار از زاري بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم به جان

اي روي تو شمع تاج داران
اي روي تو شمع تاج داران
زلف تو طلسم بي‌قراران
اعجوبه‌ي زلف خرده کارت
اغلوطه‌ي ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت
خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته
از بهر سجود شهسواران
چون تو به کمال رخ نمایي
ناقص گردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید
از نقد حضور غمگساران
بیکاره بمانده‌اند جمله
در شیوه‌ي تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند
از ننگ وجود نامداران
از نرگس توست نیست از مي
مخموري چشم پر خماران
گر جان به طلسم زلف بردي
بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستاني
با تو چه کنند دوستداران

اندک سوي من نگر اگرچه
بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت
نومید شوند امیدواران
در ده مي صاف وصل یکبار
تا باز رهند دردخواران
عطار ز یک گل وصالت
بلبل گردد به نوبهاران

اي جگرگوشهي جگرخواران
اي جگرگوشهي جگرخواران
غم تو مرهم دل افکاران
درد دردت علاج مخموران
درد عشقت شفاي بیماران
در بیابان آرزومندیت
سر فدا کرده صاحب اسراران
غلغلي در فکنده تا به فلک
بر سر کوي تو وفاداران
بر سر کوه نفس در غم تو
رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز تو را نمي‌بینند
دیده‌ي نیم‌خواب بیداران
بر همه عاشقان جهان بفروش
که زبونند این خریداران
کشته‌اي تخم عشق در جانها
هین بباران ز چشم ما باران
جان عطار آرزومند است
برهانش از میان بیکاران

اي به روي تو عالمي نگران
اي به روي تو عالمي نگران
نیست عشق تو کار بي‌خبران
بي نظیري چو عقل و بي همتا
ناگزیري چو جان و ناگذران
گوهري را که کس نداند قدر
کي بدانند قدر مختصران
مرد عشق تو هم تویي که تویي
دایما در جمال خود نگران
چون دویي راه نیست در ره تو
جز یکي نیست دیده دیده‌وران
پرده بردار و بیش ازین آخر
پرده‌ي عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند
با تو در باختند پاک‌بران
پاک‌بازان چو مانده‌اند از تو
پس چه سنجند هیچ این دگران
دل عطار مرغ دانه‌ي توست
باشه در مرغ خویشتن مپران

اي روي تو شمع پاکبازان
اي روي تو شمع پاکبازان زلف تو کمند سرفرازان
عشاق به روي همچو ماهت چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون چون شمع همي رود گدازان
از بهر شکار روي گلگونت شبرنگ خط تو تیزتازان
زان حلقهي دام زاغ زلفت افتاده به حلق جرهبازان
یک موي ز زلف پیچ پیچت بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره در ششدره مانده حلقهبازان
تسبیح رخت کنند دایم در پردهي حسن دلنوازان
وصل تو درون پاک خواهد پاکي سوي پاک دست یازان
وصلت که زکوة اوست خورشید هرگز نرسد به بي نمازان
جاني باید ز خویشتن پاک نه غرق مني چو نو نیازان
گفتي برهانمت ز عطار شد عمر و دلت نبود یازان

اي یاد تو کار کاردانان
اي یاد تو کار کاردانان تسبیح زبان بيزبانان
بر خود گیرند خرده هر دم در عشق تو جان خردهدانان
عشاق ز بوي جام وصلت تا حشر بمانده سرگرانان
هر لحظه هزار عاشق مست در راه تو آستین فشانان
در زلف تو صد هزار دل هست چوبکزن تو چو پاسبانان
بر تنگ شکر ز تیر مژگانت بنشانده به ره نگاهبانان
از بس که دلم نشان تو جست گم گشت نشان بي نشانان
جان خود که بود که خون نگردد در عشق جمال چون تو جانان
عطار شکسته را برون بر کلي ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن
نیست آسان عشق جانان باختن دل فشاندن بعد از آن جان باختن

عشق را جان دگر باید از آنک
با چنین جان عشق نتوان باختن
نیست آري کار هر تر دامني
سر در آن ره چون گریبان باختن
هرچه آن دشوار حاصل کرده‌اي
در غم معشوق آسان باختن
شمع را زیباست هر ساعت سري
گاه گریان گاه خندان باختن
تو گدا کژ بازي آخر کي رسي
کج روا در پیش سلطان باختن
کي تواني یوسفي ناکرده گم
عمر ار در ماتم آن باختن
کار یعقوب است از سوز فراق
دیده‌اي را بیت‌الاحزان باختن
چون فرید از هرچه باشد مفلست
زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن
نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن
خرقه‌ي پیروز را دام ریا ساختن
دلق و عصا را بسوز کین نه نکو مذهبي است
از پي دیدار حق دلق و عصا ساختن
مرغ دلت را که اوست مرغ هوا خواه دوست
لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلک بي‌قرار هیچ نیاموختن
در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست
برگ عدم داشتن راه فنا ساختن
بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست
دل به صفت همچو گوي بي سر و پا ساختن
کار تو در بند توست کار بساز و بیا
پیش برون کي شود کار ز ناساختن
زخم خور ار عاشقي زانکه پدیدار نیست
خستگي عشق را هیچ دوا ساختن
تا دل عطار را درد و دوا شد یکي
نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن

کافري است از عشق دل برداشتن
کافري است از عشق دل برداشتن
اقتدا در دین به کافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار
در خلا دین مزور داشتن
از برون گفتن که شیطان گمره است
وز درونش پیر و رهبر داشتن
چون درآید تیرباران بلا
در هزیمت دامن تر داشتن
کار مردان چیست بیکار آمدن
پس به هر دم کار دیگر داشتن
خاک ره بر خود نمایان ریختن
خویشتن را خاک این در داشتن

غرقه‌ي اين بحر گشتن ناامید
وانگهي امید گوهر داشتن
دست بر سر پاي در گل آمدن
خشت بالين، خاک بستر داشتن
دام تن در راه معني سوختن
مرغ جان بي‌بال و بي‌پر داشتن
هر سري کان از تو سر برمي‌زند
از براي تيغ و خنجر داشتن
چون فلک خورشيد را بر سر کشيد
کي تواند پاي بر سر داشتن
پاي بر سر نه که اينجا کافري است
سر براي تاج و افسر داشتن
همچو عطار اين سگ درنده را
زهر دادن يا مسخر داشتن

بندگي چيست به فرمان رفتن

بندگي چيست به فرمان رفتن
پيش امر از بن دندان رفتن
همه دشواري تو از طمع است
ترک خود گفتن و آسان رفتن
سر فدا کردن و سامان جستن
وانگهي بي سر و سامان رفتن
قابل امر شدن همچون گوي
پس به يک ضربه به پايان رفتن
از گران‌باري خود ترسيدن
پس سبکبار به پيشان رفتن
در پي شمع شريعت شب و روز
همچو پروانه به پيمان رفتن
آبرو باش تو در جوي طريق
تا تواني تو بيابان رفتن
برگ ره ساز که بي برگ رهي
در چنين باديه نتوان رفتن
گر تو دنيا همه زندان ديدي
فرخت باد ز زندان رفتن
ور نداني تو بجز دنيا هيچ
مرده بايد به فراوان رفتن
تا کي از خواب درآموز آخر
يک شب از گنبد گردان رفتن
قرن‌ها شد که نمي‌آسايند
از تو شب خفتن وزيشان رفتن
عاشقان راست مسلم نه تو را
در ره دوست به مژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عياران
جان به کف بر در جانان رفتن
ترک عطار به گفتن کلي
پس درين باديه ترسان رفتن

عاشقي چيست ترک جان گفتن

عاشقي چيست ترک جان گفتن
سر کونين بي‌زبان گفتن

عشق پي بردن از خودي رستن
علم پي كردن از عيان گفتن
رازهايي كه در دل پر خون است
جمله از چشم خون فشان گفتن
به زباني كه اشک خونين راست
قصه‌ي خون يكان يكان گفتن
همچو پروانه پيش آتش عشق
حال پيداي خود نهان گفتن
عاشق آن است كو چو پروانه
مي‌تواند به ترک جان گفتن
شير چون مي‌گريزد از آتش
شير پروانه را توان گفتن
راهرو تا به كي بود سخنت
برتر از هفت آسمان گفتن
كم نه‌اي از قلم ازو آموز
ره سپرده سخن روان گفتن
كار كن زانكه بهتر است تو را
كار كردن ز كاردان گفتن
جان به جانان خود ده‌اي عطار
چند از افسانه‌ي جهان گفتن

كفر است ز بي نشان نشان دادن
كفر است ز بي نشان نشان دادن
چون از بيچون نشان توان دادن
چون از تو نه نام و نه نشان ماند
آنگاه روا بود نشان دادن
تا يک سر موي مانده‌اي باقي
اين سر نتوانمت بيان دادن
چو تو بنمانده‌اي تو را زيبد
داد دو جهان به يک زمان دادن
گر سر يگانگي همي جويي
دل نتواني به اين و آن دادن
داني تو كه چيست چاره‌ي كارت
بر درگه او به عجز جان دادن
عطار چو يافتي ز جانان جان
صد جان بايد به مژدگان دادن

با تو سري در ميان خواهد بدن
با تو سري در ميان خواهد بدن
كان وراي جسم و جان خواهد بدن
هر كه زان سر يافت يک ذره نشان
از دو عالم بي نشان خواهد بدن
محرم آن شو كه گر آن نبودت
تا ابد عمرت زيان خواهد بدن
هر نفس كان در حضور او زني
عمر تو آن است و آن خواهد بدن
ور نخواهد بود همراهت حضور
پس عذاب جاودان خواهد بدن
واي بر حال كسي كو بر مجاز
زان حقيقت بر كران خواهد بدن

مرد دایم همچنان کاینجا زید
چون بمیرد همچنان خواهد بدن

تا نپنداري که هر کو خار بود
روز محشر گلستان خواهد بدن

هرچه اینجا ذره ذره مي‌کني
جمله در پیشت عیان خواهد بدن

این همه آمد شد و وعد و وعید
از براي امتحان خواهد بدن

تو بکوش و جهد کن تا پي بري
زانکه کار ناگهان خواهد بدن

هر که بي او آستین در خون گرفت
محرم آن آستان خواهد بدن

محرم او شو که کار هر دو کون
محو و گم در یک زمان خواهد بدن

ترک کن کار زمین و آسمان
زانکه این کف وان دخان خواهد بدن

چون به حضرت زود نتوان رفت از آنک
پرده در پرده نهان خواهد بدن

جمله‌ي ذرات عالم لاجرم
سوي آن حضرت دوان خواهد بدن

بر کناره مي‌شو از هر سایه‌اي
زانکه کاري در میان خواهد بدن

در بر آن کار عالي کار خلق
اشتري بر نردبان خواهد بدن

کار ما در پیش او چون ذره‌اي
در بر هفت آسمان خواهد بدن

چون جهان آنجا کف و دودي بود
پس چه جاي صد جهان خواهد بدن

چون برافتد پرده از روي دو کون
آن حقیقت ترجمان خواهد بدن

گوییا هر ذره‌اي را تا ابد
جاوداني صد زبان خواهد بدن

همچو باران ز آسمان سلطنت
خط استغنا روان خواهد بدن

در چنین جایي کجا عطار را
یک سخن یا یک بیان خواهد بدن

دل ز عشق تو خون توان کردن

دل ز عشق تو خون توان کردن
عقل را سرنگون توان کردن

هرچه جز عشق توست از سردل
تا قیامت برون توان کردن

تا زبون‌گیري آنکه را خواهي
خویشتن را زبون توان کردن

تا همه خون خوریم در غم تو
هرچه داریم خون توان کردن

گوییم صبر کن چه مي‌گویي
از تو خود صبر چون توان کردن

نظري کن که چون بمردم من
کي کني پس کنون توان کردن

برامید تو در پي عطار
سفر اندرون توان کردن

عشق را بي‌خويشتن بايد شدن
عشق را بي‌خويشتن بايد شدن — نفس خود را راهزن بايد شدن
بت بود در راه او هرچه آن نه اوست — در ره او بت‌شكن بايد شدن
زلف جانان را شكن بيش از حد است — كافر يک يک شكن بايد شدن
تو بدو نزديک نزديكي وليک — دور دور از خويشتن بايد شدن
در نگنجد ما و من در راه او — در رهش بي ما و من بايد شدن
دوست چون هرگز نيايد در وطن — عاشقان را بي وطن بايد شدن
در ره او بر اميد وصل او — خاک راه تن به تن بايد شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زير كفن بايد شدن
در ره او چون دويي را راه نيست — با يكي در پيرهن بايد شدن
پس چو عطار اندر آفاق جهان — پاكباز انجمن بايد شدن

عشق چيست از خويش بيرون آمدن
عشق چيست از خويش بيرون آمدن — غرقه در درياي پر خون آمدن
گر بدين دريا فرو خواهي شدن — نيست هرگز روي بيرون آمدن
ور سر كم كاستي داراي در آي — زانكه اينجا نيست افزون آمدن
لازمت باشد اگر عاشق شوي — ترک كردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد — محرم سر هم اكنون آمدن
چون توان بودن به صورت باركش — پس به معني فوق گردون آمدن
سر بريده راه رفتن چون قلم — پا و سر افكنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درين درياي ژرف — پس نهان چون در مكنون آمدن
چون دهم شرحت همي گم بودگي است — محرم اين بحر بيچون آمدن
تا ابد يكرنگ بودن با فنا — ني همي هردم دگرگون آمدن
چيست اي عطار كفر راه عشق — سست دين از همت دون آمدن

كاري است قوي ز خود بريدن

کاري است قوي ز خود بريدن
خود را به فناي محض ديدن
مانند قلم زبان بريده
بر لوح فنا به سر دويدن
صد تنگ شکر چشيده هر دم
پس کرده سال از چشيدن
اين راز شگرف پي ببردن
وانگاه ز خويش پي بريدن
صد توبه به يک نفس شکستن
صد پرده به يک زمان دريدن
در ميکده دست بر گشادن
با ساقي روح مي کشيدن
در پرتو دوست همچو شمعي
در خود به رسيدن و رسيدن
بي خويش شدن ز هستي خويش
در هستي او بيارميدن
همچون عطار عشق او را
بر هستي خويشتن گزيدن

آتشي در جملهي آفاق زن
آتشي در جملهي آفاق زن
نوبت حسن علي‌الاطلاق زن
ماه اگر در طاق گردون جفته زد
نيست بر حق تو به استحقاق زن
پردهي عشاق زلف رهزنت
در نواز و بانگ بر آفاق زن
پردهي عشاق راهي خوش بود
راه ما در پردهي عشاق زن
آتش شوق توام بي هوش کرد
آب بر روي من مشتاق زن
بستهي ميثاق وصلت عمر رفت
چارهاي کن راه آن ميثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکر است
تيغ غمزه بر سر زراق زن
کشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمد دم از ترياق زن

خال مشکين بر آفتاب مزن
خال مشکين بر آفتاب مزن
شيوهاي ديگرم بر آب مزن
گر به آتش نميزني آبي
آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم
گرهي نو ز مشک ناب مزن
برد زنجير زلف تو دل من
قفل بر لل خوشاب مزن
فتنه را بيش ازين مکن بيدار
راهم از چشم نيم خواب مزن
شب تاريک ره زنند نه روز
راه را روز و آفتاب مزن

دل عطار مرغ دانه‌ي توست
مرغ خود را به ناصواب مزن

گر سر این کار داري کار کن
گر سر این کار داري کار کن
ور نه‌اي این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند
مست منگر خویش را هشیار کن
چون بدانستي و دیدي خویش را
تا بمیري روي در دیوار کن
گر طمع داري وصال آفتاب
ذره‌اي این شیوه را اقرار کن
گر ز تو یک ذره باقي مانده است
خرقه و تسبیح با زنار کن
با مني شرک است استغفار تو
پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو تا تویي
اول از خود خویش را بیزار کن
گر جمال یار مي‌خواهي عیان
چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال
تو چو ذره خویش را ایثار کن
تا ابد هم از عدم هم از وجود
دیده بر دوز آنگهي دیدار کن
چند گردي گرد عالم بي خبر
دل سراي خلوت دلدار کن
در درج عشق بر طاق دل است
مرد دل شو جمع‌گرد و کار کن
نقطه‌ي توحید با جان در میان است
گرد جان برگرد و چون پرگار کن
چون فرو رفتي به قعر بحر جان
عزم خلوتخانه‌ي اسرار کن
درس اسرار است نقش جان تو
در نه تعلیق و نه تکرار کن
پس چه کن در لوح جان خود نگر
پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسي را اهل بیني باز گوي
ورنه درج نطق را مسمار کن
ور به ترک هر دو عالم گفته‌اي
ذره‌اي مندیش و چون عطار کن

گر مرد نام و ننگي از کوي ما گذر کن
گر مرد نام و ننگي از کوي ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
گر راه بین راهي در حال ما نظر کن
تا کي نهفته داري در زیر دلق زنار
تا کي ز زرق و دعوي، شو خلق را خبر کن
اي مدعي زاهد غره به طاعت خود
گر سر عشق خواهي دعوي ز سر بدر کن

در نفس سرنگون شو گر مي‌شوي كنون شو
واز آب و گل برون شو در جان و دل سفر كن
جوهرشناس دين شو مرد ره يقين شو
بنياد جان و دل را از عشق معتبر كن
از رهبر الهي عطار يافت شاهي
پس گر تو مرد راهي تدبير راهبر كن

خيز و از مي آتشي در ما فكن
خيز و از مي آتشي در ما فكن
نعره‌ي مستانه در بالا فكن
چون نظيرت نيست در دريا كسي
خويش را خوش در بن دريا فكن
خون رز بر چهره‌ي گل نوش كن
پس ز راه ديده بر صحرا فكن
تا كيم خاري نهي مي خور چو گل
ديده بر روي گل رعنا فكن
چون هزار آوا نمي‌خفتد ز عشق
خرقه‌ي جان بر هزار آوا فكن
گر تو را مستي و عشق بلبل است
شب مخسب و شورشي در ما فكن
شير گيران جمله غوغا كرده‌اند
خويش را در پيش سر غوغا فكن
عمر امشب رفت اگر دستيت هست
عمر مستان را پي فردا فكن
تا كي اي عطار از خارا دلي
شيشه‌ي مي خواه و بر خارا فكن

اي پسر اين رخ به آفتاب درافكن
اي پسر اين رخ به آفتاب درافكن
باده‌ي گلرنگ چون گلاب درافكن
صبح علم بر كشيد و شمع برافروخت
جام پياپي كن و شراب درافكن
شاهد سرمست را ز خواب برانگيز
سوخته‌ي عشق را رباب درافكن
گرچه شب اندر شكست ماه بلند است
باده‌ي خوش آمد به ماهتاب درافكن
گل بشكفت و دلم ز عشق تو برخاست
چند نشيني به بند و تاب درافكن
مست خرابيم جمله نعره زنانيم
نعره درين عالم خراب درافكن
چند ازين نام و ننگ و زهد و ز تزوير
توبه كن از توبه دل بتاب درافكن
گر دل عطار را عذاب غم توست
گو دل او غم ازين عذاب درافكن

چو دريا شور در جانم ميفكن
چو دريا شور در جانم ميفكن
ز سودا در بيابانم ميفكن

چو پر پشه‌ي وصلت ندیدم
به پاي پیل هجرانم میفکن
به دست خویش در پاي خودم کش
به دست و پاي دورانم میفکن
به دشواري به دست آید چو من کس
چنین از دست آسانم میفکن
اگر از تشنگي چون شمع مردم
به سیرابي طوفانم میفکن
به چشم او کز ابروي کمان کش
به دل در تیر مژگانم میفکن
زره چون در نمي‌پوشیم از زلف
میان تیربارانم میفکن
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست
به جان تو که در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت
چو گویي پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیت از زلف تو دارم
چو زلف خود پریشانم میفکن
خط آوردي و جان مي‌خواهي از من
ز خط خود به دیوانم میفکن
چو شد خاک رهت عطار حیران
به خاک راه حیرانم میفکن

زلف به انگشت پریشان مکن
زلف به انگشت پریشان مکن
روي بدان خوبي پنهان مکن
طره‌ي مشکین سیه رنگ را
سایه‌ي خورشید درافشان مکن
از سر بیداد سر سروران
در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دل سوخته را دست گیر
جان و دلم بي سر و سامان مکن
چون بر ما آمده‌اي یک زمان
حال دل خسته پریشان مکن
در بر ما یک نفس آرام گیر
از بر ما قصد شبستان مکن
بي رخ خود عالم همچون بهشت
بر من دل سوخته زندان مکن
بر تو چو عطار جفایي نکرد
آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

بیم است که صد آه برآرم ز جگر من
بیم است که صد آه برآرم ز جگر من
تا بي تو چرا مي‌برم این عمر به سر من
آگاه از آنم که به جز تو دگري نیست
و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من
عمري ره تو جستم و چون راه ندیدم
کم آمدم آنجا ز سگ راهگذر من
دل سوخته زانم که کنون از سرخامي
کردم همه کردار نکو زیر و زبر من

در کوي خرابات و خرافات فتادم
وآنگاه بشستم به ميي دامن‌تر من

پر کردم از اندوه به یک کوزه‌ي دردي
هر لحظه کناري ز خم خون‌جگر من

وامروز درین حادثه داني به چه مانم
در نزع فرومانده چون شمع سحر من

مردان چو نگین مانده در حلقه‌ي معني
وز حلقه به درمانده چو حلقه به در من

اي دوست به عطار نظر کن که ندارم
جز بي خبري از ره تو هیچ خبر من

باز آمده‌اي از آن جهانم من
باز آمده‌اي از آن جهانم من
پیدا شده‌اي از آن نهانم من

کار من و حال من چه مي‌پرسي
کین مي‌دانم که مي ندانم من

هرچند که در جهان نیم لیکن
سرگشته‌تر از همه جهانم من

در هر نفسي هزار عالم را
از پس کنم و به یک مکانم من

هر دم که نهان طلب کنم خود را
چه سود که آن زمان عیانم من

وآن دم که عیان نشان خود خواهم
آن لحظه بدان که بي‌نشانم من

وان دم که نهان خود عیان جویم
از هر دو گذشته آن زمانم من

من اینم و آنم و به هم هردو
في‌الجمله نه اینم و نه آنم من

زان راز که سر جان عطار است
گفتن سخني نمي‌توانم من

ترسا بچه‌اي ناگه چون دید عیان من
ترسا بچه‌اي ناگه چون دید عیان من
صد چشمه ز چشم من بارید روان من

دي زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
امروز چنان دیدم زنار میان من

سجاده به مي داده وز خرقه تبرایي
نه کفر و نه ایماني درمانده ز جان من

نه بنده نه آزادم نه مدت خود دانم
این است کنون حاصل در بتکده جان من

با دل گفتم اي دل زنهار مشو ترسا
در حال دل خسته بشکست امان من

گفتم که منم اي جان در پرده مسیحایي
صد قوم دگر دیدم سرگشته بسان من

گویند عطاري را چوني تو ز ترسایي
حقا که درون خود کفر است نهان من

لعل تو داغي نهاد بر دل بریان من

لعل تو داغي نهاد بر دل بريان من
زلف تو درهم شكست توبه و پيمان من
بي تو دل و جان من سير شد از جان و دل
جان و دل من تويي اي دل و اي جان من
چون گهر اشک من راه نظر چست بست
چون نگرد در رخت ديده‌ي گريان من
هر در عشقت كه دل داشت نهان از جهان
بر رخ زردم فشاند اشک درافشان من
شد دل بيچاره خون، چاره‌ي دل هم تو ساز
زانكه تو داني كه چيست بر دل بريان من
گر تو نگيريم دست كار من از دست شد
زانكه ندارد كران، وادي هجران من
هم نظري كن ز لطف تا دل درمانده را
بو كه به پايان رسد راه بيابان من
هست دل عاشقت منتظر يک نظر
تا كه برآيد ز تو حاجت دو جهان من
تو دل عطار را سوخته‌ي خويش‌دار
زانكه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

در رهت حيران شدم اي جان من
در رهت حيران شدم اي جان من
بي سر و سامان شدم اي جان من
چون نديدم از تو گردي پس چرا
در تو سرگردان شدم اي جان من
در فروغ آفتاب روي تو
ذره‌ي حيران شدم اي جان من
در هواي روي تو جان بر ميان
از ميان جان شدم اي جان من
خويش را چون خام تو ديدم ز شرم
با دلي بريان شدم اي جان من
تا تو را جان و دل خود خوانده‌ام
بي دل و بي جان شدم اي جان من
چون سر زلف توام از بن بكند
بي سر و بن زان شدم اي جان من
من بميرم تا چرا با درد تو
از پي درمان شدم اي جان من
چون رخت پيدا شد از بي طاقتي
در كفن پنهان شدم اي جان من
بر اميد آنكه بر من بگذري
با زمين يكسان شدم اي جان من
خاک شد عطار و من بر درد او
ابر خون افشان شدم اي جان من

عشق تو در جان من اي جان من
عشق تو در جان من اي جان من
آتشي زد در دل بريان من
در دل بريان من آتش مزن
رحم كن بر ديده‌ي گريان من
ديده‌ي گريان من پرخون مدار
در نگر آخر به‌سوز جان من

سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن
گوش مي‌دار این غم پنهان من
درد این بیچاره از حد درگذشت
چاره‌اي ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد ولیک
کج مکن چون زلف خود پیمان من
هرچه خواهي کن تو به داني از آنک
زاريي باشد نه فرمان زان من
جان عطار از تو در آتش فتاد
آب زن در آتش سوزان من

چند باشم در انتظار تو من
چند باشم در انتظار تو من
فتنه‌ي روي چون نگار تو من
خشک‌لب مانده نعل در آتش
تشنه‌ي لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم
کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روي برفکن تا جان
پاي‌کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمده است با روزي
سر نهم مست در کنار تو من
گرچه آورده‌اي به جان کارم
تا به جان در شدم به کار تو من
بر من از صد هزار عزت بیش
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهد بود
چشم بر راه بیقرار تو من
تیره شد روز من چرا نکنم
دیده روشن به روزگار تو من
ترک کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من

در دل دارم جهاني بي‌تو من
در دل دارم جهاني بي‌تو من
زانکه نشکیبم زماني بي‌تو من
عالمي جان آب شد در درد تو
چون کنم با نیم جاني بي‌تو من
روي در دیوار کردم اشک‌ریز
تا بمیرم ناگهاني بي‌تو من
من خود این دم مرده‌ام بیشم نماند
پوستي و استخواني بي‌تو من
چون نه نامم ماند بي‌تو نه نشان
از تو چون یابم نشاني بي‌تو من
جان من مي‌سوزد و دل ندهدم
تا کنم یک دم فغاني بي‌تو من
مي‌تواني آخرم فریاد رس
چند باشم ناتواني بي‌تو من
چشم مي‌دارم زهي داني چرا
زانکه گشتم چون کماني بي‌تو من

دل چو برکندم ز تریاک یقین
زهر خوردم بر گماني بي‌تو من
گر نکردم سود در سوداي تو
مي‌کنم هر دم زياني بي‌تو من
بي توام در چشم موري عالمي است
مي‌نگنجم در جهاني بي‌تو من
گرچه از من کس سخن مي‌نشنود
پر سخن دارم زباني بي‌تو من
دوستان رفتند و هم جنسان شدند
با که گويم داستاني بي‌تو من
همت عطار بازي عرشي است
خود ندارم آشياني بي‌تو من

گر با تو بگويم غم افزون شده‌ي من
گر با تو بگويم غم افزون شده‌ي من
خونين شودت دل ز غم خون شده‌ي من
زان روي که چون زلف تو تيره است و پريشان
تو داني و بس حال دگرگون شده‌ي من
خاکي شده‌ام تا چو قدم رنجه کني تو
با خاک ببيني تن هامون شده‌ي من
بيم است که ذرات جهان جمله بسوزد
زين آتس از سينه به گردون شده‌ي من
دي گفته‌ام اي جان سر زلف تو چه چيز است
گو دام تو اي مرغ همايون شده‌ي من
پرسيده‌ام اي ليلي من آن که اي تو
گو آن تو اي عاشق مجنون شده‌ي من
گفتم که دهانت چو الف هيچ ندارد
گفتي بنگر طره‌ي چون نون شده‌ي من
آن روز مبادا که بدين چشم ببينم
هندو بچه‌اي را به شبيخون شده‌ي من
جانا به خدا بخش دلم را که گزيده است
مقبول تو را اين دل مفتون شده‌ي من
خون دل عطار چه ريزي که نيابي
هم طبع سخن پرور موزون شده‌ي من

اي دل و جان زندگاني من
اي دل و جان زندگاني من
غم تو برده شادماني من
کردم از چشم و دل شراب و کباب
مي نيايي به ميهماني من
دو جهان ترک کرده‌ام که توي
اين جهاني و آن جهاني من
اندرين باب شعر اي عطار
نيست اندر زمانه ثاني من

ميل درکش روي آن دلبر ببين
ميل درکش روي آن دلبر ببين
عقل گم کن نور آن جوهر ببين

روح را در سر او حیران نگر
عقل را در کار او مضطر ببین

در ره عشقش که سر گوي ره است
صد هزاران سرور بي سر ببین

جان مشتي عاشق دل سوخته
خوش نفس چون عود در مجمر ببین

پیش شمع آفتاب روي او
عقل را پروانهي بيپر ببین

چند بیني آنچه آن ناید به کار
جوهري دل شو و گوهر ببین

پس به نور آن گهر چندان که هست
ذرههاي کون خشک و تر ببین

گر ندیدي آفتاب نور بخش
سحر عطار سخن گستر ببین

بار دیگر روي زیبایي ببین
بار دیگر روي زیبایي ببین
عقل و جان را تازه سودایي ببین

از غم آن پیچ زلف بیقرار
زاهدان را ناشکیبائي ببین

در جمالش هر که را آن چشم هست
تا ابد در خود تمنایي ببین

در میان اهل دل هر ساعتش
غارتي نو تازه غوغایي ببین

عاشقان را نقد عشق او نگر
فارغ از امروز و فردایي ببین

بر سر میدان رسوایي عشق
عالمي را همچو شیدایي ببین

در بیابانهاي بي پایان او
هر زماني شیب و بالایي ببین

گر ندیدي دل به زیر بار عشق
شبنمي در زیر دریایي ببین

گاه جان را در تک و پویي نگر
گاه دل را در تمنایي ببین

تا که سوداي وصالش ميپزم
بر منش هر لحظه صفرایي ببین

گفتمش جانا دل عطار کو
گفت خود گم کردهاي جایي ببین

اي روي تو آفتاب کونین
اي روي تو آفتاب کونین
ابروي تو طاق قاب قوسین

بر روي جهان ندیده چشمي
نقدي روشن چو چشم تو عین

جز چشمهي کوثر لب تو
یک چشمه ندید چشم بحرین

دیدم کمر تو را ز هر سوي
مویي آمد میانش مابین

چون تو گهري ز کان جاني
جان به که کنم نه کان به میتین

مي‌رفت دلم به غرق تا بوک
از لعل تو یک شکر کند دین

زلفت چو عقاب در عقب بود
بربود و کشید در عقابین

گر دیده‌ي من سپید کردي
خال تو بس است قرةالعین

در غار غم تو جان ما را
درد تو بسي است ثاني‌اثنین

افکنده‌ي تو شدم که شرط است
القاي عصا و خلع نعلین

چون روي تو مي‌دهد به خورشید
نوري که ازوست این همه زین

تا چند بر آفتاب بندي
کز پرتو توست نور کونین

گر جمله فروغ تو ببینیم
در عین عیان ما بود شین

گر در غلط اوفتاد در علم
کي در غلط اوفتیم در عین

عطار درین سخن برون است
از مطلب کیف و مطلب این

هر که جان درباخت بر دیدار او
هر که جان درباخت بر دیدار او
صد هزاران جان شود ایثار او

تا تواني در فناي خویش کوش
تا شوي از خویش برخودار او

چشم مشتاقان روي دوست را
نسیه نبود پرتو رخسار او

نقد باشد اهل دل را روز و شب
در مقام معرفت دیدار او

دوست یک دم نیست خاموش از سخن
گوش کو تا بشنود گفتار او

پنبه را از گوش بر باید کشید
بو که یکدم بشنوي اسرار او

نور و نار او بهشت و دوزخ است
پاي برتر نه ز نور و نار او

دوزخ مردان بهشت دیگران است
درگذر زین هر دو در زنهار او

کز امید وصل و از بیم فراق
جان مردان خون شد اندر کار او

عاشقان خسته دل بین صد هزار
سرنگون آویخته از دار او

همچو مرغ نیم بسمل مانده‌اند
بیخود و سرگشته از تیمار او

صد هزاران رفته‌اند و کس ندید
تا که دید از رفتگان آثار او

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

اي چو گویي گشته در میدان او

اي چو گويي گشته در ميدان او
تا ابد چون گوي سرگردان او
همچو گويي خويشتن تسليم كن
پس به سر مي‌گرد در ميدان او
جان اگر زو داري و جانانت اوست
تن فرو ده درخم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان تو را
دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر او كاريت نيست
اينت بس يعني كه عشقت زان او
اين كمالت بس كه در وادي عشق
خويش را بيني همي حيران او
تو كه‌اي در راه عشقش قطره‌اي
غرقه در درياي بي پايان او
وانگه از هر سوي مي‌پرسي خبر
تا كجا دارد كسي ديوان او
تن زن اي عطار و جان پروانه وار
برفشان چون در رسد فرمان او

اي صبا گر بگذري بر زلف مشک افشان او
اي صبا گر بگذري بر زلف مشک افشان او
همچو من شو گرد يک يک حلقه سرگردان او
منت صد جان بيار و بر سر ما نه به حكم
وز سر زلفش نشاني آر ما را زان او
گاه از چوگان زلفش حلقه‌ي مشكين رباي
گاه خود را گوي گردان در خم چوگان او
خوش خوش اندر پيچ زلفش پيچ تا مشكين كني
شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
ني خطا گفتم ادب نيست آنچه گفتم جهد كن
تا پريشاني نيايد زلف عنبرسان او
گر مرا دل زنده خواهي كرد جامي جانفزاي
نوش كن بر ياد من از چشمه‌ي حيوان او
گر تو جان داري چه كن بر كن به دندان پشت دست
چون ببيني جانفزايي لب و دندان او
گو فلاني از ميان جانت مي‌گويد سلام
گو به جان تو فرو شد روز اول جان او
جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت
درد او از حد بشد گر مي‌كني درمان او
چون رسي آنجا اجازت خواه اول بعد از آن
عرضه كن اين قصه‌ي پر درد در ديوان او
چشم آنجا بر مگير از پشت پاي و گوش‌دار
ورنه حالي بر زمين دوزد تو را مژگان او
هرچه گويد يادگير و يک به يک بر دل نويس
تا چنان كو گفت برساني به من فرمان او
چند گريي اي فريد از عشق رويش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پسته‌ي خندان او

اي صبا برگرد امشب گرد سر تاپاي او
اي صبا برگرد امشب گرد سر تاپاي او
صد هزاران سجده كن در عشق يک يک جاي او

جان ما را زندهي جاويد گرداني به قطع
گر نسيمي آوري از زلف عنبرساي او

گر سر انگشت بي حرمت به زلف او بري
دشنهي خونين خوري از نرگس شهلاي او

پيک راهي تو به شمع روي او منگر بسي
تا نگردي همچو من پروانه نا پرواي او

نيست دستوري که آري چهرهي او در نظر
کز نظر آزرده گردد چهرهي زيباي او

گر تو خواهي کرد کاري صد جهان جان وام کن
پس برافشان جمله بر روي جهان آراي او

جام جم پر آب خضر از دست عيسي چون خورند
همچنان خور شربتي از جام جان افزاي او

منتظر بنشستهام تا تحفه آري زودتر
سر به مهرم يک شکر از لعل گوهر زاي او

جهد کن تا آن سمن را بر نيازاري به گرد
خاصه آن ساعت که روي آري به خاک پاي او

تا نسازي چشم را از خاک پايش توتيا
کي تواني شد به چشم خويشتن بيناي او

غسل ناکرده مرو تر دامن آنجا زينهار
زانکه نتوان کرد الا پاک دامن راي او

غسل کن اول به آب ديدهي من هفت بار
تا طهارت کرده گردي گرد هفت اعضاي او

گر زيان کردي دل و دين در ره او اي فريد
سود تو در هر دو عالم بس بود سوداي او

اي سراسيمه مه از رخسار تو
اي سراسيمه مه از رخسار تو
سرو سر در پيش از رفتار تو

ذرهاي است انجم زخورشيد رخت
نقطهاي است افلاک از پرگار تو

گل که باشد پيش رخسارت از آنک
عقل کل جزوي است از رخسار تو

پر شکر شد شرق تا غرب جهان
از شکرريز شکر گفتار تو

چشم گردد ذره ذره در دو کون
بر اميد ذرهاي ديدار تو

گنج پنهاني تو اي جان و جهان
جان شعاع تو جهان آثار تو

چون تو هستي هر زمان در خورد تو
پس که خواهد بود جز تو يار تو

چون کسي را نيست يارا در دو کون
هست هر دم تيزتر بازار تو

صد هزاران جان فروشد هر نفس
کس نيامد واقف اسرار تو

بيش ميدانم هزار و صد هزار
از فلک سرگشتهتر در کار تو

دم به دم ميآفريند آنچه هست
و آفريدن نيست جز اظهار تو

خود نميايستد دمي يک ذره چيز
تا نثار تو شود ايثار تو

هر زماني صد هزاران عالم است
کان نثار توست انمودار تو

تا ابد هرگز نبیند ذره‌اي خواري و غم هر که شد غمخوار تو
زان حسین از دار تو منصور شد کز هزاران تخت بهتر دار تو
گر همه آفاق عالم پر گل است زان همه گل خوشترم یک خار تو
صد سپه هرلحظه گر ظاهر شود برهم اندازم به استظهار تو
مي‌بچربد بر جهاني خوش دلي در دل من ذره‌اي تیمار تو
روي گردانید عطار از دو کون در لحد آورد و در دیوار تو
عالمي در هستي خود مانده‌اند زین جهت شد نیست خود عطار تو

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو
ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو کوتاه کرده قصه‌ي زلف دراز تو
تا ترکتاز هندوي زلف تو دیده‌ام زنگي دلم ز شادي بي ترکتاز تو
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌اي کان راست بود ترک کج پرده ساز تو
سر در نشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق از شوق زلف عنبري سرفراز تو
گر بود پیش قامت تو سرو در نماز آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
خطت که آفتاب رخت را روان بود زان خط محقق است که شد نسخ ناز تو
ني ني که هست خط تو سرسبز طوطیي پرورده است از شکر دلنواز تو
شهباز حسن تو چو ز خط یافت پر و بال طوطي گرفت غاشیه‌ي دلنواز تو
هر روز احتراز تو بیش است سوي من از حد گذشت شوق من و احتراز تو
از بس که هست در ره سوداي تو طلسم واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو
چون از کسي حقیقت رویت طلب کنم چون کس نبود محرم کوي مجاز تو
سر باز زن چو شمع به گازي فرید را گر سر دمي چو شمع بتابد ز گاز تو

تا دل ز دست بیفتاد از تو
تا دل ز دست بیفتاد از تو تن به اندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایي خون چشم من چشمه‌ي خون زاد از تو
تا دلم بنده‌ي سوداي تو شد نیستم یک نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گرداني طاقتم نیست که فریاد از تو

لیک فریاد نمي‌دارد سود
گر زیانیم بود باد از تو
تا ز عمرم نفسي مي‌ماند
خامشي از من و بیداد از تو
خامشي به به چنین دل که مراست
شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد
گر نیم من به غمت شاد از تو
شادمانیم نباشد که مرا
کار با درد تو افتاد از تو
دل عطار چو درد تو نیافت
شد درین واقعه بر باد از تو

اي مرا زندگي جان از تو
اي مرا زندگي جان از تو
زنده بینم همه جهان از تو
به زمین مي فرو شود خورشید
هر شب از شرم، پر فغان از تو
گر زباني دهي به یک شکرم
شکر گویم به صد زبان از تو
دست چون در کمر کنم با تو
که کمر ماند بي میان از تو
بار ندهي و پیش خود خواني
این چه شیوه است صد فغان از تو
دل ز من بردي و نگفتم هیچ
لیک جان کرده‌ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل
که مرا هست بیم جان از تو
جان رها کن به من چو دل بردي
کین بدادم ز بیم آن از تو
دعوي صبر چون کنم که مرا
صبر کفر است یک زمان از تو
اثر وصل تو کسي یابد
که شود محو جاودان از تو
تا نشاني ز خلق مي‌ماند
نتوان یافت نشان از تو
عاشقان را خط امان دادي
نیست عطار را امان از تو

هر زمان شوري دگر دارم ز تو
هر زمان شوري دگر دارم ز تو
هر نفس دل خسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهان
مي ببازم تا خبر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل
هیچ آبي بر جگر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبي بر جگر
پس چگونه چشم تر دارم ز تو
نه که چشم من تر است از خون دل
زانکه دل خون تا به سر دارم ز تو

این دل یکتاي من شد تو به تو
هر تويي عشق دگر دارم ز تو

ني خطا گفتم که در دل توي نيست
هم توي تويي اگر دارم ز تو

گفته بودي دل ز من بردار و رو
دل چو خون شد من چه بردارم ز تو

هر شبي چون شمع بي‌صبح رخت
سوز و تفي تا سحر دارم ز تو

چون برآيد صبح همچون آفتاب
زرد رويي در بدر دارم ز تو

همچو چنگي هر رگي در پرده‌اي
سوي دردي راه بر دارم ز تو

همچو ني دل پر خروش و تن نزار
جزو جزوم نوحه‌گر دارم ز تو

ماه رويا کار من از دست شد
تا کي آخر دست بردارم ز تو

کوه غم برگير از جانم از آنک
دست با غم در کمر دارم ز تو

خيز اي عطار و سر در عشق باز
تا کي آخر دردسر دارم ز تو

اي خرد را زندگي جان ز تو
اي خرد را زندگي جان ز تو
بندگي از عقل و جان فرمان ز تو

هر زمان قسم دل پر درد من
صد هزاران درد بي درمان ز تو

گر ز من جان مي‌بري از يک سخن
باز يابم بي سخن صد جان ز تو

من نيم اما همه زشتي ز من
تو نه‌اي اما همه احسان ز تو

پاي از سر کرده سر از پاي چرخ
مانده بس حيران و سرگردان ز تو

قطره‌ي اشکم که آن را نيست حد
هست در هر قطره صد طوفان ز تو

روز و شب بر جان من درد و دريغ
چند بارد بي‌تو چون باران ز تو

يوسف عهدي برون آي از حجاب
تا برون آيم ازين زندان ز تو

ذره ذره در زمين و آسمان
چند خواهم داشتن ديوان ز تو

با عدم بر جمله و پيدا بباش
تا شود هر دو جهان پنهان ز تو

تو نقاب از چهره برگيري بس است
خلق خود گردند جان افشان ز تو

وارهان عطار را يکبارگي
تا بسوزد اين دل بريان ز تو

مي‌روم بر خاک دل پر خون ز تو
مي‌روم بر خاک دل پر خون ز تو
زاد راهم درد روزافزون ز تو

در دو عالم نیست کاري با کسم
کز همه کس فارغم بیرون ز تو

تا به کي بر در نهم درانتظار
صد هزاران چشم چون گردون ز تو

چند ریزم از سر یک یک مژه
همچو باران اشک بر هامون ز تو

تو بتاز از ناز شبرنگ جمال
تا نتازد اشک من گلگون ز تو

تخت بنهادي میان خون دل
تا بگردند اهل دل در خون ز تو

مي‌فرود آید به جان غمکشم
هر نفس صد درد دیگرگون ز تو

گر تو یک درد مرا معجون کني
کي کنم با خاک و خون معجون ز تو

رحم کن زین بیش زنجیرم مکش
زانکه بس زار است این مجنون ز تو

وصل تو هرگز نیابد هیچکس
من طمع چون دارم آن اکنون ز تو

لیک کي گردد امیدم منقطع
هر دمم صد وعده‌ي موزون ز تو

یک رهم یکرنگ گردان در فنا
چند گردم همچو بوقلمون ز تو

تا فرید از خویش بي اثبات گشت
محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست شوري در جهان از زلف شورانگیز تو
برخاست شوري در جهان از زلف شورانگیز تو
بس خون که از دلها بریخت آن غمزه‌ي خون‌ریز تو

اي زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بي خویشتن
شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سرکشان ني یاد مانده ني نشان
چون کس نماند اندر جهان تا کي بود خون‌ریز تو

شد بي تو اي شمع چگل دیوانگي بر من سجل
از حد گذشت اي جان و دل درد من و پرهیز تو

آنها که مردان رهند از شوق تو جان مي‌دهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو

از شوق روي چون مهت گردن کشان درگهت
چون مرغ بسمل در رهت مست از خط نوخیز تو

بي روي تو اي دل گسل درمانده‌ي پایي به گل
عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

اي جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو
اي جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو
سرسبزي و شب رنگي وصف خط و خال تو

بدري که فرو شد زو خورشید به تاریکي
در دق و ورم مانده از رشک هلال تو

صد مرد چو رستم را چون بچه‌ي یک روزه
پرورده به زیر پر سیمرغ جمال تو

زان درفکند خود را خورشید به هر روزن
تا بو که به دست آرد یک ذره وصال تو

مه گرچه به روز و شب دواسبه همي تازد
نرسد به رخ خوب خورشید مثال تو

گفتم ز خیال تو رنگي بودم یک شب
خود هم تک برق آمد شبرنگ خیال تو

گفتي که تو را از من صبر است اگر خواهي
کشتن شودم واجب از گفت محال تو

عطار به وصافي گرچه به کمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

اي دل و جان کاملان، گم شده در کمال تو
اي دل و جان کاملان، گم شده در کمال تو

جمله تويي به خود نگر جمله ببین که دایما
عقل همه مقربان، بي خبر از وصال تو

تا دل طالبانت را از تو دلالتي بود
هجده هزار عالم است آینهي جمال تو

جملهي اهل دیده را از تو زبان ز کار شد
هرچه که هست در جهان هست همه مثال تو

چرخ رونده قرنها بي سر و پاي در رهت
نیست مجال نکتهاي در صفت کمال تو

تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
پشت خمیده ميرود در غم گوشمال تو

ماندهاند دور دور اهل دو کون از رهت
هر که دمي جلاب خورد از قدح جلال تو

خشک شدیم بر زمین پرده ز روي برفکن
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو

گرچه فرید در جهان هست فصیحتر کسي
تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو

رد مکنش که در سخن هست زبانش لال تو

اي غذاي جان مستم نام تو
اي غذاي جان مستم نام تو

عقل من دیوانه جانم مست شد
چشم عقلم روشن از انعام تو

شش جهت از روي من شد همچو زر
تا چشیدم جرعهاي از جام تو

حلقهي زلف توام دامي نهاد
تا بدیدم سیم هفت اندام تو

دشنهي چشمت اگر خونم بریخت
تا به حلق آویختم در دام تو

گفته بودي کز توام بگرفت دل
جان من آسوده از دشنام تو

منتظر بنشستهام تا در رسد
جان بده تا خط کشم در نام تو

وعده دادي بوسهاي و تن زدي
از پي جان خواستن پیغام تو

وام داري بوسهاي و از تو من
تا شدم بي صبر و بي آرام تو

وام نگذاري و گويي بکشمت
بیشتر دل بستهام در وام تو

از تقاضاهاي بي هنگام تو

بوسه در کامت نگه‌دار و مده
گر بدین بر خواهد آمد کام تو
کي چو شمعي سوختي عطار دل
گر نبودي همچو شمعي خام تو

اي جگر گوشه‌ي جانم غم تو
اي جگر گوشه‌ي جانم غم تو
شادي هر دو جهانم غم تو
به جهاني که نشان نیست ازو
غم تو داد نشانم غم تو
گر ز مژگانت جراحت رسدم
زود برهاند از آنم غم تو
زان جراحت چه غمم باشد از آنک
بس بود مرهم جانم غم تو
جمله‌ي سود و زیانم غم توست
اي همه سود و زیانم غم تو
ز غمت با که برآرم نفسي
که فرو بست زبانم غم تو
گفتم آهي کنم از دست غمت
ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه پیش آمدم انگشت زنان
کرد انگشت زنانم غم تو
هست در هر دو جهان تا به ابد
همه پیدا و نهانم غم تو
گر درآید به کنار تو فرید
در رباید ز میانم غم تو

اي غنچه غلام خنده‌ي تو
اي غنچه غلام خنده‌ي تو
سرو آزاد بنده‌ي تو
افتاد سر هزار سرکش
از طره‌ي سر فکنده‌ي تو
گلهاي بهار نیم مرده
از نرگس نیم زنده‌ي تو
خورشید گرفته لوح از سر
بر سر چو قلم دونده‌ي تو
من کشته و غم کشنده‌ي من
تو دلکش و دل کشنده تو
زان است شفق که طوطي چرخ
در خون گردد ز خنده‌ي تو
چون سایه در آفتاب نرسد
کي در تو رسد رونده‌ي تو
عطار به هر پري که پرد
داني که بود پرنده‌ي تو

آنچه با من مي‌کند سوداي تو

آنچه با من مي‌کند سوداي تو
مي‌کشم چون نيست کس همتاي تو
با خيالي آمد از خجلت هلال
پيش بدر عارض زيباي تو
بر گشايد کار هر دو کون را
يک گره از زلف عنبرساي تو
تو ز خون پوشيده قوس قامتم
از خدنگ نرگس رعناي تو
هيچ کارم نيست جز جان کاستن
بر اميد لعل جان‌افزاي تو
جاي آن داري که صد صد را کشند
ليک بر يک جاي يک يک جاي تو
تو چو شمعي وين جهان و آن جهان
راست چون پروانه ناپرواي تو
کي رسم من بي سر و پا در تو زانک
بي سر و پاي است سر تا پاي تو
صد هزاران قرن بايد خورد خون
تا توانم کرد يکدم راي تو
کي توانم پخت سوداي تو من
هست سوداي تو بر بالاي تو
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام
هم نگردد پخته يک سوداي تو
دم فرو بست از سخن اينجا فريد
تا کند غواصي درياي تو

اي دلم مستغرق سوداي تو
اي دلم مستغرق سوداي تو
سرمه‌ي چشمم ز خاک پاي تو
جان من من عاشقم از ديرگاه
عاشق ياقوت جان افزاي تو
مانده کرده عالمي دل ديده را
فتنه‌ي آن نرگس رعناي تو
گر چنين زيبا نبودي عارضت
دل نبودي اين چنين شيداي تو
صد هزاران جان عاشق هر نفس
باد ايثار رخ زيباي تو
از دل من جوي خون بالا گرفت
تا بديدم قامت و بالاي تو
نيست يک ذره تو را پرواي خويش
زان شدم يکباره ناپرواي تو
دست گير آخر مرا از بي دلي
غرقه گشتم در بن درياي تو
با تو مي‌بايد به کام دل مرا
تا بگويم قصه‌ي سوداي تو
قصه‌ي عطار چون از سر گذشت
عرضه خواهد داشتن بر راي تو

اي دل مبتلاي من شيفته‌ي هواي تو
اي دل مبتلاي من شيفته‌ي هواي تو
ديده دلم بسي بلا آن همه از براي تو

راي مرا به يک زمان جمله براي خود مران
چون ز براي خود کنم چند کشم بلاي تو

ني ز براي تو به جان بار بلاي تو کشم
عشق تو و بلاي جان، جان من و وفاي تو

باد جهان بي وفا دشمن من ز جان و دل
گر نکنم ز دوستي از دل و جان هواي تو

پره ز روي برفکن زانکه بماند تا ابد
جملهي جان عاشقان مست مي لقاي تو

جان و دلي است بنده را بر تو فشانم اينکه هست
ني که محقري است خود کي بود اين سزاي تو

چشم من از گريستن تيره شدي اگر مرا
گاه و بهگاه نيستي سرمه ز خاک پاي تو

گر ببري به دلبري از سر زلف جان من
زنده شوم به يک نفس از لب جانفزاي تو

هست ز مال اين جهان نقد فريد نيم جان
مي نپذيري اين ازو پس چه کند براي تو

چون نيست کسي مرا به جاي تو
چون نيست کسي مرا به جاي تو
ترک همه گفتم از براي تو

نور دل من ز عکس روي توست
تاج سر من ز خاک پاي تو

خوش خوش بربود جان شيرينم
شيريني لعل جانفزاي تو

برد از سر دلبري دل مستم
مخموري چشم دلرباي تو

خون دل من بريختي يعني
يک بوسه بس است خونبهاي تو

ني ني که مرا دريع ميآيد
آن بوسه تورا به ناسزاي تو

از جور چو من کسي چه برخيزد
عطار نديد کس به جاي تو

اي سيه گر سپيد کاري تو
اي سيه گر سپيد کاري تو
سرخ رويي و سبز داري تو

من به جان سوختم بگو آخر
با شب و روز در چه کاري تو

روز به کار تو کي توانم برد
زانکه بس بوالعجب نگاري تو

کار ما را قرار مي ندهي
دلبري سخت بي قراري تو

نيست بويي ز وصل تو کس را
زانکه همرنگ روزگاري تو

غم من خور که غم بخورد مرا
راستي نيک غمگساري تو

زان سبب شادماني از غم من
که ازين غم خبر نداري تو

بلبل شاخ عشق عطار است
گر به خوبي گل بهاري تو

گر چنین سنگدل بماني تو
وه که بس خون‌ها براني تو

گر چنین سنگدل بماني تو
از بلاهاي آسماني تو

چه بلايي بر اهل روي زمين
فتنه‌ي جمله‌ي جهاني تو

از تو صد فتنه در جهان افتاد
فرق مشکين فرو فشاني تو

فتنه برخيزد آن زمان که سحر
چون درآيي به خوش زباني تو

دهن عقل باز ماند باز
بر اميدي که دلستاني تو

همه اهل زمانه دل بنهند
سرکشان را به سر دواني تو

خط نويسي به خون ما چو قلم
که سبک روح‌تر از آني تو

سرگراني و سرکشي چه کني
با من آخر چه سر گراني تو

باده ناخورده از من بيدل
گرچه از چشم بد نهاني تو

چشم من ظاهرت همي بيند
روز و شب در ميان جاني تو

اگر از من کنار خواهي کرد
که به رخ همچو گلستاني تو

گلي از گلستانت باز کنم
که به لب چون شکرستاني تو

شکري از لب تو بربايم
چون ز ياقوت درفشاني تو

خون فشانند عاشقان بر خاک
هيچ خط نيز مي ندانی تو

چند آخر به خون نويسي خط
مرهمي کن اگر تواني تو

دل عطار در غمت ريش است

دلا چون کس نخواهد ماند دايم هم نماني تو
قدم در نه اگر هستي طلبکار معاني تو

دلا چون کس نخواهد ماند دايم هم نماني تو
چو مرگت سايه اندازد سر مويي چه داني تو

گرفتم صد هزاران علم در مويي بدانستي
که در زندان ناکامي نيابي کامراني تو

چو کامت بر نمي‌آيد به ناکامي فرو ده تن
که تا چون زين جهان رفتي بدان زنده بماني تو

به چيزي زندگي بايد که نبود زين جهان لابد
بماني مرده و هرگز نيابي زندگاني تو

وگر زنده به دنيا باشي اي غافل در آن عالم
خطابت آيد از پيشان که هرچ آن جستي آني تو

اگر تو پر و بال دنيي و عقبي بينداري
چو حي‌لايموتي تو چرا بر خود نخواني تو

بلي هر دم پيامت آيد از حضرت که اي محرم

چو گشتي زين خطاب آگاه جانت را يقين گردد
که سلطان جهان‌افروز دارالملک جاني تو
زهي عطار کز بحر معاني چون مدد داري
تواني کرد هر ساعت بسي گوهرفشاني تو

اي جهاني پشت گرم از روي تو
اي جهاني پشت گرم از روي تو
ميل جان از هر دو عالم سوي تو
صد هزاران آدمي را ره بزد
مردم آن نرگس جادوي تو
لاابالي‌وار خوش بر خاک ريخت
آب روي عاشقان ابروي تو
سر برون کن تا ببيني عالمي
هر يکي را شيوه‌اي در کوي تو
دست دور از روي تا پروانه‌وار
پاي‌کوبان جان دهم بر روي تو
ترکتازي کن بتا بر جان و دل
تا شوم از جان و دل هندوي تو
هر شبي وقت سحر عطار را
عطر جان آيد نصيب از موي تو

اي خم چرخ از خم ابروي تو
اي خم چرخ از خم ابروي تو
آفتاب و ماه عکس روي تو
تا به کوي عقل و جان کردي گذر
معتکف شد عقل و جان در کوي تو
کي دهد آن را که بويي داده‌اي
هر دو عالم بوي يکتا موي تو
در ميان جان و دل پنهان شدي
تا نيايد هيچ‌کس ره سوي تو
چون تويي جان و دلم را جان و دل
من ز جان و دل شدم هندوي تو
عشق تو چندان که مي‌سوزد دلم
مي نيايد از دلم جز بوي تو
پشت گردانيد دايم از دو کون
تا ابد عطار در پهلوي تو

اي دو عالم پرتوي از روي تو
اي دو عالم پرتوي از روي تو
جنت الفردوس خاک کوي تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را
هيچ وجهي نيست الا روي تو
صد هزارن قصه دارم دردناک
دور از روي تو با هر موي تو
کور بايد گشت از ديد دو کون
تا توان کردن نگاهي سوي تو
يافت هندوخان لقب بر خوان چرخ
ترک گردون تا که شد هندوي تو

پشت صد صد پهلوان مي‌بشکند
تير يک يک غمزه‌ي جادوي تو

دي مرا خواندي به تير غمزه پيش
تا کمان بر زه کنم ز ابروي تو

خود سپر بفکندم و بگريختم
کان کمان هم هست بر بازوي تو

نه ز تو بگريختم از بيم سنگ
زانکه ديدم سنگ در پهلوي تو

شد زبان در وصف تو عطار را
درفشان چون حلقه‌ي للي تو

اي دو عالم يک فروغ از روي تو
اي دو عالم يک فروغ از روي تو

هشت جنت خاک‌بوس کوي تو
هر دو عالم را درين چاه حدوث
تا ابد حبل‌المتين يک موي تو
هر دو عالم گرچه عالي اوفتاد
يک سر موي است پيش روي تو
در رهت تا حشر دو سرگشته‌اند
روز رومي و شب هندوي تو
بس که بر پهلو بگرديد آفتاب
تا شود يک ذره همزانوي تو
پس برفت و ديد و روي آن نديد
کو نهد از بيم گامي سوي تو
آفتاب آخر چه سنجد چون دو کون
ذره است آنجا که آيد روي تو
چون شکستي چرخ گردان را کمان
کي تواند گشت همبازوي تو
جان خود از انديشه‌ي تو محو گشت
چون شود انديشه همپهلوي تو
حقه‌ي گردون چرا پر لولوي است
از فروغ حقه‌ي للي تو
صد هزاران جادوان را صف شکست
يک مژه از نرگس جادوي تو
همچو ابروي تواش چشمي رسيد
چشم هر که افتاد بر ابروي تو
شعر بس نيکو از آن گويد فريد
کو بسوخت از روي بس نيکوي تو

جانا بسوخت جان من از آرزوي تو
جانا بسوخت جان من از آرزوي تو

دردم ز حد گذشت ز سوداي روي تو
چندين حجاب و بنده به ره بر گرفته‌اي
تا هيچ خلق پي نبرد راه کوي تو
چون مشک در حجاب شدي در ميان جان
تا ناقصان عشق نيابند بوي تو
گشتي چو گنج زير طلسم جهان نهان
تا جز تو هيچکس نبرده ره به سوي تو
در غايت علوي تو ارواح پست شد
کو ديده‌اي که در نظر آرد علوي تو

در وادي غم تو دل مستمند ما
خالي نبود يک نفس از جستجوي تو
بسيار جست و جوي توکردم که عاقبت
عمرم رسيد و مي نرسد گفت و گوي تو
از بس که انتظار تو کردم به روز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوي تو

ذره‌اي ناديده گنج روي تو
ذره‌اي ناديده گنج روي تو
ره بزد بر ما طلسم موي تو
گشت رويم چون نگارستان ز اشک
اي نگارستان جانم روي تو
هست خورشيد رخت زير نقاب
جمله‌ي ذرات چشماروي تو
در درون چون نافه‌ي آهوي حسن
خون جان‌ها مشک شد بر بوي تو
شير گردون جامه مي‌پوشد کبود
از سواد چشم چون آهوي تو
آسمان را چون زمين در حقه کرد
آرزوي حقه‌ي للي تو
هندويم هندوي زلفت را به جان
گر توان شد هندوي هندوي تو
چون ز چشمت تيرباران در رسيد
طاق افتاديم از ابروي تو
ني که بنموديم صد سحر حلال
در صفات نرگس جادوي تو
خاک خواهم گشت تا بادي مرا
بو که برساند به خاک کوي تو
ني ز چون من خاک گردي از درت
گر مرا بادي رساند سوي تو
چون کند از توکسي پهلو تهي
چون همي هستند در پهلوي تو
از کمان عشق بگريز اي فريد
کين کماني نيست بر بازوي تو

اي مرقع پوش در خمار شو
اي مرقع پوش در خمار شو
با مغان مردانه اندر کار شو
چند ازين ناموس و تزوير و نفاق
توبه کن زين هر سه و دين دار شو
يا برو از حلقه‌ي مردان دين
در ميان حلقه‌ي کفار شو
يا منادي کن اناالحق در جهان
چون اناالحق گفته شد بر دار شو
چون نه‌اي در کفر و در ايمان تمام
گير زناري و در خمار شو
چون حضورت نيست در مسجد دمي
بي مرقع گرد و با زنار شو
عاجزي در دين و زهد خويشتن
خيز و زين دين تهي بيزار شو

چند باشي در حجاب خويش تو
عالم تجريد را عطار شو

اي دل به ميان جان فرو شو

اي دل به ميان جان فرو شو
در حضرت بي‌نشان فرو شو
تا كي گردي به گرد عالم
يک بار به قعر جان فرو شو
گر مي‌خواهي كه كل شود دل
كلي به دل جهان فرو شو
دريا كه تو را به خويشتن خواند
نعره‌زن و جان فشان فرو شو
چون نيست بجز فرو شدن روي
صد سال به يک زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اينجا
تو نيز درين ميان فرو شو
گر بر تو فشاند آستين يار
سر بر سر آستان فرو شو
گر هيچ در امتحان كشيدت
مردانه در امتحان فرو شو
تا كي گردي به گرد هركس
در هرچه دري در آن فرو شو
گر در روش تو نيست سودي
دل خوش كن و در زيان فرو شو
چون نيست يقين كه محض جاني
دم دركش و در گمان فرو شو
گر پنهاني برآي پيدا
ور پيدايي نهان فرو شو
گر نيست به عز قرب راهت
در بعد به رايگان فرو شو
گر نتواني چنين فرو شد
باري برو و چنان فرو شو
عطار چه در مكان نشستي
برخيز و به لامكان فرو شو

در كنج اعتكاف دلي بردبار كو

در كنج اعتكاف دلي بردبار كو
بر گنج عشق جان كسي كامگار كو
اندر ميان صفه‌نشينان خانقاه
يک صوفي محقق پرهيزگار كو
در پيشگاه مسجد و در كنج صومعه
يک پير كار ديده و يک مرد كار كو
در حلقه‌ي سماع كه درياي حالت است
بر آتش سماع دلي بي‌قرار كو
در رقص و در سماع ز هستي فنا شده
اندر هواي دوست دلي ذره‌وار كو
خالص براي لله ازين ژنده جامگان
بي زرق و بي نفاق يكي خرقه‌دار كو
مردان مرد و راهنمايان روزگار
زين پيش بوده‌اند درين روزگار كو

در وادي محبت و صحراي معرفت
مردي تمام پاک رو و اختيار کو
اندر صف مجاهده يک تن ز سروران
بر مرکب توکل و تقوي سوار کو
سرگشته ماندهايم درين راه بي کران
وز سابقان پيشرو آخر غبار کو
عطار سوي گوهر آن بحر موج زن
جز در درون سينه تورا رهگذار کو

دوش درآمد ز درم صبحگاه

دوش درآمد ز درم صبحگاه
حلقهي زلفش زده صف گرد ماه
زلف پريشانش شکن کرده باز
کرده پريشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش به دل عاشقان
مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردیم داد
تا دلم از درد برآورد آه
گفت رخم بين که گر از عشق من
توبه کني توبه بتر از گناه
گفتمش اي جان چکنم تا مرا
زين مي نوشين بدهي گاه گاه
گفت ز خود فاني مطلق بباش
تا برسي زود بدين دستگاه
گر بخورندت به مترس از وجود
گرچه بگردي تو نگردي تباه
آهو چيني چو گياهي خورد
در شکمش مشک شود آن گياه
مات شو ار شاه همه عالمي
تا برهي از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گريز
کي برهد تا نشود مات شاه
گفتمش از علم مرا کوههاست
کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که هرچيز که دانستهاي
جمله فرو شوي به آب سياه
چون همه چيزيت فراموش شد
بر دل و جانت بگشايند راه
يوسف قدسي تو و ملک تو مصر
جهد بر آن کن که برآيي ز چاه
تا سر عطار نگردد چو گوي
از مه و خورشيد نيابد کلاه
هرکه درين واقعه آزاد نيست
گو برو و خرقه ز عطار خواه

شب را ز تيغ صبحدم خون است عمدا ريخته

شب را ز تيغ صبحدم خون است عمدا ريخته
اينک ببين خون شفق در طشت مينا ريخته
لالاي شب در هر قدم لل بر آورده بهم
وز يک نسيم صبحدم للي لالا ريخته

خورشید زرکش تافته زربفت عیسي بافته
زنار زرین یافته زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دیوان فرح پروانه را آورده صح
ساقي شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته
موسي کف عیسي زبان فرعونیي کرده روان
زنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
ساقي به گردش سر گران زرین نطاقي بر میان
وز شرم او از کهکشان جوجو چو جوزا ریخته
ما کرده از مستي همي بر جام ساقي جان فدي
وز دیده تا تحت‌الثري عقد ثریا ریخته
از تائبي سر تافته صد توبه برهم بافته
چون بوي زلفش یافته مي بر مصلا ریخته
چون قطره دریا کش زبون اشک وي از دریا فزون
دریاي دل یک قطره خون یک قطره دریا ریخته
آنجا که قومي همنفس مي مي‌دهند از پیش و پس
طاوس جان‌ها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقه‌ي سوداي دل تن نیز ناپرواي دل
عطار از دریاي دل صد گنج پیدا ریخته

صد قلزم سیماب بین بر طارم زر ریخته
صد قلزم سیماب بین بر طارم زر ریخته
صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته
مه رخ نموده از سمک ماهي شده مه را شبک
هر دم شترمرغ فلک از سینه اخگر ریخته
نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران
بگسسته عقد دختران وز عقد گوهر ریخته
صبح آمده با جام جم چون شیر با زرین علم
در حلق صبح مشک دم صد بیضه عنبر ریخته
مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
ساقي ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
چون گل بتان سیمبر بر کف نهاده جام زر
هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
سیمین‌بران بسته میان مي کرده در جام کیان
پسته گشاده ساقیان وز پسته شکر ریخته
هر سیمتن از تف مي، رقاص گشته زیر خوي
مي مرغ جان را زیر پي، هم بال و هم پر ریخته
عطار با مستان خوش صافي دل است و دردکش
وز خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

اي آتش سوداي تو دود از جهان انگیخته
اي آتش سوداي تو دود از جهان انگیخته
صد سیل خونین عشق تو از چشم جان انگیخته
اي کار دل ناساخته ناگاه بر دل تاخته
برقع ز روي انداخته وز دل فغان انگیخته
تو همچو مست سرکشي افکنده در جان مفرشي
سلطان عشقت آتشي اندر جهان انگیخته
گه دام زلف انداخته گه تیغ مژگان آخته
صد حیله زین بر ساخته صد فتنه زان انگیخته
اندیشه‌ي تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس
بس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگیخته

عطار اندر ذکر خود وز نکته‌هاي بکر خود
گرد سمند فکر خود، از آسمان انگیخته

اي چشم بد را برقعي بر روي ماه آویخته
اي چشم بد را برقعي بر روي ماه آویخته
صد یوسف گم گشته را زلفت به چاه آویخته
ماه است روي خرمت دام است زلف پر خمت
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته
فرش بقا انداخته کوس فنا بنواخته
میزان عزت ساخته پیش سپاه آویخته
مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها
پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
شمع طرب افروخته تا راز شمع آموخته
دل بي جنایت سوخته جان بي گناه آویخته
اي داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
سرهاي پیران هدي بر شاهراه آویخته
آن خواجه‌ي روز جزا، بر چارسوي کبریا
از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته
ابلیس را حالي عجب در بحر حرمان خشک لب
از بهر یک ترک ادب از سجدگاه آویخته
عطار این تفصیل‌دان وین قصه بي تأویل‌دان
عالم یکي قندیل دان، ز ایوان شاه آویخته

اي لبت حقه‌ي گهر بسته
اي لبت حقه‌ي گهر بسته
دهنت شور در شکر بسته
طوطیان خط تو پیش شکر
بال بگشاده و کمر بسته
خطت از پسته‌ي تو بر رسته‌ي است
هست بر رسته‌ي تو بر بسته
زان خط سبز بر رخ زردم
خون دل جمله چون جگر بسته
عاشق از جان به صد هزاران دل
در تو هر دم دلي دگر بسته
هر که از تو کشیده مویي سر
دستش از موي باز بر بسته
به شکرخنده بر دهان بگشا
که گره کس ندید بر بسته
تا به کي همچو حلقه بر در تو
سر زنم دایم و تو در بسته
نظري کن دلم مسوز که هست
کار جانم در آن نظر بسته
کمترم سوز اگر نه فاش کنم
مکر تو چند مکر سربسته
چشم عطار سیل بگشاده
دل ز هجر تو در خطر بسته

اي ذره‌اي از نور تو بر عرش اعظم تافته

اي ذره‌اي از نور تو بر عرش اعظم تافته
از عرش اعظم در گذر بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذريت شده خورشيد خاصيت شده
سر تا قدم نيت شده بر جان آدم تافته
اولاد پيدا آمده خلقي به صحرا آمده
پس بي‌محابا آمده بر بيش و بر كم تافته
يک موي تو در صبحدم بر گاو و آهو زد رقم
مشک است يا عنبر بهم موي تو بر هم تافته
بر عاشقان روي تو بر ساكنان كوي تو
در پرتو يک موي تو كاري است معظم تافته
عكس رخت از نه فلک بگذشته تا پشت سمک
بي واسطه بر يک به يک نوري مسلم تافته
گه جان پر اسرار را كرده فدا ديدار را
گاهي دل عطار را عشقت به يک دم تافته

اي روي همچو ماهت يک پرده بر گرفته
اي روي همچو ماهت يک پرده بر گرفته
جان هاي بي قراران فرياد در گرفته
در پيش نور رويت پيران شست ساله
با صد هزار خجلت ايمان ز سر گرفته
عشقت به دلربايي بگشاده دست بر ما
ناگاه جان و دل را بس بي خبر گرفته
دل هر دم از فراقت داغي دگر كشيده
جان هر دم از كمالت راهي دگر گرفته
از بس كه رهزنانند اندر رهت ز غيرت
هر ذره ذره‌ي تو صد راه بر گرفته
چون آفتاب رويت بر جان فكند پرتو
عشقت به جان رسيده دل را به‌در گرفته
عشق تو چون همايي پر بر كشيده از هم
جان‌هاي عاشقان را در زير پر گرفته
مستان عشق هر شب همچون صبوح خيزان
بر آرزوي رويت راه سحر گرفته
آنجا كه حسن رويت بوي نمک نموده
صحراي هر دو عالم خون جگر گرفته
عطار در غم تو شادي هر دو عالم
هم از نظر فكنده هم مختصر گرفته

اي دل اندر عشق، دل در يار ده
اي دل اندر عشق، دل در يار ده
كار او كن جان و دل در كار ده
چند باشي در حجاب خود نهان
دلبرت صد بار آمد بار ده
يا برو گر ممني اسلام آر
يا بيا گر كافري اقرار ده
خون خوري بر روي آن دلدار خور
خون دهي بر روي آن دلدار ده
آرزوهاي تو بت‌هاي تواند
جمله بت‌هات بر ديوار ده
پس در آتش چون خليل بت‌شكن
جانت را شايستگي يار ده

ساقیا خمخانه را بگشاي در
عاشقان را بادهي ابرار ده
زاهدان را از وجود خویشتن
وارهان و دردي خمار ده
چند پوشي دلق دام زرق را
دلق پوشان را کنون زنار ده
چون شود شایستهي ره جان تو
اهل دل را تحفه چون عطار ده

ساقیا گر پختهاي مي خام ده
ساقیا گر پختهاي مي خام ده
جان بي آرام را آرام ده
خیزو بزمي در صبوحي راست کن
یک صراحي باده ما را وام ده
صبح پیدا گشت و شب اندر شکست
خفتگان مست را دشنام ده
چون بخواهي ریخت همچون گل ز بار
بار کم کش بادهي گلفام ده
همچو گل شو بادهي گلفام نوش
همچو بلبل سوي گل پیغام ده
داد خود بستان که ایام گل است
یا نه خوش خوش داد این ایام ده
گر سراسر نیست دردي در فکن
نیم مستان را پیاپي جام ده
چون اجل دامي گلوگیر آمده است
چون درآید وقت تن در دام ده
خاطر عطار سودا میپزد
سوخت از غم هین شرابش خام ده

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده
سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده
جان را طلاق گفته دل را به باد داده
مردان راهبین را در گبرکي کشیده
رندان رهنشین را میخانه در گشاده
با گوشهاي نشسته دست از جهان بشسته
در پیش دردنوشان بر پاي ایستاده
اندر میان مستان چندان گناه کرده
کز چشم خلق عالم یکبارگي فتاده
هرجا که مفلسان را جمعیتي است روزي
ماییم جان و دل را اندر میان نهاده
ما خود کهایم ما را خون ریختن حلال است
رهزن شدند ما را مشتي حرامزاده
زنهار الله الله تا کي ز کفر و ایمان
گه روي سوي قبله گه دست سوي باده
نه ممنم نه کافر گه اینم و گه آنم
رفتم به خاک تاریک از هر دو خر پیاده
عطار اگر دگر ره در راه دین درآیي
دل بایدت که گردد از هرچه هست ساده

دوش آمد زلف تاب داده
دوش آمد زلف تاب داده — جان را ز دو لب شراب داده
صد تشنه‌ي آتشين جگر را — از چشمه‌ي خضر آب داده
زان روي كه ماه سايه‌ي اوست — صد نور به آفتاب داده
هر كه از لب او سال كرده — صد دشنامش جواب داده
زان باده كه جان خراب او بود — جامي به دل خراب داده
چون مست شده دل از شرابش — او را ز جگر كباب داده
عطار در آتش فراقش — تن در غم و اضطراب داده

جانا منم ز مستي سر در جهان نهاده
جانا منم ز مستي سر در جهان نهاده — چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو همچو آفتابي تابنده از همه سو — من همچو ذره پيشت جان در ميان نهاده
من چون طلسم و افسون بيرون گنج مانده — تو در ميان جانم گنجي نهان نهاده
گر يک گهر از آن گنج آيد پديد بر من — بيني مرا ز شادي سر در جهان نهاده
داغ غم تو دارم ليكن چگونه گويم — مهري بدين عظيمي بر سر زبان نهاده
از روي همچو ماهت بر گير آستيني — سر چند دارم آخر بر آستان نهاده
عطار را چو عشقت نقد يقين عطا داد — اين ساعت است و جاني دل بر عيان نهاده

اي اشتياق رويت از چشم خواب برده
اي اشتياق رويت از چشم خواب برده — يک برق عشق جسته صد سد آب برده
بر نطع كامراني نور رخت به يک دم — دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندين هزار عاشق بر روي تو درين ره — در خاک و خون فتاده سر در نقاب برده
اي در غرور دل را داده شراب غفلت — پس دل بده كه او را مست خراب برده
شرمت همي نيامد كاندر چنين مقامي — مردان به سر دويده تو سر به خواب برده
عطار را درين ره اندر حجاب ره نيست — گرچه دلي است او را پي با حجاب برده

ترسا بچه‌اي ديدم زنار كمر كرده

ترسا بچه‌اي ديدم زنار كمر كرده
در معجزه‌ي عيسي صد درس ز بر كرده

با زلف چلیپاوش بنشسته به مسجد خوش
وز قبله‌ي روي خود محراب دگر كرده

از تخته‌ي سيمينش يعني كه بناگوشش
خورشيد خجل گشته رخساره چو زر كرده

از جادويي چشمش برخاسته صد غوغا
تا بر سر بازاري يكبار گذر كرده

چون مه به كله‌داري پيروزه قبا بسته
زنار سر زلفش عشاق كمر كرده

روزي كه ز بد كردن بگرفت دلش كلي
بگذاشته دست از بد صد بار بتر كرده

صد چشمه‌ي حيوان است اندر لب سيرابش
وين عاشق بي دل را بس تشنه جگر كرده

دوش آمد پير ما در صومعه بد تنها
گفت اي ز سر عجبي در خويش نظر كرده

از خويش پرستيدن در صومعه بنشسته
خلق همه عالم را از خويش خبر كرده

بگريخته نفس تو از يار ز نامردي
چون بار گران ديده از خلق حذر كرده

برخيزي اگر مردي در شيوه‌ي ما آيي
تا شيوه‌ي ما بيني در سنگ اثر كرده

يک دردي درد ما در عالم رسوايي
صد زاهد خودبين را با دامن تر كرده

در حلقه چو ديدي خود دردي خور و مستي كن
وانگاه ببين خود را از حلقه به در كرده

چون كوري قرايان عطار عيان ديده
بينايي پير خود صد نوع سمر كرده

اي يک كرشمه‌ي تو صد خون حلال كرده
اي يک كرشمه‌ي تو صد خون حلال كرده
روي چو آفتابت ختم جمال كرده

نيكوييي كه هرگز ني روز ديد ني شب
هر سال ماه رويت با ماه و سال كرده

خورشيد طلعت تو ناگه فكنده عكسي
اجسام خيره گشته ارواح حال كرده

ماهي كه قاف تا قاف از عكس اوست روشن
چون روي تو بديده پشتي چو دال كرده

اول چو بدره‌ي سيم از نور بدر بوده
وآخر ز شرم رويت خود را هلال كرده

يک غمزه‌ي ضعيفت صد سركش قوي را
هم دست خوش گرفته هم پايمال كرده

روي تو مهر و مه را در زير پر گرفته
با هر يكي به خوبي صد پر و بال كرده

زلف تو چون به شبرنگ آفاق در نوشته
خورشيد بر كمينه عزم زوال كرده

دل را شده پريشان حالي و روزگاري
تا از كمند زلفت مويي خيال كرده

چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد
چندين مراغه در خون زان خط و خال كرده

با آنكه بوي وصلت نه دل شنيد و نه جان
ما و دلي و جاني وقت وصال كرده

گویاترین کسي را کو تیزبین‌تر آمد
خط تو چشم بسته خال تو لال کرده
شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او به وصف چشمت سحر حلال کرده

اي ز سوداي تو دل شیدا شده
اي ز سوداي تو دل شیدا شده
زآتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جویت صد هزار
تو چو دري در بن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته
در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روي تو
خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
خود به عشق خویش ناپروا شده
دیده روي خویشتن در آینه
بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانه‌ي پر سوخته
تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت
دیده‌ي یعقوب نابینا شده
گم شدم در جست و جویت روز و شب
چند بازت جویم اي گم ناشده
چون دل عطار در عالم دلي
مي‌نبینم از تو خون پالا شده

اي هر دهان ز یاد لبت پر عسل شده
اي هر دهان ز یاد لبت پر عسل شده
در هر زبان خوشي لب تو مثل شده
آوازه‌ي وصال تو کوس ابد زده
مشاطه‌ي جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روي تو
ارواح حال کرده و اجسام حل شده
جان‌ها ز راه حلق برافکنده خویشتن
در حلقه‌هاي زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت که هندوک اوست آفتاب
آورده خط به خون من و در عمل شده
بر توچون من به دل نگریدم روا مدار
آبي که مي‌خورم ز تو با خون بدل شده
اي از کمال روي تو نقصان گرفته کفر
وز کافري زلف تو در دین خلل شده
چون دیده‌ام نزول تو در خون جان خویش
در خون جان خویشتنم زین قبل شده
در وصف تو فرید که از چاکران توست
سلطان عالم است بدین یک غزل شده

اي درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده

اي درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وي روز من بي روي تو همچون شب تار آمده
اي مه غلام روي تو گشته زحل هندوي تو
وي خور ز عکس روي تو چون ذره در کار آمده
اي در سرم سوداي تو جان و دلم شيداي تو
گردون به زير پاي تو چون خاک ره خوار آمده
جان بنده شد راي تورا روي دل‌آراي تو را
خاک کف پاي تو را چشمم به ديدار آمده
چون بر بساط دلبري شطرنج عشقم مي‌بري
گشتم ز جان و دل بري اي يار عيار آمده
تا نرد عشقت باختم شش را ز يک نشناختم
چون جان و دل درباختم هستم به زنهار آمده
اي جزع تو شکر فروش اي لعل تو گوهر فروش
اي زلف تو عنبر فروش از پيش عطار آمده

اي ز صفات لبت عقل به جان آمده
اي ز صفات لبت عقل به جان آمده
از سر زلفت شکست در دو جهان آمده
چشمه‌ي آب حيات بي‌لب سيراب تو
تشنه دايم شده خشک دهان آمده
نرگس خون‌ريز تو تير جفا ريخته
دلشدگان تورا کار به جان آمده
پسته‌ي تو در سخن تا شکرافشان شده
عقل ز تشوير او بسته دهان آمده
در طلب روي تو گرد جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ‌عنان آمده
عاشقت از جان و دل با دل و جان برطبق
پيش نثار رخت نعره‌زنان آمده
تا دل پر خون من جسته ز وصلت نشان
نام دلم گم شده و او به نشان آمده
چون شده روشن که نيست راه به تو تا ابد
جمله‌ي عشاق را ره به کران آمده
تا که فتاده ز تو در دل عطار شور
مرغ دلش در قفس در خفقان آمده

اي ز شراب غفلت مست و خراب مانده
اي ز شراب غفلت مست و خراب مانده
با سايه خو گرفته وز آفتاب مانده
تا چند باشي آخر از حرص نفس کافر
ايمان به باد داده در خورد و خواب مانده
انديشه کن تو روزي کين خفتگان ره را
گه در حجاب بيني گه در عذاب مانده
آنجا که نقدها را ناقد عيار خواهد
مردان مرد بيني در اضطراب مانده
وانجا که باز خواهند از جان و دل نشاني
هم دل سياه بيني هم جان خراب مانده
وانجا که عاشقان را از صدق باز پرسند
بس عاشق مجازي کاندر جواب مانده
اي اوفتاده از ره بگشاي چشم و بنگر
پيران راه‌بين را سر در طناب مانده

عیسي پاکـرو را از سوزني شکسته
حیران میان این ره چون در خلاب مانده

ترسم که هیچ عاشق پیشان ره نبیند
وان ماه‌رخ بماند اندر نقاب مانده

در بحر عشق دري است از چشم خلق پنهان
ما جمله غرقه گشته وان در درآب مانده

بر آتش محبت از شرح این عجایب
عطار را دل و جان در تف و تاب مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
بي جسم و جهت گشته بي نام و نشان مانده

در قبه‌ي متواري لایعرفهم غیري
محبوب ازل بوده محجوب جهان مانده

در کسوت کادالفقر از کفر زده خیمه
در زیر سوادالوجه از خلق نهان مانده

قومي نه نکو نه بد نه با خود و نه بیخود
نه بوده و نه نابوده ني مانده عیان مانده

در عالم ما و من ني ما شده و ني من
در کون و مکان با تو بي کون و مکان مانده

جانشان به حقیقت کل تنشان به شریعت هم
هم جان همه و هم تن ني این و نه آن مانده

چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم
صد دایره عرش آسا در نقطه‌ي جان مانده

چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه در تیه گمان مانده

فارش از سر هر مویي صد گونه سخن گفته
اما همه از گنگي بي کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلي در سیر سبک بوده
وآنگه ز سبک روحي در بار گران مانده

صد عالم بي پایان از خوف و رجا بیرون
از خوف شده مویي در خط امان مانده

بشکسته دلیران را از چست سواري پشت
مرکب شده ناپیدا در دست عنان مانده

بفروخته از همت دو کون به یک نان خوش
وز ناخوشي عالم وقوف دو نان مانده

آن کس که نزاد است او از مادر خود هرگز
ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده

تا راه چنین قومي عطار بیان کرده
جانش به لب افتاده دل در خفقان مانده

اي جهاني خلق حیران مانده
اي جهاني خلق حیران مانده
تو به زیر پرده پنهان مانده

تو به عزت بر دو عالم تاخته
ما اسیر بند و زندان مانده

عشق تو طوفان و جان‌ها شبنمي
شبنمي در زیر طوفان مانده

تا شده عشق تو در جان معتکف
جان ز سوداي تو بیجان مانده

عاشقان مستغرق تو صد هزار
در سواد این بیابان مانده
جان عاشق با وجود عشق تو
از وجود خود پشیمان مانده
همچو عطار آتشین‌دل خون‌فشان
در ره تو صد هزاران مانده

اي پاي دل ز عشق تو در گل بمانده
اي پاي دل ز عشق تو در گل بمانده
از دیده دور گشته و در دل بمانده
جانا عجب بمانده‌ام از خود که روز و شب
تو با مني و من ز تو غافل بمانده
كاري است پر عجايب و پوشيده كار تو
باري است اوفتاده و مشكل بمانده
دري نهفته‌اي تو به درياي عشق در
ما از نهيب موج به ساحل بمانده
جان‌ها ز یک شراب الست تو تا به حشر
مست اوفتاده بر سر و در گل بمانده
از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما
نه نقش حق نه صورت باطل بمانده
مردان پاکرو ز درازي راه تو
بي زاد و توشه بر سر منزل بمانده
سرگشتكان كوي تو را در عتاب تو
واحسرتا ز عشق تو حاصل بمانده
خاک سگان کوي تو عطار تا ابد
در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

منم از عشق سرگردان بمانده
منم از عشق سرگردان بمانده
چو مستي واله و حيران بمانده
امید از جان شیرین بر گرفته
جدا از صحبت یاران بمانده
سر و سامان فداي عشق كرده
بدين سان بي سر و سامان بمانده
ز همدستي جمعي تنگ‌چشمان
چو گنج اندر زمين پنهان بمانده
ز ننگ صحبت مشتي گدا طبع
به كنجي در چو زر در كان بمانده
ز عشق خوبرویان همچو عطار
خرد گم كرده سرگردان بمانده

اي زلف تو دام ماه افكنده
اي زلف تو دام ماه افكنده
ره بينان را ز راه افكنده
زهاد زمانه را سر زلفت
در معرض صد گناه افكنده
دل پيش رخت به جان كمر بسته
جان پيش لبت كلاه افكنده

عشق لب لعل تو هزار آتش
در جان گدا و شاه افکنده
خط تو کزوست خون جان من
در دیده‌ي عقل کاه افکنده
در یک ساعت هزار آتش را
رویت به خط سیاه افکنده
تو یوسف عالم و زنخدانت
دل برده و جان به چاه افکنده
تو خسرو دلبران و روي تو
صد مشعله در سپاه افکنده
دل در سر زلف دلرباي تو
باري است به جایگاه افکنده
عطار چو شاهي رخت دیده
رخ طرح نهاده شاه افکنده

اي روي تو زهر سو رويي دگر نموده
اي روي تو زهر سو رويي دگر نموده
لطف تو از کفي گل گنجي گهر نموده
دریاي در عشقت در اصل لطف پاک است
اما نخست هیبت چندین خطر نموده
در قرن‌ها فلک‌ها در راه تو شب و روز
از سر به پاي رفته وز پاي سر نموده
طاوس چرخ پیشت پروانه‌وار رفته
وز نور شمع رویت بي بال و پر نموده
از درگه تو نوري بر جان و دل فتاده
وز دل به چشم رفته نور بصر نموده
تو آمده به قدرت و قدرت به فعل پیدا
فعلت به گشت گشته چندین صور نموده
ناگه به دست قدرت بنموده یک اشارت
این یک اشارت تو چندین اثر نموده
چون در دو کون کس را چشم یگانگي نیست
زان صد هزار حیرت اندر نظر نموده
عطار کز جهانش جاني است عاشق تو
از بحر سینه هر دم دري دگر نموده

اي جان ما شرابي از جام تو کشیده
اي جان ما شرابي از جام تو کشیده
سرمست اوفتاده دل از جهان بریده
وي جان ما به یک دم صد زندگي گرفته
تا از رخت نسیمي بر جان ما وزیده
اي جان پاکبازان در قعر هر دو عالم
مثل تو هیچ گوهر نه دیده نه شنیده
جان‌هاي عاشقانت چون مرغ بال بسته
در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
آنجا که آتش تو بالا گرفته در دل
هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده
وآنجا که عرضه داده عشقت امانت خود
هم کوه پست گشته هم چرخ در رمیده
گردون سالخورده بویي شنیده از تو
در جست و جویت از جان چندان به سر دویده

عشقت به لاابالي بر چار سوي عالم
پیران راهبین را بر دارها کشیده

در راه انتظارت جان‌ها ز اشتیاقت
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده

تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم
وز سختي ره تو کس در تو نارسیده

الحق شگرف مرغي کز تو دو کون پر شد
نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده

اي در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت
نادیده گرد کویت مردان کار دیده

تو همچو آفتابي در پرده‌ها نشسته
یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده

اي جان ما چو آدم شادي هشت جنت
داده به یک دو گندم واندوه تو خریده

در چشم ما نیایي گویي که نور چشمي
یا نور چشم جاني هم جاي خود گزیده

بر جان فتاده نورت وز جان فتاده بر دل
وز دل رسیده بویي زان نور سوي دیده

چون صنع توست جمله فارغ ز صنع خویشي
زان دوستي نداري با هیچ آفریده

جمله تویي ولیکن کس دیده‌اي ندارد
زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده

کو دیده‌اي که او را توحید کرده سرمه
تا فرش راز بیند بر کون گستریده

هر بي خبر نشاید این راز را که این را
جاني شگرف باید ذوق لقا چشیده

بحري است حضرت تو جان‌ها جواهر آن
وان بحر سر جان را موجي برآوریده

اي صد هزار کامل در وصف قدرت تو
جان‌هاي دور فکرت در عجز پروریده

در کشف سر عشقت گردن کشان دین را
سلطان غیرت تو بر خاک خوابنیده

عطار دوربین را اندر مقام وحدت
پروانه‌وار جانش در شمع تو پریده

اي گرد قمر خطي کشیده
اي گرد قمر خطي کشیده
دل در خط تو ز جان بریده

هم زلف تو توبه‌ها شکسته
هم خط تو پرده‌ها دریده

مشکي که بر خط تو گردي است
در گرد خط تو نارسیده

خط تو هزار بیش دارد
چون مشک خطا درم خریده

بر هیچ ورق ندیده خطي
خوشتر ز خط تو هیچ دیده

سر بر خط تو نهاده طوطي
سر سبزي خط تو گزیده

کس گرد قمر نشان نداده است
از قیر چنین خطي دمیده

تا دید دلم خط خوش تو
یک لحظه نماند آرمیده

چون خواست کشید پاي از خط
وز خط تو خواست شد رميده
در قير خطت گرفت پايش
زان مي‌آيد به سر دويده
سر به سر خط تو نهاده عطار
وز خط دو كون سر كشيده

چون كشته شدم هزار باره
چون كشته شدم هزار باره
بر من به چه مي‌كشي كناره
از كشتن كشته‌اي چه خيزد
كشته كه كشد هزار باره
حاجت نبود به تيغ كشتن
در پيش رخ تو ماه‌پاره
خود خلق دو كون كشته گردند
هر گه كه شوي تو آشكاره
زيرا كه ز تيغ غمزه‌ي تو
خوني گردد چو لعل خاره
گر بر گيري نقاب از روي
مه شق شود آفتاب پاره
ذرات دو كون ديده گردند
وايند چو ذره در نظاره
از پرتو رويت آخرالامر
هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رويت
بر مركب حسن شد سواره
خورشيد كه شاه پيشگاه است
شد پيش رخ تو پيشكاره
چون شير عنايتت درآيد
هر ذره شوند شيرخواره
طفلان زمانه‌ي خرف را
لطف تو بس است گاهواره
كاجزاي دو كون را تمام است
لطف تو چو بحر بي كناره
بيچاره‌ي خود فريد را خوان
زيرا كه ندارد از تو چاره

جهان جمله تويي تو در جهان نه
جهان جمله تويي تو در جهان نه
همه عالم تويي تو در ميان نه
چه دريايي است اين درياي پر موج
همه در وي گم و از وي نشان نه
چه راه است اين نه سر پيدا و نه پاي
وليكن راه محو و كاروان نه
خيالي و سرابي مي‌نمايد
چو بوقلمون هويدا و نهان نه
همه تا بنگري ناچيز گردد
همه چيزي چنين و آن چنان نه
عجب كاري است كار سر معشوق
جهان از وي پر و او در جهان نه

همه دل پر ازو و دل درو محو
نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود مويي جز او ني
وگر باطن بود مويي عيان نه
عجب سري كه يک يک ذره آن است
چه مي‌گويم همين است و همان نه
دلي دارم درو صد عالم اسرار
وليكن شرح يک سر را زبان نه
چنين جايي فريد آخر چه گويد
زبان گنگ و سخن قطع و بيان نه

اي شكر با لب تو شيرين نه
اي شكر با لب تو شيرين نه
پيش زلف تو مشک مشكين نه
ماهرويان ره جفا سپرند
با همه كس وليک چندين نه
گفته‌اي ترک تو بخواهم كرد
هرچه خواهي بكن ولي اين نه
چون ز عطار بگذري كس را
در صفاتت زبان شيرين نه

اي راه تو بحر بي كرانه
اي راه تو بحر بي كرانه
عشق تو نديم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش
در سينه همي زند زبانه
گر بنمايد زبانه‌اي روي
برهم سوزد همه زمانه
دو كون به هيچ باز آمد
زين گونه كه عشق كرد خانه
مرغ دل ما ز عشق تو ساخت
بيرون دو كون آشيانه
مرغي كه چنين شگرف افتاد
خون مي‌گريد ز شوق دانه
گفتم دل پر غم من آخر
گردد به وصال شادمانه
در عشق تو چون قدم توان زد
پيش قدمي صد آستانه
في‌الجمله چه گويم و چه جويم
جمله تويي و دگر بهانه
مقصود تويي و جز تو هيچ است
اين است سخن دگر فسانه
عطار چو بي نشان شد از تو
او را بنشان ازين نشانه

من كيم اندر جهان سرگشته‌اي
من كيم اندر جهان سرگشته‌اي
در ميان خاک و خون آغشته‌اي

در ریاي خود منافق پیشه‌اي
در نفاق خود ز حد بگذشته‌اي

شهرگردي خودنمايي رهزني
مفلسي بي پا و سر سرگشته‌اي

در ازل گويي قلم رندم نبشت
کاشکي هرگز قلم ننبشته‌اي

یک سر سوزن ندیدم روي دوست
پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌اي

برهمي جويد دلم ناکشته تخم
کاشکي یک تخم هرگز کشته‌اي

کیست عطار این سخن را هیچکس
با دلي خاکي به خون بسرشته‌اي

دوش وقت صبح چون دل داده‌اي
دوش وقت صبح چون دل داده‌اي
پیشم آمد مست ترسازاده‌اي

بي دل و دیني سر از خط برده‌اي
بي سر و پايي ز دست افتاده‌اي

چون مرا از خواب خوش بیدار کرد
گفت هین برخیز و بستان باده‌اي

من ز ترسازاده چون مي بستدم
گشتم از مي بستدن دل داده‌اي

چون شراب عشق در دل کار کرد
دل شد از کار جهان چون ساده‌اي

در زمان زنار بستم بر میان
در صف مردان شدم آزاده‌اي

نیست اکنون در خرابات مغان
پیش او چون من به سر استاده‌اي

نیست چون عطار در دریاي عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌اي

ماه را در مشک پنهان کرده‌اي
ماه را در مشک پنهان کرده‌اي
مشک را بر مه پریشان کرده‌اي

چشم عقل دوربین را روز و شب
بر جمال خویش حیران کرده‌اي

از شکنج زلف رستم افکنت
هر زمان صد گونه دستان کرده‌اي

دام مشکین است زلف عنبرینت
دام مشکین عنبر افشان کرده‌اي

من دل و جان خوانمت از جان و دل
تو چنین قصد دل و جان کرده‌اي

یوسف عهدي کزان چاه چو سیم
پوست بر من همچو زندان کرده‌اي

گفتمت بردي به بازي دل ز من
این خصومت باز بازان کرده‌اي

چشم تو مي‌گوید از تو خامشي
کین چنین بازي فراوان کرده‌اي

در صفات حسن خود عطار را
تا که جان دارد ثناخوان کرده‌اي

مورچه‌ي قيرفام بر قمر آورده‌اي
مورچه‌ي قيرفام بر قمر آورده‌اي
هندوي طوطي طعام بر شكر آورده‌اي
سر نبرم از غمت زانكه تو از سركشي
با سر زلفين خويش سر به سر آورده‌اي
بي سر و پاي توام گرچه به جان خواستن
اي دل و جان رهي دردسر آورده‌اي
جان و دلم سوخته است از طمع خام تو
تا تو مرا باز خود از چه برآورده‌اي
زلف چو زنجير تو حلقه به گوشم بكرد
حلقه‌ي زنجير خود چون به درآورده‌اي
پشت كمان شدم قدم تا تو به تير مژه
جان و دلم چون هدف در نظر آورده‌اي
خاطر عطار ريخت گوهر معني به نطق
تا تو كنارش ز چشم پر گهر آورده‌اي

اي كه ز سوداي عشق بي سر و پا مانده‌اي
اي كه ز سوداي عشق بي سر و پا مانده‌اي
بر سر اين راه دور خفته چرا مانده‌اي
اي دل غافل بدانک منتظر توست دوست
آه كه آگه نه‌اي كز كه جدا مانده‌اي
جمله‌ي مردان راه، راه گرفتند پيش
زان همه چون كس نماند پس تو كه را مانده‌اي
هيچ وفا نبودت گر بودت صبر ازو
جان و دل ايثار كن گر به وفا مانده‌اي
خفته‌ي غفلت شدي مي‌نشناسي كه تو
از پي هستي خويش در چه بلا مانده‌اي
هستي تو بند توس نيستيي برگزين
زانكه لقا رو نبست تا به بقا مانده‌اي
دوش درآمد به جان سلطنت عشق و گفت
درد تو خواهيم ما تا تو گدا مانده‌اي
عافيت و عشق ما نيست بهم سازگار
هيچ ممان آن خويش گر تو به ما مانده‌اي
اي دل عطار خيز نيستيي برگزين
زانكه ز هستي خويش بي سر و پا مانده‌اي

بوي زلفت در جهان افكنده‌اي
بوي زلفت در جهان افكنده‌اي
خويشتن را بر كران افكنده‌اي
از نسيم زلف مشک‌افشان خويش
غلغلي اندر جهان افكنده‌اي
وز كمال نور روي خويشتن
آتشي در عقل و جان افكنده‌اي
وز فروغ لعل روح‌افزاي خويش
شورشي در بحر و كان افكنده‌اي
روز و شب از بهر عاشق خواندنت
نعره در كون و مكان افكنده‌اي

مي نيايي در ميان عاشقان
عاشقان را در گمان افكنده‌اي
بر اميد وصل در صحراي دل
بيدلان را در فغان افكنده‌اي
مرغ دل را بر اميد گنج وصل
اندرين رنج آشيان افكنده‌اي
روي چون مه زآستين گنج وصل
خون ما بر آستان افكنده‌اي
هر كه را دردي است اندر عشق تو
خويشتن در پيش آن افكنده‌اي
دام سوداي خود اندر حلق دل
كس چه داند كز چه سان افكنده‌اي
در بلاي نيک و بد عطار را
روز و شب در امتحان افكنده‌اي

بحري است عشق و عقل ازو بركناره‌اي
بحري است عشق و عقل ازو بركناره‌اي
كار كنارگي نبود جز نظاره‌اي
در بحر عشق عقل اگر راهبر بدي
هرگز كجا فتادي ازو بركناره‌اي
وانجا كه بحر عشق درآيد به جان و دل
عقل است اعجمي و خرد شيرخواره‌اي
در پرده‌ي وجود ز هستي عدم شوند
آنها كه ره برند درين پرده پاره‌اي
بسيار چاره مي‌طلبي تا كه سر عشق
يک دم شود به پيش تو چون آشكاره‌اي
گر صد هزار سال درين ره قدم زني
تا تو تويي تو را نتوان كرد چاره‌اي
تو درد عشق خود چه شناسي كه چون بود
تا بر دلت ز عشق نيايد كتاره‌اي
در هر هزار سال به برج دلي رسد
از آسمان عشق بدين سان ستاره‌اي
عطار اگر پياده شوي از دو كون تو
در هر دو كون چون تو نباشد سواره‌اي

گر كسي يابد درين كو خانه‌اي
گر كسي يابد درين كو خانه‌اي
هر دمش واجب بود شكرانه‌اي
هر كه او بويي ندارد زين حديث
هر بن مويش بود بتخانه‌اي
هر كه در عقل لجوج خويش ماند
زين سخن خواند مرا ديوانه‌اي
هر كه اينجا آشناي او نشد
باز ماند تا ابد بيگانه‌اي
گر چنين خوابت نبردي از غرور
اين سخن نشنوديي افسانه‌اي
زن‌صفت را نيست با اين راز كار
پر دلي مي‌بايد و مردانه‌اي
مرغ اين اسرار را در حوصله
از دو عالم مي‌بايد دانه‌اي

گر ازین مویي چو شانه ره بري
شاخ شاخ آید دلت چون شانه‌اي

گر برانند از دو عالم باک نیست
هست زین هر دو برون ویرانه‌اي

زان شرابي کان شراب عاشقانست
نیست در هر دو جهان پیمانه‌اي

گر جهان آتش بگیرد پیش و پس
نیستم آخر کم از پروانه‌اي

خویش بر آتش زنم پروانه‌وار
یا بسوزم یا شوم فرزانه‌اي

شمع جمعم من که هر دم غیب پاک
مي‌دهد عطار را پروانه‌اي

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌اي
شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌اي
گشت در هر دو جهان هر ذره‌اي پروانه‌اي

اي عجب هر شعله‌اي از آفتاب روي او
گشتت زنجیري و در هر حلقه‌اي دیوانه‌اي

هر که با هر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌اي

نیک در هر حلقه او را باز مي‌باید شناخت
ورنه گردد بر تو آن هر حلقه‌اي بتخانه‌اي

در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر
زانکه نه گلشن بود پیوسته نه کاشانه‌اي

یا اگر هر دم به نوعي نیز بیني آن جمال
تو یقین مي‌دان که آن گنجي است در ویرانه‌اي

ور به یک صورت فرو ریزي چو گلبرگي ز بار
کي رسد دریا به تو، تو مست از پیمانه‌اي

قفل عشقش کي گشایي گر کلیدي نبودت
هر دم از انسي نو و دردي نوش دندانه‌اي

من چه‌گویم چون درین دریا دو عالم محو شد
شبنمي را کي رسد از پیشگه پروانه‌اي

هر که خواهد داد از وصلش سر مویي خبر
در حقیقت آن سخن داني که چیست افسانه‌اي

از مسما کس نخواهد یافت هرگز شمه‌اي
گر به تو اسمي رسد واجب بود شکرانه‌اي

گر جزین چیزي که مي‌گویم طلب داري دمي
تا ابد در دام ماني از براي دانه‌اي

شبنمي را فهم کي در بحر بي پایان رسد
گر نمي‌فهمش بود باشد قوي مردانه‌اي

چون رسد آن نم بدو جاوید در پي باشدش
تا کند هم چون خودش از فر خود فرزانه‌اي

یک سر سوزن ندیدي روي دولت اي فرید
ده زبان تا چند خواهي بود همچون شانه‌اي

آن را که نیست در دل ازین سر سکینه‌اي
آن را که نیست در دل ازین سر سکینه‌اي
نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌اي

خواهي که از قرینه بداني که عشق چیست
ناخورده مي ز عشق نداني قرینه‌اي

در دار ملک عشق خلیفه کسي بود
کو را بود ز در حقیقت خزینه‌اي

مرغي است جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌اي

شه‌بیت سر عشق که مطلوب جمله اوست
بیتي است بس عجب مطلب از سفینه‌اي

عمري ز عرش و فرش طلب کردي این حدیث
چل روز نیز واطلب از قعر سینه‌اي

در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن به زهد هیچ نیرزد سکینه‌اي

طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد
جز در درون سینه نیابي سفینه‌اي

اي ساقي امشب از سر این جمع برمخیز
هر لحظه پر کن از مي دوشین قنینه‌اي

چندان شراب ده تو که با منکر و مقر
در سینه‌اي نه مهر بماند نه کینه‌اي

بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پاي زاهدي شکند آبگینه‌اي

عطار در بقاي حق و در فناي خود
چون بوسعیدمهنه نیابي مهینه‌اي

اي صد هزار عاشقت از فرق تا به پاي
اي صد هزار عاشقت از فرق تا به پاي
پنهان ز عاشقانت رويي به من نماي

آب رخم مبر ز دو جادوي پر فریب
قوت دلم بده ز دو یاقوت جانفزاي

اندر هواي روي تو اي آفتاب حسن
تا کي زنم چو ذره‌ي سرگشته دست و پاي

چون سایه‌اي فرو شدم از عشق تو به خاک
اي آفتاب جان من از قعر جان برآي

بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد گره
بگشاي کارم از سر زلف گره‌گشاي

بردي دلم به زلف و دلم بوي مي‌برد
از حلقه‌هاي آن شکن زلف دلرباي

دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم
بر روي اوفتاد و شکن یافت چند جاي

عطار رفت و دل به تو بگذاشت و خاک شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزاي

اي از شکنج زلفت هرجا که انقلابي
اي از شکنج زلفت هرجا که انقلابي
هرگز نتافت بر کس چون رویت آفتابي

در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالي
در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابي

بي تنگي دهانت جان مانده در مضیقي
بي آتش رخ تو دل گشته چون کبابي

چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه
ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابي

آن چشمه‌اي که لعلت سیراب شد از آنجا
در خلد هیچ حوري آنجا نیافت آبي

من تاب مي نيارم تابي ز زلف كم كن
تا كي بود ز زلفت در دل فتاده تابي
اي گنج آفرينش دلها خراب از تو
آرام گير با من چون گنج در خرابي
در شش جهات عالم از هشت خلد خوشتر
در تو نگاه كردن در نور ماهتابي
خواهم كه مست باشي در ماهتاب خفته
من بر رخت فشانده از چشم تر گلابي
گه كرده بر رخ تو از برگ گل نثاري
گه خورده با لب تو از جام جم شرابي
اين آرزوست اكنون عطار را ز عالم
اين آرزوي او را هين باز ده جوابي

درآمد از در دل چون خرابي
درآمد از در دل چون خرابي
ز مي بر آتش جانم زد آبي
شرابم داد و گفتا نوش و خاموش
كزين خوشتر نخوردستي شرابي
چو جان نوشيد جام جان فزايش
ميان جان برآمد آفتابي
اگرچه خامشي فرمود ليكن
دلم با خامشي ناورد تابي
فغان دربست تا آن شمع جان‌ها
برافكند از جمال خود نقابي
چو جانم روي يار خوش‌نمک ديد
ز دل خوش بر نمک مي‌زد كبابي
همي ناگاه در جان من افتاد
عجب شوري عجايب اضطرابي
جهان از خود همي پر ديد و خود نه
من اين ناخوانده‌ام در هيچ بابي
درين منزل فروماندیم جمله
كه دارد مشكل ما را جوابي
برو عطار و دم دركش كزين سوز
چو آتش در دلم افتاد تابي

گر تو نسيمي ز زلف يار نيابي
گر تو نسيمي ز زلف يار نيابي
تا به ابد رد شوي و بار نيابي
يک دم اگر بوي زلف او به تو آيد
گنج حقيقت كم از هزار نيابي
ليک اگر بنگري به حلقه‌ي زلفش
تا ابد آن حلقه را شمار نيابي
هر دو جهان پرده‌اي است پيش رخ تو
ليک درين پرده پود و تار نيابي
حجله سرايي است پيش روي تو پرده
پرده بدر گرچه پرده‌دار نيابي
هرچه وجودي گرفت جمله غبار است
ره به عدم بر تو تا غبار نيابي
يافتن يار چيست گم شدن تو
تا نشوي گم ز خويش يار نيابي

غار غرور است در نهاد تو پنهان
غور چنین غار آشکار نیابي

گر نشوي آشناي او تو درین غار
غرقه شوي بوي يار غار نيابي

گر شودت ملک هر دو کون میسر
بگذري از هر دو و قرار نيابي

ملک غمش بهتر است از دو جهان زانک
جز غم او ملک پایدار نيابي

گر غم او هست ذره‌ایت مخور غم
زانکه ازین به تو غمگسار نيابي

هرچه که فرمود عشق رو تو به جان کن
ورنه به جان هيچ زينهار نيابي

مي فکني کار عشق جمله به فردا
مي به نترسي که روزگار نيابي

پاي به ره در نه و ز کار مکش سر
زانکه چو شد عمر وقت کار نيابي

بي‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت
در همه عالم چو خواستگار نيابي

سر چه فرازي پياده شو ز وجودت
زانکه درين راه يک سوار نيابي

يک قدم اين جايگاه بر نتوان داشت
تا سر صد صد بزرگوار نيابي

تو نتواني که راه عشق کني قطع
کين ره جانسوز را کنار نيابي

چند روي اي فريد در پي آن گل
خاصه تو زان سالکي که خار نيابي

از من بي خبر چه مي‌طلبي

از من بي خبر چه مي‌طلبي
سوختم خشک و تر چه مي‌طلبي

گر چه شهباز معرفت بودم
ريختم بال و پر چه مي‌طلبي

در دو عالم ز هرچه بود و نبود
بگسستم دگر چه مي‌طلبي

مانده‌ام همچو گوي در ره تو
گم شده پا و سر چه مي‌طلبي

من آشفته را ز عشق رخت
هر دم آشفته‌تر چه مي‌طلبي

پيش طرف کلاه گوشه‌ي تو
کرده‌ام جان کمر چه مي‌طلبي

گفته‌اي درد تو همي طلبم
درد ازين بيشتر چه مي‌طلبي

با دلي پر ز درد تو شب و روز
شده‌ام نوحه‌گر چه مي‌طلبي

بي خبر مانده‌ام ز مستي عشق
هستت آخر خبر چه مي‌طلبي

پرده برگير و بيش ازين آخر
پرده‌ي من مدر چه مي‌طلبي

چند باشم نه دل نه جان بي تو
رانده‌ي در بدر چه مي‌طلبي

بي تو عطار را روا نبود
خون گرفته جگر چه مي‌طلبي

جانا دلم ببردي و جانم بسوختي
جانا دلم ببردي و جانم بسوختي
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختي
اول به وصل خويش بسي وعده داديم
واخر چو شمع در غم آنم بسوختي
چون شمع نيم كشته و آورده جان به لب
در انتظار وصل چنانم بسوختي
كس نيست كز خروش منش نيست آگهي
آگاه نيستي كه چه سانم بسوختي
جانم بسوخت بر من مسكين دلت نسوخت
آخر دلت نسوخت كه جانم بسوختي
تا پادشا گشتي بر ديده و دلم
اينم به باد دادي و آنم بسوختي
گفتم كه از غمان تو آهي برآورم
آن آه در درون دهانم بسوختي
گفتي كه با تو سازم و پيدا شوم تو را
پيدا نيامدي و نهانم بسوختي
يكدم بساز با دل عطار و بيش ازين
آتش مزن كه عقل و روانم بسوختي

عشق را گر سري پديدستي
عشق را گر سري پديدستي
اين در بسته را كليدستي
نرسد هيچكس به درگه عشق
كاشكي هيچ كس رسيدستي
يا اگر كس به پيشگه نرسد
اثر آن ز دور ديدستي
ليک عالم ز عشق موج زن است
ورنه عاشق نيارميدستي
در دل ار نيستي تسلي عشق
بارها زين قفس پريدستي
در بيابان عشق نعره‌زنان
بي سر و پاي مي‌دويدستي
گاه چون خاک مي‌فتادستي
گاه چون باد مي‌وزيدستي
به يكي آه آتشين در راه
پرده از پيش بر دريدستي
در ميان شراب‌خانه‌ي عشق
بي دهان قطره‌اي چشيدستي
تا صبوح ابد چو دلشدگان
نعره‌ي عشق بر كشيدستي
دل عطار را درين معني
به سخن روح پروريدستي

اگر از نسيم زلفت اثري به جان فرستي
اگر از نسيم زلفت اثري به جان فرستي
به اميد وصل جان را، خط جاودان فرستي

ز پي تو پاکـبازان به جهان در اوفتادند
چه اگر ز زلف بويي به همه جهان فرستي
ز تعجب و ز حيرت دل و جان به سر درآيد
چو تو بوي زلف مشكين به ميان جان فرستي
همه خلق تا قيامت به تحير اندر افتد
اگر از رخت فروغي به جهانيان فرستي
عجب اينكه سر عشقت دو جهان چگونه پر شد
كه تو سر عشق خود را به جهان نهان فرستي
چه عجب بود ز عطار اگر آيدش تفاخر
به جواهري كه از دل به سر زبان فرستي

جانا دلم ببردي در قعر جان نشستي
جانا دلم ببردي در قعر جان نشستي
من بر كنار رفتم تو در ميان نشستي
گر جان ز من ربودي الحمدلله اي جان
چون تو بجاي جانم بر جاي جان نشستي
گرچه تو را نبينم بي تو جهان نبينم
يعني تو نور چشمي در چشم از آن نشستي
چون خواستي كه عاشق در خون دل بگردد
در خون دل نشاندي در لامكان نشستي
من چون به خون نگردم از شوق تو چو تنها
در زير خدر عزت چندان نهان نشستي
گفتي مرا چو جويي در جان خويش يابي
چون جويمت كه در جان بس بي نشان نشستي
برخاست ز امتحانت يكبارگي دل من
من خود كيم كه با من در امتحان نشستي
تا من تو را بديدم ديگر جهان نديدم
گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستي
عطار عاشق از تو زين بيش صبر نكند
نبود روا كه چندين بي عاشقان نشستي

اي همه راحت روان، سرو روان كيستي
اي همه راحت روان، سرو روان كيستي
ملک تو شد جهان جان، جان و جهان كيستي
اينت جمال دلبري مثل تو كس نديده‌ام
هيچ ندانم اي پسر تا تو از آن كيستي
از لب همچو شكرت پر گهر است عالمي
اي گهر شريف جان گوهر كان كيستي
بي تو چو جان و دل توي سير شدم ز جان و دل
اي دل و جان من بگو تا دل وجان كيستي
اي زده راه بر دلم نرگس نيم مست تو
رهزن دل شدي مرا روح روان كيستي
عطار از هواي خود سود و زيان ز دست داد
از پي وصل و هجر خود سود و زيان كيستي

اي آفتاب از ورق رويت آيتي
اي آفتاب از ورق رويت آيتي
در جنب جام لعل تو كوثر حكايتي

هرگز ندید هیچ کس از مصحف جمال
سرسبزتر ز خط سیاه تو آیتي

بر نیت خطت که دلم جاي وقف دید
کرد از حروف زلف تو عالي روایتي

از مشک خط خود جگرم سوختي ولیک
دل ندهدم که در قلم آرم شکایتي

آب حیات در ظلمات ظلالت است
تا کي ز عکس لعل تو یابد هدایتي

خورشید را که سلطنت سخت روشن است
بنگر گرفت سایهي زلفت حمایتي

هر دم ز زلف تو شکني دیگرم رسد
زان پي نمي‌برم شکنش را نهایتي

چون زلف تو به تاب درم تا کیم رسد
از زلف عنبر تو نسیم عنایتي

زلف توراست از در دربند تا ختن
زان دل فرو گرفت زهي خوش ولایتي

عطار تا که بود، نبودش به هیچ روي
جز دوستي روي تو هرگز جنایتي

درج یاقوت درفشان کردي

درج یاقوت درفشان کردي
دیو بودي و قصد جان کردي

شکري خواستم از لعل لبت
هر دو لب را شکرستان کردي

گفتم این لحظه یافتم شکري
روي از آستین نهان کردي

وا گرفتي ز بیدلي شکري
با چنین لب چرا چنان کردي

از سبک روحي تو این نسزد
گر تو بر خشم سر گران کردي

عشوه دادي مرا در اول کار
دلم از وصل شادمان کردي

آخر کار چون ز دست شدم
چشمم از هجر خون‌فشان کردي

ریختي تیر غمزه بر رویم
تا مرا پشت چون کمان کردي

چون دلم پیش خود هدف دیدي
دل من بد بتر از آن کردي

آن چه کردي ز جور با عطار
شیوهي دور آسمان کردي

تا تو ز هستي خود زیر و زبر نگردي

تا تو ز هستي خود زیر و زبر نگردي
در نیستي مطلق مرغي بپر نگردي

زین ابر تر چو باران بیرون شو و سفر کن
زیرا که بي سفر تو هرگز گهر نگردي

این پردهي نهادت بر در ز هم که هرگز
در پرده ره نیابي تا پرده‌در نگردي

گر با تو خلق عالم آید برون به خصمي
گر مرد این حدیثي زنهار برنگردي

ور بر تو نیز بارد ذرات هر دو عالم
هان تا به دفع کردن گرد سپر نگردي

گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتي
هش دار تا ز دریا یک موي تر نگردي

گر عاقل جهاني کس عاقلت نخواند
تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردي

گر تو کبود پوشي همچون فلک درین راه
همچون فلک چرا تو دایم به سر نگردي

عطار خاک ره شو زیرا که اندرین راه
بادت به دست ماند خاک ره ار نگردي

خطي از غالیه بر غالیه‌دان آوردي

خطي از غالیه بر غالیه‌دان آوردي
دل این سوخته را کار به جان آوردي

نه که منشور نکویي تو بي طغرا بود
رفتي از غالیه طغرا و نشان آوردي

تا به ماهت نرسد چشم بد هیچ کسي
ماه را در زره مشک‌فشان آوردي

نیست از جانب من تا به تو یک موي میان
تو چرا بیهده از موي میان آوردي

هرکه او از سر کوي تو به مویي سر تافت
با سر موي خودش موي کشان آوردي

گفتم از لعل لبت یک شکر آرم بر زخم
گفت آري شدي و زخم زبان آوردي

خواست از لعل تو عطار به عمري شکري
جگرش خوردي و کارش به زیان آوردي

با خط سرسبز بیرون آمدي

با خط سرسبز بیرون آمدي
آفت دلهاي پرخون آمدي

تا خط آوردي به خون عاشقان
چست از بهر شبیخون آمدي

در درون دل درآیي یک زمان
شبروي را چونکه بیرون آمدي

چون کمین گیرم که بر خورشید و ماه
در کمال حسن افزون آمدي

دوش در جوش آمدم در نیم شب
در برم با جام گلگون آمدي

در گرفتي شمع و در دادي شراب
راستي را چست موزون آمدي

سرو بودي کز چمن برخاستي
ماه بودي تو ز گردون آمدي

کس نداند کور بادا چشم بد
کان زمان در چشم ما چون آمدي

در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور عطار مجنون آمدي

اي لبت ختم كرده دلبندي
اي لبت ختم كرده دلبندي
آفتاب سپهر رويت را
ديده‌ام آب زندگاني تو
در غم آب زندگاني تو
تا به زلفت دراز كردم دست
چون به زلف تو دست بگشاديم
قلعه‌ي آسمان به يک سر موي
عاشقان چون سپر بيفكندند
چون كرشمه كني به نرگس مست
تا به آزادي آمدي در كار
بوسه‌اي بي جگر بده آخر

بنده بودن تو را خداوندي
بر گرفته ز ره به فرزندي
من بميرم ز آرزومندي
گر بميرم به درد نپسندي
همچو زلفت به پاي افكندي
چون به مويم در فروبندي
بگشايي به حكم دلبندي
زره زلف چند پيوندي
گم شود عقل را خردمندي
سرو را بن ز بيخ بر كندي
چند عطار را جگر بندي

اي كه با عاشقان نه پيوندي
اي كه با عاشقان نه پيوندي
زهره دارد كه پيش نرگس تو
من ز شوقت چو شمع مي‌گريم
تو ز ما فارغي و ما همه روز
چند آخر من جگر خسته
بنده‌اي چون فريد نتوان يافت

بي تو دل را كجاست خرسندي
دم زند جادوي دماوندي
تو ز اشكم چو صبح مي‌خندي
خويش را مي‌دهيم خرسندي
در تو پيوندم و تو نپسندي
اگرش مي‌كني خداوندي

گر مرد اين حديثي زنار كفر بندي
گر مرد اين حديثي زنار كفر بندي
از كفر ناگذشته دعوي دين مكن تو
اندر نهاد گبرت پنجه هزار ديوست
هر ذره‌اي ز عالم سدي است در ره تو
چون گويمت كه خود را مي‌سوز چون سپندي

دين از تو دور دور است بر خويشتن چه خندي
گر محو كفر گردي بنياد دين فكندي
زنار كفر تو خود گبري اگر نبندي
از ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندي
زيرا كه چشم بد را تو در پي سپندي

مردانه پاي در نه گر شير مرد راهي
ورنه به گوشه‌اي رو گر مرد مستمندي
اي پست نفس مانده تا كني تو دعوي
كافزون ز عالم آمد جان من از بلندي
هيچ است هر دو عالم در جنب اين حقيقت
آخر ز هر دو عالم خود را ببين كه چندي
عطار مرد عشقي فاني شو از دو عالم
كز لنگر نهادت در بند تخته بندي

اي كاش درد عشقت درمان‌پذير بودي
اي كاش درد عشقت درمان‌پذير بودي
يا از تو جان و دل را يک‌دم گزير بودي
در آرزوي رويت چندين غمم نبودي
گر در همه جهانت مثل و نظير بودي
مي‌خواستم كه جان را بر روي تو فشانم
ور بر فشاندمي جان چيزي حقير بودي
عشقت مرا نكشتي گر يک‌دمي وصالت
يا پايمرد گشتي يا دستگير بودي
كي پاي دل به سختي در قير باز ماندي
گر ني به گرد ماهت زلف چو قير بودي
زان مي كه خورد حلاج گر هر كسي بخوردي
بر دار صد هزاران برنا و پير بودي
گفتي كه با تو روزي وصلي به هم برآرم
اين وعده بس خوشستي گر دلپذير بودي
گر شاد كرديي تو عطار را به وصلت
نه جان نژند گشتي نه دل اسير بودي

گر يار چنين سركش و عيار نبودي
گر يار چنين سركش و عيار نبودي
حال من بيچاره چنين زار نبودي
گر عشق بتان خنجر هجران نكشيدي
در روي زمين خوشتر ازين كار نبودي
از شادي من خلق جهان شاد شدندي
گر بر دل من بار غم يار نبودي
از باده‌ي من خلق جهان مست بدندي
در روي زمين يک تن هشيار نبودي
گر يار گذر بر سر بازار نكردي
هنگامه‌ي ما بر سر بازار نبودي
هر زاهد خشكي نفس از عشق زدندي
گر يار چنين سركش و خونخوار نبودي
زلف تو اگر دعوت كفار نكردي
امروز كس لايق زنار نبودي
گر يار نمودي رخ خود را به همه خلق
اندر دو جهان همدم عطار نبودي

گر از همه عاشقان وفا ديدي
گر از همه عاشقان وفا ديدي
چون من به وفاي خود كه را ديدي

داني تو كه جز وفا نديدي خود
در جمله‌ي عمر تا مرا ديدي
من از تو به جان خود جفا ديدم
تو از من خسته دل وفا ديدي
اين است جفا كه زود بگذشتي
از بي رويي چو روي ما ديدي
برگشتي تو ز بي دلي هر دم
اين مصلحت آخر از كجا ديدي
مي‌بگذري و روي تو از پيشم
ما را تو به راه آسيا ديدي
بيگانه مباش چون دو چشمم را
از خون جگر در آشنا ديدي
تا روي چو آفتاب بنمودي
بس دل كه چو ذره در هوا ديدي
عطار ز دست رفت و تو با او
ديدي كه چه كردي و چها ديدي

اي آنكه هيچ جايي آرام جان نديدي
اي آنكه هيچ جايي آرام جان نديدي
رنج جهان كشيدي گنج جهان نديدي
هرچند جهد كردي كاري به سر نبردي
چندان كه پيش رفتي ره را كران نديدي
زان گوهري كه گردون از عشق اوست گردان
قانع شدي به نامي اما نشان نديدي
مرد شنو چه باشي مردانه رو سخن دان
چه حاصل از شنيدن چون در عيان نديدي
مي‌دان كه روز معني بيرون پرده ماني
گر در درون پرده خود را نهان نديدي
آن نافه‌اي كه جستي هم با تو در گليم است
تو از سيه گليمي بويي از آن نديدي
گر جان بر او فشاني صد جان عوض ستاني
بر جان مگرد چندين انگار جان نديدي
عمري بپروريدي اين نفس سگ صفت را
چه سود چون ز مكرش يكدم امان نديدي
نا آزموده گفتي هستم چنان كه بايد
ليكن چو آزمودي هرگز چنان نديدي
افسوس مي‌خورم من كافسوس خواره‌اي را
جز همنفس نگفتي جز مهربان نديدي
تو مرغ بام عرشي در قعر چاه مانده
هم در زمين بمردي هم آسمان نديدي
آخر چو شير مردان بر پر ز چاه و رفتي
انگار نفس سگ را در خاكدان نديدي
دل را به باد دادي وانگه به كام اين سگ
يكپاره نان نخوردي يک استخوان نديدي
عطار در غم خود عمرت به آخر آمد
چه سود كز غم خود غير از زيان نديدي

الصلا اي دل اگر در عشق او اقرار داري
الصلا اي دل اگر در عشق او اقرار داري
الحذر گر ذره‌اي در عشق او انكار داري

کي تواني ديد روي گل که همچون خار گشتي
گر زماني خلوتي داري ميان خار داري

تا تو از توي و توي خود برون آيي بهکلي
عمر بگذشت و تو در هر توي عمري کار داري

همچو پروانه سر افشان گر وصال شمع خواهي
همچو خرقه سر درافکن گر سر اسرار داري

در گذر از کعبه و خمار گر تو مرد عشقي
زانکه تو ره ماوراي کعبه و خمار داري

در درون صومعه معيار داري هيچ نبود
در خرابات آي تا حاصل کني معيار داري

گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه پوشي
ليکن اندر ميکده زين گمرهي زنار داري

تا قدم در زهد داري احولي در غير بيني
غير بيني ميکني اکنون سر اغيار داري

دل همي بيند که در هر ذرهاي رويي است او را
در نگر اي کوردل گر ديدهي ديدار داري

ماهرويا من ندارم در دو عالم جز تو کس را
تو چو من در هر حوالي عاشق بسيار داري

عاشقان چون ذره بسيارند و تو چون آفتابي
ميتواني گر به لطفي جمله را تيمار داري

دل به نسيه دادم از دست و ز پاي افتادم از غم
نقد صد جان يابم اگر يک دم سر عطار داري

جانا دهني چو پسته داري
جانا دهني چو پسته داري
در پسته گهر دو رسته داري

صد شور به پسته در فتاده است
زان قند که مغز پسته داري

قنديم فرست و مرهمي ساز
زين بيش مرا چه خسته داري

در هر سر موي زلف شستت
صد فتنهي نانشسته داري

گفتي به درست عهد کردم
صد عهد چنين شکسته داري

در تاز و جهان بگير کز حسن
صد ابلق تنگ بسته داري

يک گل ندهي ز رخ به عطار
وانگاه هزار دسته داري

هم تن مويم از آن ميان که نداري
هم تن مويم از آن ميان که نداري
تنگ دلم مانده زان دهان که نداري

ننگري از ناز در زمين که دمي نيست
سر ز تکبر بر آسمان که نداري

من چه بلايي است هر نفس که ندارم
تو چه نکويي است هر زمان که نداري

هرچه بباید ز نيکويي همه هستت
مثل بماند است در جهان که نداري

نام وفا ميبري و هيچ وفايي
از تو نيايد بدان نشان که نداري

گفته بدي عاقبت وفاي تو آرم
این ننیوشم از این زبان که نداري

یک شکرم ده که سود بنده در آن است
زانکه بسي افتد این زیان که نداري

گرچه شکر داري و قیاس ندارد
هست چو ندهي به کس چنان که نداري

گفته بدي خون تو به درد بریزم
تا برهي تو ز نیم جان که نداري

تو نتواني به خون من کمري بست
خاصه کمر بر چنان میان که نداري

بر تن عطار کز غمت چو کماني است
چند کشي آخر این کمان که نداري

تورا گر نیست با من هیچ کاري

تورا گر نیست با من هیچ کاري
مرا با تو بسي کار است باري

منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توم گرچه نباشي غمگساري

ز حل و عقد عشق ملک رویت
ندارم حاصلي جز انتظاري

بر امید رخ چون آفتابت
چو سایه مي‌گذارم روزگاري

دلم را تا تو خواهي بود باقي
نخواهد بود یک ساعت قراري

دلا گر سر عشقت اختیار است
شوي در راه او بي اختیاري

اگر خود را سر مویي شماري
سر مویي نیابي در شماري

اگر خود را ز فرعوني نداني
ز فرعوني تمامت خاکساري

جهان پر آفتاب است و تو سایه
نیابي جز فنا اینجا حصاري

که اگر در آفتاب آیي تو یکدم
برآرد از تو آن یک دم دماري

چه گردي گرد این دریاي اعظم
که جایي غرقه گردي زار زاري

اگر موجي ازین دریا برآید
نماند صورت و صورت نگاري

ز دریا چند گویي چون ندیدي
ازین دریا بجز پر خون کناري

تو معذوري که پشمین دیده‌اي شیر
ندیدي هیچ شیر مرغزاري

اگر روزي ببیني جنگ شیران
ز فاي فخر سازي عین عاري

برو چندین چه گردي گرد این راه
که چشمت کور گردد از غباري

به چشم خود برو پیري طلب کن
که تو ننگي شوي بي نامداري

چو نتواني که سلطان باشي اي دوست
ز خدمتکار سلطان باش باري

اگر نرسد تو را تخت و وزارت
به سگباني او بر ساز کاري

به هر نوعي كه باشي آن او باش
چو بودي آن او چه گل چه خاري
اگر تو ياد گيري حرف عطار
بست اين باد دايم يادگاري

تو را تا سر بود برجا كجا داري كله داري
تو را تا سر بود برجا كجا داري كله داري
سر يک موي سر مفراز و سر در باز و سر بر نه
كه شمع از بي سري يابد كلاه از نور جباري
چو بار آمد سر يحيي سرش بر تيرگي ماند
اگر پيش سر اندازان سزاي تن، سري داري
مبر مويي وجود آنجا كه دايم آن وجودت بس
درين سر باختن اين سر بدان گر مرد اسراري
اگر يک پرتو اين نور بر هر دو جهان افتد
كه مويي نيست تدبيرت مگر از خويش بيزاري
چو عالم ذره‌اي است اينجا ز عالم چند باشي تو
شود هر دو جهان از شرم چون يک ذره متواري
چو شد ذات و صفت بندت مرو با اين و آن آنجا
كه در پيش چنين كاري كمر بندي به عياري
صفات نيک و بد آنجا بسوزد آتش غيرت
چو گل زانجا برند آنجا چه خواهي برد جز زاري
چه مي‌گويم نه‌اي تو مرد اين اسرار دين‌پرور
مبر جز هيچ آنجا هيچ تا برهي به دشواري
به دنيا عمر در جوجو بسر بردي عجب اين است
كه تو از دنيي جافي بماندي در نگونساري
به دنيا و به عقبي در چو خر در جو به جو ماندي
كه در عقباب خواهد بود زان جوجو گرفتاري
چو در جانت ز دنيا بار بسيار است و از دين نه
ز روح عيسوي بويي به تو نرسيد پنداري
اگر از زندگي خود نكردي ذره‌اي حاصل
تو را زين بار جان دين رفت و دنيا هم به سر باري
دل عطار خوني شد ازين درياي بوقلمون
چه داري غم چو كردي جمع اين دنياي مرداري
چه دنيا ديو مردم‌خوار و چندين خلق پرواري

پروانه شبي ز بي قراري
پروانه شبي ز بي قراري
بيرون آمد به خواستاري
از شمع سال كرد كاخر
تا كي سوزي مرا به خواري
در حال جواب داد شمعش
كاي بي سر و بن خبر نداري
آتش مپرست تا نباشد
در سوختنت گريفتاري
تو در نفسي بسوختي زود
رستي ز غم و ز غمگساري
من مانده‌ام ز شام تا صبح
در گريه و سوختن به زاري
گه مي‌خندم وليک بر خويش
گه مي‌گريم ز سوكواري

مي‌گويندم بسوز خوش خوش
تا بيخ ز انگبين برآري

هر لحظه سرم نهند در پيش
گويند چرا چنين نزاري

شمعي دگر است ليک در غيب
شمعي است نه روشن و نه تاري

پروانه‌ي او منم چنين گرم
زان يافته‌ام مزاج زاري

من مي‌سوزم ازو تو از من
اين است نشان دوستداري

چه طعن زني مرا که من نيز
در سوختنم به بيقراري

آن شمع اگر بتابد از غيب
پروانه بسي فتد شکاري

تا مي‌ماند نشان عطار
مي‌خواهد سوخت شمع واري

اي بوس تو اصل هر شماري

اي بوس تو اصل هر شماري
چشم سيهت سفيد کاري

زلف تو ز حلقه درشکستي
ماه تو ز مشک در غباري

از زلف تو مشک وام کرده
باد سحري به هر بهاري

روي تو که شمع نه سپهر است
از هشت بهشت يادگاري

هرگز نکشيد هيچ نقاش
چون صورت روي تو نگاري

سرسبزتر از خط تو ايام
گل را ننهاد هيچ خاري

شد آب روان ز چشمه‌ي چشم
چون خط تو ديد سبزه‌زاري

مي‌خواستم از لب تو بوسي
گفتي که همي دهم قراري

گفتم که قرار چيست گفتي
هر بوسي را کني نثاري

جاني بستان بهاي بوسي
يا دست ز جان بدار باري

چون هست زکات بر تو واجب
يک بوسه ببخش از هزاري

گر بوسه بسي نگاه داري
هرگز ناید به هيچ کاري

گفتي به شمار بوسه بستان
کي کار مرا بود شماري

چون خوزستان لب تو دارد
کي بوس تو را بود کناري

خود بي جگري نيافت عطار
از لعل تو بوسه هيچ باري

درآمد دوش دلدارم به ياري

درآمد دوش دلدارم به یاري
مرا گفتا بگو تا در چه کاري

حرامت باد اگر بي ما زماني
برآوردي دمي یا مي برآري

چو با ما مي‌تواني بود هر شب
روا نبود که بي ما شب گذاري

چو با ما غمگساري مي‌توان کرد
چرا با دیگري غم مي گساري

خوشي با دشمن ما در نشستي
نباشد این دلیل دوستداري

بدان مي‌داریم کز عزت خویش
تو را در خاک اندازم به خواري

به تنهاییت بگذارم که تا تو
بماني تا ابد در بیقراري

چو بشنیدم ز جانان این سخن‌ها
بدو گفتم که دست از جمله داري

ولیکن چون تو یار غمگناني
مرا از ننگ من برهان به یاري

که گر عطار در هستي بماند
برو گریند عالمیان به زاري

ترسا بچه‌اي شنگي زین نادره دلداري

ترسا بچه‌اي شنگي زین نادره دلداري
زین خوش نمکي شوخي، زین طرفه جگرخواري

از پسته‌ي خندانش هرجا که شکر ریزي
در چاه زنخدانش هر جا که نگونساري

از هر سخن تلخش ره یافته بي دیني
وز هر شکن زلفش گمره شده دین‌داري

دیوانه‌ي عشق او هرجا که خردمندي
دردي کش درد او هرجا که طلب کاري

آمد بر پیر ما مي در سر و مي در بر
پس در بر پیر ما بنشست چو هشیاري

گفتش که بگیر این مي، این روي و ریا تا کي
گر نوش کني یک مي، از خود برهي باري

اي همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسا بچه یک باري

بي خویش شو از هستي تا باز نماني تو
اي چون تو به هر منزل وامانده‌ي بسیاري

پیر از سر بي خویشي، مي بستد و بیخود شد
در حال پدید آمد در سینه‌ي او ناري

کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله
بر جست و میان حالي بر بست به زناري

در خواب شد از مستي بیدار شد از هستي
از صومعه بیرون شد بنشست چو خماري

عطار ز کار او در مانده به صد حیرت
هرکس که چنین بیند حیرت بودش آري

دوش سرمست به وقت سحري

دوش سرمست به وقت سحري
مي‌شدم تا به بر سیم‌بري

تیز کرده سر دندان که مگر
بربایم ز لب او شکري

چون ربودم شکري از لب او
بنشستم به امید دگري

جگرم سوخت که از لعل لبش
شکري مي نرسد بي جگري

گاهگاهي شکري مي‌دهدم
بر سر پاي روان در گذري

زین چنین بوسه چه در کیسه کنم
واي از غصه‌ي بیدادگري

زان همه تنگ شکر کو راهست
از قضا قسم من آمد قدري

تا خبر یافته‌ام از شکرش
نیست از هستي خویشم خبري

کارم از دست شد و کار مرا
نیست چون دایره پایي و سري

وقت نامد که شوم جمله‌ي عمر
همچو ني با شکري در کمري

ماه‌رویا دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظري

گاهیم به لطف مي نوازي
گاهیم به قهر مي‌گدازي

در معرض قهر و لطف تو من
زان مي‌سوزم که مي‌نسازي

چون چنگ دو تا شدم به عشقت
بنواز مرا به دلنوازي

اي ساقي عشق جام در ده
کین توبه‌ي ماست بس مجازي

این کار ازین بسي بهستي
گر توبه‌ي ماستي نمازي

در ده مي عشق تا زماني
از سر بنهیم سرفرازي

زنار نهاد بر کشیدیم
در حلقه کنیم خرقه بازي

عطار خموش و غصه مي خور
قصه چه کني بدین درازي

چه عجب کسي تو جانا که ندانمت چه چیزي
تو مگر که جان جاني که چو جان جان عزیزي

ز کجات جویم اي جان که کست نیافت هرگز
ز که خواهمت که با کس ننشیني و نخیزي

تن و جان برفته از هش ز تو تا تو خود چه گنجي
دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزي

بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون
ز کمال غیرت خود تو هنوز مي ستیزي

چه کشي مرا که من خود ز غم تو کشته گردم
چو مني بدان نیرزد که تو خون من بریزي

چو ز زلف خود شکنجي به میان ما فکندي
به میان در آي آخر ز میان چه مي‌گریزي
چو نیافت جان عطار اثري ز ذوق عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزي

گر مرد این حدیثي زین باده مست باشي
گر مرد این حدیثي زین باده مست باشي
صد توبه در زماني بر هم شکست باشي
نه مست بودن از مي کار تنگدلان است
گر هوشیار عشقي از دوست مست باشي
تا کي ز ناتمامي در حلقه‌ي تمامان
گه خودنماي گردي گه خود پرست باشي
آخر دمي چنان شو کز دست ساقي جان
جامي بخورد باشي وز خود برست باشي
اي بر کنار مانده برخیز از دو عالم
تا در میان مردان ز اهل نشست باشي
در صحبت بلندان خود را بلند گردان
تا کي ز نفس خودبین چون خاک پست باشي
گر کاملي درین ره چون عاشقان کامل
از خویش نیست گردي وز دوست هست باشي
تا بسته‌اي به مویي زان موي در حجابي
چه کوهي و چه کاهي چون پاي‌بست باشي
عطار اگر بر اصلي اصلا ز خود فنا شو
کانگه که نیست گردي با او به دست باشي

تا تو خود را خوارتر از جمله‌ي عالم نباشي
تا تو خود را خوارتر از جمله‌ي عالم نباشي
در حریم وصل جانان یک نفس محرم نباشي
عشق جانان عالمي آمد که مویي در نگنجد
تا طلاق خود نگویي مرد آن عالم نباشي
گر همه جایي رسیدي کي رسي هرگز به جایي
تا تو اندر هرچه هستي اندر آن محکم نباشي
گر نشان راه مي‌خواهي نشان راه اینک
کاندرین ره تا ابد در بند موج و دم نباشي
گر تو مرد راه عشقي ذره‌اي باشي به صورت
لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشي
گر برانندت به خواري زین سبب غمگین نگردي
ور بخوانندت به خواهش زین قبل خرم نباشي
گر بهشت عدن بفروشي به یک گندم چون آدم
هم تو از جو کمتر ارزي هم تو از آدم نباشي
یک‌دم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت
مرتد دین باشي ار تو محرم آن دم نباشي
ذره در سایه نباشد تا نباشي تو در آن دم
هم بماني هم نماني هم تو باشي هم نباشي
کي نوازي پرده‌ي عشاق چون عطار عاشق
تا تو زیر پرده‌ي این غم چو زیر و بم نباشي

هر دمم مست به بازار کشي

هر دمم مست به بازار کشي
راستي چست و به هنجار کشي
مي عشقم بچشاني و مرا
مست گرداني و در کار کشي
گاهم از کفر به دين باز آري
گاهم از کعبه به خمار کشي
گاهم از راه يقين دور کني
گاهم اندر ره اسرار کشي
گه ز مسجد به خرابات بري
گاهم از ميکده در غار کشي
چون ز اسلام منت ننگ آيد
از مصلام به زنار کشي
چون مرا ننگ ره دين بيني
هر دمم در ره کفار کشي
بس که پيران حقيقت‌بين را
اندرين واقعه بر دار کشي
اي دل سوخته گر مرد رهي
خون خوري تن زني و بار کشي
بر اميد گل وصلش شب و روز
همچو گلبن ستم خار کشي
آتش اندر دل ايام زني
خاک در ديده‌ي اغيار کشي
بويي از مجمره‌ي عشق بري
باده بر چهره‌ي دلدار کشي
غم معشوق که شادي دل است
در ره عشق چو عطار کشي

چون خط شبرنگ بر گلگون کشي
چون خط شبرنگ بر گلگون کشي
حلقه در گوش مه گردون کشي
گر ببيني روي خود در خط شده
سرکشي و هر زمان افزون کشي
گفته بودي در خط خويشت کشم
تا لباس سرکشي بيرون کشي
خط تو بر ماه و من در قعر چاه
در خط خويشم ندانم چون کشي
گر بريزي بر زمين خونم رواست
بلکه آن خواهم که تيغ اکنون کشي
ليک زلفت از درازي بر زمين است
خون شود جانم اگر در خون کشي
مي‌کشي در خاک زلفت تا مرا
هر نفس در بند ديگرگون کشي
چون منم ديوانه تو زنجير زلف
مي‌کشي تا بر من مجنون کشي
دام مشکين مي‌نهي عطار را
تا به دام مشکش از افسون کشي

هر دمم در امتحان چندي کشي
هر دمم در امتحان چندي کشي
دامنم در خون جان چندي کشي

مهربان خویشتن گفتم تو را
کینه‌ي آن هر زمان چندي کشي

همچو خاکم بر زمین افتاده خوار
سر ز من بر آسمان چندي کشي

چون جهان سر بر خطت دارد مدام
چون قلم خط بر جهان چندي کشي

در غمت چون با کناري رفته‌ام
تو به زورم در میان چندي کشي

بر تو دارم چشم از روي جهان
بر من از مژگان سنان چندي کشي

همچو شمعي سر نهادم در میان
بر سرم تیغ از میان چندي کشي

پیشکش مي‌سازمت گلگون اشک
رخش کبرت را عنان چندي کشي

چون سپر بفکندم و بگریختم
تو به کین من کمان چندي کشي

کینت از صد مهر خوشتر آیدم
کین ز چون من مهربان چندي کشي

بر سرم آمد لاشه‌ي صبرم ز عجز
تنگ اسب امتحان چندي کشي

بس سبک دل گشتي از عشق اي فرید
جان بده بار گران چندي کشي

گرد مه خط معنبر مي کشي
گرد مه خط معنبر مي کشي
سر کشانت را به خط در مي کشي

عاشقانت را به مستي دم به دم
خرقه‌ي هستي ز سر بر مي کشي

بر بتان چین و ترکان چگل
از کمال حسن لشکر مي کشي

جاوداني پاي بنهاد از جهان
هر که را یک بوسه بر سر مي کشي

جام مي مي‌نوشي و بر مي زني
وانگهي بر عقل خنجر مي کشي

بیش شد عطار را اکنون غمت
زانکه با او باده کمتر مي کشي

در ده مي عشق یک دم اي ساقي
در ده مي عشق یک دم اي ساقي
تا عقل کند گزاف در باقي

زین عقل گزاف گوي پر دعوي
بگذر که گذشت عمر اي ساقي

دردي در ده که توبه بشکستم
تا کي ز نفاق و زرق و خناقي

ما ننگ وجود پارسایانیم
از روي و ریا نهفته زراقي

اي ساقي جان بیار جام مي
کامروز تو دست گیر عشاقي

تا باز رهیم یک زمان از خود
فاني گردیم و جاودان باقي

رفتیم به بوي تو همه آفاق
تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقي
کس مي نرسد به آستان تو
زیرا که تو در خودي خود طاقي
بس جان که بسوختند مشتاقان
بر آتش عشق تو ز مشتاقي
بنماي به خلق رخ که خود گفتي
با ما که تخلقوا به اخلاقي
عطار برو که در ره معني
امروز محققي به اطلاقي

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کي
جانا ز فراق تو این محنت جان تا کي
دل در غم عشق تو رسواي جهان تا کي
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
بر بوي وصال تو دل بر سر جان تا کي
نامد گه آن آخر کز پرده برون آیي
آن روي بدان خوبي در پرده نهان تا کي
در آرزوي رویت اي آرزوي جانم
دل نوحه کنان تا چند، جان نعره‌زنان تا کي
بشکن به سر زلفت این بند گران از دل
بر پاي دل مسکین این بند گران تا کي
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند
خون خوردن و خاموشي زین دلشدگان تا کي
اي پیر مناجاتي در میکده رو بنشین
درباز دو عالم را این سود و زیان تا کي
اندر حرم معني از کس نخرند دعوي
پس خرقه بر آتش نه زین مدعیان تا کي
گر طالب دلداري از کون و مکان بگذر
هست او ز مکان برتر از کون و مکان تا کي
گر عاشق دلداري ور سوخته‌ي یاري
بي نام و نشان مي‌رو زین نام و نشان تا کي
گفتي به امید تو بارت بکشم از جان
پس بارکش ار مردي این بانگ و فغان تا کي
عطار همي بیند کز بار غم عشقش
عمر ابدي یابد عمر گذران تا کي

گر یک شکر از لعلت در کار کني حالي
گر یک شکر از لعلت در کار کني حالي
صد کافر منکر را دین‌دار کني حالي
ور زلف پریشان را درهم فکني حلقه
تسبیح همه مردان زنار کني حالي
روزي که ز گلزاري بي روي تو گل چینم
گلزار ز چشم من گلزار کني حالي
چون دیده‌ي من هر دم گلبرگ رخت بیند
از ناوک مژگانش پر خار کني حالي
صد گونه جفا داري چون روي مرا بیني
بر من به جوانمردي ایثار کني حالي
صد بلعجبي داني کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بیني در کار کني حالي

بردي دلم از من جان چون با تو کنم دعوي
خود را عجمي سازي انکار کني حالي
چون صبح صبا زان‌رو در خاک کفت مالد
کز بوي سر زلفش عطار کني حالي

ماییم ز عالم معالي

ماییم ز عالم معالي
رندي دو سه اندرین حوالي
در عشق دلي و نیم جاني
بر داده به باد لاابالي
بگذشته ز هستي و گرفته
چون صوفي ابن‌وقت حالي
در صفه‌ي عاشقان حضرت
از برهنگي فکنده قالي
پس یافته برترین مقامي
احسنت زهي مقام عالي
ما را چه مرقع و چه اطلس
چه نیک کني چه بد سگالي
اي زاهد کهنه درد نقد است
برخیز که گوشه‌اي است خالي
تا ناله‌ي عاشقان نیوشي
بر خلق ز زهد چند نالي
آن مي که تو مي‌خوري حرام است
ما مي نخوریم جز حلالي
ما بر سر آتشیم پیوست
مستغرق بحر لایزالي
ما بي خوابیم و چون بود خواب
در حضرت قرب ذوالجلالي
چون خواب کند کسي که او را
از ریگ روان بود نهالي
عطار برو که دست بردي
از جمله‌ي عالم معالي

دي ز دیر آمد برون سنگین دلي

دي ز دیر آمد برون سنگین دلي
با لبي پرخنده بس مستعجلي
عالمي نظارگي حیران او
دست بر دل مانده پاي اندر گلي
علم در وصف لبش لایعملي
عقل در شرح رخش لایعقلي
زلف همچون شست او مي‌کرد صید
هر کجا در شهر جاني و دلي
عاشقان را از خیال زلف او
تازه مي‌شد هر زماني مشکلي
تا نگردي هندوي زلفش به جان
نه مبارک باشي و نه مقبلي
جمله پشت دست مي‌خایند از او
هست هرجا عالمي و عاقلي
منزل عشقش دل پاک است و بس
نیست عشقش در خور هر منزلي

تا تو بي حاصل نگردي از دو كون
هرگز از عشقش نيابي حاصلي
شد دل عطار غرق بحر عشق
كي تواند غرقه ديدن ساحلي

دست نمي‌دهد مرا بي تو نفس زدن دمي
دست نمي‌دهد مرا بي تو نفس زدن دمي
زانكه دمي كه با توام قوت من است عالمي
صبح به يک نفس جهان روشن از آن همي كند
كز سر صدق هر نفس با تو برآورد دمي
ني كه دو كون محو شد در بر تو چو سايه‌اي
بس كه برآورد نفس پيش چو تو معظمي
از سر جهل هر كسي لاف زند ز قرب تو
عرش مجيد ذره‌اي بحر محيط شبنمي
چون بنشيند آفتاب از عظمت به سلطنت
سايه‌ي او چه پيش و پس ذره چه بيش و چه كمي
نقطه‌ي قاف قدرتت گر قدم و دمي زند
هر قدمي و احمدي هر نفسي و آدمي
چون نفست به نفخ جان بر گل آدم اوفتاد
اوست ز هر دو كون و بس همنفسي و محرمي
ليک اگر دو كون را سوخته‌اي كني ازو
آدم زخم خورده را نيست اميد مرهمي
زانكه ز شاديي كه او دور فتاد اگر رسد
هر نفسيش صد جهان هر نفسش بود غمي
چون همه چيزها به ضد گشت پديد لاجرم
سور چو بود آنچنان هست چنينش ماتمي
تا به كي اي فريد تو دم زني از جهان جان
دم چه زني چو نيستت در همه كون همدمي

گر من اندر عشق مرد كارمي
گر من اندر عشق مرد كارمي
از بد و نيک و جهان بيزارمي
كفر و دين درباختم در بيخودي
چيستي گر بيخود از دلدارمي
كاشكي گر محرم مسجد نيم
محرم دردي‌كش خمارمي
كاشكي گر در خور مصحف نيم
يک نفس اندر خور زنارمي
در دلم گر هيچ هشياريستي
از مي غفلت دمي هشيارمي
چون نمي‌بينم جمال روي دوست
زين مصيبت روي در ديوارمي
گر ندارم از وصال او نشان
باري از كويش نشاني دارمي
گر مرا در پرده راهستي دمي
محرم او زحمت اغيارمي
گر نبودي راه از من در حجاب
من درين ره رهبر عطارمي

اي جان جان جانم تو جان جان جاني
اي جان جان جانم تو جان جان جاني
پي مي‌برد به چيزي جانم ولي نه چيزي
بس كز همه جهانت جستم به قدر طاقت
گنج نهاني اما چندين طلسم داري
ني ني كه عقل و جانم حيران شدند و واله
چيزي كه از رگ من خون مي‌چكيد كردم
كردم محاسن خود دستار خوان راهت
در چار ميخ دنيا مضطر بمانده‌ام من
عطار بي نشان شد از خويشتن بكلي

بيرون ز جان جان چيست آني و بيش از آني
تو آني و نه آني يا جاني و نه جاني
اكنون نگاه كردم تو خود همه جهاني
هرگز كسي ندانست گنجي بدين نهاني
تا چون نهفته ماند چيزي بدين عياني
فاني شدم كنون من باقي دگر تو داني
تا بو كه از ره خود گردي برو فشاني
گر وارهاني از خود دانم كه مي‌تواني
بويي فرست او را از كنه بي نشاني

هزاران جان سزد در هر زماني
هزاران جان سزد در هر زماني
توان كردن هزاران جان به يک دم
نثار تو كنم منت پذيرم
بجز عشقت ندارم كيش و ديني
نيارم داد شرح ذوق عشقت
اگر هر دو جهان بر من بشورند
مرا جانا از آن خويشتن خوان
تو سلطاني اگر محرم نيم من
چه مي‌گويم چه مرد اين حديثم
اگر صد بار خواهم كوفت اين در
نشان كي ماند از عطار در عشق

نثار روي چون تو دلستاني
فداي روي تو چه جاي جاني
اگر جانم بود هر دم جهاني
بجز كويت ندارم خان و ماني
اگر هر موي من گردد زباني
ز شور عشق كم نكنم زماني
تواني ديد خود را تا تواني
قبولم كن به جاي پاسپاني
خطار رفت اين سخن يارب اماني
نخواهد گفت كس كامد فلاني
چو مي‌جويد نشان از بي نشاني

زلف را تاب داد چنداني
زلف را تاب داد چنداني
نيست در چار حد جمع جهان

كه نه عقلي گذاشت نه جاني
بي سر زلف او پريشاني

کس چو زلف و لبش نداد نشان ظلماتي و آب حيواني
دهن اوست در همه عالم عالمي قند در نمکداني
دي براي شکر ربودن ازو مي‌شدم تيز کرده دنداني
ليک گفتم به قطع جان نبرم او چنين تيز کرده مژگاني
بامدادي که تيغ زد خورشيد مگر از حسن کرد جولاني
گوي سيمين او چو ماه بتافت گشت خورشيد تنگ ميداني
لاجرم شد ز رشک او جاويد زرد رويي کبود خلقاني
جرم خورشيد بود کز سر جهل پيش رويش نمود برهاني
هست نازان رخش چنانکه به حکم هرچه او کرد نيست تاواني
ماه رويا اسير تو شده‌اند هر کجا کافر و مسلماني
صد جهان عاشقند جان بر دست جمله در انتظار فرماني
پرده برگير تا برافشانند هرکجا هست جان و ايماني
چند سازي ز زلف خم در خم دار اسلام کافرستاني
تا به دامن ز عشق تو شق کرد هر که سر بر زد از گريباني
ندمد در بهارگاه دو کون سبزتر از خط تو ريحاني
نتواند شکفت در فردوس تازه‌تر از رخت گلستاني
من چنانم ز لعل سيرابت که بود تشنه در بياباني
گر دهي شربتيم آب زلال شوم از عشق آتش‌افشاني
ورنه در موکب ممالک تو کرده گير از فريد قرباني

اي در ميان جانم وز جان من نهاني
اي در ميان جانم وز جان من نهاني از جان نهان چرايي چون در ميان جاني
هرگز دلم نيارد ياد از جهان و از جان زيرا که تو دلم را هم جان و هم جهاني
چون شمع در غم تو مي‌سوزم و تو فارغ در من نگه کن آخر اي جان و زندگاني
با چون تو کس چو من خس هرگز چه سنجد آخر از هيچ هيچ ناید اي جمله تو تو داني
در خويش مانده‌ام من جان مي‌دهم به خواهش تا بو که يک زمانم از خود مرا ستاني
گفتي ز خود فنا شو تا محرم من آيي بندي است سخت محکم اين هم تو مي‌تواني

عطار را ز عالم گم شد نشان به کلي
تا چند جويم آخر از بي نشان نشاني

اي روي تو فتنه‌ي جهاني
اي روي تو فتنه‌ي جهاني
مبهوت تو هر كجا كه جاني
كرده سر زلف پر فريبت
از هر سر مويم امتحاني
در چشم زدي ز دست بر هم
چشمت به كرشمه‌اي جهاني
ابروي تو رستها چو تيراست
بر زه كه كند چنان كماني
طراري را طراوتي نيست
با طره‌ي چون تو دلستاني
ندهد مه و مهر نور هرگز
بي عارض چون تو مهرباني
در دل بردن به خوبي تو
هرگز ندهد كسي نشاني
خورشيد رخ تو را كند ذكر
هر ذره اگر شود زباني
تا من سگ تو شدم نماندست
از قالب من جز استخواني
من خاک توام مرا چنين خوار
در خون مفكن به هر زماني
در عشق تو چست‌تر ز عطار
مرغي نپرد ز آشياني

اي هرشكني از سر زلف تو جهاني
اي هرشكني از سر زلف تو جهاني
وي هر سخني از لب جان‌بخش تو جاني
نه هيچ فلک ديد چو تو بدر منيري
نه هيچ چمن يافت چو تو سرو رواني
خورشيد كه بسيار بگشت از همه سويي
يک ذره نديده است ز وصل تو نشاني
يک ذره اگر شمع وصال تو بتابد
جان بر تو فشانند چو پروانه جهاني
زابروي هلاليت كه طاق است چو گردون
با پشت دو تا مانده هرجا كه كماني
چون دايره بي پا و سرم زانكه تو داري
از دايره‌ي ماه رخ از نقطه دهاني
ارباب يقين ده يک‌يک ذره گرفتند
شكل دهن تنگ تو از روي گماني
حرف كمرت همچو الف هيچ ندارد
زيرا كه تو را چون الف افتاد مياني
مويي ز ميان تو كسي مي بنداند
گرچه بود آن كس به حقيقت همه داني
در عشق تو كار همه عشاق برآمد
زيرا كه خريدند به صد سود و زياني
چون لاله دلم سوخته‌تن غرقه‌ي خون است
تا يافته‌ام گرد رخت لاله ستاني

چون حال من سوخته دل تنگ درآمد
از جان رمقي مانده مرا باش زماني
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل در سر کار تو شد او مانده زماني

اي یک کرشمه تو غارتگر جهاني
اي یک کرشمه تو غارتگر جهاني
دشنام تو خریده ارزان خران به جاني
آشفتهي رخ تو هرجا که ماهرویي
دلداهي لب تو هر جا که دلستاني
گر از دهان تنگت بوسي به من فرستي
جان‌هاي تنگ بسته برهم نهم جهاني
تو خود دهان نداري چون بوسه خواهم از تو
هرگز برون نگنجد بوس از چنین دهاني
چون تو میان نداري من با کنار رفتم
چون دست درکش آرد کس با چنان میاني
تو یوسفي و هر دم زلف تو از نسیمي
کرده روان به کنعان از مشک کارواني
دیري است تا دل من از درد توست سوزان
آخر دلت نسوزد بر درد من زماني
گفتي بخواه چیزي کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیاني
وقت بهار خواهم در نور شمع رویت
من کرده در رخ تو هر لحظه گلفشاني
عطار اگرت بیند یک شب چنان که گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زماني

اي حسن تو آب زندگاني
اي حسن تو آب زندگاني
تدبیر وصال ما تو داني
از دیده برون مشو که نوري
وز بنده جدا مشو که جاني
ما با تو چو تیر راست گشتیم
با ما تو هنوز چون کماني
پرسي تو ز من که عاشقي چیست
روزي که چو من شوي بداني
زنهار مشو تو در خرابات
هرچند قلندر جهاني
شطرنج مباز با ملوکان
شهمات شوي و ره نداني
عطار سخن چنین همي گفت
روح است غذاي مرد فاني

دردي است درین دلم نهاني
دردي است درین دلم نهاني
کان درد مرا دوا تو داني
تو مرهم درد بیدلاني
دانم که مرا چنین نماني

من بنده‌ي بي كس ضعيفم
تو يار كسان بي كساني
گر مورچه‌اي در تو كوبد
آني تو كه ضايعش نماني
از من گنه آيد و من اينم
وز تو كرم آيد و تو آني
يارب به در كه باز گردم
گر تو ز در خودم براني
از خواندن و راندنم چه باك است
خواه اين كن و خواه آن تو داني
گويم «ارني» و زار گريم
ترسم ز جواب «لن تراني»
پيري بشنيد و جان به حق داد
عطار سخن مگو كه جاني

ترسا بچه‌ي لولي همچون بت روحاني
ترسا بچه‌ي لولي همچون بت روحاني
سرمست برون آمد از دير به ناداني
زنار و بت اندر بر ناقوس ومي اندر كف
در داد صلاي مي از ننگ مسلماني
چون نيک نگه كردم در چشم و لب و زلفش
بر تخت دلم بنشست آن ماه به سلطاني
بگرفتم زنارش در پاي وي افتادم
گفتم چكنم جانا گفتا كه تو مي‌داني
گر وصل منت بايد اي پير مرقع پوش
هم خرقه بسوزاني هم قبله بگرداني
با ما تو به دير آيي محراب دگر گيري
وز دفتر عشق ما سطري دو سه بر خواني
اندر بن دير ما شرطت بود اين هر سه
كز خويش برون آيي وز جان و دل فاني
مي خور تو به دير اندر تا مست شوي بيخود
كز بي خبري يابي آن چيز كه جوياني
هر گه كه شود روشن بر تو كه تويي جمله
فرياد اناالحق زن در عالم انساني
عطار ز راه خود برخيز كه تا بيني
خود را ز خودي برهان كز خويش تو پنهاني

اي ساقي از آن قدح كه داني
اي ساقي از آن قدح كه داني
پيش آر سبک مكن گراني
يک قطره شراب در صبوحي
باشد كه به حلق ما چكاني
زان پيش خمار در سر آيد
يک باده به دست ما رساني
بگذر تو ز خويش و از قرابات
پيش آر قرابه‌ي مغاني
در عقل مغيش تا نبيني
وز علم مجوس تا نخواني
كين جاي نه جاي قيل و قال است
كافسانه كني و قصه خواني

این جاي مقام کم زنان است
تو مرد ردا و طیلساني

ساقي تو بیا و بر کفم نه
یک کوزهي آب زندگاني

یک قطرهي درد اگر بنوشي
یابي تو حیات جاوداني

ساقي شو و راوقي در انداز
زان لعل چو در که میچکاني

عطار بیا ز پرده بیرون
تا چند سخن ز پرده راني

به هر کویي مرا تا کي دواني
به هر کویي مرا تا کي دواني
ز هر زهري مرا تا کي چشاني

چو زهرم میچشاند چرخ گردون
به تریاک سعادت کي رساني

گهي تابوتم اندازي به دریا
گهي بر تخت فرعونم نشاني

برآري برفراز طور سینا
شراب الفت وصلم چشاني

چو بنده مست شد دیدار خود را
خطاب آید که موسي لنتراني

ایا موسي سخن گستاخ تا چند
نه آني که شعیبم را شباني

من آنم که شعیبت را شبانم
تو آني که شباني را بخواني

منم موسي تویي جبار عالم
گرم خواني ورم راني تو داني

شباني را کجا آن قدر باشد
که تو بيواسطه وي را بخواني

سخن گویي بدو در طور سینا
درو در و گهر سازي نهاني

ایا موسي تو رخت خویش بربند
که تا خود را به منزلگه رساني

نه ایوبم که چندین صبر دارم
نیم یوسف که در چاهم نشاني

برون آمد گل زرد از گل سرخ
مکن در باغ ویران باغباني

نشان وصل ما موي سفید است
رسول آشکارا نه نهاني

زهي عطار کز بحر معاني
به الماس سخن در میچکاني

خاک کوي توام تو میداني
خاک کوي توام تو میداني
خاک در روي من چه افشاني

سر نگردانم از ره تو دمي
گر به خون صد رهم بگرداني

با چو من کس که ناتوان توام
بتوان کرد هرچه بتواني

گر به خونم درافکني ز درت
بر نگیرم ز خاک پیشاني

سر مهر غم تو در دل من
راز عشقت بس است پنهاني

گر به رویم نظر کني نفسي
همه از روي من فرو خواني

من ز درمان به جان شدم بیزار
جان من درد توست مي‌داني

گر مرا درد تو نخواهد بود
سر بگردانم از مسلماني

هیچ درمان مرا مکن هرگز
که نیم جز به درد ارزاني

گفته بودي که دل ز تو ببرم
که ز دلداري و پریشاني

نتواني که دل ز من ببري
دل چگونه بري چو درماني

من ز عطار جان بخواهم برد
برهد از هزار حیراني

کجایي اي دل و جانم مگر که در دل و جاني
کجایي اي دل و جانم مگر که در دل و جاني
که کس نمي‌دهد از تو به هیچ جاي نشاني

به هیچ جاي نشاني نداد هیچ کس از تو
نشاني از تو کسي چون دهد که برتر از آني

عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تو دایم
کز آفتاب هویداتري اگرچه نهاني

چه گوهري تو که در عرصه‌ي دو کون نگنجي
همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهاني

منم که هستي من بند ره شدست درین ره
تویي که از تویي خود مرا ز من برهاني

من از خودي خود افتاده‌ام به چاه طبیعت
مرا ز چاه به ماه ار بر آوري تو تواني

در آرزوي تو عمري به سر دویدم و اکنون
چو در سر آمدم آخر مرا به سر چه دواني

چه باشد ار ز سر لطف جان تشنه لبان را
از آن شراب دل آشوب قطره‌اي بچشاني

امید ما همه آن است در ره تو که یکدم
ز بوي خویش نسیمي به جان ما برساني

ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
از آن او بود این و از آن خویش تو داني

ز سگان کویت اي جان که دهد مرا نشاني
ز سگان کویت اي جان که دهد مرا نشاني
که ندیدم از تو بوي و گذشت زندگاني

دل من نشان کویت ز جهان بجست عمري
که خبر نبود دل را که تو در میان جاني

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز مي‌طپیدم
چو به لب رسید جانم پس ازین دگر تو داني

به عتاب گفته بودي که برآتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشاني

همه بندها گشادي به طريق دلفريبي
همه دست‌ها ببستي به كمال دلستاني
تو چه گنجي آخر اي جان كه به كون در نگنجي
تو چه گوهري كه در دل شده‌اي بدين نهاني
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو وليكن
به تو كي توان رسيدن كه تو گنج بي كراني
همه عاشقان عالم همه مفلسان عاشق
ز تو مانده‌اند حيران كه به هيچ مي نماني
چو به سر كشي در آيي همه سروران دين را
ز سر نيازمندي چو قلم به سر دواني
دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر
چه شود اگر شرابي بر تشنگان رساني
اگر از پي تو عطار اثر وصال يابد
دو جهان به سر برآرد ز جواهر معاني

اي هجر تو وصل جاوداني
اي هجر تو وصل جاوداني
واندوه تو عين شادماني
در عشق تو نيم ذره حسرت
خوشتر ز حيات جاوداني
بي ياد حضور تو زماني
كفر است حديث زندگاني
صد جان و هزار جان نثارت
آن لحظه كه از درم براني
كار دو جهان من برآيد
گر يک نفسم به خويش خواني
با خوندان و راندنم چه كار است
خواه اين كن و خواه آن تو داني
گر قهر كني سزاي آنم
ور لطف كني براي آني
صد دل بايد به هر زمانم
تا تو ببري به دلستاني
گر بر فكني نقاب از روي
جبريل سزد به جان‌فشاني
كس نتواند جمال تو ديد
زيرا كه ز ديده بس نهاني
ني ني كه بجز تو كس نبيند
چون جمله تويي بدين عياني
در عشق تو گر بمرد عطار
شد زنده‌ي دايم از معاني

بس نادره جهاني اي جان و زندگاني
بس نادره جهاني اي جان و زندگاني
جان و دلم نماند گر تو چنين بماني
شاهي خوب رويان ختم است بر تو اكنون
بستان خراج خوبي در ملک كامراني
از چشم نيم مستت پر فتنه شد جهاني
آخر بدين شگرفي چه فتنه‌ي جهاني
نه گفته‌اي كزين پس فتنه نخواهم انگيخت
پس طره نيز مفشان گر فتنه مي‌نشاني

تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو
شد از جهان به یکسو از شرم در نهاني

چون هر نفس لب تو جاني دگر ببخشد
کس ننگرد به عمري در آب زندگاني

هرچند جان شیرین بردي به تلخي از من
تلخیم کرد لیکن شیرین ترم ز جاني

چون جان شوربختم شیریني از تو دارد
شاید اگر به تلخي جانم به لب رساني

عطار از غم تو زحمت کشید عمري
گر بر من ستمکش رحمت کني تواني

چاره‌ي کار من آن زمان که تواني
چاره‌ي کار من آن زمان که تواني
گر بکني راضیم چنان که تواني

داد طلب کردم از تو داد ندادي
گر ندهي داد مي‌ستان که تواني

گفته بدي من ندانم و نتوانم
داد تو دادن یقین بدان که تواني

گر به سر زلف دل ز من بربودي
باز ده از لب هزار جان که تواني

دل چه بود خود که جان اگر طلبي تو
حکم کني بر همه جهان که تواني

ماه رخا پرده ز آفتاب برانداز
وین همه فتنه فرو نشان که تواني

جمله‌ي آزادگان روي زمین را
بنده کن از چشم دلستان که تواني

جمله‌ي دل مردگان منزل غم را
زنده کن از لعل درفشان که تواني

یک شکر از لعل تو اگر بربایم
عذر بخواهي به هر زبان که تواني

گر ز تو عطار خواست بوس و کناري
هیچ منه داو در میان که تواني

ترسا بچه‌اي به دلستاني
ترسا بچه‌اي به دلستاني
در دست شراب ارغواني

دوش آمد و تیز و تازه بنشست
چون آتش و آب زندگاني

داني که خوشي او چه سان بود
چون عشق به موسم جواني

در بسته میان خود به زنار
بگشاده دهن به دلستاني

در هر خم زلف دلفریبش
صد عالم کافري نهاني

آمد بنشست و پیر ما را
بنهاد محک به امتحاني

القصه چو پیر روي او دید
از دست بشد ز ناتواني

دردي ستد و درود دین کرد
یارب ز بلاي ناگهاني

دردا که چنان بزرگواري
برخاست ز راه خرده داني
ترسا بچه را به پیش خود خواند
پس گفت نشان ره چه داني
گفتا که نشان راه جايي است
کانجا نه تويي و نه نشاني
چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن بگو که جاني

گفتم بخرم غمت به جاني
گفتم بخرم غمت به جاني
بر من بفروختي جهاني
مفروش چنان برآن که پیوست
عشوه خرد از تو هر زماني
بنواز مرا که بي تو برخاست
چون چنگ ز هر رگم فغاني
ني ني چو ربابم از غم تو
يعني که رگي و استخواني
اي دوست روا مدار دل را
نومید ز چون تو دلستاني
دستي بر نه اگر کنم سود
دانم نبود تو را زياني
يا ني سبکم بکن ز هستي
تا چند ز رحمت گراني
چون شمع مرا ز عشق مي‌سوز
تا مي‌ماند ز من نشاني
عطار چو بي نشان شد از عشق
از محو رسد سوي عياني

اي گشته نهان از همه از بس که عياني
اي گشته نهان از همه از بس که عياني
ديده ز تو بينا و تو از ديده نهاني
گر من طلبم دولت وصلت نتوانم
گر تو بنمايي رخ خويشم بتواني
شد در سر کار تو همه مايه‌ي عمرم
آخر تو چه چيزي که نه سودي نه زياني
يک چند در انديشه‌ي روي تو نشستم
معلوم نشد خود که چه چيزي به چه ماني
اي جان و جهان نيست به هر جان و جهان هيچ
آخر تو کدامي که نه جاني نه جهاني
دل گفت که جاني و خرد گفت جهاني
چون نيک بديدم تو نه ايني و نه آني
تبديل نداري که توان خواند جهانت
تغيير نداري که توان گفت که جاني
عطار عيان است که محتاج بيان است
گر اهل عياني به چه در بند عياني

خال مشکين بر گلستان مي زني

خال مشکین بر گلستان مي زني
دل همي سوزي و بر جان مي زني
بر بیاض برگ گل عمر مرا
هر زمان فال دگرسان مي زني
صید خواهي کرد دلها را به زلف
زلف را بر یکدگر زان مي زني
زان دو لعل آتشین آبدار
آتش اندر آب حیوان مي زني
از لبت یک بوسه نتوان زد به تیر
کز سر کین تیر مژگان مي زني
گفته‌اي ایمانت را راهي زنم
چون بکشتي الحق آسان مي زني
در تو پیمان نیست صد عاشق بمرد
تا تو راي عهد و پیمان مي زني
دامن اندر خون زند عطار زانک
تو نفس با او ز هجران مي زني

هر زمان لاف وفايي مي زني
هر زمان لاف وفايي مي زني
آتشي در مبتلايي مي زني
چون که جاني داري اندر مردگي
لاف نیکویي ز جايي مي زني
بوالعجب مرغي که کس آگاه نیست
تا تو پر بر چه هوايي مي زني
ماهرويي و ازین رو اي پسر
مهر و مه را پشت پايي مي زني
گفته‌اي کار تو را رايي زنم
من بمردم تا تو رايي مي زني
مي‌زنم بر آتش عشق آب چشم
تا چرا راه چو مايي مي زني
بس‌که کردم آشنا در خون دل
تا همه بر آشنايي مي زني
زخمه بر ابریشم عطار زن
گر به صد زاري نوايي مي زني

خواجه تا چند حساب زر و دینار کني
خواجه تا چند حساب زر و دینار کني
سود و سرمايه‌ي دین بر سر بازار کني
شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیک است
خویشتن را گه آن نیست که بیدار کني
چیست این عجب و تفاخر به جهان ساکن باش
چند با صد من و من سیم و زر اظهار کني
پنج روزي همه کامي ز جهان حاصل گیر
عاقبت هم سر پر کبر نگونسار کني
آن نه کام است که ناکام بجا بگذري
وان نه برگ است که بر جان خودش بار کني
جمع تو بار گنه باشد و دیوان سیاه
نه هم آخر تو خوشي نام سیه بار کني
چون همي داني کت خانه لحد خواهد بود
خانه را نقش چرا بر در و دیوار کني

سهو کارا به تک خاک همي بايد خفت
طاق و ايوان به چه تا گنبد دوار کني

مرگ در پيش و حساب از پس و دوزخ در راه
به چه شادي خرفا خندهي بسيار کني

تو که بر روبه مسکين بدري پوست چو سگ
عنکبوتانه کجا پردهي احرار کني

اين همه داني و کارت همه بي وجه بود
خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کني

به فصاحت ببري گوي ز ميدان سخن
ليک خود را به ستم بيهده رهوار کني

خويش و همسايهي تو گرسنه وز پر طمعي
نفروشي به کسي غله در انبار کني

جامه در تنگ و دلت تنگ و در انديشهي آن
تا دگر ره ز کجا جامه و دستار کني

بر ضعيفان نکني رحم به يک قرص جوين
وانگه از ناز به مرغ و بره پرواز کني

مستراحي است جهان و اهل جهان کناسند
به تعزز سزد ار در همه نظار کني

نافه داري بر هر خشک دماني مگشا
اول آن به که طلبکاري عطار کني

گر نقاب از جمال باز کني

گر نقاب از جمال باز کني
کار بر عاشقان دراز کني

ور چنين زير پرده بنشيني
پرده از روي کار باز کني

از همه کون بي نياز شود
عاشقي را که اهل راز کني

جگرم خون گرفت از غم آن
که مبادا که در فراز کني

گرچه چون شمع سوختم ز غمت
هر زمانم به زير گاز کني

گفتيم ساز کار تو بکنم
چون مرا سوختي چه ساز کني

وعده دادي به وصل جان مرا
عمر بگذشت چند ناز کني

بکشد ناز تو به جان عطار
گر به وصليش بي نياز کني

اي دل اندر عشق غوغا چون کني

اي دل اندر عشق غوغا چون کني
خويش را بيهوده رسوا چون کني

آنچه کل خلق نتوانست کرد
تو محال‌انديش تنها چون کني

دم مزن خون ميخور و صفرا مکن
پشه‌اي با باد صفرا چون کني

تو همي خواهي که داني سر عشق
کس بدين سر نيست دانا چون کني

چون تو اندر عشق او پنهان شدي
سر عشقش آشکارا چون کني

چون تبرا نیستت از خویشتن
پس به عشق او تولا چون کني

عشق را سرمایه‌اي باید شگرف
پس تو بي سرمایه سودا چون کني

چون تو را هر دم حجابي دیگر است
چشم جان خویش بینا چون کني

چون به یک قطره دلت قانع ببود
جان خود را کل دریا چون کني

غرق دریا گرد و ناپیدا بباش
خویش را زین بیش پیدا چون کني

چون تو سایه باشي و او آفتاب
پیش او خود را هویدا چون کني

هر که او پیداست درصد تفرقه است
چون نباشي جمع آنجا چون کني

چون نکردي خویش را امروز جمع
مي‌ندانم تا که فردا چون کني

مذهب عطار گیر و نیست شو
هستي خود را محابا چون کني

گه به دندان در عدن شکني
گه به دندان در عدن شکني
گه به مژگان صف ختن شکني

گه لب همچو لاله بگشایي
روز بازار یاسمن شکني

گه رخ همچو ماه بنمایي
رونق برگ نسترن شکني

هر گلي را که زینت چمن است
ز سر طعنه در چمن شکني

دل ربایي عالم جان را
طره‌ي مشک بر سمن شکني

زلف برهم زني و توبه‌ي ما
همه زان زلف پر شکن شکني

پشت گرمي ز تیر غمزه از آنک
همه در روي و جان من شکني

قصه‌ي جادوان رهزن را
زان دو جادوي راهزن شکني

گر نسازي ز ناز با عطار
قیمت او و خویشتن شکني

هر نفسي شور عشق در دو جهان افکني
هر نفسي شور عشق در دو جهان افکني
آتش سوداي خویش در دل و جان افکني

جان و دل خسته را ز آرزوي خویشتن
گه به خروش آوري گه به فغان افکني

گر به سر کوي خویش پرده‌ي عشاق را
گل کني از خاک و خون کار به جان افکني

گر بگشایي ز بند گوهر دریاي عشق
بي دل و جان صد هزار سر عیان افکني

هر نفسي روي خویش باز بپوشي به زلف
تا دل عطار را در خفقان افکني

هر شبم سرمست در کوي افکني
هر شبم سرمست در کوي افکني وز بر خویشم به هر سوي افکني
در خم چوگان خویشم هر زمان خسته و سرگشته چون گوي افکني
گر بریزم پیش رویت اشک زار همچو اشکم باز بر روي افکني
چون همه تیري بیندازي تمام پس کمان کین به بازوي افکني
بوي گل اندر دماغ جان ما زان سر زلف سمن بوي افکني
گر سخن گویم ز چین زلف تو از سر کین چین در ابروي افکني
ور کشد مویي دل از زلف تو سر حلق را در حلقهي موي افکني
هر شبي عطار را تا وقت صبح عاشقي دیوانه در روي افکني

در همه شهر خبر شد که تو معشوق مني
در همه شهر خبر شد که تو معشوق مني این همه دوري و پرهیز و تکبر چه کني
حد و اندازهي هرچیز پدیدار بود مبر از حد صنما سرکشي و کبر و مني
از پي آنکه قضا عاشق تو کرد مرا این همه تیر جفا بر من مسکین چه زني
از غم تو غنیم وز همه عالم درویش نیست چون من به جهان از غم درویش غني
مکن اي دوست تکبر که برآرم روزي نفسي سوخته وار از سر بيخويشتني
این همه کبر مکن حسن تو را نیست نظیر نه ختن ماند و نه نیز نگار ختني
این دم از عالم عشق است به بازي مشمر گر به بازي شمري قیمت خود ميشکني
گر تو خواهي که چو عطار شوي در ره عشق سر فدا باید کردن تو ولي آن نکني

به سر زلف دلرباي مني
به سر زلف دلرباي مني به لب لعل جانفزاي مني
گر ببندد فلک به صد گرهم تو به مویي گرهگشاي مني
به بلاي جهانت دارم دوست گرچه تو از جهان بلاي مني
هر کست از گزاف مي گوید که تویي کز جهان سزاي مني
این همه ترهات ميدانم من براي تو تو براي مني

گر نمانم من اي صنم روزي
تو كه جان مني بجاي مني
جاودان پادشا شود عطار
گر تو گويي كه تو گداي مني

نگر تا اي دل بيچاره چوني
نگر تا اي دل بيچاره چوني
چگونه مي‌روي سر در نگوني
چگونه مي‌كشي صد بحر آتش
چو اندر نفس خود يک قطره خوني
زماني در تماشاي خيالي
زماني در تمناي جنوبي
اگر خواهي كه باشي از بزرگان
مباش از خرده‌گيران كنوني
چرا باشي نه كافر نه مسلمان
كه تو نه رهروي نه رهنموني
ز يک يک ذره سوي دوست راه است
ولي ره نيست بهتر از زبوني
زبون عشق شو تا بر كشندت
كه هرگاهي كه كم گشتي فزوني
خود از رفعت وراي هر دو كوني
چرا همصحبت اين نفس دوني
دلا تو چيستي هستي تو يا نه
وگر نه نيستي نه هست چوني
مني يا نه مني عيني تو يا غير
و يا از هرچه انديشم بروني
چه مي‌گويم تو خود از خود نهاني
كه دو انگشت حق را در دروني
تو اي عطار اگر چه دل نداري
وليكن اهل دل را ذوفنوني

تا در سر زلف تاب بيني
تا در سر زلف تاب بيني
دل در بر من خراب بيني
گر آتش عشق بر فروزم
بس دل كه برو كباب بيني
گر پرده ز روي خود گشايي
بس رخ كه به خون خضاب بيني
دل بر در انتظار يابي
جان در ره اضطراب بيني
در مجلس عشق عاشقان را
از خون جگر شراب بيني
هين روي چو آفتاب بنماي
تا دل ز غمش به تاب بيني
در آيينه حبذا بخندي
تا صبح بر آفتاب بيني
در آب نگر ببين جمالت
تا آتش اندر آب بيني
خوابت نبرد شبي به سالي
گر روي مرا به خواب بيني

عطار به‌کل ز دل فرو شو فریاد رس ار به خواب بینی

به وادیی که درو گوی راه سر بینی
به وادیی که درو گوی راه سر بینی به هر دمی که زنی ماتمی دگر بینی
ز هرچه می‌دهدت روزگار عمر بهست ولی چه سود که آن نیز بر گذر بینی
ز دولتی به چه نازی که تا که چشم زنی اثر نبینی ازو در جهان اگر بینی
مساز قبه‌ی زرین که تیز شمشیر است سزای قبه‌ی زرین که بر سپر بینی
اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز چو مرد رهگذری جمله رهگذر بینی
چو هر چه هست همه اصل خویش می‌جویند ز شوق جمله‌ی ذرات در سفر بینی
چو کل اصل جهان از یک اصل خاسته‌اند سزد که کل جهان را به یک نظر بینی
مکن ز نفس تکبر تو چشم باز گشای که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی
به باد بر زبر خاک گنجه چند کنی که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی
چگونه پای نهی در خزانه‌ای که درو به هر سویی که روی صد هزار سر بینی
نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی نه ذره‌ای ز همه رفتگان اثر بینی
ز بس که خون جگر می‌فروخورد به زمین زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی
اگر جهان همه از پس کنی نمی‌دانم که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی
درین مصیبت و سرگشتگی محال بود که در زمانه چو عطار نوحه‌گر بینی

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی
هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب برهم گه نعره‌زنم یابی گه جامه‌درم بینی
در دایره‌ی گردون گر در نگری در من چون دایره‌ای گردان بی پای و سرم بینی
چندان که درین دریا می‌جویم و می‌پویم از آتش دل هر دم لب‌خشک‌ترم بینی
از بس‌که به سرگشتم چون چرخ فلک بر سر چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی
در ره گذرت جانا با خاک شدم یکسان تا بو که برون آیی بر رهگذرم بینی
بر خاک درت زانم تا گر ز سر خشمی بر بنده بدر آیی بر خاک درم بینی
نی نی که نمی‌خوام کز من اثری ماند آن به که درین وادی رفته اثرم بینی

تا در ره تو مويي هستيم بود باقي
صد پرده از آن مويي پيش نظرم بيني
چون شمع سحرگاهي مي‌سوزم و مي‌گريم
چون صبح برآ آخر تا يک سحرم بيني
در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه
زير بن هر مويي صد نوحه گرم بيني
گر آب خورم روزي صد کوزه بگريم خون
گر قوت خورم يک شب خون جگرم بيني
خاک است مرا بستر خشت است مرا بالين
ور هيچ نخفتم من خوابي دگرم بيني
خون جگر عطار خورد اين تن و خفت اي جان
برخيز و بيا آخر تا خواب و خورم بيني

چون لبت به پسته اندر صفت گهر نبيني
چون لبت به پسته اندر صفت گهر نبيني
چو رخت به پرده اندر تتق قمر نبيني
ز فراق چون مني را چه کشي به درد و خواري
گه اگر بسي بجويي چو مني دگر نبيني
چه نکوييت فزايد که بد آيد از تو بر من
چه بود اگر به هر دم به دم از بتر نبيني
مکن اي صنم که گر من نفسي ز دل برآرم
ز تف دلم به عالم پس از آن اثر نبيني
ز غم تو جان عطار اگر از جهان برآيد
تو ز بخت و دولت خود پس از آن نظر نبيني

هرچه هست اوست و هرچه اوست توي
هرچه هست اوست و هرچه اوست توي
او تويي و تو اوست نيست دوي
در حقيقت چو اوست جمله تو هيچ
تو مجازي دو بيني و شنوي
کي رسي در وصال خود هرگز
که تو پيوسته در فراق توي
زان خبر نيست از توي خودت
که تو تا فوق عرش تو به توي
تا وجود تو کل کل نشود
جزو باشي به کل کجا گروي
نقطه‌اي از تو بر تو ظاهر گشت
تو بدان نقطه دايما گروي
نقطه‌ي تو اگر به دايره رفت
رو که کونين را تو پيش روي
ور درين نقطه باز ماندي تو
اينت سجين صعب وضيق قوي
چون تو در نقطه کشته باشي تخم
نه همانا که دايره دروي
نتوان رست از چنان ضيقي
جز به خورشيد نور مصطفوي
کرد عطار در علو پرواز
تا بدو تافت اختر نبوي

اي لب گلگونت جام خسروي
پیشه‌ي شبرنگ زلفت شبروي

اي لب گلگونت جام خسروي
خط تو يعني كه هستم پهلوي

پهلوي خورشيد مشک‌آلود كرد
مي‌ببندد دست چرخ از جادوي

مردم چشمت بدان خردي كه هست
زانكه صورت نيست آن جز معنوي

كي توان گفت از دهان تو سخن
گاه همچون ماه از بس نيكوي

گاه همچون آفتابي از جمال
كژ چه گويم راست به از هر دوي

من ندانم كافتابي يا مهي
تو كله بنهاده كژ خوش مي‌روي

عاشقان را جامه مي‌گردد قبا
من ندارم زهره تا گويم توي

گفته بودي آنكه دل برد از تو كيست
دل به من ندهي و هرگز نشنوي

ور بگويم من كه تو بردي دلم
تو دلم ده تا شود كارم قوي

دل ندارم زان ضعيفم همچو موي
بر نخوردم از تو الا بدخوي

من كه تخم نيكوي كشتم مدام
درو نبود كانچه كاري بدروي

تو كه با من تخم كين كاري همه
تو به اعجاز سخن مي‌نگروي

در سخن عطار اگر معجز نمود

گر تو خلوتخانه‌ي توحيد را محرم شوي
تاج عالم گردي و فخر بني آدم شوي

گر تو خلوتخانه‌ي توحيد را محرم شوي
تو چو سايه محو خورشيد آيي و محرم شوي

سايه‌اي شو تا اگر خورشيد گردد آشكار
تو چرا در تفرقه هر دم به صد عالم شوي

جانت در توحيد دايم معتكف بنشسته است
اين زمان همرنگ او شو نيز تا همدم شوي

بوده‌اي همرنگ او از پيش و خواهي بد ز پس
گر بكوشي در ميانه بيخود اكنون هم شوي

چون نداري ز اول و آخر خبر جز بيخودي
تا شوي همرنگ دريا گرچه يک شبنم شوي

رنگ دريا گير چون شبنم ز خود بيخود شده
گر بياميزي تو هم در بحر كل بي غم شوي

چيست شبنم يک نم از درياست ناآميخته
چون نتابد بحر صحبت بو كه تو محرم شوي

ور در آميزي ز غفلت با هزاران تفرقه
جز پراكنده نبيني از پي ماتم شوي

دل پراكنده روي از جام جم در آينه
زانكه گر تو هيچ گردي تو ز هيچي كم شوي

هيچ نبودي هيچ خواهي شد كنون هم هيچ باش
ور همه خواهي چو مردان هيچ در يک دم شوي

گر تو اي عطار هيچ آيي همه گردي مدام

سرمست درآمد از سر کوي
سرمست درآمد از سر کوي ناشسته رخ و گره زده موي
وز بي خوابي دو چشم مستش چون مخموران گره بر ابروي
ترک فلکش به جان همي گفت کاي من ز ميان جانت هندوي
فرياد کنان فلک که احسنت کو چشم که بنگرد زهي روي
پيش لبش آب خضر شد خاک زير قدمش بهشت شد کوي
دل زار به هاي هاي بگريست مي‌گفت به هاي هاي کاي هوي
يکدم بنشين که اين دل مست چون باد همي رود به هر سوي
جان مي‌خواهد ز هر کسي وام بر روي تو مي‌دهد به صد روي
عطار تويي و نيم جاني با دوست به نيم جان سخن گوي

نگاري مست لايعقل چو ماهي
نگاري مست لايعقل چو ماهي درآمد از در مسجد پگاهي
سيه زلف و سيه چشم و سيه دل سيه گر بود و پوشيده سياهي
ز هر مويي که اندر زلف او بود فرو مي‌ريخت کفري و گناهي
درآمد پيش پير ما به زانو بدو گفت اي اسير آب و جاهي
فسردي همچو يخ از زهد کردن بسوز آخر چو آتش گاهگاهي
چو پير ما بديد او را برآورد ز جان آتشين چون آتش آهي
ز راه افتاد و روي آورد در کفر نه رويي ماند در دين و نه راهي
به تاريکي زلف او فرو ريخت به دست آورد از آب خضر چاهي
دگر هرگز نشان او نديدم که شد در بي نشاني پادشاهي
اگر عطار با او هم برفتي نيرزيدش عالم برگ کاهي

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جاني دهي
جان به لب آورده‌ام تا از لبم جاني دهي دل ز من بربوده‌اي باشد که تاواني دهي
از لبت جاني همي خواهم براي خويش نه زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جاني دهي

تو همي خواهي كه هر تابي اندر زلف توست
همچو زلف خويش در كار پريشاني دهي

من چو گويي پا و سر گم كرده‌ام تا تو مرا
زلف بفشاني و از هر حلقه چوگاني دهي

من كيم مهمان تو، تو تنگ‌ها داري شكر
مي‌سزد گر يک شكر آخر به مهماني دهي

من سگ كوي توام شيري شوم گر گاه گاه
چون سگان كوي خويشم ريزه‌ي خواني دهي

چون نمي‌يابند از وصل تو شاهان ذره‌اي
نيست ممكن گر چنان ملكي به درباني دهي

من كه باشم تا به خون من بيالايي تو دست
اين به دست من برآيد گر تو فرماني دهي

كي رسم در گرد وصل تو كه تا مي‌بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بياباني دهي

داد از بيداد تو عطار مسكين دل ز دست
دست آن داري كه تو داد سخن داني دهي

آفتاب رويت اي سرو سهي
آفتاب رويت اي سرو سهي
بر همه مي‌تابد الا بر رهي

ني خطا گفتم كه مي‌تابد بسي
بر من و من مي‌نبينم ز ابلهي

گرچه عالم پر جمال يوسف است
نيست چشم كور را از وي بهي

چون بود كز بحر پر گوهر بسي
باز گردد خشک لب دستي تهي

باز گرديدند ازين بحر عجب
خشک لب هم مبتدي هم منتهي

قعر اين دريا جزين دريا نيافت
ديگران هستند از مشتي كهي

حلقه بر در مي‌زنند و مي‌روند
نيست از ايشان كسي را آگهي

جمله را جز عجز آنجا كار نيست
نه مهي است آنجايگاه و نه كهي

مي فرو افتد درين حيرت زهم
گر تو اينجا دو جهان برهم نهي

اي فريد اينجا كه هستي محو گرد
چند گويي كوتهي بر كوتهي

زلف تيره بر رخ روشن نهي
زلف تيره بر رخ روشن نهي
سركشان را بار بر گردن نهي

روي بنمايي چو ماه آسمان
منت روي زمين بر من نهي

تا كي از زنجير زلف تافته
داغ گه بر جان و گه بر تن نهي

وقت نامد كز نمكدان لبت
دام من زان نرگس رهزن نهي

تا سر يک رشته يابم از تو باز
خارم از مژگان چون سوزن نهي

گر مرا در دوستي تو ز چشم
اشک ریزد نام من دشمن نهي

گفته بودي خون گري تا مهر عشق
بي‌رخم بر دیده‌ي روشن نهي

گر بگریم تر شود دامن مرا
تو مرا در عشق تر دامن نهي

بار ندهي لیک قسم عاشقان
همچو یوسف بوي پیراهن نهي

ور دهي در عمر خود بار جمال
بار غم بر جان مرد و زن نهي

وصف تو چون از فرید آید که تو
افصح آفاق را الکن نهي

گه به کرشمه دلم ز بر بربايي

گه به کرشمه دلم ز بر بربايي
گه ز تنم جان به یک نظر بربايي

ننگ نیاید تو را که هیچ کسي را
گه دل و گه جان مختصر بربايي

چون تتق از آفتاب چهره کني دور
عقل براندازي و بصر بربايي

چون سر زلف تو سرکشي کند آغاز
از سر مويي هزار سر بربايي

از سر کین زان سنان غمزه کني تیز
تا به سناني ز مه قمر بربايي

قصد کني چون در آینه نگري تو
کز لب خود زاینه شکر بربايي

بر طرفي مي‌روي ز من که من مست
طرف ندارم که از کمر بربايي

در رخ من ننگري به دیده‌ي رحمت
بلکه بدان بنگري که زر بربايي

گر بربايي هزار دل تو به روزي
سیر نگردي تو و دگر بربايي

چون نشکیبي ز دلربايي عشاق
جهد بر آن کن که بیشتر بربايي

تا به ابد اي فرید تو بنمیري
از لب او یک شکر اگر بربايي

اي راه تو را دراز نايي

اي راه تو را دراز نايي
نه راه تو را سري نه پايي

این راه دراز سالکان را
کوته نکند مگر فنايي

عاشق ز فنا چگونه ترسد
چون عین فنا بود بقايي

چون از تو نماند هیچ بر جاي
آنجاست اگر رسي بجايي

اي دل بنشسته‌اي همه روز
بر بوي وصال جانفزايي

در لجه‌ي بحر عشق جانت
شد غرقه به بوي آشنايي

دري كه به هر دو كون ارزد
داني نرسد به ناسزايي

هرگز ديدي كه هيچ سلطان
بر تخت نشست با گدايي

هرگز ديدي كه رند گلخن
مي خورد ز دست پادشايي

اي دل خون خور كه آن چنان ماه
فارغ بود از غم چو مايي

اي بس كه من اندرين بيابان
ره پيمودم ز تنگنايي

دردا كه ز اشتران راهش
بانگي نشنيدم از درايي

باري چه بدي كه غول را هم
دل خوش كندي به مرحبايي

چون در خور صومعه نيم من
اكنون منم و كليسيايي

در بسته چهار گوشه زنار
از حلقهي زلف دلربايي

بس پرگره است زلفش و هست
زان هر گرهي گرهگشايي

گر خون دلم بريزد آن زلف
خونريزي اوست خون بهايي

گر تو سر عين عشق داري
ديري است كه گفتمي صلايي

ورنه ز درم برو كه در پاش
دادند نشان پارسايي

عطار تو خويشتن نگه دار
از آفت خويشتن نمايي

منم و گوشهاي و سودايي

منم و گوشهاي و سودايي
تن من جايي و دلم جايي

هر زمانم به عالمي ميلي
هر دمم سوي شيوهاي رايي

مانده در انقلاب چون گردون
گاه شيبي و گاه بالايي

ساكن گوشهي جهان ز جهان
همچو من نيست هيچ تنهايي

اي عجب گرچه ماندهام تنها
ماندهام در ميان غوغايي

رهزن من بسي شدند كه من
راه گم كردهام به صحرايي

كارم اكنون ز دست من بگذشت
كه در افتادهام به دريايي

نيست غرقه شدن درين دريا
كار هر نازكي و رعنايي

من سرگشته عمر خام طمع
ميپزم بر كناره سودايي

مانده امروز با دلي پر خون
منتظر بر اميد فردايي

الغياث الغياث زانكه نديد
كس چو عطار هيچ شيدايي

ز عشقت سوختم اي جان كجايي
ز عشقت سوختم اي جان كجايي
بماندم بي سر و سامان كجايي
نه جاني و نه غير از جان چه چيزي
نه در جان نه برون از جان كجايي
ز پيدايي خود پنهان بماندي
چنين پيدا چنين پنهان كجايي
هزاران درد دارم ليک بي تو
ندارد درد من درمان كجايي
چو تو حيران خود را دست گيري
ز پا افتاده‌ام حيران كجايي
ز بس كز عشق تو در خون بگشتم
نه كفرم ماند و نه ايمان كجايي
بيا تا در غم خويشم ببيني
چو گويي در خم چوگان كجايي
ز شوق آفتاب طلعت تو
شدم چون ذره سرگردان كجايي
شد از طوفان چشمم غرقه كشتي
ندانم تا درين طوفان كجايي
چنان دلتنگ شد عطار بي تو
كه شد بر وي جهان زندان كجايي

از غمت روز و شب به تنهايي
از غمت روز و شب به تنهايي
مونس عاشقان سودايي
عاشقان را ز بيخ و بن بركند
آتش عشقت از توانايي
عشق با نام و ننگ ناید راست
ندهد عشق دست رعنايي
عشق را سر برهنه بايد كرد
بر سر چارسوي رسوايي
بس كه خفتند عاشقان در خون
تا تو از رخ نقاب بگشايي
تا ز ما ذره‌اي همي ماند
تو ز غيرت جمال ننمايي
در حجابيم ما ز هستي خويش
ما نهانيم و تو هويدايي
هستي ما به پيش هستي تو
ذره‌اي هستي است هر جايي
هستي ما و هستي تو دويي است
راست ناید دويي و يكتايي
نيست عطار را درين تک و پوي
هيچ راهي بجز شكيبايي

دوش از سر بيهوشي و ز غايت خودرايي
دوش از سر بيهوشي و ز غايت خودرايي
رفتم گذري كردم بر يار ز شيدايي

قلاش و قلندرسان رفتم به در جانان
حلقه بزدم گفتا نه مرد در مايي

گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم
گفتا برو و بنشین اي عاشق هرجايي

اين چيست كه مي‌گويي وين چيست كه مي‌جويي
مانا كه دگر مستي يا واله و سودايي

با قالب جسماني با ما نرود كاري
جسماني و روحاني بگذار به يغمايي

رو خرقه‌ي جسمت را در آب فنا مي‌زن
تا بو كه وجودت را از غير بپالايي

تا با تو تو خواهي بود بنشين چو دگر ياران
از خود چو شدي بيخود برخيز چه مي‌يابي

سيلي جفا مي‌خور گر طالب اين راهي
از نوح بلا مگريز گر عاشق دريايي

ناقوس هوا بشكن گر زانكه نه گبري تو
زنار ريا بگسل گر زانكه نه ترسايي

دردي‌كش درد ما در راه كسي بايد
كو هست چو سربازان جان داده به رسوايي

تو زاهد و مستوري در هستي خود مانده
تا نيست نگردي تو كي محرم ما آيي

خود را چو تو نشناسي حقا كه چو نسناسي
بيخود شو و پس خود را بنگر كه چه زيبايي

هم خوانچه‌كش صنعي هم مائده و خواني
هم مخزن اسراري هم مطرح يغمايي

آيينه‌ي ديداري جسم تو حجاب توست
اندر تو پديد آيد چون آينه بزدايي

سر برهنه كرده‌ام به سودايي

سر برهنه كرده‌ام به سودايي
برخاسته دل نه عقل و نه رايي

با چشم پر آب پاي در آتش
بر خاک نشسته باد پيمايي

چون گوي بمانده در خم چوگان
سرگشته شده سري و نه پايي

از صحبت اختران صورت‌بين
خورشيد صفت بمانده تنهايي

هر روز ز تشنگي چو آتش
بي واسطه در كشيده دريايي

هر سودايي كه بيندم گويد
زين شيوه نديده‌ايم سودايي

گر بنشينم به نطق برخيزد
از نكته‌ي من به شهر غوغايي

چون يكجايم نشسته نگذارند
هر ساعت از آن دوم به هر جايي

زين واقعه‌اي كه كس نشان ندهد
عطار نه عاقلي نه شيدايي

ترسا بچه‌اي ديشب در غايت ترسايي

ترسا بچه‌اي ديشب در غايت ترسايي
ديدم به در ديري چون بت كه بيارايي

زنار کمر کرده وز دیر برون جسته
طرف کله اشکسته از شوخي و رعنايي
چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم
ترسا بچه چون دیدم بي توش و توانايي
آمد بر من سرمست زنار و مي اندر دست
اندر بر من بنشست گفتا اگر از مايي
امشب بر ما باشي تاج سر ما باشي
ما از تو بیاساییم وز ما تو بیاسايي
از جان کنمت خدمت بي منت و بي علت
دارم ز تو صد منت کامشب بر ما آيي
رفتم به در دیرش خوردم ز مي عشقش
در حال دلم دریافت راهي ز هويدايي
عطار ز عشق او سرگشته و حیران شد
در دیر مقیمي شد دین داد به ترسايي

دلا در راه حق گیر آشنايي
دلا در راه حق گیر آشنايي
اگر خواهي که يابي روشنايي
چو مست خنب وحدت گشتي اي دل
میندیش آن زمان تا خود کجايي
در افتادي به درياي حقیقت
مشو غافل همي زن دست و پايي
وگر نفس و هوا عقلت رباید
تو مي‌دان آن نفس از خود برايي
وگر همچون که یوسف خود پسندي
کشي در چاه محنت‌ها بلايي
چو ابراهیم بت‌بشکن بیندیش
به هر آتش که خود خواهي درآيي
تبرا کن دل از هستي چو عیسي
به بند سوزن اي مسکین چرايي
شوي بر طور سینا همچو موسي
درین ره گر بورزي پارسايي
برو عطار مسکین خاک ره شو
به نزد اهل دل تا بر سر آيي

ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به ترسايي
ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به ترسايي
اکنون من و زناري در دیر به تنهايي
دي زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانايي
امروز دگر هستم دردي کشم و مستم
در بتکده بنشستم دین داده به ترسايي
نه محرم ایمانم نه کفر همي دانم
نه اینم و نه آنم تن داده به رسوايي
دوش از غم فکر و دین یعني که نه آن نه این
بنشسته بدم غمگین شوریده و سودايي
ناگه ز درون جان در داد ندا جانان
کاي عاشق سرگردان تا چند ز رعنايي
روزي دو سه گر از ما گشتي تو چنین تنها
باز آي سوي دریا تو گوهر دریايي

پس گفت در این معني نه کفر نه دین اولي
برتو شو ازین دعوي گر سوختهٔ مايي
هرچند که پر دردي کي محرم ما گردي
فاني شو اگر مردي تا محرم ما آيي
عطار چه داني تو وين قصه چه خواني تو
گر هيچ نماني تو اينجا شوي آنجايي

رخ تو چگونه ببينم که تو در نظر نيايي
رخ تو چگونه ببينم که تو در نظر نيايي
نرسي به کس چو دانم که تو خود به سر نيايي
وطن تو از که جويم که تو در وطن نگنجي
خبر تو از که پرسم که تو در خبر نيايي
چه کسي تو باري اي جان که ز غايت کمالت
چو به وصف تو درآيم تو به وصف در نيايي
گهري عجب تر از تو نشنيدم و نديديم
که به بحر در نگنجي و ز قعر بر نيايي
چو به پرده در نشيني چه بود که عاشقان را
چو شکر همي نبخشي نمک جگر نيايي
همه دل فرو گرفتي به تو کي رسم که گر من
در دل بسي بکوبم تو ز دل به در نيايي
تو بيا که جان عطار اگرت خوش آمد از وي
به تو بخش آن وليکن تو بدين قدر نيايي

چون روي بود بدان نکويي
چون روي بود بدان نکويي
نازش برود به هرچه گويي
رويي که ز شرم او درافتاد
خورشيد فلک به زرد رويي
چون در خور او نمي‌توان شد
بر بوي وصال او چه پويي
خون مي‌خور و پشت دست مي‌خاي
گر در ره درد مرد اويي
جانان به تو باز ننگرد راست
تا دست ز جان و دل نشويي
تو ره نبري تو تا تويي تو
تا کي تو تويي تويي و تويي
چيزي که ازو خبر نداري
گم ناشده از تو چند جويي
گر گويندت چه گم شد از تو
اي غره به خويشتن چه گويي
باري بنشين گزاف کم‌گوي
بنديش که در چه آرزويي
عطار کجا رسي به سلطان
زيرا که کم از سگان کويي

اي آفتاب رويت از غايت نکويي
اي آفتاب رويت از غايت نکويي
افزون ز هرچه داني برتر ز هرچه گويي

گر نیکویي رویت یک ذره رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویي

یارب چه آفتابي کاندر دو کون هرگز
در چشم جان نیاید مثلت به خوبرویي

چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایي
از خون عاشقانت روي زمین بشویي

عطار در ره او از هر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شو گر مرد راه اویي

قصاید

سبحان قادري كه صفاتش ز كبريا

اي مرغ روح بر پر ازين دام پر بلا

مورچه‌ي خط تو، كرد چو موري مرا

خطاب هاتف دولت رسيد دوش به ما

اگر ز گلبن خلقش گلي به بار رسد

ندارد درد من درمان دريغا

وقت كوچ است الرحيل اي دل ازين جاي خراب

بس كز جگرم خون دگرگونه چكيده است

بر گذر اي دل غافل كه جهان برگذر است

چرخ مردم خوار اگر روزي دو مردم‌پرور است

هر دل كه در حظيره‌ي حضرت حضور يافت

غره مشو گر ز چرخ كار تو گردد بلند

جانم ز سر كون به سودا در اوفتاد

هركه بر پسته‌ي خندان تو دندان دارد

دم عيسي است كه بوي گل تر مي‌آرد

اي پرده‌ساز گشته درين دير پرده در

اي چراغ خلد ازين مشكوةمظلم كن كنار

اي در غرور نفس به سر برده روزگار

دلا گذر كن ازين خاكدان مردم خوار

آنچه در قعر جان همي‌يابم

دلي پر گوهر اسرار دارم

نه پاي آنكه از كره‌ي خاک بگذرم

آتش تر مي‌دمد از طبع چون آب ترم

اگر به مدت جاويد ذره‌هاي جهان

اي همنفسان تا اجل آمد به سر من

اي روي دركشيده به بازار آمده

مکن مدار براي من اي پسر روز

اي حلقهي درگاه تو هفت آسمان سبحانه

الا اي يوسف قدسي برآي از چاه ظلماني

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گويمي

سبحان قادري كه صفاتش ز كبريا
بر خاک عجز مي‌فكند عقل انبيا

سبحان قادري كه صفاتش ز كبريا
فكرت كنند در صفت و عزت خدا

گر صد هزار قرن همه خلق كاينات
دانسته شد كه هيچ ندانسته‌ايم ما

آخر به عجز معترف آيند كاي اله
سرگشتگي است مصلحت ذره در هوا

جايي كه آفتاب بتابد ز اوج عز
شايد كه شبنمي نكند قصد آشنا

وانجا كه بحر نامتناهي است موج زن
زنبور در سبوي نوا چون كند ادا

وانجا كه كوس رعد بغرد ز طاق چرخ
چون آورد به معرفت كردگار پا

عقلي كه مي‌برد قدح درديش ز دست
مي دركشد نهنگ تحير من و تو را

حق را به حق شناس كه در قلزم عقول
در آب شوي لوح دل از چون و از چرا

چون آب نقش مي‌نپذيرد قلم بسوز
اي كم ز ذره هست نشان دادنت خطا

چون نيست زآفتاب حقيقت نشان پديد
از روي لعبتان فلک نيلگون غطا

سبحان صانعي كه گشايد به هر شبي
زان مهره‌ها به حقه‌ي ازرق دهد ضيا

از زير حقه مهره‌ي انجم كند پديد
چون زنگيي كه اوفتد از خنده با قفا

شب را ز اختران همه دندان كند سپيد
تا اختران آينه‌گون را دهد جلا

در دست چرخ مصقله‌ي ماه نو نهد
در جيب ترک صبح نهد عنبر صبا

در پاي اسب شام كند اطلس شفق
بر كهكشان زمرد و مرجان و كهربا

گفتي كه آفتاب مگر ذره ذره كرد
احكام خويش جمله قضا مي‌كند قضا

با هيبتش كه زو قدري ماند از قدر
بنگاشت از دو حرف دو گيتي كما يشا

سبحان قادري كه بر آيينه‌ي وجود
عرش آفريد ثم علي العرش استوي

چون بركشيد آينه‌ي كل كاينات
چه ذره‌اي در اسفل و چه عرش بر علا

بر عرش ذره ذره خداوند مستوي است
وانجا كه اوست جاي نيابي ز هيچ جا

در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
چون جمله اوست كيستي آخر تو بي‌نوا

چون هيچ جاي نيست كه او نيست جمله اوست
پندار هستي تو تورا كرد مبتلا

تو نيستي و بسته‌ي پندار هستيي
نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا

از كوزه نيم ذره‌ي سيماب چون برفت
در بركشي رواست ببر در كشي هلا

يک ذره سايه‌اي و تو خواهي كه آفتاب
اندر بقاي محض كجا ماندت بقا

اي از فناي محض پديدار آمده

خواهي كه در بقاي حقيقي رسي به كل
از هستي مجازي خود شو به كل فنا

در نافه دم چو نيستي خود صواب ديد
پر مشک شد ز نافه دم آهوي خطا

چيزي كه پي نمي‌بري از پي مدو بسي
وز خود مكن قياس و ازين بيش در ميا

بس سر كه همچو گوي درين راه باختند
بس مرغ تيزپر كه فروشد درين فضا

خاموش باش حرف كه مي‌گويي اي سليم
حرمت نگاه‌دار چه پنداري اي گدا

گر سر كار مي‌طلبي صبر كن خموش
تا صبر و خامشيت رساند به منتها

گر تو زبان بخايي و خونش فروبري
در زير پرده با تو نگويند ماجرا

لبيک عشق زن تو درين راه خوفناک
واحرام درد گير درين كعبه‌ي رجا

گويند پشه بر لب دريا نشسته بود
در فكر سرفكنده به صد عجز و صد عنا

گفتند چيست حاجتت اي پشه‌ي ضعيف
گفت آنكه آب اينهمه دريا بود مرا

گفتند حوصله چو نداري مگوي اين
گفتا به ناميدي ازو چون دهم رضا

منگر به ناتواني شخص ضعيف من
بنگر كه اين طلب ز كجا خاست و اين هوا

عقلم هزار بار به روزي كند خموش
عشقم خموش مي‌نكند يک نفس رها

چون نيست گنج پاي به گنجت فروشدن
بي كنج شب گذار درين گنج اژدها

در آشناي خون دلي دل به حق سپار
تا حال خود كجا رسد اي مرد آشنا

جاويد در متابعت مصطفي گريز
تا نور شرع او شودت پير و مقتدا

خورشيد خلد مهتر دنيا و آخرت
سلطان شرع خواجه‌ي كونين مصطفي

مفتي كل عالم و مهدي جزو جزو
در هر دو كون بر كل و بر جزو پادشا

چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دين
صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

كان بود كل عالم و او بود آفتاب
مس بود خاک آدم و او بود كيميا

چون آفتاب از فلک دين حق بتافت
تا هر دو كون پر شد از نور والضحا

گردون كه حبه بهترش از آفتاب نيست
پيراهن مجره ز شوقش كند قبا

اندر نظاره كردن مشک دو گيسوش
صد چشم شد گشاده ازين طارم دو تا

خورشيد را از آن سبلي نيست در دو چشم
كو چشم را ز خاک درش ساخت توتيا

كس را نگشت معجزه جز در زمين پديد
او خاص بد به معجزه در ارض و در سما

گويند مه شكافت تو داني كه آن چه بود
گردون ترنج و دست ببريد از آن لقا

يک شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ
از قدسيان خروش برآمد كه مرحبا

در پیش او که غاشیه‌کش بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویدند و اصفیا

از انبیا چو مشعله‌ي طرقوا بخاست
در عرش اوفتاد از آن طرقوا صدا

چون نرگس از نظاره‌ي گلشن نگاه داشت
بشکفت بر رخش گل ما زاغ و ماطغا

آنجا که جاي گم شد و گم کرده بازیافت
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا

از دست ساقي و سقیهم شراب خواست
حالي شراب یافت ز جام جهان‌نما

موسي ز بي‌قراري خود بر بساط قرب
خود را در او فکند به در پیش از عصا

حالي وشاق چاوش عزت بدو دوید
کاي نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا

چل شب درین حریم به خلوت چله‌نشین
تا محرم حریم شوي در صف صفا

موسي به لن‌تراني جانسوز حربه خورد
او نوبه زد که ما کذب القلب مارآ

آن را خداي گفت ز نعلین دور شو
واین را براق بین که فرستاد از کجا

آن را ز بعد چل‌شب پیوسته بار داد
وین را شبي ببرد به خلوتگه دنا

آن را ز طور کرده سراي حرم پدید
وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا

اي آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم
قد فاز بالهداية منهم من اقتدا

زان جمله محرم حرم خاص چاریار
هر چار کعبه‌ي حرم و قبله‌ي وفا

صدیق اکبر آنکه پس از مصطفي به حق
شایسته‌تر نبود ازو هیچ پیشوا

درباخت مال و دختر در پیش یار غار
جان هم بباخت اینت نکو یار بي دغا

دیدند جاي خواجه صحابه سزاي او
کاري کجا کنند صحابه به ناسزا

گر تو قبول مي‌نکني در خلافتش
واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا

فاروق اعظم آنکه چو طاها و هو شنید
در هاي و هوي آمد و شد صید طاوها

آهوي طاوها چو برآورد ها و هو
پر مشک شد ز ناله‌ي هو نافه‌ي هدي

چون نوش کرد از کف ساقي شراب صاف
حالي خروش عام برآورد کاالصلا

هرگز ندید اگرچه بسي دیده برگماشت
شمعي ازو فروخته‌تر جنةالعلا

میرسوم خلاصه‌ي دین آنکه درکشید
آب حیات معرفت از کوثر حیا

از ذات او و از کف او سید دو کون
هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا

در بحر بي‌نهایت قرآن چو غوطه خورد
شد غرق بحر و کرد در آن بحر سر فدا

داني بر آسیاي فلک چیست آن شفق
بر خون بگشت از غم خون وي آسیا

صدري که بود از پس و حلوا ز پس بود
آن صدر صدر هر دو جهان است مرتضا

شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت
تختي چو دوش خواجه و تاجي چو هل‌اتي

چون مصطفاش در اسدالله مثال داد
طغراي آن مثال کشیدند لافتي

این هفت حلقه بس که دري جست تا بیافت
وان در در مدینه‌ي علم است مجتبا

گر رکن چار کعبه‌ي دل چار یار نیست
زنار چار کرد گزین و کلیسیا

گر عشق چاریار نداري میان جان
صورت مکن که پنج نمازت بود روا

اي مکرمي که نیست به رغبت تو را کرم
واي معطیي که نیست به علت تورا عطا

چون در ثنات افصح آفاق دم نزد
لااحصیي بگفت و زبان بست همچو لا

گر در ثناي تو دم عیسي مراست بس
در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا

بسیار گفتم و بنگفتم یکي هنوز
دردا که نیست درد مرا اندکي دوا

بانگ دراي اشتر راهت شنیده‌ام
هستم هنوز آرزوي بانگ آن درا

خود را بکشته‌ام من بیچاره‌ي ضعیف
وانگه ز خوف دیده‌ي خود داده خون‌بها

چون من به کرد خویشتنم معترف شده
بر من چه حاجت است گواهي دست و پا

چون من به صد زبان مقرم بر گناه خویش
اي دست گیر خلق چه حاجت بود گوا

در تنگناي پرده‌ي پندار مانده‌ام
بازم رهان ز پرده‌ي پندار تنگنا

از فضل خود نویس برات نجات من
بر من ببخش و بر عمل من مده جزا

آن سگ که در متابعت دوستان تو
گامي دو برگرفت برست از همه بلا

عطار خاک آن سگ مردان راه توست
در خاک تو نگر ز سر صدق ربنا

در عمر یک نفس که به صدقي برآمدست
حشرش بر آن نفس کن و بگذار مامضا

یارب به فضل حاجت آن کس روا کني
کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

اي مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا
اي مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا
پرواز کن به ذروه‌ي ایوان کبریا

بر دل در دو کون فروبند از گمان
گر چشم خویش بازگشایي از آن لقا

سیمرغ وار از همگان عزلتي طلب
کز هیچ کس ندید دمي هیچکس وفا

گنج وفا مجوي که در کنج روزگار
گنجي نیافت هیچ کس از بیم اژدها

بنگر که چند پند شنیدي ز یک به یک
بنگر که با تو چند بگفتند انبیا

این جمله گفت و گوي نه زان بود تا تو خوش
در ششدر غرور دغل بازي و دغا

آخر بقاي عمر تو تا چند درکشد
تو در محل نیستي و معرض فنا

اي همچو مور خسته درین راه بیش جوي
وي همچو گل ضعیف درین دور کم‌بقا

افلاک در میان کشدت خوش‌خوش از کنار
و ایام در کنار کند خوش خوشت سزا

گر آنچه مي‌کني تو ز غفلت براي خویش
با تو همان کند دگري کي دهي رضا

مرکب ضعیف و بار گران و رهي دراز
تو خوش بخفته کي رسي آخر به منتها

تو خفته‌اي ز دیرگه و عمر در گذر
تو غافلي ز کار خود و مرگ در قفا

عمر تو در هوا بد و برباد رفته شد
تو همچنین نشسته چنین کي بود روا

عمري که یک نفس اگرت آرزو کند
نفروشدت کس ار بدهي صد گهر بها

دربند خلق مانده‌اي و زهد از آن کني
تا گویدت کسي که فلاني است پارسا

این زهد کي بود که تو را شرم باد ازین
گویي تو را نه شرم بماندست و نه حیا

باد غرور از سر تو کي برون شود
تا ندروند از تو سر تو چو گندنا

از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند
مویت همه سپید شد از گرد آسیا

کافور گشت موي تو ساز سفر بکن
کامد گه رحیل سوي عالم جزا

منشین که عمر رفت و دریغا به دست ماند
برخیز و رو که بانگ برآمد که الصلا

خو کرده‌اند جان و تن از دیرگه به هم
خواهند شد هرآینه از یکدگر جدا

بگري چو ابر و زار گري و بسي گري
در ماتم جدایي این هر دو آشنا

اول میان خون بده‌اي در رحم اسیر
و آخر به خاک آمده‌اي عور و بي‌نوا

از خون رسیدي اول و آخر شدي به خاک
بنگر که اولت ز کجا و آخرت کجا

خاک است و خون به گرد تو و در میانه تو
گه باغ و حوض سازي و گه منظر و سرا

آگاه نیستي که ز چندین سرا و باغ
لختي زمین است قسم تو دیگر همه هبا

گر راي خویش جمله بیابي به کام خویش
ور ملک کاینات مسلم شود تو را

در روز واپسین که سرانجام عمر توست
از خشت باشدت کله و از کفن قبا

رویي که ماه نو نگرفتي و نیم جو
در زیر خاک زرد شود همچو کهربا

تو طفل این جهاني و نادیده آن جهان
گهواره‌ي تو گور و تو در رنج و در عنا

دو زنگي عظیم درآید به گور تو
وز نیکي و بدیت بپرسند ماجرا

نه مادریت بر سر نه مشفقیت یار
اي واي بر تو گر نرسد رحمت خدا

تو در میان خاک فرو مانده‌اي اسیر
گویا زبان حال تو با حق که ربنا

آن شیشه‌ي گلاب که بر خویش مي‌زدي
بر خاک تو زنند و بدارندت از عزا

تو چون گیاه خشک بریزي به زیر خاک
تا بنگري ز خاک تو بیرون دمد گیا

تو زیر خاک و بي‌خبران را خبر نه زانک
بر شخص تو چه مي‌رود از خوف و از رجا

چون مدتي مدید برین حال بگذرد
جاي گذر شود سر خاکت به زیر پا

خاک تو خاک بیز به غربال مي‌زند
باد هوا همي برد آن خاک بر هوا

بسیار چون به بیزدت و باز جویدت
نقدي نیابد از تو کند در دمت رها

تو پایمال گشته و هر ذره خاک تو
برداشته زبان که دریغا و حسرتا

آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا

بر آسمان مساي سر خود که تا نه دیر
خواهي شدن به زیر زمین همچو توتیا

از شرق تا به غرب سراپاي خفته‌اند
خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا

تو در هواي نفسي و آگاه نیستي
کاجزاي خفتگان است همه ذره در هوا

نه پیشواي وقت بماند نه پس روش
نه پاسبان ملک بماند نه پادشا

بیچاره آدمي دل پر خون ز کار خویش
که مبتلاي آز و گه از حرص در بلا

از دست حرص و آز بخستي به گوشه‌اي
زین بیش دست مي‌ندهد چون کنیم ما

بیچاره آدمي که فرومانده‌اي است سخت
در ماتخانه‌ي قدر و ششدر قضا

گاه از هواي کار جهان روي او چو زر
گاه از بلاي بار شکم پشت او دو تا

گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا

گه مرده دل ز یک سخن طنز از کسي
گه زنده دل به طال بقایي که مرحبا

گه نیمجو نسنجد اگر خوانیش اسیر
گه در جهان نگنجد اگر گوییش فتا

گه بي‌خبر ز طفلي و آن در حساب نیست
گه مست از جواني و مستغرق هوا

نه هیچ صدقه داده براي خداي خاص
نه هیچ کار ساخته بي‌روي و بي‌ریا

گر هیچ پاي بر سر خاري نهد به سهو
بر جایگه بداردش آن خار مبتلا

عمرش گرو به یک دم و او صد هزار کوه
بر جان خود نهاده که این چون و این چرا

بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
من جمله‌ي حدیث بگفتم به سر ملا

یارب به فضل در دل عطار کن نظر
خط در کش آنچه کرد درین خطه از خطا

یارب هزار نور به جانش رسان به نقد
آن را که گویدم به دل پاک یک دعا

مورچه‌ي خط تو، کرد چو موري مرا
کي کند اي مشک مو مور تو چندين جفا

روي تو با موي و خط مور و سليمان به هم
موي تو هندو لقب مور تو طوطي لقا

چون به بر مه رسيد مورچه بر روي تو
گر رسن مه بديد مورچه موي تو را

ماه از آن موي زلف تيره شود همچو مور
مشک از آن مور شب موي برد بر خطا

موي ميانم چو مور لاجرم اندر هوات
يک يک مويم چو مور بست کمر بر وفا

سست‌تر از موي مور نيستمي گر ز تو
با سر مويي رسيد با بر موري به ما

ز آرزوي موي تو هست مرا حرص مور
موي بدين مور ده تا برهد از بلا

چبود اگر موي تو در کف موري فتد
موي به من ده که نيست قوت موري مرا

گر من چون مور را دست به مويت رسيد
مور کنم پيل را موي کشان در هوا

موي تو اين مور را قوت پيلي دهد
مور ضعيف توام موي به من کن رها

کرد دلم موي تو تنگ‌تر از چشم مور
کور شود چشم مور موي تواش در قفا

سر چه کشي همچو موي از من چون مورچه
موي به موري سپار پيش سليمان بيا

شاه محمد که مور بست نطاقش به موي
زانکه ازو مور را نيست به مويي عنا

مور نيازرد ازو يک سر موي اي عجب
زانکه به موري نداد مالش موري رضا

مور اگر بندگيش يک سر مو يافتي
موي بکندي ز سر مور شدي اژدها

مور و ملخ ديده‌اي موي شکافان به جنگ
مور و ملخ جنگ اوست موي شکاف از دغا

هر که کند کش چو موي در حق مور رهش
دانه کشد هم چو مور از سر موي آن گدا

گر به جهان در چو مور حاسد جويي چو مو
موي کشانش کند مور صفت مبتلا

ور سر مويي کشد دشمن چون مور سر
پي سپر آيد چومور از سر موي از قضا

خصم که مورش شمرد زانکه چو مويي نيافت
هر بن مويش کرد خانه‌ي موري فنا

اي تو سليمان مور چند که در شرح مو
موي شکافي ز مور خوش بود اندر ثنا

قامت عطار شد در صفت موي تو
راست چو موري نحيف گوژ چو مويي دو تا

تا که بود پاي مور چون سر مويي ضعيف
خصم تو را باد موي خانه‌ي موريش جا

خطاب هاتف دولت رسيد دوش به ما
خطاب هاتف دولت رسيد دوش به ما
که هست عرصه‌ي بي‌دولتي سراي فنا

ولي چو نفس جفاپيشه سد دولت شد
طريق دولت دل بسته شد به سد جفا

هزار جوي روان کاب‌تر مزاج ازو
زکات خواست همي خشک شد به نوبت ما

چو نفس سگ به جفا شام خورد بر دل ما
نفس چگونه برآید کنون ز صبح وفا

چگونه نافه‌گشايي کند صبا به سحر
سپهر شعبده و نافه ورد جيب صبا!

هزار نامه‌ي حاجت فرو فرستادم
به سوي عرش به دست کبوتران دعا

نه يک کبوتر از آن نامه‌ام جواب آورد
نه شد دلم به مراد تمام کامروا

منم که هر شب پهناي اين گليم به من
سيه گليم فلک مي‌نمايد از بالا

هزار بازي شيرين سپهر بازيگر
که از خوشي نتوان خورد بيش داد مرا

چو نقطه‌اي است قضا ساکنم به يک حرکت
که بر گشاد چو پرگار صد دهن به بلا

به هاي‌هاي نيارم گريستن که فلک
به هاي‌هوي درآيد ز اشک من عمدا

ز بس که اشک فرو ريختم ز چشمه‌ي چشم
به مد و جزر يکي شد دل من و دريا

محيط خون نقط دل ز چشم از آن دارم
که چون محيط تن آمد زچشم خون پالا

سزد که بر رخ چون زرفشانم اشک چو سيم
که روز و شب به زر و سيم مي‌کنم سودا

ز خون دل همه اشک چو سيم مي‌ريزم
که گشت از گل سرخ اشک همچو سيم جدا

مرا که صد غم بيش است هيچ غم نبود
اگر مرا به غم خويشتن کنند رها

ز کار خويشتنم دست پاک و حقه تهي
که مهره چون بنشيند ميان خوف و رجا

ز سرگراني هر دون برون شديم ز دست
ز چرب‌دستي گردون درآمديم ز پا

نه مونسي که شب انس او دهد نوري
نه همدمي که دمي همدمي کند به نوا

که را به دست شود يک رفيق يکتادل
که خفته در بنهد هفت چارطاق دو تا

به خنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوري
تو از کجا و دم ريشخند او ز کجا

اگرچه صبح کله‌دار صادق است چه سود
که پرده‌ي زربفت شب به تيغ قبا

وگرچه خوانچه‌ي خورشيد دايم است وليک
چه فايده که همه خود همي خورد تنها

وگرچه کاسه‌ي زرين ماه مي‌بيني
سياه کاسگيش در کسوف شد پيدا

چو داس ماه نو از بهر آن همي‌آيد
که تا چو خوشه سر خلق بدرود ز قفا

گياه مي‌دمد از خاک گور و غم اين است
که نيست هيچ غمي داس را ز رنج گيا

چو آسيا سر اين خلق جمله در گردد
ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا

کدام مير اجل ديده‌اي که با او هم
اجل نخورد دوچاري درين سپنج سرا

کدام مفلس سرگشته را شنيدي تو
که بر سرش بنگرديد آسياي فنا

فرود حقه‌ي چرخ و وراي مهره‌ي خاک
تو در میانه‌ي این خوش بخفته اینت خطا

چه خواب دید ندانم سپهر بوالعجبت
که خوش به شعبده‌اي مست خواب کرد تو را

صفاي دل طلب از بهر آب روي از آنک
ندید روي کسي تا نیافت آب صفا

ز اشک گرم و دم سرد خود مکن جو خشک
که معتدل‌تر ازین نیست هیچ آب و هوا

بسوز خون دل و همچو صبح زن دم صدق
چرا چو نافه شدي تا که دم زني به ریا

به وقت صبح فرو میري و عجب این است
که زنده‌دل شوي از یک دروغ طال بقا

ز سر سینه‌ي خود دم مزن ز پرده برون
که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا

ز زیر پرده اگر آگهي تو جان نبري
از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا

اسیر چون و چرایي ز کار پر علت
ولیک کار خدا را نه چون بود نه چرا

میان بیشه‌ي بي علتي چرا مطلب
که آن ستور بود که فرو شود به چرا

اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر
که بر خدایي او هست ذره ذره گوا

ز انبیا و رسل دم زني و پنداري
که همنشیني سلطانیان کني تو گدا

در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند
نه ذره راست محل و نه سایه را یارا

اگر کمال طلب مي‌کني چو کار افتاد
قضاي عمر کني و رضا دهي به قضا

چو پیر گشتي و گهواره‌ي تو آمد گور
چو کودکان دغل‌باز تا به کي ز دغا

از آن به پیري در گاهواره خواهي شد
که گرچه پیر شدي طفل این رهي حقا

بدان خداي که در آفتاب معرفتش
به ذره‌اي نرسد عقل جمله‌ي عقلا

که پختگان ره و کاملان موي شکاف
چو طفلکان به شیرند در طریق فنا

چو مرغ و ماهي ازین درد شب نمي‌خسبند
تو هم مخسب که این درد را تویي به سزا

نه مرغکي است که شب خویشتن در آویزد
چنان در دم نزند ساعتي ز بانگ و نوا

چو زار ناله کند جمله شب از سر درد
هزار درد بیفزایدش به بوي دوا

به صبح از سر منقار قطره‌ي خونش
فرو چکد که برآید ز نه فلک غوغا

اگرچه نوحه کند نوحه‌گر بسي آن به
که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا

اگر تو ماتم آن درد داشتي هرگز
پس این سخن را تو راهبر شو اي دانا

وگرنه از گهر و لعل تا به سنگ و سفال
تفاوتي نکند پیش چشم نابینا

چو روز روشن خفاش در شب تیره است
ز روز کوري خود شب رود ز بیم ضیا

کسي که چشمه‌ي خورشید را ندارد چشم
جهان هر آینه مشغول داردش به سها

نفس مزن نفسي و خموش اي عطار
که بیش یک نفسي نیست عمر تو اینجا

اگر دمي به خموشي تو را میسر شد
زعمر قسم تو آن است روز عرض جزا

وگر بمیري از این زندگي بي حاصل
به عمر خویش نمیري از آن سپس حقا

به شعر خاطر عطار را دم عیسي است
از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا

گرم چو سوسن آزاده ده زبان خواني
ز نه سپهر بر آید صدا که صدقنا

ز دور آدم تا این زمان نیافت کسي
نظیر این گهر اندر خزانهي شعرا

بزرگوار خدایا مرا مسوز که من
در اشتیاق درت پختهام بسي سودا

گناه کردهام و زیر پرده داشتهام
تو هم به پردهي فضلت بپوش روز لقا

ز آستان تو صد شیر چون تواند کرد
به سنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا

زبان که از پي ذکر توام همي بایست
به شعر بیهده فرسود چون زبان درا

هر آنچه هست ز نظمم هباء منثور است
مرا ز ملکت هب لي خلاص ده ز هبا

ز درگهت به مشام دلم رسان به کرم
به دست پیک صبا هر سحر نسیم رضا

در آن زمان بر خویشم رسان که مي‌گویم
میان سجده که سبحان ربي الاعلي

اگر ز گلبن خلقش گلي به بار رسد

اگر ز گلبن خلقش گلي به بار رسد
به حکم نیشکر آرد برون ز زهرگیا

خدایگانا امروز در سواد جهان
به قطع تیغ تو را دیدهام ید بیضا

چو اصل گوهر تیغت ز کوه مي‌خیزد
ازین جهت جهد آتش ز صخره صما

ز سنگ لاله از آن مي‌دمد که خونین شد
ز بیم خار سر رمح تو دل خارا

برو در آمده زان است نیم ترک سپهر
که تا کله بنهد پیش چار ترک تو را

تویي که در شب تاریک مي‌کند روشن
هزار چشم به روي تو این سپهر دو تا

فلک ز لل لا لا از آن طبق پر کرد
که تا نثار کند بر تو لل لا لا

به جنب قدر تو ماه سپهر تحت افتاد
وراي این چه توان گفت ماوراي ورا

ز فیض نقطهي نام تو همچو دریایي
محیط گشت و چنین نامدار شد طغرا

ز کوه حلم تو یک ذره گر پدید آید
هزار کوه به خود درکشد چو کاهربا

ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمي
نبات سدره و طوبي گرفت نشو و نما

چو بحر دست تو در جود گوهر افشان شد
فروچکید ز هر قطرهاي دو صد دریا

ز فرق تا به قدم ابر اشک گشت از رشک
ز زیر تا به زبر بحر آب شد ز حیا

به رشح جام تو دریاي خشک لب تشنه است
عجایبي است ز دریاي آب استسقا

ز خجلت کف تو بحر کف چو بر سر زد
گهي ز رعشه بلرزید و گه ز استرخا

چو قلزمي است کف کافیت که هر روزي
چو شبنمي به همه کوه و بحر کرد هبا

به حق جود تو اي پادشاه گیتي بخش
که حشو دشمنم آتش فکند در احشا

اگر مرا ز جناب چو تو سلیماني
فتاد غیبت هدهد که رفته بد به سبا

هزار حجت قاطع چو تیغ آرم پیش
که جمله بر گهر صدق من بوند گوا

بدان خداي که در آفتاب معرفتش
به ذرهاي نرسد عقل جملهي عقلا

مقدسي که ز هر پاکیي که بتوان گفت
منزه است از آن وصف و پاک و بيهمتا

ز شرح حکمت او کند مانده جان و خرد
ز وصف غزت او کور گشته چون و چرا

جهان پیر چو شش روزه طفل گهواره است
نگار کرد بزد هفت مهدش از میزا

به علم آنکه هزاران هزار راز شناخت
ز سوز سینهي آن مور لیلةالظلما

به سمع آنکه چو شد پشه در سر نمرود
ز زخم راندن آن نیش ميشنود آوا

به مبدعي که در ابداع او جهاني عقل
به هر نفس ز سر عجز ميشود شیدا

به قادري که به یکدم هزار نقش نگاشت
ز اوج دایرهي چرخ و مرکز غبرا

به صانعي که به یک حلهبافي صنعش
هزار رنگ برآورد خاک چون دیبا

به یک خداي قدیم و به یک رسول کریم
به یک حضور قیامت به یک شهود لقا

به دو سجود و دو حرف ظهور کن فیکون
به دو عروج و دو معراج و دو جهان و دنا

به سه جواهر روح و به سه رطوبت چشم
به سه طلاق به صدق و به سه طریق ملا

به چار پیک خداي و به چار یار رسول
به چار جوي بهشت و به چار فصل بها

به پنج فرض نماز و به پنج نزل کتاب
به پنج نوبت شرع و به پنج رکن هدي

به شش سحرگه فطرت به شش جهات جهان
به شش کرامت و شش روز و شش کریم عبا

به هفت اختر علو به هفت کشور سفل
به هفت مفرش ارض و به هفت سقف سما

به هشت جملهي عرش و به هشت خفتهي کهف
به هشت معتدل و هشت جنةالماوا

به نه مه بچه و نه مه سراچهي مهد
به نه مزاج و به نه طاق گلشن خضرا

به ده مبشره و ده مقولهي عالم
به ده حس و به ده ایام ماه عاشورا

به جان آنکه نه عالم بدو نه آدم نیز
که غرقه بود در انوار آیه الکبري

بدان حضور که لااحصي برآمد ازو | که از هزار ثنا بیش بود آن یک لا
بدان شرف که ز اقبال بندگي شب قرب | نسیم همنفسي یافت در حریم رضا
بدان نفس که ز خون شد محاسنش چو عقیق | که سنگ گشت روان از مقابح سفها
بدان نگار که از وي عکاشه برد سبق | بدان نگارگري کان نگاشت چون دیبا
به قلب او که هزاران جناح روح‌القدس | چو پر یک ملخ آمد در آن عریض فضا
به چشم او که نکرد التفات ما زاغ او | به جان او که ز خود شد ز ماء مااوحي
به مجمعي که به صحراي حشر خواهد بود | به جمع آدم و ذریتش به زیر لوا
به صدق صاحب غار و به عدل کسري شرع | به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا
به دشنه خوردهي آن تشته به خون غرقه | به نوش داروي در زهر کشتهي زهرا
به خون حمزه و عثمان و مرتضي و عمر | به خون یحیي و سبطین و جملهي شهدا
به صد هزار نبي و به بیست و چار هزار | بسي و اند هزار اهل صفه و اهل صفا
به داغ وجه بلال و دل چو بدر هلال | به وجه زرد صهیب و به درد بودردا
به آه سرد اویس قرن سوي یثرب | به عشق گرم معاذ جبل سوي مبدا
به شیر مردي خالد به حکم سیف‌الله | به اهل بیتي سلمان و خلعت منا
بدان چهل‌تن در ریگ رفته تشنه جگر | لباس آن همه یک خرقه، قوت یک خرما
به شبروان طواف و به ساکنان حرم | به خفتگان بقیع و به کشتگان غزا
به بو حنیفه که کرد آن حدیث و نص قیاس | مثلثي که مربع نشست دین به نوا
به شافعي که چو اخبار بي قیاسش بود | سخن ز خواجهي دین بي قیاس کرد ادا
به عین معرفت بایزید و خرقاني | به شوق بي صفت بوسعید و ابن عطا
بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت | ز انالحقش همه حق ماند و محو گشت انا
به چل صباح که از نور خاص حق بسرشت | خمیر این همه اعجوبه بي سواد مسا
بدان دمي که چه گر پیر بود عالم طفل | ازو بزاد زني طفل پیر چون حوا
به دوست‌رویي پاکیزگان هفت رواق | به شرمناکي دوشیزگان هفت‌سرا
به کار دیدگي آن که کم ز سي سال است | که دور اوست و ز پیري همي رود به عصا
به قاضیي که مر او را نیافت یک معلول | ز حجتش که برو نور روي اوست گوا
به خونیي که بسي قلب بر جناح سفر | به خون بگشته ز ضرب دو دست او به دعا
به تیغ میر علم کز دهان شیر سپهر | به سرکشي سپر زرد مي‌کند پیدا

به آب دست نگاري كه رود نيل فلک
ز بحر شعر ترش در سه پرده يافت نوا

به كلک و كاغذ سطان دين نظام دوم
كه در سه بعد محقق ازوست خط ذكا

به تاجري كه چو سيماب داشت صرفه نديد
متاع خود به منازل سپرد از سيما

به شب كه از مه نو هندويي است زرين گوش
به روز كز دم صبح است ترک مارافسا

به علم و حلم پرير و به حكم لازم دي
به روزنامه‌ي امروز و به هيبت فردا

به سابقان شريعت به راسخان علوم
به پختگان طريقت به عادلان قضا

به صائمان نهار و به قايمان در ليل
به ساجدان سحرگه به صابران غدا

به خاصگان كمال و به محرمان وصال
به عاشقان جمال و به تشنگان فنا

به مخلصي كه دهد جان به حق به تنهايي
ميان سجده ز سبحان ربي‌الاعلي

به عاشقي كه بزد دست و جان فشان در رفت
هنوز در ره او ناشنيده بانگ درا

به عارفي كه به يک ضرب معرفت جانش
بلا فرو شود آنگه برآيد از الا

به عالمي كه ز بيدار داشتن همه شب
چو عقل كل بنخفتد ميانه‌ي اجزا

به صادقي كه اگر در رهش بود گردي
به هر سحر بنشاند ز چشم خون پالا

به قانعي كه همه كون بوريا پنداشت
كه كس نيافت از آن بورياش بوي ريا

به عاصيي كه پس از توبه در شبي صد بار
به نار و نور درافتد ميان خوف و رجا

به قاف و طور و سرانديب و بوقبيس و احد
به مروه و جبل‌الرحمه و منا و صفا

به آب زمزم و آب فرات و آب محيط
به آب كوثر و آب حيات و آب رضا

به مجمع‌العرفات و به محشرالعرصات
به منظرالدرجات و به مخرج‌المرعي

به عز عالم ارواح و عالم اجساد
به فر عالم كبري و عالم صغري

به بيت معمور و بيت قدس و بيت حرام
به بيت احزان و بيت قبر و بيت بقا

به خال طرفه‌ي نون و به چشم شاهد صاد
به زلف پر خم ياسين و طره‌ي طاها

به قاف والقرآن و به صاد والقران
به علم القرآن و به علم الاسما

به روز عرفه و روز بدر و روز حنين
به روز جمعه و عيد و به روز حشر و جزا

به عزت شب قدر و شب حساب برات
به حرمت شب آبستن و شب يلدا

به جانفزايي علم و به دل‌گشايي جان
به پادشاهي عقل و رئيسي اعضا

به به‌نشيني عمر و به به‌حريفي بخت
به پير طبعي روح و به دولت برنا

به حاجبي دو ابرو به مردمي دو چشم
به هم سري دو دست و به سركشي دوپا

به عشق بلبل مست و غم کبوتر نوح
به حدس هدهد بلقیس و عزت عنقا

به بار عام تو یعني که غلغل ملکوت
به رخش خاص تو یعني که دلدل شهبا

به پاي تخت تو یعني که ساق عرش مجید
به شیر فرش تو یعني اسد برین بالا

به خاک پاي تو کز رشح اوست آب حیات
به یاد گرد تو کاتش فکند در اعدا

بدان بلارک خون ریز زهرپاش چو نیل
که گوهري به قطع اوست خاصه در هیجا

به رمح مار مثالت که چون عصاي کلیم
فرو برد به دمي صد هزار اژدرها

به ناوکت که شب تیره است موي شکاف
که روشن است مویي نمي‌برد ز سها

به فیض کف کریمت که بري و بحریش
قبول کرد به صد بر و بحر در اعطا

به مجلس تو که جنات عدن را ماند
یمینش از صف غلمان، یسارش از حورا

به ساقي تو که چون عزم ترکتاز کند
هزار دل به سرغمزه آرد از یغما

به مطرب تو که از رشک زخم زخمه‌ي او
چو زخمه سر زده شد زهره از سر صفرا

به شعر من که اگر نقد نه فلک خوانیش
ز هشت خلد برآید خروش صدقنا

بدین قصیده که گر تک زند کسي صد قرن
نیابدش دومین در کراسه‌ي شعرا

به سوز جان من از کید حاسد بد گوي
به صور آه من از دست دشمن رعنا

که هرچه بر من افتاده افترا کردند
چو افک عایشه‌ي پاک دین خطاست خطا

خداي هست گواهم که نیست بر یادم
که گفته‌ام سخن از تو برون ز مدح و ثنا

اگر تفحص این سر کني دل خجلم
که همچو دیده‌ي مور است مي‌شود صحرا

ز هیبت تو اگرچه چو برگ مي‌لرزم
مکن ز خشم مرا پوستین درین سرما

وگر که من ز در کشتنم تو کش که خوش است
ز دست یوسف صدیق دیده‌ي بینا

اگر مرا بکشي ملک را چه برخیزد
ز خون من نه زخون چو من هزار گدا

وگر هزار عقوبت به جاي من بکني
مرا سزاست بتر زان و از تو نیست سزا

چه گر تدارک این واقعه نمي‌دانم
مرا بس این که بدین صدق هست حق دانا

چو شمع بر سرپایم کنون و حکم تو راست
به راندن که برو یا به خواندن که بیا

وثیقتم همه بر عفو توست و چون نبود
از آنکه حبل متین است و عروة وثقي

چو سایه از بر خویشم گر افکني بر خاک
چو سایه نیست مرا دور بودن از تو روا

وگر زني من سرگشته را به چوگان زخم
چو گوي مي‌دومت در رکاب ناپروا

وگر چو کلک به تیغم سرافکني از تن
چو کلک بر خط حکمت به سر دوم حقا

به دور باش گرم پیش خود کني بیجان
چو دور باش به جان داري آیمت ز قفا

چو صبح خنده زنم از سر وفا هر روز
وگر چو شمع کشي هر شبم به تیغ جفا

کز آستان تو صد شیر کي تواند کرد
به سنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا

بدین قصیده توان کرد جرم ناکرده
ز بندهي تو خود این کرده گیر بر عمدا

عطارد دوم آمد به مدح تو عطار
عطاردي است برو ختم چون که بر تو عطا

اگرچه تا که مرا در تن است جان باقي
دعاي جان تو کار است در خلا و ملا

چو خلق روي زمینت همه دعا گویند
به جز تو کیست که آمین کند مرا به دعا

ولي بس است که آمین همي کنند به جمع
مقربان سماوي ز حضرت اعلي

مقدسا چو بدو ملک این جهان دادي
در آن جهانش بده نیز ملکتي والا

به چار بالش ملکش در آن جهان بنشان
که لایق است هم اینجا به ملک و هم آنجا

ندارد درد من درمان دریغا
ندارد درد من درمان دریغا
بماندم بي سر و سامان دریغا

درین حیرت فلک ها نیز دیر است
که مي‌گردند سرگردان دریغا

درین دشواري ره جان من شد
که راهي نیست بس آسان دریغا

فرو ماندم درین راه خطرناک
چنین واله چنین حیران دریغا

رهي بس دور مي‌بینم من این راه
نه سر پیدا و نه پایان دریغا

ز رنج تشنگي مردم به زاري
جهان پر چشمهي حیوان دریغا

چو نه جانان بخواهد ماند نه جان
ز جان دردا و از جانان دریغا

اگر سنگي نه اي بنیوش آخر
ز یک‌یک سنگ گورستان دریغا

عزیزان جهان را بین به یک راه
همه با خاک ره یکسان دریغا

ببین تا بر سر خاک عزیزان
چگونه ابر شد گریان دریغا

مگر جان‌هاي ایشان ابر بوده است
که مي‌بارند چون باران دریغا

بیا تا در وفاي دوستداران
فرو باریم صد طوفان دریغا

همه یاران به زیر خاک رفتند
تو خواهي رفت چون ایشان دریغا

رخي کامد ز پیدایي چو خورشید
کنون در خاک شد پنهان دریغا

از آن لب‌هاي چون عناب دردا
وزان خط هاي چون ریحان دریغا

به یک تیغ اجل درج دهان را
نه پسته ماند و نه مرجان دریغا

بتان ماه‌روي خوش‌سخن را
کجا شد آن لب و دندان دریغا

زنخدان‌ها چو بر خواهند بستن
زنخدان را ز نخ مي‌دان دریغا

بسا شخصا که از تب ریخت در خاک
شد از تبریز با کرمان دریغا

بسا ایوان که بر کیوانش بردند
کجا شد آنهمه ایوان دریغا

بسا قصرا که چون فردوس کردند
کنون شد کلبه‌ي احزان دریغا

درین غمخانه هر یوسف که دیدي
لحد بر جمله شد زندان دریغا

چو یکسان است آنجا ترک و تاجیک
هم از ایران هم از توران دریغا

تو خواه از روم باش و خواه از چین
نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا

ز افریدون و از جمشید دردا
ز کیخسرو ز نوشروان دریغا

هزاران گونه دستان داشت بلبل
نبودش سود یک دستان دریغا

پس از وصلي که همچون باد بگذشت
درآمد این غم هجران دریغا

ز مال و ملک این عالم تمام است
تو را یک لقمه چون لقمان دریغا

براي نان چه ریزي آب رویت
که آتش بهتر از این نان دریغا

تو را تا جان بود نان کم نیاید
چه باید کند چندین جان دریغا

خداوندا همه عمر عزیزم
به جهل آورده‌ام به زیان دریغا

اگرچه بس سپیدم مي‌شود موي
سیه مي‌گرددم دیوان دریغا

چو دوران جواني رفت چون باد
بسي گفتم درین دوران دریغا

نشد معلوم من جز آخر عمر
که کردم عمر خود تاوان دریغا

مرا گر عمر بایستي خریدن
تلف کي کردمي زین‌سان دریغا

بسي عطار را درد و دریغ است
که او را هست جاي آن دریغا

خدایا چون گناهم کرد ناقص
نهادم روي در نقصان دریغا

اگر کرد این گدا بر جهل کاري
از آن غم کرد صدچندان دریغا

تو عفوش کن که گر عفوت نباشد
فرو ماند به صد خذلان دریغا

وقت کوچ است الرحیل اي دل ازین جاي خراب
وقت کوچ است الرحیل اي دل ازین جاي خراب
تا ز حضرت سوي جانت ارجعي آید خطاب

بال و پر ده مرغ جان را تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یک نفس صد فتح باب

عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد نه کباب

چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد تو را
از دل پر عشق خود آتش زني در جاه و آب

گرچه عالم مي‌نمايد ديگران را آب خضر
تو چنان گردي که گردد پيش تو همچون سراب

گر چنان گردي جدا از خود که بايد شد جدا
ذره‌اي گردد به پيش نور جانت آفتاب

گر صواب کار خواهي اندرين وادي صعب
از خطاي نفس خود تا چند بيني اضطراب

رو درين وادي چو اشتر باش و بگذر از خطا
نرم مي‌رو خار مي‌خور بار مي‌کشي بر صواب

از هواي نفس شومت در حجابي مانده‌اي
چون هواي نفس تو بنشست برخيزد حجاب

در شراب و شاهد دنيا گرفتار آمدي
اي دلت مست شراب نفس تا چند از شراب

خيز کاجزاي جهان موقوف يک آه تواند
از دل پر خون برآر آهي چو مستان خراب

هر نفس سرمايه‌ي عمر است و تو زان بي‌خبر
خيز و روي از حسرت دل کن به خون دل خضاب

درد و حسرت بين که چنداني که فکرت مي‌کنم
هيچ کاري را نمي‌شايي تو اندر هيچ باب

چون نيامد از تو کاري کان به کار آيد تو را
بر خود و کار خود بنشين و بگري چون سحاب

تو چنان داني که هستي با بزرگان هم عنان
باش تا زين جاي فاني پاي آري در رکاب

اين زمان با توست حرصي و نداني اين نفس
تا نياري زير خاک تيره رويت در نقاب

چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بماني دست بر سر چون ذباب

اي دريغا مي‌نداني کز چه دور افتاده‌اي
آخر ار شوقي است در تو ذوق اين معني بياب

چون چراغ عمر تو بي‌شک بخواهد مرد زود
خويشتن را همچو شمعي زآتش شهوت متاب

آخر اي شهوت‌پرست بي خبر گر عاقلي
يک دمي لذت کجا ارزد به صد ساله عذاب

توشه‌ي اين ره بساز آخر که مردان جهان
در چنين راهي فرو ماندند چون خر در خلاب

غره‌ي دنيا مباش و پشت بر عقبي مکن
تا چو روي اندر لحد آري نماني در عقاب

شب چو مردان زنده‌دار و تا تواني مي‌مخسب
زانکه زير خاک بسياريت خواهد بود خواب

بس که تو در خاک خواهي بود و زين طاق کبود
بر سر خاک تو مي‌تابد به زاري ماهتاب

چون نمي‌داني که روز واپسين حال تو چيست
در غرور خود مکن بيهوده چندينی شتاب

کار روز واپسين دارد که روز واپسين
از سياست آب گردد زهره شير از عتاب

تکيه بر طاعت مکن زيرا که در آخر نفس
هيچکس را نيست آگاهي که چون آيد زباب

چون به يک دم جمله چون شمعي فروخواهيم مرد
پس چرا چون شمع بايد ديد چندين تف و تاب

چون سر و افسر نخواهد ماند تا مي‌بنگري
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب

گر همي‌بيني که روزي چند اين مشتي گدا
پادشا گشتند هان تا نبودت هيچ انقلاب

زانکه اين مشتي دغل کار سيه دل تا نه دير
همچو بيد پوده مي‌ريزند در تحت التراب

زير خاک از حد مشرق تا به مغرب خفته‌اند
بنده و آزاد و شهري و غريب و شيخ و شاب

دل منه بر چشم و دندان بتان، کين خاک راه
چشم، چون بادام و دندان است چون در خوشاب

آنکه از خشمش طناب خيمه مه مي‌گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب

وانکه پيراهن زتاب خويشتن نگشاد باز
تا کفن سازندش از وي باز کردندش ز تاب

وانکه رويش همچو گل بشکفته بودي اين زمان
ابر مي‌بارد به زاري بر سر خاکش گلاب

وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتي
خاک تاريکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب

ما همه بي آگهيم آباد بر جان کسي
کز سر با آگهي بگذشت ازين جاي خراب

يارب از فضل و کرم عطار را بيدار کن
تا به بيداري شود در خواب تا يوم‌الحساب

توبه کردم يارب از چيزي که مي‌بايست کرد
روي لطف خويش را از تايب مسکين متاب

هر که اين شوريده خاطر را دعا گويد به صدق
يارب آن خورشيد خاطر را دعا کن مستجاب

بس کز جگرم خون دگرگونه چکيده است
بس کز جگرم خون دگرگونه چکيده است
تا دست به کام دل خويشم برسيده است

و امروز پشيماني و درد است دلم را
در عمر خود از هرچه بگفته است و شنيده است

پايي که بسي پويه بي‌فايده کردي
دير است که در دامن اندوه کشيده است

دستي که به هر دامن حاجب زدمي من
از دست خود امروز همه جامه دريده است

و آن قد چو تيرم که سبک دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کماني بخميده است

و آن ديده که خون جگر از درد بسي ريخت
زان کرد سيه جامه که همدرد نديده است

وان تن که نشستي به هوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزي از گوشه خزيده است

وان دل که ز خوي خوش خود در همه پيوست
امروز طمع از بد و از نيک بريده است

وان جان که به انصاف به ارزد ز جهاني
از ننگ من ناخلف از تن برميده است

وان عقل که هشيارترين همه او بود
از غايت حيرت سرانگشت گزيده است

هان اي دل گمراه چه خسبي که درين راه
تو مانده‌اي و عمر تو از پيش دويده است

انديشه کن از مرگ که شيران جهان را
از هيبت شمشير اجل زهره دريده است

چندین مي نوشین چه چشي کانکه چشید او
گر تو به حقیقت نگري ز هر چشیده است

شهدي که ز سر نشتر زنبور بجسته است
سرسام ز پي دارد اگر چند لذیذ است

عمر تو که یک لحظه به صد گنج به‌ارزد
نفست همه بفروخته و عشق خریده است

دل از شره‌ي نفس تو در پاي فتاده است
هر چند درین واقعه مردانه چخیده است

هرکز نفسي پاک نیاید ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلید است

تو خفته و همراه تو بس دور برفته است
تو غافلي و صبح قیامت بدمیده است

نه بادیه‌ي آز تو را هیچ کران است
نه قفل غم حرص تو را هیچ کلید است

مویت همه شیر شد و از بچه طبعي
گویي تو که امروز لبت شیر مکیده است

آخر تو چه مرغي که ز بس دانه که چیني
از دام نجستي تو و عمرت بپریده است

یارب به کرم کن نظري در دل عطار
کز دست دل خویش دل او بپزیده است

بر گذر اي دل غافل که جهان برگذر است
بر گذر اي دل غافل که جهان برگذر است
که همه کار جهان رنج دل و دردسر است

تا تو در ششدره‌ي نفس فرومانده شدي
مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبر است

عمر بگذشت و به یک ساعته امید نماند
همچنان خواجه در اندیشه‌ي بوک و مگر است

چند بر بوک و مگر مهره فروگرداني
که تو بس مفلسي و چرخ فلک پاک بر است

پرده بر خویش متن لعب پس پرده مکن
که پس پرده نشستي و جهان پرده‌در است

رو پي کار جهان گیر و جهان گیر جهان
که جهان گذران با تو به جان درگذر است

خاکساري که به خواري به جهان ننگرد او
بر سرش خاک که از خاک بسي خوارتر است

چند سایي به هوس تاج تکبر بر چرخ
که همه زیر زمین تا به زبر تاجور است

آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش ز کبر
این زمان بین که چه سان زیر زمین پي سپر است

جمله‌ي زیر زمین گر به حقیقت نگري
شکن طره‌ي مشکین و لب چون شکر است

چشم دل باز کن از مردمي و نیک بدانک
مردم چشم بتي است این که تو را رهگذر است

فکر کن یکدم و بر خاک به خواري مگذر
که همه مغز زمین تشنه ز خون جگر است

در دل خاک ز بس خون دل تازه که هست
نیست آن لاله که از خاک دمد خون‌تر است

شکم خاک پر از خون دل سوختگان است
باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظر است

از سر درد و دریغ از دل هر ذره‌ي خاک
خون فرو مي‌چکد و خواجه چنین بي‌خبر است

هر گیاهي که ز خاکي دمد و هر برگي
گر بداني ز دلي درد و دريغي دگر است

از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک
آه و فرياد همي آيد و گوش تو کر است

تو چنان فارغي و باز نينديشي هيچ
که اجل در پي و عمر تو چنين برگذر است

شد بناگوش تو از پنبه کفن‌پوش و هنوز
پنبه‌ي غفلت و پندار به گوش تو در است

روز پيري همه کس به شود اي پير خرف
بچه طبعي تو و اکنون است که وقت سفر است

چو به هفتاد بيفتادي و اين نيست عجب
عجب اين است که اين نفس تو هر دم بتر است

غره‌ي مال جهان گشتي و معذوري از آنک
زندگي دل مغرور تو از سيم و زر است

چو حيات تو به سيم است پس از عمر مگوي
که حيات تو به نزديک خرد مختصر است

عمرت ار کم شد و بگذشت چه باک است ازين
عمر گو کم شو اگر سيم و زرت بيشتر است

بيشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سيم و زر و مال بار سفر است

شرم بادت که نمي‌داني و آگاه نه‌اي
که درين راه و درين باديه چندين خطر است

اي دريغا که همه عمر تو در عشوه گذشت
کيست کامروز چو تو عشوه‌ده و عشوه‌خر است

تو چنين خفته و همراه تو از پيش شده
تو چنين غافل و عمر تو چو مرغي به پر است

مغز پالودي و بر هيچ نه در خواب شدي
گوييا لقمه‌ي هر روزه تو مغز خر است

اي فرومانده‌ي خود چند بدارد آخر
استخواني دو که در چنگ قضا و قدر است

تو کفي خاکي و پر باد هوا داري سر
باد پندار تو را خاک لحد کارگر است

يک شب از بهر خدا بي‌خور و بي‌خواب نه‌اي
صد شب از بهر هوا نفس تو بي‌خواب و خور است

چون بسي توبه‌ي بيفايده کردي به هوس
توبه از توبه کن ار يک نفست ماحضر است

خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
توشه‌ي راه تو خون دل و آه سحر است

حلقه‌ي درگه او گير و دل از دست بده
گرچه چون حلقه دل امروز تو را دربدر است

دل پر اميد کن و صيقليش کن به صفا
که دل پاک تو آئينه‌ي خورشيد فر است

يارب از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بيهوده نفر بر نفر است

عمر بر باد هوس داد به فريادش رس
که تو را از بد و از نيک نه نفع و نه ضر است

چرخ مردم خوار اگر روزي دو مردم‌پرور است
چرخ مردم خوار اگر روزي دو مردم‌پرور است
نيست از شفقت مگر پرواري او لاغر است

زان فلک هنگامه مي‌سازد به بازي خيال
کاختران چون لعبتانند و فلک چون چادر است

عاقبت هنگامه‌ي او سرد خواهد شد از آنک
مرگ این هنگامه را چون وامخواهي بر در است

در جهان منگر اگرچه کار و باري حاصل است
کاخرین روزي به سر باریش مرگي درخور است

دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر از آنک
جمله‌ي زیر زمین پر لعبت سیمین بر است

بنگر اندر خاک و مگذر همچو باد اي بیخبر
کین همه خاک زمین خاک بتان دلبر است

ملک عالم را نظامي نیست در میزان مرگ
سنجدي سنجد اگر خود في‌المثل صد سنجر است

صد هزاران سروران را سر درین ره گوي شد
در چنین ره‌اي سلیم‌القلب چه جاي سر است

در چنین ره گر نداري توشه بر عمیا مرو
کین رهي بس مهلک است و وادیي بس منکر است

دم مزن دم درکش و همدم مجوي از بهر آنک
تا ابد یک‌یک دم عمر تو یک‌یک گوهر است

خوشتر از عودت نخواهد بود آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم جان تو هم مجمر است

تا نگیري ترک دنیا کي رهي از نفس شوم
زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبشخور است

آتشي مردانه در آبشخور او زن تمام
ورنه آتش مي‌پرستد جانت یعني کافر است

از حیات و لعب و لهو این جهان دل خوش مکن
کین حیات بي‌مزه حیات روز محشر است

گر دلت آب حیات این جهان جوید بسي
زودتر از دیگران میرد و گر اسکندر است

گنج معني داري و کنج تو جاي اژدهاست
نقش ایزد داري و نفس تو نقش آذر است

هست نفس شوم تو چون اژدهایي هفت سر
جان تو با اژدهایي هفت‌سر در ششدر است

گر طلسم نفس بگشایي ز معني برخوري
وانکسي برخورد ازین معني که بي‌خواب و خور است

شمع چون آتش زد اندر خویش شد بي‌خواب و خور
لاجرم از روشنایي جمع را جان‌پرور است

در نهاد آدمي شهوت چو طشتي آتش است
نفس سگ چون پادشاهي و شیاطین لشکر است

همچو موسي این زمان در طشت آتش مانده‌اي
طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگر است

شیر مردا ساغري خواه از کف ساقي جان
زانکه دریاهاي عالم رشح آن یک ساغر است

گر از آن صد ساغرت بخشند جز تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبر است

هفت دریا را نمي‌بیني که از بس تشنگي
خشک‌لب مانده است اگرچه هفت اندامش تر است

چند چون طفلان کني نظاره‌ي لعب فلک
همچو مردان صف‌شکن گر جان پاکت صفدر است

چرخ زال گوژپشت است و تو مردي بچه طبع
بچه زان مغرور شد کین زال غرق زیور است

دانه‌ي سیمرغ جو چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال ني زال زر است

گر ز سگ طبعي کند با تو به ره گرگ آشتي
آن هم از روباه بازي دان که او شیر نر است

گرچه پاي گاو دیدي در میان غره مشو
زانکه این گاو از خري بي‌پرچم و بي‌عنبر است

گر دو پیکر از تو جان خواهند تو جان در مباز
زانکه خاک کوي یک جان صد هزاران پیکر است

مه چو در خرچنگ آید جامه دوزي فال را
و او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده‌در است

چند بر پنها روي پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جاي صید شیران وادي پهناور است

خوشه چون گندم نمایي جوفروش آید به فعل
کاه برگي ندهدت کو در پي یک جو در است

چون سلیمان را ترازو نیمجو فرمان نبرد
نیمجو سنجي اگر گویي مرا فرمانبر است

این ترازو بفکن از دست و به طراري بجه
چون ترازو را همي‌بیني که کژدم در بر است

چون کمان در شست آورد و تنت چون توز کرد
بس عجب باشد تو را در جعبه گر تیري در است

همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کین فلک
بز گرفتت روز و شب وز بهر تو بازي گر است

دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر
زانکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبر است

چند بیني ماهیان در طشت چرخ از بهر آنک
چشمت اصغر گشت و ماهي نیست، چوب احمر است

ني خطا گفتم نه اختر ني فلک بر هیچ نیست
از فلک دور است و از اختر بسي این برتر است

کار آنجا مي‌رود کانجا فلک گم مي‌شود
چون فلک گم مي‌شود آنجا چه جاي اختر است

تن درین طاس نگون مانند موري عاجز است
دل درین دام بلا مانند مرغي بي‌پر است

خالقا عطار را بویي فرست از بهر آنک
هر که عطار است بوي عطر در وي مضمر است

زان شدم عطار کز کوي تو بویي برده‌ام
لیک جانم منتظر در بند بویي دیگر است

چاره‌ي جانم بکن زیرا که جان بس واله است
در دل مستم نگر زیرا که دل بس مضطر است

من کفي خاکم اگر در دوزخم خواهي فکند
بود و نابودم به دوزخ یک کفي خاکستر است

پادشاها هرچه خواهي کن کیم من خویش را
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق‌تر است

هر دل که در حظیره‌ي حضرت حضور یافت
سرش سریر خود ز سراي سرور یافت

هر دل که در حظیره‌ي حضرت حضور یافت
هر کو ازین سراي حوادث عبور یافت

طیار گشت در افق غیب تا ابد
زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

از قرص مهر و گرده‌ي مه کم نواله کن
هر شب سیاه کاسگي او ظهور یافت

همکاسه‌ي تو خوان فلک گشت همچو زر
یک لقمه خورد کاسه‌ي سر پر غرور یافت

زین خوان اگر فضولي کاسه کجا برم
پس چنگ چون ز یک سر ناخن شعور یافت

پشتت چو چنگ گشت و شعوري نیافتي
خورشید برج وحدت حق دور دور یافت

از نور شرع شمع برفروز زانکه عقل

مرد آن بود که از جگر ریش هر سحر
آهي که برکشيد بخار بخور يافت

زنده دل آن کس است که در عشق و آه سرد
هر روز صد قيامت و صد نفخ صور يافت

آن عشق کي بود که به حوري نظر کني
مرده کسي که زندگي از عشق حور يافت

خود را به منتهاي بلاغت رسان تمام
کانکس که يافت حور و قصور از قصور يافت

در بند حور و چشمهي کوثر مباش از آنک
مرد آن بود که نقد ز قعر بحور يافت

اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم
در جوف هفت پردهي تاريک نور يافت

در شب طلب حضور که در چشم مردم است
کاندر درون پردهي کحلي حضور يافت

در پردهدار عشق که معشوق خويش را
عشاق کاردیده به غايت غيور يافت

گر سوز عشق ميطلبي سر بنه که شمع
آندم که سر نيافت درين خطه سور يافت

در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد
کفر است اگر ز دوست دل خود صبور يافت

بر فرق ريز خاک اگر يک نفس تو را
در هر دو کون داعي وحدت نفور يافت

بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک
چندين عقيله از غم عقل فکور يافت

خيرالامور اوسطها عقل را ربود
زيرا که عشق واسطه شرالامور يافت

خون از دل چو سنگ برآور که مرد طور
ياقوت سرخ معرفت از کان طور يافت

بر خوان زبور عشق ز نور دلت از آنک
داود هر حضور که ديد از زبور يافت

صندوق سينه پر گهر راز کن که دل
محصول کار حصل ما فيالصدور يافت

در بحر راز گوهر دل غرق کن که جان
چون غرق راز گشت تجلي نور يافت

در عز عزلت آي که سيمرغ تا ز خلق
عزلت گرفت شاهي خيلالطيور يافت

عطار تا که بود تن خويش را مدام
در تنگناي عالم خاکي نفور يافت

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
زانکه بلندي دهد، تا بتواند فکند

چون برسد آفتاب در خط نصفالنهار
سر سوي پستي نهد تا که در افتد به بند

واقعهي آدمي هست طلسمي عجب
کيست کزين درد نيست سوخته و مستمند

هر که به بندي درست دم نزند جز به درد
واي که از فرق توست تا به قدم بندبند

هر که چو نرگس به باغ ديدهي بيننده داشت
پستي و زردي گزيد تا برهد از گزند

نرگس چون چشم داشت پست شد از بيم مرگ
سرو که آزاده بود گشت ز غفلت بلند

آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست
گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رند

بر سر خارت چو گل عمر کم از هفته‌اي است
پس تو ز غفلت چو گل، زر منماي و مخند

هین که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز که شد کاروان چند نشیني نژند

مرگ در آورد پیش وادي صدساله را
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد واند

صبحدم ار خنده زد، روز تو تاریک شد
زانکه دمت داد صبح تا کندت ریشخند

آن شتر بادیه بانگ خري چون شنید
زود بپیچد ز شوق سر ز عرا و عرند

تو ز پي نام و ننگ همچو شتر مي‌روي
گرچه بباید شدن از در چین تا خجند

نفس پلیدت سگي است خاصه سگ شیر گیر
هین سر سگ باز بر همچو سر گوسفند

با تو گر این سگ کند عزم به گرگ آشتي
بازي بز مي‌دهد تا کندت خوک بند

طالب معني ببین کز تو ز مطلوب خویش
این فلک خرقه پوش چند فرس راند چند

بر سر نفس از هوا تاج منه چون خروس
ورنه چو ابلیس زود تخت کني تخته‌بند

هر سر ماهي فتد نعل سمندش به راه
در مه نو کن نگاه اینک نعل سمند

گرچه بسي قرن نیز نعل سمند افکند
او به بسي عمر نیز تیز بتازد نوند

چون بنشاند مرا روز قیامت ز یأس
پرده‌ي نه توي خویش پاره کند چون پرند

پرده‌ي خود چون درید هر چه همي جست یافت
شاخ خودي را برید بیخ خودي را بکند

هرکه چو چرخ فلک هست ز خود در حجاب
نیست ز سرگشتگي چون فلک خود پسند

پرده‌ي هستي بدر تا برهي از بلا
زهر اجل نوش‌کن تا ز پي آرند قند

درد دلت را دوا کشتن نفس است و بس
زانکه بسي درد را زهر بود سودمند

گوهر عالم تویي در بن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه بیش کمر بر مبند

در صف مردان مرد کیست تورا هم نبرد
پاي منه در رکاب دست مزن در کمند

خصم چو برگ خزان زرد به پاي اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند

عالم صغري به فرع عالم کبري به اصل
چشم تو و جان توست کیست چو تو ارجمند

سجده تو را کرده‌اند خیل ملائک به جمع
چشم بدان را بسوز بر سر مجمع سپند

هرکه گهر آردش روح قدس از بهشت
شاید اگر زابلهي کان بکند در خرند

وانکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند

بس که ز عطار ماند معني و پند لطیف
لیک چه سود اي دریغ گر همه بگرفت پند

نفس و هوا خالقا کشت به صد ناخوشیم
باز رهانم از آنک دست خوشم کرده‌اند

جانم ز سر کون به سودا در اوفتاد
جانم ز سر کون به سودا در اوفتاد
دل زو سبق ببرد و به غوغا در اوفتاد

از بس که من به فکر ز پاي آمدم به سر
پایم زدست رفت و سر از پا در اوفتاد

چون آب این حدیث ز بالاي سرگذشت
آتش همي به جان و دل ما دراوفتاد

چون دل زهر کرده بدو هرچه گفته بود
بادي به دست دید به سودا دراوفتاد

امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
از بس که جان به فکرت فردا دراوفتاد

تا رفته دید کار و ز دستش برفته کار
از کار خویشتن به دریغا دراوفتاد

نیک و بد و وجود و عدم جمله پاک برد
جان را یگانه کرد که یکتا در اوفتاد

فرخ کسي که در طلب و درد این حدیث
بر خاره خار خورد و به صحرا دراوفتاد

از ابلهیم غصه کند کز کمال جهل
این جمله دید و خوش به تماشا دراوفتاد

چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت
وز بیم مرگ لرزه بر اعضا دراوفتاد

یک حمله کرد ترک تحیر به ترک تاز
پس دست برگشاد و به یغما دراوفتاد

بر خویشتن بلرز اگرچه ز بیم مرگ
آتش به مغز صخره صما دراوفتاد

تسلیم کن وجود و برو ترک خویش گیر
کانکس هلاک شد که به هیجا دراوفتاد

بیچاره منکري که در آن موسم رضا
از غایت سخط به علالا دراوفتاد

بسیار قطره چون من و چون تو به یک زمان
در بحر چه نهان و چه پیدا دراوفتاد

چه کم شد و چه بیش گر از تند باد مرگ
یک شبنم ضعیف به دریا دراوفتاد

چندین مخور غم خود و انگار شیشه‌اي
ناگه ز دست بر سر خارا دراوفتاد

این خود چه آتش است که از باطن جهان
ظاهر شد و به پیر و به برنا دراوفتاد

در زیر چرخ باد هوا دید موجزن
چونان که نور دیده‌ي بینا دراوفتاد

ترسید دل که بسته‌ي این دامگه شود
مردانه پیش صف شد و تنها دراوفتاد

چون عقل راي زن شد و چون علم حیله‌گر
بي عقل و علم آمد و شیدا دراوفتاد

احباب ره نداشت بسي رنج راه دید
القصه حمله کرد و به اعدا دراوفتاد

بر هم درید پرده‌ي اسما و خوش برفت
اسما چو محو شد به مسما دراوفتاد

توفیق حق نگر که چه مردانه جست ازانک
زو مردتر بسي دل دانا دراوفتاد

چون در جهان غیب فنا گشت در بقا
برخاست لا ز پیش به الا دراوفتاد

اسرار ذره ذره بر او گشت آشکار
بازش نظر به عالم اسما دراوفتاد

چون سر ذره نامتناهي بديد او
دايم درين طلب به تقاضا دراوفتاد

چندان كه سر بيش طلب كرد بيش يافت
آخر ز عجز خود به مدارا دراوفتاد

گاه از حجاب تن به ثري رفت تا قدم
گه سوي وجه فوق ثريا دراوفتاد

مي‌گشت در ميانه‌ي وجه و قدم مدام
گاهي به پست و گاه به بالا دراوفتاد

چون در قدم رسيد همه شوق وجه داشت
چون وجه داشت زان به تمنا دراوفتاد

ني در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
ني هر دو، هر دو چيست به عمدا دراوفتاد

پنجه هزار سال سفر كن علي‌الدوام
وين صيد را ببين كه چه زيبا دراوفتاد

طوطي كه كرد از قفس آهنين حذر
تا چشم زد همي به همانجا دراوفتاد

از پيش كار پرده برافكن كه زهر به
زان يک شكر كه طوطي گويا دراوفتاد

ما را ز بهر يک شكر از ما جدا كنند
طوطي به پاي دام بلازا دراوفتاد

چيزي نيافت يک دم و از دست رفت دل
جان نيز نيست گشت و به سودا دراوفتاد

يوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب
ديدي كه سخت سخت زليخا دراوفتاد

اي بس كه چرخ در پي اين راز شد نگون
گاهي به زير و گاه به بالا دراوفتاد

چون راه شوق عشق به پاي خرد نبود
از دست رفت عقلم و از جا دراوفتاد

بر اوج لامكان سفري خوش گزيده بود
اينجا پديد نيست همانا دراوفتاد

يارب درين طلب دل عطار خون گرفت
زان خون شفق به گنبد خضرا دراوفتاد

در من نگر كه خاک سگ كوي تو منم
وين سگ به كوي تو به تولا دراوفتاد

هركه بر پسته‌ي خندان تو دندان دارد
جان كشد پيش لب لعل تو گر جان دارد

هركه بر پسته‌ي خندان تو دندان دارد
چشم سوزن كه درو چشمه‌ي حيوان دارد

شكر و پسته‌ي خندان تو مي‌داني چيست
ديده از پسته‌ي خندان تو گريان دارد

هركه را پسته‌ي خندان تو از ديده بشد
كه بسي زير نمک پسته‌ي خندان دارد

لب خندان تو از تنگ دلي پر نمک است
پس لبت سوخته‌اي را بچه سوزان دارد

پسته را زير نمک از لب تو سوخت جگر
كه لب چون شكرت شور نمكدان دارد

شكر از پسته‌ي شيرين تو شور آورده است
نمک سوختگي بر دل بريان دارد

جانم از پسته‌ي پرشور تو چون پسته شود

وآنگه از پسته‌ي تو اين دل شور آورده
با جگر پر نمک انگشت به دندان دارد

عقل چون پسته دهن مانده مگر از هم باز
کان چه شور است که او را شکرستان دارد

اي بت پسته‌دهن بر دل و جانم يک شب
نظري کن که دلم حال پريشان دارد

تو مرا هر نفسي پسته‌صفت مي‌شکني
دردم از حد بشد اين کار چه درمان دارد

جان آمد به لب از پسته‌ي رعنات مرا
فرخ آن کو لب خود بر لب جانان دارد

هيچ شک نيست که چون پسته نگنجد در پوست
هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد

پسته در باز کن آخر چه در بسته دهي
که دلم کار فرو بسته فراوان دارد

زلف برگير که خورشيد تو در سايه بماند
پسته بگشاي که ياقوت تو مرجان دارد

با من سوخته چون پسته برون آي از پوست
چندم از پسته‌ي خندان تو گريان دارد

محنت از روي فروبسته‌ي خويشم منماي
که دل سوخته خود محنت هجران دارد

آن خط سبز که از پسته‌ي لعل تو دميد
تازگي گل و سرسبزي ريحان دارد

شده اين پسته‌ي تو تازه و سرسبز چراست
مگر از اشک من سوخته باران دارد

نه که در پسته‌ي تو حقه‌ي خضر است نهان
آب از چشمه خورد تازه رخ از آن دارد

دلم از ظلم خط فستقيت مي‌خواهد
تا تظلم ز تو در درگه سلطان دارد

تا به خشمت برسد سوخته گردد خورشيد
زان که بغض تو شها نيم سپندان دارد

تا بقاي من دلسوخته صورت بندد
خاطرم ذات تو را بسته‌ي پيمان دارد

تا درين دايره اين نقطه‌ي خاکي برجاست
تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خيزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار به مداحي تو
کف موسي ز دم عيسي عمران دارد

دم عيسي است که بوي گل تر مي‌آرد

دم عيسي است که بوي گل تر مي‌آرد
وز بهشت است نسيمي که سحر مي‌آرد

يا نه زان است نسيم سحر از سوي تبت
کاهويي آه دل سوخته‌بر مي‌آرد

يا صبا رفت و صف مشک ختن بر هم زد
نافه‌ي مشک مدد از گل تر مي‌آرد

يا نه بادي است که از طره‌ي مشکين بتي
به بر عاشق شوريده خبر مي‌آرد

يا نه از گيسوي ليلي اثري يافت سحر
که سوي مجنون زينگونه اثر مي‌آرد

يا برآورد ز دل شيفته‌اي بادي سرد
باد مي‌آيد و آن باد دگر مي‌آرد

یا چو من سوخته‌اي را جگري سوخته‌اند
باد از سینه‌ي او بوي جگر مي‌آرد

یا کسي از مقر عز برون افتاده است
به غریبي به سحر باد سحر مي‌آرد

یا مگر آه دل رستم دستان این دم
نوش‌دارو به بر کشته پسر مي‌آرد

یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت
بوي پیراهن او سوي پدر مي‌آرد

یا نه داود زبور از سر دردي برخواند
جبرئیل آن نفس پاک به پر مي‌آرد

یا مگر باد سحر آن دم طاها خواندن
از سر واقعه‌اي سوي عمر مي‌آرد

یا مگر سیدسادات به امید وصال
روي از مکه به هجرت به سفر مي‌آرد

یا نه روح‌القدس از خلد برین سوي رسول
مي‌خرامد خوش و قرآنش ز بر مي‌آرد

این چه بادي است که طفلان چمن را هردم
سرمه‌اي مي‌کشد و شانه به سر مي‌آرد

نقش بند چمن از نافه‌ي مشکین هر روز
این جگرسوختگان بین که به در مي‌آرد

نو به نو دشت کنون زیب دگر مي‌گیرد
دم‌به‌دم باغ کنون گنج گهر مي‌آرد

نه که هر گنج که در زیر زمین بود دفین
ابر خوش بار به یکبار ز بر مي‌آرد

کوه با لاله به هم بند کمر مي‌بندد
کبک از تیغ برون سر به کمر مي‌آرد

بلبل مست ز شاخ گل تر موسي وار
ارني گوي سوي غنچه حشر مي‌آرد

ابر گرینده به یک گریه گهر مي‌ریزد
غنچه بر شاخ ز بس خنده سپر مي‌آرد

سمن تازه که از لطف به بازي است گروه
بر سر پاي همي عمر به سر مي‌آرد

ارغوان هر سحري شبنم نوروزي را
بهر تسکن صبا همچو شرر مي‌آرد

یاسمن دست‌زنان بر سر گل مي‌نازد
لاله دل از دل من سوخته‌تر مي‌آرد

نرگس سیمبر آن را که فروشد عمرش
بر سر کاسه‌ي سر خوانچه‌ي زر مي‌آرد

سبزه از بهر زمین بوسي اسکندر عهد
روي بر خاک سوي راه گذر مي‌آرد

خسرو روي زمین فخر وجود آنکه ز جود
دستش از بحر کرم گوهر و زر مي‌آرد

مهد خورشید که زنجیره‌ي زرین دارد
هر مه از ماه نوش حلقه‌ي در مي‌آرد

خسروا در دل خصم تو ز غصه شجري است
که برش محنت و اشکوفه ضرر مي‌آرد

آفتابي تو و کوهي است عدو لیک ز برف
بنگرش تا ز کجا تا چه قدر مي‌آرد

دشمنت را که شب از شب بترش باد فلک
روزش از روز همه عمر بتر مي‌آرد

خسروا خاطر عطار ز دریاي سخن
نعت منثور تو در سلک درر مي‌آرد

نیست در باب سخن در خور من یک هنري
گو بیاید هلا هر که هنر مي‌آرد

عیسي نظمم و هر نظم که آرد دگري
در میان فضلا زحمت خر مي‌آرد
ختم کردم سخن و هرکه پس از من گوید
پیش دریاي گهر آب شمر مي‌آرد
تا که هشتم به ششم دور به هم مي‌گردد
تا نهم دور نه چون دور دگر مي‌آرد
تو فروگیر به کام دل خود هشت بهشت
که عدو رخت سوي هفت سقر مي‌آرد

اي پرده‌ساز گشته درین دیر پرده در
اي پرده‌ساز گشته درین دیر پرده در
تا کي چو کرم پیله نشیني به پرده در
چون کرم پیله پرده خود را کند تمام
زان پرده گور او کند این دیر پرده در
چون وقت کار توست چه غافل نشسته‌اي
برخیز و وقت کار غم خویشتن بخور
چون کرم پیله بر تن خود بیش ازین متن
خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر
چون دانه و زمین بود و آب بر سري
آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
گر وقت کشت خوش بنشیند میان ده
داني که حال چون بودش وقت برگ و بر
کي بر دل تو نقش حقیقت شود پدید
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
از دل طمع مدار که صد گونه شهوت است
نقش دل چو سنگ تو کالنقش في‌الحجر
اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخ است
از راه پنج حس تو فروبند هفت در
پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
بیدار گرد اي دل غافل که در جهان
همچون خران نیامده‌اي بهر خواب و خور
تو خفته‌اي ز جهل و مرا هست صبر آنک
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر
کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را
تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر
برخیز زود و هرچه تو را هست بیش و کم
بر باد ده چو خاک به یک ناله‌ي سحر
گل کن ز خون دیده همه خاک سجده‌گاه
زان پیش کز گل تو همي بردمد خضر
خواهي که ره بري تو به نوري که اصل اوست
رو گرد عجز گرد که عجز است راهبر
چیزي که صد هزار ملک غرق نور اوست
آخر بدان چگونه رسد قوت بشر
پنداشتي که ناگذراني تو در جهان
پندار تو بس است عذاب تو اي پسر
چه کم شود چه بیش گر از تندباد مرگ
موري بمرد در همه اقصاي بحر و بر
چه وزن آورد شبهي اي سلیم دل
جایي که ناپدید شود صد جهان گهر
انگشت باز نه به لب و دم مزن از آنک
بودند پیشتر ز تو مردان پر هنر

گر مرد راه‌بین شده‌اي عیب کس مبین
از زاغ چشم‌بین و ز طاووس پر نگر

بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو
یک لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر

سالي هزار نوح بزیست و به عاقبت
شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر

تو هم یقین بدان که تو را همچو کعبتین
در ششدر فنا فکند چرخ پاک بر

زاري تو همچو کاه و اگر کوه گیرمت
چون با اجل شوي تو بدین زور کارگر

از فتنه و بلا نتواني گریختن
گر في‌المثل چو مرغ برآري هزار پر

فرزند آدم است که هرجا که فتنه‌اي است
در هر دو کون هست سوي او نهاده سر

صد گونه رنج و محنت و بیماري و بلا
صد گونه قهر و غصه و جور و غم و ضرر

در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد
کاندر سخن معاینه مي‌افکند شرر

در وقت حرص تا که به دست آورد جوي
گويي که گشت هر سر موییش دیده‌ور

در وقت حقد اگر بودش بر حسود دست
قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر

صد بار خون خویش کند خلق را حلال
تا لقمه‌ي حرام به دست آورد مگر

اینجاش این همه غم و آنجاش بر سري
چندان عذاب و حسرت و اندیشه‌ي دگر

اول سال گور و عذابي که دور باد
وانگه به زیر خاک شدن خاک رهگذر

بیدار باش اي دل بیچاره‌ي غریب
بر جان خود بترس و بیندیش الحذر

چندین هزار دام بلا هست در رهت
خود را نگاه دار ازین دام پر خطر

آن کاسه‌ي سري که پر از باد عجب بود
خاکي شود که گل کند آن خاک کوزه‌گر

وانگه به روز حشر به پیش جهانیان
واخواستش کنند بلاشک ز خیر و شر

نیک و بدي که کرد درآید به گرد او
وارند هرچه کرد بد و نیک در شمر

راه صراط تیزتر از تیغ پیش او
دوزخ به زیر او در و او مي‌رود ز بر

او در میان خوف و رجا مي‌طپد ز بیم
تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر

جانم بسوخت چاره خموشي است چون کنم
چون در چنین مقام سخن نیست معتبر

درمان آدمي به حقیقت فناي اوست
تا لذتي بیابد و عمري برد به سر

اي اهل خاک این چه خموشي است چند ازین
ما را ز حال خویش کنید اندکي خبر

در زیر خاک با دل پر خون چگونه‌اید
تا کي کنید در شکم خاک خون زبر

آخر نگه کنید که بعد از هزار سال
زیر قدم چگونه بماندید پي سپر

آگاه مي‌شدید چو موري همي‌گذشت
چون شد که گشت چشم شما مور را ممر

زین پیش بوده‌اید جگر گوشه‌ي جهان
اکنون چه شد که آب ندارید در جگر

زین پیش در شما اثري کرد هر سخن
پس چون که از شما نه خبر ماند و نه اثر

زین پیش تاب گرد و غباري نداشتید
امروز جمله گرد و غبارید سر به سر

شخصي که او ز ناز نگنجید در جهان
در گور تنگ و تیره چه سازد زهي خطر

آن کو نخورد هیچ طعامي که بوي داشت
اکنون ببین که خورد تنش کرم مختصر

آن کو ز عز و ناز نمي‌کرد چشم باز
افتاده چشم خانه‌ي زیباي او به در

چه محنت است این و چه درد است و چه دریغ
خود این چه کاروان و چه راه است و چه سفر

یارب ز هیبت تو و اندیشه‌ي مدام
هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چو زر

از بیم قهر تو دل عطار خسته شد
از روي لطف در من دلخسته کن نظر

چیزي که دیدي از من آشفته روزگار
اي ناگزیر از سر آن جمله در گذر

هر کو ز صدق دل به دعاییم یاد داشت
یارب به فضل پرده‌ي او پیش کس مدر

اي چراغ خلد ازین مشکوةمظلم کن کنار

اي چراغ خلد ازین مشکوةمظلم کن کنار
تو شوي نور علي نور که لم تمسسه نار

نیل برکش چشم بد را و سوي روحانیان
پاي کوبان دسته گل بر برین نیلي حصار

قدسیان دربند آن تا کي برآیي زین نهاد
تو هنوز اندر نهاد خویشي آخر شرم دار

گر غریب از شهریي کي ره بري سوي دهي
چون بماندي در غریبي شهر بند پنج و چار

گیرم آنچت آرزو آن است حاصل شد همه
چیست آن حاصل همه بي‌حاصلي روز شمار

چون نخواهد بود گامي کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتي کامکار

نیست ممکن در همه گیتي کسي را خوش دلي
گر هواي خوش‌دلي داري ز دنیا کن کنار

مشک در دنیا ز خون است و گلاب او ز اشک
گر خوشي جویي ز خون و اشک خون خور و اشک بار

پاره‌اي چوب است آن عودي که مي‌گویي خوش است
وان خوشي چون بنگري نیکو بود دود و بخار

ماهتابش در گذارش و آفتابش زردروي
اخترانش در وبال و آسمانش سوکوار

غنچه را لب‌بسته بیني نسترن را پاره‌دل
لاله را در زیر خون بیني و نرگس را نزار

صبر باید کرد سالي راست تا گل بردمد
وز تگرگ سرشکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختي سبز گردد بارور
سنگش اندازند تا عریان شود از برگ و بار

ور درختي بارور نبود ببرندش ز هم
پس بسوزند وبرآرند از وجود او دمار

گر درین خرمن به صد سختي بکاري دانه‌اي
تا خوري برزان بباید کرد سالي انتظار

آدم از یک دانه سیصد سال خون از دیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهي بکار

چون پدر او بود ما را نیز این میراث ازوست
چون تواني بود بي‌غم لقمه‌اي را خواستار

چون نبود او را روا بي این همه غم دانه‌اي
خویشتن را لقمه‌اي بي‌غم روا هرگز مدار

کمتر از آبي بود صد خاشه آید در دهانت
تا خوري از کوزه‌اي یک شربت آب خوش گوار

بر جمال گل که دستي زد درین گلزار تنگ
تا که گلزاري نکرد از خون دستش زخم خار

کس نکرد از مي تهي یک جام تا روز دگر
صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار

گرچه با شفقت بود مشاطه بي صد آبله
نیست ممکن در جهان دست عروسان را نگار

گوش طفلان درد باید کرد و چندان رنج دید
تا اگر زر باشدش روزي بسازد گوشوار

دنیي سگ طبع خوي گربگان دارد از آنک
چون بزاید بچه را تا بچه گردد شیرخوار

قوت خود سازد همي آن بچه را از دوستي
دشمن جاني است او آن بچه را ني دوستدار

چون کناري نیست این غم را میان دربند چست
در میان غمگنان از خون دل پر کن کنار

دیده را پر نم کن و جان پر غم و برخیز و رو
در نگر یک ره به گورستان به چشم اعتبار

مور را بین در میان گور آن کس دانه‌کش
کز تکبر زهر مي‌انداخت از لب همچو مار

از غبار خاک ره مفشان سر و فرق عزیز
زانکه آن فرق عزیزي بود کاکنون شد غبار

چشم دلبندان نرگس چشم خاک راه گشت
چشم معني برگشاي و چشم عبرت برگمار

جمله در زیرزمین در خاک برهم ریخته
زلف‌هاي تابدار و لعل‌هاي آبدار

آنکه سر بر آسمان مي‌سود از خوبي خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تارتار

زیر خاک از بس که ماه سرو قامت پست شد
بار مي‌ندهد ز بیم خویش سرو جویبار

خون دلهاي عزیزان است در دل سوخته
آن همه سرخي که مي‌بیني ز روي لاله‌زار

نرگس از چشم بتي رسته است و سنبل از خطي
گل ز روي چون قمر سنبل ز زلف بیقرار

این همه گلهاي رنگارنگ از بیرون نکوست
کز درون خاک مي‌جوشند چون خون در تغار

لاجرم هر گل که مي‌خندد به ظاهر در جهان
زار مي‌گرید برو چون خونیان ابر بهار

مرغ مي‌زارد به زاري بر سر این خفتگان
خاک کن بر خفتگان خاک یارب مرغزار

نیست کس زیر زمین بي صد دریغا اي دریغ
کز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار

جملگي زندگاني رنج و بار دایم است
وانگهي مرگي بر سر باري و چندین رنج و بار

گوییا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
گر به مرگ تلخ شیرینش نکردي روزگار

آري آري گرچه پاياني ندارد رنج دل
جمله سر برنه که نیست از هرچه هستت پایدار

جان و تن یاران بهم بودند باهم مدتي
عاقبت از هم جدا خواهند گشت این هر دو یار

چون جدا خواهند گشت ایشان و دور از یکدگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگري زار زار

جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم
کین یک از دارالغرور است و آن یک از دارالقرار

گر خلاص خویش خواهي دل همي بر جان منه
آنکه جانت داد چون جان باز خواهد جان سپار

چیست دنیا چاه و زنداني و ما زندانیان
یک به یک را مي‌برند از چاه و زندان زیر دار

تو چنین فارغ نیندیشي که روزي هم تو را
زیر دار آرند ناگه دیده پر خون دل فکار

دستگیرت کرده زیر دار مرگ آرند زود
وانگه آنجا کي خزند از چون تویي این کار و بار

چون زنخدان تو بربندند روز واپسین
جز ز نخ چبود در آن دم مال و ملک و کار و بار

نیستي در پنجه‌ي مرگ ار ز سنگ و آهني
گردتر از رستم و روئین تر از اسفندیار

چند خسبي روز روشن گشت چشمت بازکن
چند باشي پاي مال نفس آخر سر برآر

پار بهتر بود از پارینه هیچت یاد هست
اي بتر امروز از دي و هر امسالي ز پار

هست بنیادي که عمرت راست بر کردار باد
کي بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار

عمر تو هفتاد شد و این کم زنان مهره دزد
مي‌برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار

چون نماندي نرد عمر و هیچ از عمرت نماند
توبه کن امروز تا فردا نماني شرمسار

چون بخواهي مرد و جز حق دست گیرت نیست کس
پاي در نه مردوار و دست ازین و آن بدار

در هوا شو ذره‌وار از شوق حق چون اهل دل
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار

حلقه‌ي گوشي شو اندر حلقه‌ي مردان دین
حلقه‌ي حق گیر و سر مي‌زن برآن در حلقه‌وار

کردگارا عفو کن جرمي که کردم در جهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز جرمکار

جرم من جایي که فضل توست داني کاندک است
زینهارم ده به فضل خویش یارب زینهار

از سر نادانیي گر بنده‌اي جرمي بکرد
از سر آن درگذر وز بنده خود در گذار

هیچ کاري کان به کار آید نکردم یک نفس
وین نفس دستي تهي دارم دلي امیدوار

گر بیامرزي مرا داني که حکمت لایق است
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار

چون تو را نیست از بد و نیک ما سود و زیان
بي نیازي از بد و از نیک چون ما صد هزار

پادشاها قادرا عطار عاجز خاک توست
در پذیرش تا شود در هر دو گیتي اختیار

یارب از رحمت نثار نور کن بر جان آنک
کز سر صدقي کند روزي دعا بر من نثار

اي در غرور نفس به سر برده روزگار
اي در غرور نفس به سر برده روزگار
اي دوست ماه روزه رسيد و تو خفته‌اي
سالي دراز بوده‌اي اندر هواي خويش
پنداشتي كه چون نخوري روزه‌ي تو آنست
هر عضو را بدان كه به تحقيق روزه‌اي است
اول نگاهدار نظر تا رخ چو گل
ديگر ببند گوش ز هر ناشنودني
ديگر زبان خويش كه جاي ثناي اوست
ديگر به وقت روزه‌گشادن مخور حرام
ديگر بسي مخسب كه در تنگناي گور
ديگر به فكر آينه‌ي دل چنان بكن
اين است شرط روزه اگر مرد روزه‌اي
ديگر بسي مخور كه هر آن كس كه سير خورد
تو خود نشسته تا كه كي آيد پديد شب
تا خوان و نان بسازي از غايت شره
چندان خوري كه دم نتواني زد از گلو
صد بار باشدت چو شكم‌پر شد از طعام
اين روزه نيست گر شرف روزه بايدت
مويت سپيد گشت و دل تو سياه شد
يارب به حق طاعت پاكان پاک دل
كز هرچه ديده‌اي تو ز عطار ناپسند
چون با در تو گشت و پشيمان شد از گناه
عفوش كن و ببخش تو داني كه لايق است

برخيز و كاركن كه كنون است وقت كار
آخر ز خواب غفلت ديرينه سر برآر
ماهي خداي را شو و دست از هوا بدار
بسيار چيز هست جز اين شرط روزه‌دار
تا روزه‌ي تو روزه بود نزد كردگار
در چشم تو نيفكند از عشق خويش خار
كز گفت و گوي هرزه شود عقل تار و مار
از غيبت و دروغ فروبند استوار
زيرا كه خون خوري تو از آن به هزار بار
چندانت خواب هست كه آن نيست در شمار
كز غير ذكر حق ننشيند برو غبار
گرچه ز روي عقل يكي گفتم از هزار
اعضاش جمله گرسنه گردند و بي قرار
چون شمع جان خويش بسوزي در انتظار
گويي دو چشم تو شود از هر سويي چهار
ور دم زني برآورد آن دم ز تو دمار
حالي ز پشت تو همه باز اوفتاد بار
بيرون شوي ز تويي تو بر مثال مار
تا كي كند سپيدگري اي سياه كار
يارب به حق روزه‌ي مردان روزه‌دار
كانرا نبوده‌اي تو به وجهي پسند كار
وز فعل خويش خيره فروماند و شرمسار
تا جرم آفريده كرم ز آفريدگار

دلا گذر كن ازين خاكدان مردم خوار
دلا گذر كن ازين خاكدان مردم خوار

كه ديو هست درو بس عزيز و مردم خوار

همان به است که شیران ز بیشه برنایند
که گربگان تنک‌روي مي‌کنند شکار

همان به است که بازانش پر شکسته بوند
ز عالمي که کلنگش بود قطار قطار

همان به است که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزیي نماید خار

همان به است که کنجي گزیند اسکندر
چو روستایي ده گنج مي‌نهد به حصار

همان به است که پنهان بماند آب حیات
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار

برو خموش که در پیش چشم مشتي کور
چه سنگ‌ریزه فشاني چه لل شهوار

به روزگار ز چشم آب آر و دست بشوي
که بر تو آتش دوزخ همي‌کنند انبار

سزد که کرکس مردار خوار خوانندت
که ترک مي‌نتوان گرفتن این مردار

به پاي خویش به گور آمدي سر خود گیر
که چرخ از پي تو دارد آتشین مسمار

اگر زمانه زمانت نداد دل خوش دار
که یک زمان است خوشي زمانه‌ي غدار

میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
که هست گرد تو این طشت آتشین دوار

چو نیست کار جهان پایدار سر بر نه
وزین زمانه‌ي ناپایدار دست بدار

یقین بدان که عروس جهان همه جایي است
کز اندرون به نکال است و از برون به نگار

ز عالمي به چه نازي که گر نگاه کني
پر آدمي است زمینش کنار تا به کنار

عجب درین که یکي بازماند و هر روز
فرو شدند درین بادیه هزار هزار

نه هیچ کس خبري باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهي برگشاد ازین اسرار

چو خفتگان همه در زیر خاک بي‌خبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار

که این چه راه و چه وادي است این که چندین خلق
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار

به چشم عقل خموشان خاک را بنگر
اسیر مانده و در خاک و خون به زاري زار

نه همدمي نه دمي سرکشیده زیر کفن
نه محرمي نه کسي روي کرده در دیوار

به خاک ریخته آن زلف‌هاي چون زنجیر
چون زعفران شده آن روي‌هاي چون گلنار

ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر
میان خوف و رجا مانده اي خدا زنهار

اگرچه پیل‌تني بود لیک مور ضعیف
به یک دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

ببین که بر سر این خفتگان خاک زمین
چگونه زار همي‌گرید ابر روز بهار

ببین اگرچه بسي ابر زار مي‌گرید
هنوز مي‌ننشیند ز خاک جمله غبار

ز خاک جمله درختي اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار

مگر که خورد کفي آب عیسي از جویي
به طعم همچو شکر بود آب نوش گوار

پس از خمي كه همان آب بود آبي خورد
كه تلخ گشت دهان لطيف معني‌دار

چو آب هر دو يكي بود و آب اين يک تلخ
خطاب كرد كه يارب شكال من بردار

فصيح در سخن آمد به پيش او آن خم
كه بوده‌ام تن مردي ز مردمان كبار

هزار بار خم و كوزه كرده‌اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شيرين كار

اگر هزار رهم خم كنند از سر باز
هنوز تلخي جان كندنم بود به قرار

سخن شنو ز خم آخر چه خويش سازي خم
برو كه زود زند جوش خون تو به تغار

چه گويم و چه كنم تن زدم شبت خوش باد
كه كرده‌اي همه عمرت به هرزه روز گذار

تو را خدا به كمال كرم بپرورده
تو از براي هوا نفس كرده‌اي پروار

ببين كه چند بگفتند با تو از بد و نيک
ببين كه چند تو را مهل داد ليل و نهار

نه زان است اين همه واخواست تا تو بنشيني
ز كبر ريش كني راست كژ نهي دستار

هزار ديده سزد ديده‌هاي عالم را
كه بر دريغ تو گريند جمله طوفان بار

تو اين سخن بنداني وليک صبرم هست
كه تا اجل كند از خواب غفلتت بيدار

در آن زمان شوي آگه كه باز گيرندت
به پيش خلق جهان نردبان عمر از دار

دريغ مانده و سودي نه از دريغ تو را
زهي دريغ و زهي حسرت و زهي تيمار

تو غره‌اي به جهاني كه تا نگاه كني
نه تو بماني و نه اين جهان ناهموار

بسي نماند كه اين نقطه‌هاي روشن روي
بريزد از خم اين طاق دايره كردار

ز نفخ صور همه اختران نوراني
ز نه سپر بريزند همچو دانه‌ي نار

هزار نرگس تو چون شكوفه‌هاي لطيف
ز هفت گلشن نيلوفري كنند نثار

چو گردناي هوا با گو زمين گردد
ز هفت منظر اين گردناي كژ رفتار

هزار زلزله در جوهر زمين افتد
ز نعره‌ي لمن الملک واحد القهار

تو خفته‌اي و قيامت رسيد از آن ترسم
كه تا نگاه كني كس نبيني از ديار

بسي قرار نگيرند جان و تن با هم
كه تا تن ز دار غرور است وجان ز دار قرار

چو جان و تن بنسازند آدمي پيوست
گهي حنيست گهي دردمند وگه بيمار

اگر ز حبس بلاها خلاص مي‌جويي
ز خود برون شو و بر پر چو جعفر طيار

ز كار بيهده خود بازكن به آساني
كه تا تو جان بدهي كار نبودت دشوار

نفس مزن به هوس در هواي خود كه تو را
دو ناظرند شب و روز بر يمين و يسار

مريز آب خود از بهر نان كه هر روزي
تمامت است تو را يک دو گرده استظهار

به یک دو گرده قناعت کن و به حق پرداز
که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار

مده به شعر فراهم نهاد عمر به باد
که شعر نیست چو شرع محمد مختار

قدم که بر قدم شرع او نداري تو
تو را ز خرقه بسي خوبتر بود زنار

شراب شرع خور از جام صدق در ره دين
که تا ز مستي غفلت دلت شود هشيار

به هرزه پرده‌شناسي شعر چند کني
که شعر در ره دين پرده‌اي است بر پندار

دلم سياه شد از شعر و مدح بيهوده
همي ز هر چه نه شرع است يارب استغفار

بزرگوار خدايا تو را زبان نبود
اگر ز فضل تو سودي طلب کند عطار

تو گفته‌اي که نه زان آفريده‌ام خلقي
که تا بر ايشان سودي بود مرا نهمار

وليک از پي آن آفريدم ايشان را
که بر خدايي من سودشان بود بسيار

زيان ما مطلب چون ز ما زيان تو نيست
که نيست سود تو اندر زيان ما ناچار

قوي بکن من دل مرده را به زندگيي
که مرده‌ام من مسکين به زندگي صد بار

کسي که ياد کند در دعاي خير مرا
به فضل خود همه حاجات او به خير برآر

آنچه در قعر جان همي‌يابم
آنچه در قعر جان همي‌يابم
مغز هر دو جهان همي‌يابم

وانچه بر رست از زمين دلم
فوق هفت آسمان همي‌يابم

در رهي اوفتاده‌ام که درو
نه يقين نه گمان همي‌يابم

روز پنجه هزار سال آنجا
همچو باد وزان همي‌يابم

غرق دريا چنان شدم که در آن
نه سر و نه کران همي‌يابم

گم شدم گم شدم نمي‌دانم
که منم آنچه آن همي‌يابم

خاک بر فرق من اگر از خويش
سر مويي نشان همي‌يابم

گاه گاهي چو با خودم آرند
جاي خود لامکان همي‌يابم

آنچه آن کس نيافت و جان درباخت
من ز حق رايگان همي‌يابم

هر دم از آفتاب حضرت حق
جاي صد مژدگان همي‌يابم

گوييا اي نيم من آنکه بدم
خار را ضيمران همي‌يابم

آنکه پهلو نسود با موري
اين دمش پهلوان همي‌يابم

گر تو گويي که من نيم خود را
با تو هم داستان همي‌يابم

جان من زان چنین توانا شد
که تني ناتوان همي‌يابم

ز غم حق که هر دم افزون باد
دل و جان شادمان همي‌يابم

چون نيم در سبب چرا گويم
شادي از زعفران همي‌يابم

گاه خود را چو مور مي‌بينم
گاه پيل دمان همي‌يابم

گاه سر را به نور ديده‌ي سر
برتر از هفت خان همي‌يابم

پاي جان بر ثري همي‌بينم
فرق بر فرقدان همي‌يابم

چون پري گوشه‌اي گرفتن از آنک
مردم از ديدگان همي‌يابم

من بمردم از آن نگويد کس
کاثري از فلان همي‌يابم

تا گل دل ز خاوران بشکفت
همه دل بوستان همي يابم

طرفه خاري که عشق خود گل اوست
در ره خاوران همي‌يابم

عرش بالا درخت خوشه‌ي عشق
خار را گلستان همي‌يابم

از دم بوسعيد مي‌دانم
دولتي کين زمان همي‌يابم

از مددهاي او به هر نفسي
دولتي ناگهان همي‌يابم

دل خود را ز نور سينه‌ي او
گنج اين خاکدان همي‌يابم

تا که بي‌خويش گشته‌ام من ازو
خويش صاحب قران همي‌يابم

بر تن خويش جزو جزوم را
همچو صد ديده‌بان همي‌يابم

هرچه رفت ارچه من نيم بر هيچ
پاي خود در ميان همي‌يابم

هر کجا در دو کون دايره‌اي است
نقطه‌ي جمله جان همي‌يابم

سر مويي که پي به جان دارد
قيد شير ژيان همي‌يابم

چون ز يک قالبند جمله‌ي خلق
همه يک خاندان همي‌يابم

از ازل تا ابد هرآنچه برفت
جمله يک داستان همي‌يابم

جمله‌ي کاينات زندگي است
من نه تنها چنان همي‌يابم

همه يک رنگ و او ندارد رنگ
اين به عين عيان همي‌يابم

هر وجودي که آشکارا گشت
خود به کنجي نهان همي‌يابم

رخش دل را که جان سوار بر اوست
عقل بر گستوان همي‌يابم

مرغ جان را که علم دانه‌ي اوست
از دو کون آشيان همي‌يابم

عقل را آستين به خون در غرق
سر برين آستان همي‌يابم

پنج حس را میان هشت بهشت
چار جوي روان همي‌يابم

نفس خاکي روح بسته‌ي اوست
دام دارالهوان همي‌يابم

گردش چرخ را شبان روزي
دايه‌ي انس و جان همي‌يابم

آن جهان مغز اين جهان است همه
وين جهان استخوان همي‌يابم

هر سبک روح را که اخلاصي است
قيمت او گران همي‌يابم

هر صناعت که خلق مي‌ورزند
دانه‌ي دام نان همي‌يابم

اهل بازار را ز غايت حرص
پير بازارگان همي‌يابم

خلق را در امور دنياوي
زيرک و خرده دان همي‌يابم

رفت نسل کيان کنون بنگر
تا کيان را کيان همي‌يابم

بر سر يوسفان کنعاني
دو سه گرگي شبان همي‌يابم

بر سر هر خري که گاو سر است
رايت کاويان همي يابم

زندگان مردگان بي‌خبرند
مردگان زندگان همي‌يابم

جمله ذره‌هاي تحت زمين
تاج نوشيروان همي‌يابم

چرخ را همچو گوي سرگردان
در خم صولجان همي‌يابم

روز و شب را که خصم يکدگرند
روم و هندوستان همي‌يابم

خلق را در ميان جنگ دو خصم
در خروش و فغان همي‌يابم

از جهان جهنده هيچ مگوي
که جهان را جهان همي‌يابم

اندرين باغ کفر و ايمان را
چون بهار و خزان همي‌يابم

صد هزاران هزار بوقلمون
زير نه پرنيان همي‌يابم

نقش بندان آفرينش را
جان و دل خان و مان همي‌يابم

ژنده‌پوشان لاابالي را
شاه خسرو نشان همي‌يابم

توسنان را به زجر داغ ادب
برنهاده بران همي‌يابم

پيش چشم کسي که راه نديد
مژه همچون سنان همي‌يابم

هر که دل همچو تير دارد راست
پشت او چون کمان همي‌يابم

خلق همچو زرند و دنيي را
محک امتحان همي‌يابم

بود و نابود ما که پنداري است
حکمت جاودان همي‌يابم

ذره‌هاي جهان به عرش خداي
پايه نردبان همي‌يابم

گفتي آن آب را که عرش بر اوست
اشک کروبیان همي‌یابم

رخش فکرت که رستم جان راست
با فلک هم عنان همي‌یابم

قصه خود چگویمت که دو کون
قصه باستان همي‌یابم

هر کجا ذره‌اي است در دو جهان
زیر بار گران همي‌یابم

چیست آن بار عشق حضرت اوست
راستي جاي آن همي‌یابم

زیر عرشش دو کون پر عاشق
اوفتاده ستان همي‌یابم

شمع جان هاي عاشقانش را
نور بخش جنان همي‌یابم

دل ذرات هر دو عالم را
عشق یک دلستان همي‌یابم

در کمالش دو کون را دایم
باز مانده دهان همي‌یابم

در رسن‌هاي منجنیق شناخت
عقل یک ریسمان همي‌یابم

طوطي روح در رهش چو مگس
دست بر سر زنان همي‌یابم

شیر مردان مرد را اینجا
در پس دوکدان همي‌یابم

جمله‌ي خلق را درین دریا
چون نم ناودان همي‌یابم

کوه را تا به کاه بر در او
کمري بر میان همي‌یابم

بر درش سر بریده همچو قلم
عقل بر سر دوان همي‌یابم

راه او از نثار دانه‌ي جان
چون ره کهکشان همي‌یابم

بر گواهي او دو عالم را
یک دل و یک زبان همي‌یابم

آسمان و زمین و مطبخ او
آن کفي وین دخان همي‌یابم

خوان کشیده است دایم و هر دم
صد جهان میهمان همي‌یابم

خوانده و رانده‌اي چو درماندند
کرمش میزبان همي‌یابم

بر سر هر چه در وجود آورد
حفظ او پاسبان همي‌یابم

بر همه کاینات تا موري
لطف او مهربان همي‌یابم

بر سر هر که سر نباخت درو
قهر او قهرمان همي‌یابم

در عطاهاي دست حضرت او
صد جهان بحر و کان همي‌یابم

بر سر نیستان هست نماي
دست او درفشان همي‌یابم

زرد رویان درگه او را
روي چون ارغوان همي‌یابم

در تماشاي او که اوست همه
دو جهان کامران همي‌یابم

هر که سودي طلب کند به از او
همه کارش زیان همي‌یابم

گر چه توفیق کرد تکلیفش
هم دم همکنان همي‌یابم

ملک و جن و انس را که بوند
ره بر کاروان همي‌یابم

رهبر و راه و راهرو همه اوست
من بدین صد بیان همي‌یابم

غیر چون نیست حکم بر که نهند
حکم او خود روان همي‌یابم

آفتابي است حضرتش که دو کون
پیش او سایه‌بان همي‌یابم

این جهان و آن جهان هر دو یکي است
اثر غیب دان همي‌یابم

معطي جان که خاک درگه اوست
نور عقل و روان همي یابم

جان در اوصاف او همي‌جوشد
تا قلم در بنان همي‌یابم

شعر عطار را که نور دل است
زیور شعریان همي‌یابم

خالقا عفو کن بپوش و مپرس
وایمنم کن که امان همي‌یابم

دلي پر گوهر اسرار دارم
دلي پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم

چو یک همدم نمي‌دارم در آفاق
سزد گرد روي در دیوار دارم

چو هیچ آزاده‌ي داننده دل نیست
چه سود ارجان پر از گفتار دارم

درین تنهایي و سرگشتگي من
نه یک همدم نه یک دلدار دارم

مرا گویند کو عزلت گرفته است
درین عزلت خدا را یار دارم

سر کس مي‌ندارم چون کنم من
مگر من طبع بوتیمار دارم

سرم ببریده باد از بن قلموار
اگر یک دم سر دستار دارم

مرا گویند او کس را ندارد
اگر بینم کسي نهمار دارم

مرا از خلق ناهموار تا چند
همي هموار و ناهموار دارم

ندانم برد من تیمار یک کس
چگونه این همه تیمار دارم

ز دنیایي مرا چیزي که نقد است
جهاني زحمت اغیار دارم

چو در عالم نمي‌بینم رفیقي
میان خاره دل پر خار دارم

کجاست اندر جهان اسرارجویي
که تا با او شبي بیدار دارم

بر امید هم آوازي شب و روز
طریق گنبد دوار دارم

چه جویم همدمي چون مي‌نیابم
که هم دم دم به دم اسرار دارم

به حمدالله رغما للمرائي
تني پاک و دلي هشیار دارم

درون دل مرا گلزار عشق است
که دایم سر درین گلزار دارم

برون نایم ازین گلزار هرگز
چو خود را در درون غمخوار دارم

همه دنیا چو مردار است حقا
نیم سگ چون سر مردار دارم

فریدم فرد بنشستم که در دل
ز فردیت بسي انوار دارم

درخت موسي از دورم نمودند
سزد گر آه موسي‌وار دارم

اگر موسي نیم موسیچه هستم
درون سینه موسیقار دارم

چو موسیقار مي‌نالم به زاري
که کاري مشکل و دشوار دارم

ز کار خویشتن تا چند گویم
که باشم من کجا مقدار دارم

ز هر چیزي که گفتم توبه کردم
زبان اکنون بر استغفار دارم

میان خلق از آن معني عزیزم
که نفس خویشتن را خوار دارم

خطا گفتم غلط کردم که در راه
به ناداني خویش اقرار دارم

مگردانید سر از من به خواري
که سرگرداني بسیار دارم

مرا سوداي دلبندي چنان کرد
که عمري رفت و عمري کار دارم

چو از هستي او با خویش افتم
ز ننگ هستي خود عار دارم

دلي در راه او در کفر و اسلام
میان کعبه و خمار دارم

بوینیدم بسوزیدم در آتش
که زیر خرقه در زنار دارم

ندام ذره‌اي مقصود حاصل
ولي اندیشه صد خروار دارم

فغان از هستي عطار امروز
من این غم جمله از عطار دارم

خداوندا تو مي‌داني که دیر است
که از ایوان تو ادرار دارم

به فضل ادرار خود را تازه گردان
که هم بي برگم و هم بار دارم

گر استعداد ادرار توام نیست
به دست توست چون انکار دارم

نه پاي آنکه از کره‌ي خاک بگذرم
نه پاي آنکه از کره‌ي خاک بگذرم
نه دست آنکه پرده‌ي افلاک بر درم

بي آب و دانه در قفسي تنگ مانده‌ام
پرها زنم چو زین قفس تنگ بر پرم

زان چرخ چنبري رسن و دلو ساخته است
تا سر در آرد از رسن خود به چنبرم

سیرم ز روز و شب که درین حبس پر بلا
روزي به صد زحیر همي با شب آورم

از بسکه همچو نقطه‌ي موهوم شد دلم
سرگشته‌تر ز دایره بي‌پاي و بي‌سرم

تا عالم مجاز نهادم به زیر پاي
همچو سراب شد همه عالم سراسرم

تا روح و نفس هر دو به هم بازمانده‌اند
گاهي فرشته‌طبعم و گه دیوپیکرم

بر کل کاینات سلیمان وقتمي
گر دیو نفس یک نفسستي مسخرم

معلوم شد مرا که منم تا که زنده‌ام
مجبور در صفت که به صورت مخیرم

کاري است بس عجایب و پوشیده کار حق
عمري است تا به فکرت این کار اندرم

بر پي شوم بسي و چو گم کرده‌اند پي
از سر پي اوفتادم از آن پي نمي‌برم

از عشوه‌هاي خلق به حلقم رسید جان
نه عشوه مي‌فروشم و نه عشوه مي‌خرم

هر بي‌خبر برادر خویشم لقب نهد
آري چو یوسفم من و ایشان برادرم

دل شد سیاه و موي سپید از غرور خلق
چند از سپید کاري خلق سیه گرم

بي وزن مانده‌ام چو ندارم چه سود سنگ
لیکن ز سنگ و هنگ درین کفه چون زرم

مشتي کلوخ سنگ ندارند لاجرم
چون کفه مانده بي زر و چون ذره برترم

بر من مزوري کند از هر سخن حسود
بیمار اوست چند نماید مزورم

ني ني چو شکر هست شکایت چرا کنم
گر خلق یار نیست خدا هست یاورم

چون من بساط شکر کنون گستریده‌ام
از گفته‌ي حسود شکایت چه گسترم

چون مس بود وجود عدو کیمیاي اوست
یک ذره آفتاب ضمیر منورم

دیوان من درین خم زنگاري فلک
اکسیر حکمت است که گوگرد احمرم

معني نگر که چشمه‌ي خضر است خاطرم
دعوي نگر که ملک سخن را سکندرم

در چار بالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معاني بکر است لشکرم

تیغي که ذوالفقار من آمد به پیش خصم
آن تیغ گوهري است زبان سخن‌ورم

گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
برهان قاطع است زبان چو خنجرم

در قوت و طراوت معني نظیر من
صورت مکن که بر صفت آب و آذرم

گر خصم بالشي کند از آب و آتشم
بر خاکش افکنم خوش و چون آب بگذرم

خورشید جان‌فزاي بود نور خاطرم
جام جهان‌نماي بود رشح ساغرم

هر خون که جوش مي‌زند از عشق در دلم
آن خون به وقت نطق شود مشک اذفرم

هر مهره‌اي كه من به سخن گوهري كنم
از حقه‌ي سپهر فشانند گوهرم

چون من كمان گروهه‌ي فكرت كنم به چنگ
از چارچوب عرش در آيد كبوترم

گويي كه خاطرم فلک نجم ثابت است
از بس كه هست بر فلک خاطر اخترم

ني ني كه بي حساب فلک را گر اختر است
هم در شب است من ز حسابش بنشمرم

بي‌اختر است روز و نيم من به روز او
كاختر بود به روز و به شب همچو اخگرم

گر باورم نداري ازين شرح نكته‌اي
سكان هفت دايره دارند باورم

خواني كشيده‌ام ز سخن قاف تا به قاف
هم كاسه‌اي كجاست كه آيد برابرم

نظاره را بخوان من آيند جن و انس
چون خوان عام همچو سليمان بگسترم

خوان فلک كه هست سيه كاسه هر شبي
يک گرده دارد از مه چندن كه بنگرم

وان گرده گاه پاره كند گه درست باز
يعني كه هم نمي‌دهم و هم نمي‌خورم

من خوان هنوز بازنپيچم كه در رسد
از غيب ميزباني صد خوان ديگرم

از رشک خوان من فلک ار طعمه‌اي نكرد
پس صورت مجره چرا شد مصورم

روحانيان شدند برين خوان پر ابا
شيرين‌سخن ز لذت حلواي شكرم

هر صورت جماد كه برخوان من نشست
برخاست جانور ز دم روح پرورم

مي‌خواره‌اي كه كاسه بدزدد ز خوان من
بي‌شک بود فضولي كاسه كجا برم

همچون مسيح گرده و خوان بر زمين زنم
گر روح قدس آب نيارد ز كوثرم

هر روز طشت دار فلک دست شوي را
آب حيات و طشت زر آرد ز خاورم

اول به پاي آمد و آخر به سر بشد
كوي فلک ز رايحه بوي مجمرم

يارب بسي فضول بگفتم ز راه رسم
استغفرالله از همه گردان مطهرم

بي بحر رحمت تو مرا موت احمر است
سيرم بكن كه تشنه‌ي آن بحر اخضرم

زين هفت حقه فلكم بگذران كه من
چون مهره‌اي فتاده درين تنگ ششدرم

روزي كه زير خاک شوم رحمتي بكن
سختم مگير زانكه من آن صيد لاغرم

روزي كه سر ز خاک برآرم بپوش عيب
رسوام مكن ميانه غوغاي محشرم

رويم مكن سياه كه در روز رستخيز
ترسم از آنكه باز نداند پيمبرم

گر رد كني مرا واگر درپذيريم
خاک سگان كوي توام بلكه كمترم

في الحال سرخروي دو عالم شوم به حكم
گر يک نظر كني تو به روي مزعفرم

تا هست عمر چون سگ اصحاب كهف تو
سر بر دو دست بر سر كويت مجاورم

بر خاک درگه تو شفاعت گري کند
از خون دیده گر سر مويي شود ترم

فریاد رس مرا که تو داني که عاجزم
و آزاد کن مرا که تو داني که مضطرم

آزاد از گنه کن و از بندگیت نه
کز بندگیت خواجگي آمد میسرم

عطار بر در تو چو خاک است منتظر
یارب درم مبند که من خاک آن درم

آتش تر مي‌دمد از طبع چون آب ترم

آتش تر مي‌دمد از طبع چون آب ترم
در معني مي‌چکد از لفظ معني‌پرورم

بر سر هفتم طبق در من یزید هشت خلد
بیش مي‌ارزد دو عالم پر گهر یک گوهرم

دختران خاطرم بکرند چون مریم از آنک
بکر مي‌زایند از ایشان شعر همچون شکرم

چون برون آرم ز خاطر در معني‌هاي بکر
از درون طبع منکر ریب و شک بیرون برم

گر ببازم با فلک نرد سخن از یک دو ضرب
زان سخن در ششدرم افتد همي هفت اخترم

زان دهان عقل همچون پسته از هم باز ماند
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم

گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
زین جهان سیرم که در بند جهاني دیگرم

کار آن دارد که کار این جهانش هیچ نیست
یارب آنجاییم گردان تا از اینجا بگذرم

کي تواند یافت جانم گوهر درياي دین
تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم

نفس خود رایم به غفلت تا به جان درکار شد
گر به جان با نفس کافر برنیایم کافرم

هر زمانم از رهي دیگر کشاند بوالعجب
واي من گر نفس خواهد بود زین سان رهبرم

تن زنم تا همچنینم سوي دوزخ مي‌برد
آخر اندر قعر دوزخ دور گردد از برم

گر میان دوزخ از من دور گردد نفس شوم
در میان آتش دوزخ میان کوثرم

تا که با نفسم فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم از هشت جنت برترم

نفس بر من چون جهان بفروخت دادم دین و دل
تا خریدم شهوتي انصاف نیک ارزان خرم

پیکرم چون در دهان اژدهاي چرخ زاد
اژدها بچه است گویي در حقیقت پیکرم

من چه سازم در میان این دو نره اژدها
اژدها کرده است با این اژدها هم بسترم

لاجرم چون جاي من پیوسته کام اژدهاست
زهر گردد گر مي نوشین بود در ساغرم

چون گل اندر غنچه‌ام هم تشنه‌دل هم بسته‌لب
دل به خون مي‌خندد آخر چند خون دل خورم

کي دهد با نار شهوت نور معني خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم

مانده‌ام در پرده‌هاي بوالعجب بر هیچ نه
کي بود کین پرده‌هاي بوالعجب بر هم درم

در بیاباني که نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر هر ساعتي حیران‌ترم

مانده‌ام بي دانه و آبي اسیر این قفس
مرغ جانم پر ندارد چون کنم چون بر پرم

مانده‌ام در چاه زندان پاي در بند استوار
پاي در بند از چنین چاهي که آرد بر سرم

خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بیکاران راهم گر بسي مي‌بنگرم

هر کسي خود را به پنداري غروري مي‌دهد
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم

گرچه بسیاري رسن بازي فکرت کرده‌ام
بیش ازین چیزي نمي‌دانم که سر در چنبرم

گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان من است
یا چو من حیران بماني یا نداري باورم

گر بسي زیر و زبر آیم بنگشاید گره
کي گشاید این گره تا من به دنیا اندرم

بیقراري مي‌کنم اما چه سازم زانکه من
در بن خاشاک دنیا بس عجایب گوهرم

خالقا عطار را یک قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایي جان یاورم

سر نپیچم از درت گر بند بندم بگسلي
کز میان جان ز دیري باز خاک این درم

از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم حکم توست بنشان در میان اخگرم

بنده خاک توست و مي‌دانم که دست اینت هست
گر به باد لاابالي بر دهي خاکسترم

لیکن از فضل تو آن زیبد که دستي بر نهي
پس ازین پستي به علیین رساني جوهرم

اگر به مدت جاوید ذره‌هاي جهان

اگر به مدت جاوید ذره‌هاي جهان
سخن‌سراي شوندي به صدر هزار زبان

صفات ذات جهان‌آفرین دهندي شرح
ز صد هزار یکي در نیایدي به بیان

سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد
منزهي که برون است از زمان و مکان

خداي پاک قدیم ازل که در ره او
به چشم عقل کم از ذره است هر دو جهان

اگر بود دو جهان و اگر نه ملکت او
به قدر یک سر سوزن نیاورد نقصان

چنان به ذات خود از هر دو کون مستغني است
که هست هستي خلقش چو نیستي یکسان

اگر شود همه عالم ز کافران تاریک
نگیرد آینه‌ي کبریاش گردي از آن

به جنب او دو جهان قطره‌اي است از دریا
چه کم شود چه زیادت ز قطره‌ي باران

بدان که چشمه‌ي حیوان نیافت اسکندر
تغیري نپذیرفت چشمه‌ي حیوان

زهي کمال خدایي که صد هزار عقول
ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان

مقدري که هزاران هزار خلق عجب
پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان

بر آورید ز دودي کبود در شش روز
بکرد چار گهر هفت قبهٔ گردان

ز چوب خشک به صنعتگري برون آورد
هزار گونه گل تازه روي در بستان

هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
که گشت چهرهٔ هر برگ چون نگارستان

ز روي برگ تماشاي خرد برگ کنید
که خرده کاري قدرت همي کند یزدان

نمود قدرت او دشمن سیهدل را
میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان

حبیب حضرت خود را کشید بر در غار
ز پردهاي که تند عنکبوت شادروان

ز کرم پیله که ابروي و چشم از اطلس داشت
هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان

به نحل وحي فرستاد تا پدید آورد
شراب مختلف الوان شفاي هر انسان

هزار نافه مشکین نمود در یکدم
ز خون سوختهٔ آهوان ترکستان

به زیر پرده سیه جامهٔ خلیفه نشاند
که هست مدرک اشکال و مبصر الوان

ز راست و چپ دو صدف راست کرد از پي سمع
که پر جواهر معني شود ز لحن لسان

به دست قدرت خود نافهٔ مشام گشاد
که تا ز سوي یمن بشنود دم رحمان

ز صنع خود پس سي و دو دانه مروارید
فراخت تیغ زبان در میان درج دهان

حواس را شفعي داد سوي محسوسات
وزین حواس که گفتم رهي گشاد به جان

که تا به واسطهٔ حس ز اهل معني گشت
به قدر مرتبهٔ خویش جان معني دان

هزار سال اگر فکر میکني در حس
حقیقتش نشناسي به حجت و برهان

به عقل ریزهٔ خود چون به کنه حس نرسي
به کنه جان نتواني رسید پس آسان

چو کنه جان نشناسي تو و حقیقت حس
مکن به کنه خداوند دعوي عرفان

اگر تو در ره کنه خداي از سر عقل
به وجه راست تفکر کني هزار قران

به عاقبت ز سر عاجزي و حیراني
برآیي از دل و جان و فروشوي حیران

چو زهره نیست تو را گرد ذات او گشتن
ز ذات در گذر و گرد صنع کن جولان

هلاک خویش مجوي و به گرد ذات مگرد
که وادیي است که آن را پدید نیست کران

چگونه عقل تو یارد به گرد ذاتي گشت
که هست نه فلکش حلقهٔ در ایوان

بدان که عقل تو یک قطره است و قطرهٔ آب
چگونه فهم کند کنه بحر بيپایان

بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد
میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان

برو گزاف مگو چون به کنه او نرسي
که هرچه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان

ببین که چند هزاران فرشتهاند مدام
بمانده بر درش انگشت عجز به دندان

فرشتگان چو به کنه خداي مي‌نرسند
سرشتگان گل و آب کي رسند بدان

کمال عزت او بین و دم مزن زنهار
که خامشي است درین درد جمله را درمان

مکن قیاس و بیندیش و هوش‌دار و بدانک
عظیم بار خدایي است خالق کیهان

مهیمنا صمدا خاتم‌النبیین گفت
که هست دنیا بر اهل دین من زندان

کسي که در بن زندان هزار بار بسوخت
مکن به آتش دوزخ دگر رهش سوزان

از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل
که هر که جست ز زندان برست جاویدان

مرا چو در بن زندان نکو نداشته‌اند
به بوستان بهشتم به خوش‌دلي برسان

از آن شراب که در جام مخلصان ریزي
به جان پاک محمد که قطره‌اي بچشان

تو میزبان بهشتي و من رسیده ز راه
فرو مبند در خلد کامدم مهمان

ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست
به آب مغفرتت آتش دلم بنشان

بسي ز بي خبري جرم کردم و گفتم
که تو ببخشم اي ناگزیر و بگذر از آن

امید بنده وفا کن به حق احسانت
که کس نماند که نومید ماند از آن احسان

چنان ز بار گنه گردنم گرانبار است
که این سبکدل بیچاره رایگانست گران

اگر چنان است که کاریت راست خواهد شد
به قهر کردن ما جمله حکم توست روان

زیان خلق مخواه و به فضل خویش ببخش
چون نیست ملک تو را از گناه خلق زیان

منم دلي و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
برآورد ز تمناي خود دو صد طوفان

دلي ز دست در افتاده در هزار هوس
اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان

لباس کرده کبود از سفید کاري خویش
سیاه کرده سفیدي او همه دیوان

مذبذبي شده اندر میان خلق مدام
نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان

مقدسا گنهي کان تو داني از عطار
به زیر پرده ستاریش بدار نهان

اي همنفسان تا اجل آمد به سر من
اي همنفسان تا اجل آمد به سر من
از پاي درافتادم و خون شد جگر من

رفتم نه چنان کامدنم روي بود نیز
نه هست امیدم که کس آید به بر من

آخر به سر خاک من آیید زماني
وز خاک بپرسید نشان و خبر من

گر خاک زمین جمله به غربال ببیزند
چه سود که یک ذره نیابند اثر من

من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد به سر من

بسیار ز من دردسر و رنج کشیدند
رستند کنون از من و از دردسر من

غمهاي دلم بر که شمارم که نیاید
تا روز شمار این همه غم در شمر من

من دست تهي با دل پر درد برفتم
بردند به تاراج همه سیم و زر من

در ناز بسي شام و سحر خوردم و خفتم
نه شام پدید است کنون نه سحر من

از خواب و خور خیش چه گویم که نمانده است
جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من

بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم
چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من

غافل منشینید چنین زانکه یکي روز
بر بندد اجل نیز شما را کمر من

جان در حذر افتاد ولي وقت شد آمد
جانم شد و بي‌فایده آمد حذر من

بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که در آید ز در من

در بادیه ماندیم کنون تا به قیامت
بي‌مرکب و بي‌زاد دریغا سفر من

از بس که خطر هست درین راه مرا پیش
دم مي‌نتوان زد ز ره پرخطر من

دي تازه تذروي به دم اندر چمن لطف
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دي در مقر جاه به صد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقر من

از خون کفنم تر شد و از خاک تنم خشک
این است کنون زیر زمین خشک و تر من

من زیر لحد خفته و مي باز نه استد
باران دریغا همه شب از زبر من

بر باد هوا نوحه‌ي من مي‌کند آغاز
هر خاک که شد زیر قدم پي سپر من

هرگاه که در ماتم و در نوحه گراید
ماتم‌زده باید که بود نوحه گر من

خواهم که درین واقعه از بس که بگریند
پر گل شود از اشک همه رهگذر من

دردا و دریغا که درین درد ندارند
یک ذره خبر از من و از خیر و شر من

دردا و دریغا که بسي ماحضرم بود
امروز دریغ است همه ماحضر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیده‌ي بینا و دل راه بر من

دردا و دریغا که ز آهنگ فروماند
در پرده شد آواز خوش پرده‌در من

دردا و دریغا که چو در شست فتادم
از درج صدف ریخته شد سي گهر من

دردا و دریغا که فرو ریخت به صد درد
همچو گل سرخ آن لب همچون شکر من

دردا و دریغا که مرا خار نهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من

دردا و دریغا که به یک باد جهان‌سوز
در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من

دردا و دریغا که ستردند به یک بار
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من

دردا و دریغا که هم از خشک و تر ایام
بر خاک فرو ریخت همه خشک و تر من

عطار دلي دارد و آن نیز به خون غرق
تا کي نگرد در دل من دادگر من

گر حق به دلم یک نظر لطف رساند
حقا که نیاید دو جهان در نظر من

اي روي درکشیده به بازار آمده
اي روي درکشیده به بازار آمده
خلقي بدین طلسم گرفتار آمده

غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است
کانجا نه اندک است و نه بسیار آمده

اینجا حلول کفر بود اتحاد هم
کین وحدتي است لیک به تکرار آمده

یک صانع است و صنع هزاران هزار بیش
جمله ز نقد علم نمودار آمده

بحري است غیر ساخته از موجهاي خویش
ابري است عین قطره به بازار آمده

این را مثال هست به عینه یک آفتاب
کز عکس او دو کون پر انوار آمده

دیدي کلام حق، که علي‌الحق یک است و بس
پس در نزول، مختلف آثار آمده

سنگ سیه مبین و یمین اللهش ببین
کانجا جهان است محو جهاندار آمده

یک عین متفق که جز او ذره‌اي نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

عکسي ز زیر پرده‌ي وحدت علم زده
در صد هزار پرده‌ي پندار آمده

برخود پدید کرده ز خود سر خود دمي
هجده هزار عالم اسرار آمده

یک پرتو اوفکنده جهان گشته پر چراغ
یک تخم کشته این همه بربار آمده

در باغ عشق یک احدیت که تافته است
شاخ و درخت و برگ گل و خار آمده

بر خویش جلوه دادن خود بود کار تو
تا صد هزار کار ز یک کار آمده

از قهر دور مانده و انکار خواسته
وز لطف قرب یافته اقرار آمده

چون در دو کون از تو برون نیست هیچ کار
صد شور از تو در تو پدیدار آمده

زلف تو پیش روي تو افتاده دادخواه
روي تو پیش زلف به زنهار آمده

بر خود جهان فروخته از روي خویشتن
خود را به زیر پرده خریدار آمده

اي ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کار آمده

این خود چه نقطه‌اي است که عرق طواف اوست
هفت آسمان مقیم چو پرگار آمده

آن کیست و از کجاست چنین جلوه‌گر شده
این چیست و آن چبود در اظهار آمده

بويي به جان هر كه رسيده ازين حديث
از كفر و دين هرآينه بيزار آمده

گر هر دو كون موج برآورد صد هزار
جمله يكي است ليک به صد بار آمده

غيري چگونه روي نمايد چو هرچه هست
عين دگر يكي است سزاوار آمده

اين آن قلندر است كه در من يزيد او
تسبيح در حمايت زنار آمده

اينجا فقير سوخته بگريخته ز كفر
در چين شده به علم و ز كفار آمده

دستم ازين حديث شده زير ملحفه
پس چون زنان روي به ديوار آمده

بر هر كه يک نفس شده اين راز آشكار
انفاس بر دهانش چو مسمار آمده

با اين ستاره‌هاي پر اسرار چون فلک
سرگشتگي نصيبه‌ي عطار آمده

مكن مدار براي من اي پسر روز
مكن مدار براي من اي پسر روز
كه كرد عارض سيمين تو چو زر روزه

ز ماه روزه چو كاهي شد اي پسر ماهت
چگونه ماهي، ماهي بود به سر روزه

تو را چو از شكرت بوي شير مي‌آيد
سپيد شد شكرت همچو شير در روزه

ز لعل پر نمكت بوي خون همي‌آيد
گشاده‌اي تو به خون دلي مگر روزه

ز روزه تا تو لب چون شكر فروبستي
لبم گشاد به خونابه‌ي جگر روزه

ز بس كه جست بصر چون هلال روي تو را
تباه كرد به خون مردم بصر روزه

دل از فراق تو در روزه‌ي وصال بماند
به جان تو كه بنگشاد او دگر روزه

اگر سال كنم بوسه‌اي جواب دهي
كه بي‌شكي برود حالي از شكر روزه

وگر به شب طلبم بوسه‌اي بگويي روز
كه كس نداشت بدين شام تا سحر روزه

چو من ز عشق تو بيمار و زار مانده اسير
بيار بوسه و بيمار گو بخور روزه

چو جان رنج كش من ز هجر در سفر است
رواست گر بگشايد درين سفر روزه

اگرچه من نگشايم وليک بگشايد
به يک شكر ز لب خوب دادگر روزه

خدايگان فلک قدر آنكه هر رمضان
ز خوان او بگشاده است قرص خور روزه

سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او
مدام در دو جهان گشت نامور روزه

ز بهر روزه شه نه سپر جشني ساخت
كه بو كه شه بگشايد بدين قدر روزه

فرشتگان كه ز شوق خداي مي‌دارند
ميان عرش معظم ز خواب و خور روزه

اگرچه صايم دهرند ليک بگشايند
موافقت را با شاه پر هنر روزه

کسي که روزه گرفته است از شفاعت او
اگر ز هیچ شماري توان شمر روزه

اگرچه خشک‌لب افتاد بحر و بر امروز
ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه

حسام گوهریت لب ببست و نگشاید
مگر به خون دلم خصم بد گهر روزه

چو بام فتح گشادي ز چتر لعل گشاد
هماي چتر تو از دامن ظفر روزه

کسي که سرکشد از طاعت تو یک سر موي
هبا شمر تو نماز وي و هدر روزه

خدایگانا شعر لطیف را عطار
ردیف کرد به مدح تو سر به سر روزه

منم که ختم سخن بر من است و زهره کراست
که صد سخن بگشاید بدیهه بر روزه

همیشه تا شب و روز است عید روزي باد
هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

اي حلقه‌ي درگاه تو هفت آسمان سبحانه
اي حلقه‌ي درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وي از تو هم پر هم تهي هر دو جهان سبحانه

اي از هویدایي نهان وي از نهاني بس عیان
هم بر کناري از جهان هم در میان سبحانه

چرخ آستان درگهت شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت پیر و جوان سبحانه

در کنه تو عقل و بصر هم اعجمي هم بي خبر
جان طفل لب از شیر تر تن ناتوان سبحانه

در وصف ذاتت بي شکي از صد هزاران صد یکي
دانش ندارند اندکي بسیار دان سبحانه

در جست و جویت عقل و جان واله فتاده در جهان
تو دایما گنجي نهان در قعر جان سبحانه

دل غرقه‌ي دریاي تو تن نیز ناپرواي تو
سرگشته‌ي سوداي تو عقل و روان سبحانه

هر بي‌زباني بسته‌لب با رازهاي بوالعجب
با تو سخن گو روز و شب از صد زبان سبحانه

ذرات عالم از علي تا نقطه‌ي تحت الثري
تسبیح تو گوید همي کاي غیب دان سبحانه

شب‌هاي تار و روشنان بر خاک تو نوحه‌کنان
مردان ز شوقت چون زنان بر رخ زنان سبحانه

گردون زنگاري تو غرق هواداري تو
و اندر طلبکاري تو بر سر دوان سبحانه

بر درگه تو آسمان در آستین آورده جان
سر بر نگیرد یک زمان از آستان سبحانه

سلطان عالي حضرتي برتر ز نور و ظلمتي
در پرده‌هاي عزتي در لامکان سبحانه

بس کس که اندر باخت جان تا یابد از کویت نشان
وز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه

وصفت که جان افزایدم گرچه زبان بگشایدم
نه در عبارت آیدم نه در بیان سبحانه

چون وصف تو بیچون بود از حد عقل افزون بود
هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه

پیش از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم
فرعون و موسي را به هم روزي رسان سبحانه

فرعون چون سرکش بود گرچه در آب خوش فتد
زان آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه

پنهان کني پيغمبري از آتشي در آذري
زان برد موسي اخگري اندر دهان سبحانه

از نيم پشه کژدمي، انگيختي چون رستمي
تا بر سر نامردمي مي‌زد سنان سبحانه

از عنکبوت بي‌تني بر ساختي پرده تني
تا دوستي از دشمني کردي نهان سبحانه

آن کرم سرگردان تو در قعر سنگي زان تو
هر روز از ديوان تو اجرا ستان سبحانه

چون جان و دل پرداختي تن‌ها به خاک انداختي
مرغان جان را ساختي عرش آشيان سبحانه

بگشاي چشم اي ديده‌ور در صنع رب دادگر
وين دانه‌هاي در نگر در کهکشان سبحانه

آن ماه نو ابرو به خم وين طاس روي اندر شکم
صد ديده بگشاده به هم چون ديده‌بان سبحانه

چون خور فتد در قيروان شعراي شب آرد جهان
تا بر سر اندازد از آن دو خواهران سبحانه

شب را ز انجم توشه‌اي پروين چو زرين خوشه‌اي
بشکفته در هر گوشه‌اي صد گلستان سبحانه

هر شب به دست قادري بر گلشن نيلوفري
از غايت صنعتگري گوهر فشان سبحانه

چون صنع خود پيدا کند صحن فلک صحرا کند
گه فرقدان زيبا کند گه شعريان سبحانه

چون طاق گردون بسته شد عدل و کرم پيوسته شد
تا با بره هم رسته شد شير ژيان سبحانه

گه ماه را بگداخته در راه ماهي تاخته
گه تير را انداخته اندر کمان سبحانه

گه خوشه‌اي بيرون کشد تا آدمي در خون کشد
گه دلو بر گردون کشد بي‌ريسمان سبحانه

عقرب نهاده گردنش بگشاده دم بر دشمنش
جوزا به خدمت کردنش بسته ميان سبحانه

چشم ترازو وا کند صد چشمه زو صحرا کند
خرچنگ را پيدا کند ز آب روان سبحانه

گه تن به بازي سرکشد ضحاکيي خنجر کشد
از گاو رايت برکشد چون کاويان سبحانه

بلبل که جان افزايد او دستان زنان زان آيد او
تا سر تو بسرايد او از صد زبان سبحانه

از شوق تو هر بلبلي چون پيش آرد غلغلي
صد برگ يابد هر گلي در بوستان سبحانه

گر زان شراب عاشقان يک جرعه برساني به جان
با هش نيايد بعد از آن تا جاودان سبحانه

هستم رهين نعمتت دل بر اميد رحمتت
تا در رسد از حضرتت يک مژدگان سبحانه

اي بر حقيقت پادشا گر در ره تو اين گدا
سودي کند دانم تو را نبود زيان سبحانه

چون آفريدي رايگان نه سود کردي نه زيان
اکنون ببخش اي غيب دان هم رايگان سبحانه

يارب دل و دلدار شد بار گنه بسيار شد
وين خفته تا بيدار شد شد کاروان سبحانه

اول نه نيکو زيستم جز حسرت اکنون چيستم
اي بس که من بگريستم از شرم آن سبحانه

درمانده‌ام در کار خود نه يار کس نه يار خود
از پرده‌ي پندار خود بازم رهان سبحانه

جان مرا هشیار کن شایسته‌ي دیدار کن
وین خفته را بیدار کن در زندگان سبحانه

در ششدر خوف و رجا چون جان شود از تن جدا
یارب مکش از سوي ما آن دم عنان سبحانه

از ظلمت تحت الثري جان جذب کن سوي علا
نوري ز انوار هدي در وي رسان سبحانه

هرچند بي‌باک رهم از لطف کن پاک رهم
کافکند بر خاک رهم بار گران سبحانه

عطار را در هر نفس فریاد رس لطف تو بس
پاکش براي فریاد رس زین خاکدان سبحانه

الا اي یوسف قدسي برآي از چاه ظلماني

الا اي یوسف قدسي برآي از چاه ظلماني
به مصر عالم جان شو که مرد عالم جاني

به کنعان بي تو واشوقاه مي‌گویند پیوسته
تو گه دل بسته‌ي چاهي و گه در بند زنداني

تو خوش بنشسته با گرگي و خون آلوده پیراهن
برادر برده از تهمت به پیش پیر کنعاني

برو پیراهني بفرست از معني سوي کنعان
که تا صد دیده در یک دم شود زان نور نوراني

برو بند قفس بشکن که بازان را قفس نبود
تو در بند قفس ماندي چه باز دست سلطاني

تو بازي و کله داري نمي‌بیني جهان اکنون
ولي چون بي‌کله گردي به بیني آنچه مي‌داني

چو شد ناگاه چشمت باز و دیدي آنچه دانستي
ز خوشي گه به جوش آیي ز شادي گه پر افشاني

بداني کاسمانها و زمین‌ها با چنان قدري
نباشد قطره‌اي در جنب آن دریاي روحاني

تو آخر در چنین چاهي چرا بنشیني از غفلت
زهي حسرت که خواهد دید جانت زین تن آساني

هزاران چشم مي‌باید که بر کار تو خون گرید
تو خود را با دو روزه عمر همچون گل چه خنداني

شدند انباز چار ارکان که تا تو آمدي پیدا
نه اي تو هیچ کس خود را متاع چار ارکاني

چو ارکان باز بخشندت به انبازي یکدیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریاني

طریق توست راه شرع و تن در زیر تو مرکب
به مرکب باز استادي چرا مرکب نمي‌راني

بران مرکب مگر زینجا به مقصد افکني خود را
که مرکب چون فروماند تو بي‌مرکب فروماني

تو را در راه یک یک دم چو معراجي است سوي حق
ز یک یک پایه‌اي برتر گذر مي‌کن چو بتواني

گرفتم در بهشت نسیه نتواني رسیدن تو
سزد خود را ازین دوزخ که نقد توست برهاني

چه خواهي کرد زنداني بمانده پاي در غفلت
گهي در آتش حرص و گهي در آب شهواني

زماني آز دنیاوي زماني حرص افزوني
زماني رسن سگ طبعي زماني شر شیطاني

گرفتار بلا ماندي میان این همه دشمن
نه یک همدرد صاحبدل نه یک همراز رباني

میان خلط و خون مانده چه مي‌کوشي درین گلخن
بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهباني

همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس‌راني

برو چون مرده ره بگذر ز دنیا و ز عقبي هم
که تا جانت شود پر نور از انوار یزداني

از آن بفروختند اصحاب دل دنیا به ملک دین
که خود را سود مي‌دیدند در بازار ارزاني

درین عالم برستند از غم بیهوده‌ي دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیماني

چو زین بیع و شري رستند برستند از غم دو جهان
شري و بیع زین‌سان کن اگر تو هم از ایشاني

چنان بي‌خود شدند از خود که اندر وادي وحدت
یکي مست اناالحق گشت و دیگر غرق سبحاني

اگر خواهي که تو بي‌خود همه چیزي یکي بیني
تویي آن پرده اندر ره مگر کین پرده بدراني

اگر در بند این رازي به کلي پي ببر از خود
که نتواني سوي این راز پي‌بردن به آساني

چو تو در بند صد چیزي خدا را بنده چون باشي
که تو در بند هرچیزي که هستي بنده‌ي آني

چو تو چیزي نمي‌داني که باشد دستگیر تو
چرا بس ناخوشت آید گرت گویند ناداني

چو مي‌داني که هر ساعت تواني یافت ملکي نو
اگر مشتاق آن ملکي چرا بر خود نمي‌خواني

اگر کوهي و گر کاهي نخواهي ماند در دنیا
پس از اندیشه‌هاي بد دل و جان را چه رنجاني

اگر چه هیچ باقي نیست از خوشي این عالم
ولي خون خور که باقي نیست کار عالم فاني

چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سنداني

سپند چشم بد تا چند سوزي هر زمان خود را
که اندر چشم عزراییل کم از یک سپنداني

برو راه ریاضت گیر تا کي پروري خود را
که بردي آب روي خویش تا در بند این ناني

به گرد این عمل داران مگرد ار علم دین‌داري
که مشتي مردم دیوند این دیوان دیواني

برو پي‌بر پي صدر جهان نه تا مگر مرکب
ازین دریاي مغرق بو که همچو خضر بجهاني

چو یونان آب بگرفته است خاک راه یثرب شو
که یک چشمان این راهند ره بینان یوناني

دلا تا کي در آویزي گهر از گردن خوکان
برو انگشت بر لب نه که در انگشت رحماني

خداوندا درین وادي از آن سرگشته مي‌پویم
که دري گم شده است از من درین دریاي ظلماني

شنیدم که اشتري گم شد ز کردي در بیاباني
بسي اشتر بجست از هر سویي و آورد تاواني

چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر کنار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشاني

به آخر چون بشد شب او بجست از جاي دل پر غم
برآمد گوي مه ناگه ز روي چرخ چوگاني

به نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادي بسي بگریست همچون ابر نیساني

رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت
که هم نوري و نیکویي و هم زیبا و تاباني

نتابد در هزاران سال ماهي چون تو در عالم
به هر وجهي که گویم شرح تو صد باره چنداني

خداوندا درین وادي برافراز از کرم ماهي
مگر گم‌کرده‌ي خود بازیابد عقل انساني

حدیث اشتري گم کرده اندر وصف کي گنجد
بدان اسرار این معني اگر مرد سخن داني

خداوندا به حق آنکه مي‌داري تو او را دوست
که این شوریده خاطر را نجاتي ده ز حیراني

به جان او رسان نوري که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهاني

خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده‌گه باشم
ز گریه کرده خونین روي و خاک‌آلوده پیشاني

چو جان بنده‌ي خود را کني آزاد ازین زندان
به پیش نور آن حضرت حضوري دارش ارزاني

دل عطار عمري شد که امیدي همي دارد
کجا زیبد ز فضل تو گرش نومید گرداني

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمي

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمي
شک نبودي کان سخن بر خلق کمتر گویمي

راز عالم در دلم، گنگم ز نااهلي خلق
گر تو را اهلیتي بودي تو را بر گویمي

چند گویي راز دل ناگفته مگذار و بگو
خود نگویي تا کرابرگویمي گر گویمي

زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
في‌المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمي

کو کسي کاسرار چون بشنود دریابد ز من
پیش او هر ساعتي اسرار دیگر گویمي

کو کسي کز وهم پاي عقل برتر مي‌نهد
تا سخن با او بسي از عرش برتر گویمي

کوکسي کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سراي
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمي

کو کسي کو هرچه مي‌بیند نه راي آرد به خود
تا دلش را نسخه‌ي عالم مقرر گویمي

کو کسي کز سینه کرسي کرد واز دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش از بر گویمي

کو کسي کو در میان زندگي یک ره بمرد
تا میان زندگیش از سر محشر گویمي

کو کسي کز دین چو بومسلم تبر زد روز و شب
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمي

کو دلي کز حلقه‌ي گردون به همت بر گذشت
تا بر آن دل هفت گردون حلقه‌ي در گویمي

کو یکي مفلس که در ششدر فرومانده است سخت
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمي

کو یکي کز قعر صد ظلمت نهد یک گام پیش
تا ز نور فیض دریاي منور گویمي

کو یکي طوطي شکر چین که تا در پیش او
هر زماني صد سخن شیرین چو شکر گویمي

کو یکي گوهر شناس گوهر دریاي عشق
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمي

کو یکي غواص تیز اندیشه‌ي بسیار دان
تا عجایب‌هاي این دریاي منکر گویمي

کو یکي سرگشته همچو گوي دریاي طلب
تا بدو اسرار این میدان اخضر گویمي

کو یکي طاقي که جفتش نیست در باب خرد
تا ز دواري این طاق مدور گویمي

کو یکي صاحب مشامي کز یمن بویي شنید
تا ز مشک تبتي وز عود و عنبر گویمي

کو یکي پاکیزه طبع راست فهم پاک دل
تا به زیر هر سخن صد راز مضمر گویمي

کو سخن داني که او را منطق‌الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمي

کو سکندر حکمتي حکمت‌پژوه تشنه‌دل
تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمي

کو فریدوني که گاوان را کند قربان عید
تا من اندر عید گه الله اکبر گویمي

ني خطا گفتم خطا کو غازیي شمشیرزن
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمي

تا کي از نفسم که هم ناگفته ماند شرح او
گو هزاران شرح او را من ز هر در گویمي

گر من از مردان دین آگاهمي هرگز کجا
با چنین نامردي از مردان رهبر گویمي

دامن اندر چینمي از خود اگر هر دم برون
راز مردان جهان با دامن تر گویمي

جز سخن چیزي ندارم گر مرا چیزیستي
با چنان چیزي کجا دیوان و دفتر گویمي

گر از آن دریاي معني قطره‌اي بودي مرا
حاش لله گر من از اعراض و جوهر گویمي

در هواي حق اگر یک ذره نوري دارمي
نیستي ممکن که از خورشید انور گویمي

کاشکي مستغرق آن نور بودي جان من
زانکه گر مستغرقستي آن بهم در گویمي

گر من اندر ملک دین گنج قناعت دارمي
خویشتن را ملکت عالم میسر گویمي

طفل را هم مانده‌ي حرفي و گرنه طفلمي
من الف را گاه در بن گاه بر سر گویمي

اي خدا نقصان مده در جوهر ایمان من
گر به جز تو در دو عالم بنده‌پرور گویمي

در بقا عزت تو را و در فنا لذت مرا
مستمي گر با تو خود را من برابر گویمي

یارب از نفس پلیدم پاک کن تا خویش را
همچو عیسي جاودان خود را مطهر گویمي

گر دل عطار پست نفس خاکي نیستي
از بلندي شعر فوق هفت اختر گویمي

ترجیعات

فداک ابي و امي این تمشي

زهي از عرش اعلي بر گذشته

زهي سلطان دارالملک افلاک

زهي روز قیامت روز بارت

زهي خاک درت تریاک اعظم

زهي مه را رخت تنویر داده

دلي کایینهي اسرار گردد

ما مست شراب جان فزاییم

ساقي سخن از مي مغان گفت

ساقي بشکن خمار جان را

اي دلبر ماهروي طناز

دوش از سر خم صدا برآمد

زین پیش که از جهان پرغم

اي بلبل خوشنوا فغان کن

کي باشد ازین نشیب نمناک

هرگز بود اي رفیق والا

شهري است وجود آدمي زاد

این خاک ز لطف نور برخاست

رفتند سران به بزم سلطان

آن کیست بر آن سپهر اعظم

فداک ابي و امي این تمشي

فداک ابي و امي این تمشي
براق آمد مگر بر عزم عرشي

تورا چه عالم و چه عرش و چه فرش
که صد عالم وراي عرش و فرشي

کنون روحانیان عرش را بین
چو سر بر خط نهاده انس و وحشي

تويي سلطان مطلق در دوعالم
که خط دادندت انس و جان به خوشي

ز بس کامد به نزدیک تو جبریل
شده چون دحیه الکلب قریشي

چو اندر عالم جان اوفتادي
از آن بي سایه دایم مي‌درفشي

چو دایم رحمة للعالميني
بران جرم دو عالم را ببخشي

نگردد مطلع بر نقش تو کس
که تو برتر ز نه طالق بنفشي

چو تو برتر ز افلاکي بجز حق
که داند تا چه نوري و چه نقشي

فسبحان الذي اسري بعبده
الي الملکوت و الجبروت کله

زهي از عرش اعلي بر گذشته

زهي از عرش اعلي بر گذشته
وز آنجا عرش بالا بر گذشته

چه گویم من که از هر جا که گویم
به صد عالم از آنجا بر گذشته

همه روحانیان بر جاي مانده
تو در بي جایي از جا بر گذشته

هم از عقل معظم پیش رفته
هم از روح معلي بر گذشته

قیامت نقد امروزت که هاتین
تو از دي و ز فردا بر گذشته

به خاصیت تو دري عالم افروز
ز قعر هفت دریا بر گذشته

به یک دم چون گهر از طشت پر زر
ازین نه طشت مینا بر گذشته

به نور جان به ذات حق رسیده
ز آلا و ز نعما بر گذشته

شده مستغرق نور مسما
ز اعداد و ز اسما بر گذشته

زهي داناي اسرار معاني
وراي این جهان و آن جهاني

زهي سلطان دارالملک افلاک

زهي سلطان دارالملک افلاک
زهي تخت تو عرش و تاج لولاک

مجره زان پدید آمد که یک شب
فلک از دست قدرت جامه زد چاک

قزح زان آشکارا شد که یک روز
کشیدي از علي قوسي بر افلاک

ز اول حقه یک شب مهرهٔ ماه
بدو بنموده‌اي دست تو زان پاک

تو آن وقتي نبي‌الله بودي
که آدم بود یک کف خاک نمناک

اگر نور وجود تو نبودي
بماندي در کف او آن کف خاک

چو پیش هو زني هويي جگرسوز
شود چون ناف آهو نافهٔ ناک

فرو ماند چو خر در گل ز مدحت
دو اسبه گر بتازد عقل و ادراک

ندارد هیچ کس با پشتي تو
ز جرم جملهٔ روي زمین باک

زهي داراي طول و عرض اکبر
شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهي روز قیامت روز بارت
زهي روز قیامت روز بارت
خلایق سر به سر در انتظارت

گنه کاران بر جان خورده زنهار
همه جان بر کف اندر زینهارت

کجا پیغمبري داني که آن روز
نسوزاند سپند روزگارت

تويي مختار کل آفرینش
که حق بي علتي کرد اختیارت

چو تو بر باد دیدي ملک عالم
به ملک فقر آمد افتخارت

به صورت چرخ از آن فوق تو افتاد
که چرخ آمد طبق‌هاي نثارت

فلک زان مي‌دود با طشت خورشید
که هست از دیرگاهي طشت دارت

به فراشي از آن مي‌آیدت ابر
که از خاکي تورا نبود غبارت

تورا چون حارس و چون حاجب آمد
مه و خورشید در لیل و نهارت

فلک با خواجگي خود غلامت
چو لام منحني از دال نامت

زهي خاک درت تریاک اعظم
زهي خاک درت تریاک اعظم
طفیلي وجودت کل عالم

زهي موسي عمران بر در تو
به هاروني میان دربسته محکم

زهي دربان تو یعني که افلاک
شده چوبک زنت عیسي مریم

تو را شیطان مسلمان گشته جاوید
ولي پیچیده سر از پیش عالم

اگر با نام حق نامت نگویند
که را باشد مسلماني مسلم

نیاید خسته‌اي کو منکرت شد
بجز خاکستر خود هیچ مرهم

عدو گر بنگرد در تو به انکار
نماند مردمش در دیده محکم

نگین مي‌خواست از مهر تو گردون
از آن شد حلقه وش مانند خاتم

نگینش چون نشد مهر نبوت
لبان خویش نیلي کرد ازین غم

اگر در نطق آیم تا قیامت
نیارم گفت یک وصف تمامت

زهي مه را رخت تنویر داده

زهي مه را رخت تنویر داده
به یکسو روز را شبگیر داده

جمالت حسن را در بر گرفته
کمالت عقل را تشویر داده

خرد نطق خوشت را کار بسته
شکر لعل لبت را شیر داده

عروش هشت جنت در فراقت
ازین نه بم نواي زیر داده

چو خوشه ده زبان گشته نهم چرخ
صفاتت صد یکي تقریر داده

ازین طاق چهارم روي خورشید
ز عکس راي تو تأثیر داده

قضا دیده قدر مایه ز قدرت
ز کف سر رشته‌ي تقدیر داده

به فرمان تو اي فرمان ده جان
عذاب خلد را تأخیر داده

دل عطار مجنون غم تو
تو از زلف خودش زنجیر داده

به هم نامي حق دارم زهي قدر
به هم نامي نکو نامم کن اي صدر

دلي کایینه‌ي اسرار گردد

دلي کایینه‌ي اسرار گردد
غلام خواجه‌ي احرار گردد

تويي آن خواجه کز یک شاخ نعتت
دو عالم خلق برخوردار گردد

تويي آن مرد کز نور وجودت
عدم آبستن اسرار گردد

تويي آن صدر کز دریاي جودت
کفي بحر و نمي امطار گردد

دل من یا رسول الله خفته است
دلي در بند تا بیدار گردد

چه کم گردد ز بحر بي نهایت
که یک شبنم دري شهوار گردد

دل عطار را گر بار دادي
دلي بیدار معني‌دار گردد

نکوکارا مگر کاري شود پیش
چو کاري رفت مرد کار گردد

ما مست شراب جان فزاییم

ما مست شراب جان فزاییم
سرخوش ز مي گره گشاییم
در کنج شرابخانه گنجي است
ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هواي مي ندارند
زنهار گمان مبر که ماییم
هر جا که صراحيي ز جامي است
گر جان طلبد درآ درآییم
تا حاصل ما ز مي درآید
برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روي دوست دیدیم
چون بلبل مست مي سراییم
ما گوهر نور ذات پاکیم
روشن سخني است مي نماییم
ما صوفي صفهي صفاییم
بيخود ز خودیم و از خداییم

ساقي سخن از مي مغان گفت

ساقي سخن از مي مغان گفت
دل چون بشنید ترک جان گفت
یک جرعه مي و هزار معني
از عشق به گوش عاشقان گفت
وز گردش جام حسن ساقي
با ما غم و شادي جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور
عشق آمد و عقل را روان گفت
دوش از سر بيخودي و مستي
پیرم سخن از مي نهان گفت
دل چون بشنید نام مي را
مي‌خواست به رغم صوفیان گفت
ما صوفي صفهي صفاییم
بيخود ز خودیم و از خداییم

ساقي بشکن خمار جان را

ساقي بشکن خمار جان را
دریاب حیات جاودان را
کین یک دوسه روز عمر باقي است
از دست مده مي مغان را
وان دم که تهي شود صراحي
بفروش به جرعه‌اي جهان را
در فصل بهار و موسم گل
بي عشق مدار عاشقان را
اي آنکه نخوانده‌اي تو هرگز
از لوح درون خط روان را
فردا که بپرسش اندر آرند
در مجلس حشر صوفیان را

ما مست شراب جام ساقي گوييم حديث اين بيان را
ما صوفي صفه‌ي صفاييم بي‌خود ز خوديم و از خداييم

اي دلبر ماهروي طناز
اي دلبر ماهروي طناز برقع ز جمال خود برانداز
تا ديده ز پرتو جمالت چون جام جهان نما كنم باز
ما زنده به بوي جام عشقيم در مجلس عاشقان جانباز
با طوطي عقل خويش همدم با بلبل عشق خود هم آواز
اي بلبل خوش نوا سرودي آهنگ حجاز گير و اهواز
با عود بساي عود مي سوز با چنگ بساز و چنگ مي‌ساز
چون نيست درين زمانه ما را با صوفي بي‌صفا دمي راز
ما صوفي صفه‌ي صفاييم بي‌خود ز خوديم و از خداييم

دوش از سر خم صدا برآمد
دوش از سر خم صدا برآمد جوش از مي جانفزا برآمد
زان جوش به گوش خاک در دهر ني رست و به صد نوا برآمد
در حوصله‌ي جهان نگنجد چون گنج ز كنجها برآمد
حقا كه ز قدرت همو بود كاژدر شد و از عصا برآمد
اي رند شراب‌خواره امروز مي ده كه ز مي صفا برآمد
چندان كه تو شرح عشق كردي گرد تو ز گرد ما برآمد
شكرانه‌ي آنكه صوفي امروز خود را شد و از خدا برآمد
ما صوفي صفه‌ي صفاييم بي‌خود ز خوديم و از خداييم

زين پيش كه از جهان پرغم
زين پيش كه از جهان پرغم جستيم وفا نشد مسلم
چون ملكت جم نماند جاويد مي نوش به ياد ملكت جم
اي آنكه نگشته است خالي از سينه‌ي من غم تو يكدم

بازآ که در آرزوي رويت
تدبير دل رميده کردم
گفتم به طبيب درد خود را
دردم چو طبيب ديد در دم
بنوشت به خون دل جوابي
وان نيز به صبر کرد مرهم
بنشيني اگر مجال داري
بر خاک درش شبي چو شبنم
اي بيدل اگر تو دست يابي
بر گوي به ساکنان محرم
ما صوفي صفهي صفاييم
بي خود ز خوديم و از خداييم

اي بلبل خوشنوا فغان کن
اي بلبل خوشنوا فغان کن
عيد است نواي عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر برآورد
ترک دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز
وز برگ بنفشه سايبان کن
چون لاله ز سر کله بينداز
سرخوش شو و دست در ميان کن
بردار سفينهي غزل را
وز هر ورقي گلي نشان کن
صد گوهر معني ار تواني
در گوش حريف نکتهدان کن
وان دم که رسي به شعر عطار
در مجلس عاشقان روان کن
ما صوفي صفهي صفاييم
بي خود ز خوديم و از خداييم

کي باشد ازين نشيب نمناک
کي باشد ازين نشيب نمناک
دل خيمهي جان زند برافلاک
بستاند عقل جوهر از جان
بفشاند روح دامن از خاک
وين خيمهي چار طاق ايوان
در حلقهي عاشقان زند چاک
زهر است مزاج چار عنصر
اميد خلاص ازو چو ترياک
عشق است براق جان درين راه
تن کيست طفيليي به فتراک
آن لحظه که جان شود خرامان
در هودج کبريا بر افلاک
بر نغمهي ارغنون توحيد
رقاص چو صوفيان چالاک
دست اندازان و پايکوبان
در محفل قدسيان طربناک
از نام و نشان و دل مجرد
وز هستي و نيستي تن پاک

نی از صفت بهیمیش وهم
نی از حجب طبیعیش باک
در مرتبهي کمال کلي
ساکن شده است و خرم الاک
در ظل سرادقات الفت
راهي طلبد به سر وحدت

هرگز بود اي رفیق والا
هرگز بود اي رفیق والا
وارسته تو از مني و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاک
فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت
در خوف هواي لا و الا
افراخته رایت جلالت
بر طرهي هفت سقف مینا
تکیه زده همچو پادشاهان
بر اوج سریر چرخ خضرا
وز حجرهي تنگ آفرینش
بیرون زده رخت دل به صحرا
بربود نقاب ما سوي الله
از چشم خرد در آن تماشا
در شعلهي نور عشق یکرنگ
با لمعهي برق حسن یکتا
آزاد زبند امر تکلیف
ایمن ز فضولي من و ما
در جذبهي وصل یار از آن سان
شبنم که فتد درون دریا
چون قطره ازین رجوع رجعت
یک لحظه بدان شد آمد اینجا
آیا که چه کار و بار بیني
آن دم که جمال یار بیني

شهري است وجود آدمي زاد
شهري است وجود آدمي زاد
بر باد نهاده شهر بنیاد
باد است که خاک را براند
چون باد گذشت خاک استاد
دل خسرو شهر و عقل دستور
شهوت چو عوام و خشم جلاد
گر شاه به مشورت وزیر است
خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ به ضد آن بود کار
بنیاد همه به باد برداد
جان گنج طلسم جسم دایم
بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازم گنج ایمن و مصلح
گه باد به دست رند و شیاد
در بسته به مهر خاتم دین
وان مهر به دست عشق همزاد

سلطان چو خزینه نقل فرمود
شد شاه و وزیر و شحنه آزاد
شه خانه خراب و شهر خالي
از گفت و شنود و بانگ و فریاد
عمال مناصب ولایت
هر یک به بلاد دیگر افتاد
در انجمن مقربان است
زیرا که بدین قدم نشان است

این خاک ز لطف نور برخاست
این خاک ز لطف نور برخاست
وانگاه روان شد از چپ و راست
شد جانوري که آشیانش
برتر ز ضمیر و وهم داناست
هر لحظه ز فیض و فضل آن نور
بزمي و بساط دیگر آراست
سري که فلک نبود محرم
بر چهرهي او چو روز پیداست
نقدي که خلاصهي دو کون است
در جنب وجود او مهیاست
مطلوب ظهور سر امر است
مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوز غیب است
غواص بحور دین و دنیاست
در کوکبهي طلوع آدم
منجوق و لواي عز والاست
کین وصف چنین به رمز عشاق
بر قد قباي او بود راست
سودازدگان دین و دنیي
هرگز شنوند این سخن ني

رفتند سران به بزم سلطان
رفتند سران به بزم سلطان
ماندند جنیبه را به دربان
ریحان به ریاض انس پیوست
بردند سفال را به خمدان
پروردهي طبع گشت خاموش
نو بردهي فهم شد سخندان
شد قطره محیط و ذره خورشید
از محو صفات صنع یزدان
آثار خصال جسم گم شد
در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهي شبنم سحرگاه
بر روضهي وصل اوست غلتان
در پردهي نیستي هم آواز
چون نالهي نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابي از خود
تیري به نشان راست بنشان
چون سوخت سپند خوش برآسود
مشکي مکن از جمال خوبان

در نسخه‌ي كيمياي توحيد
خواندم كه فناست مغز ايمان
اين است سخن كه تا تواني
خود را ز برون در نماني

آن كيست بر آن سپهر اعظم
آن كيست بر آن سپهر اعظم
وان كيست وراي هر دو عالم
از خاک يكي سواد افتد
وز آب درو بلاد احكم
كم كار ولي درو جهان گم
كم نام ولي دو كون ازو كم
در نور جبينش حج اكبر
در نقش نگينش اسم اعظم
جايي مرو و به خود فرو شو
در نسخه‌ي توست اين لغت ضم
در حرف نخست باز يابي
اسرار زمين و آسمان هم
گر بر سر سر اين معما
افتاد دلت زهي مكرم
خوش باد شب و خجسته روزت
رو رو كه جهان شدت مسلم
گنگ از دل درج سر به مسمار
چون شرح دهد زبان گنگم
يک ذره سپهر و هفت خورشيد
يک نم ز شراب چاركون يم
عطار ز سر عشق بر گوي
انوار صفات و ذات مبهم
تو نور هواي آن جهاني
بر خاک فتاده ناگهاني

"پايان"
"و من ا.. التوفيق"